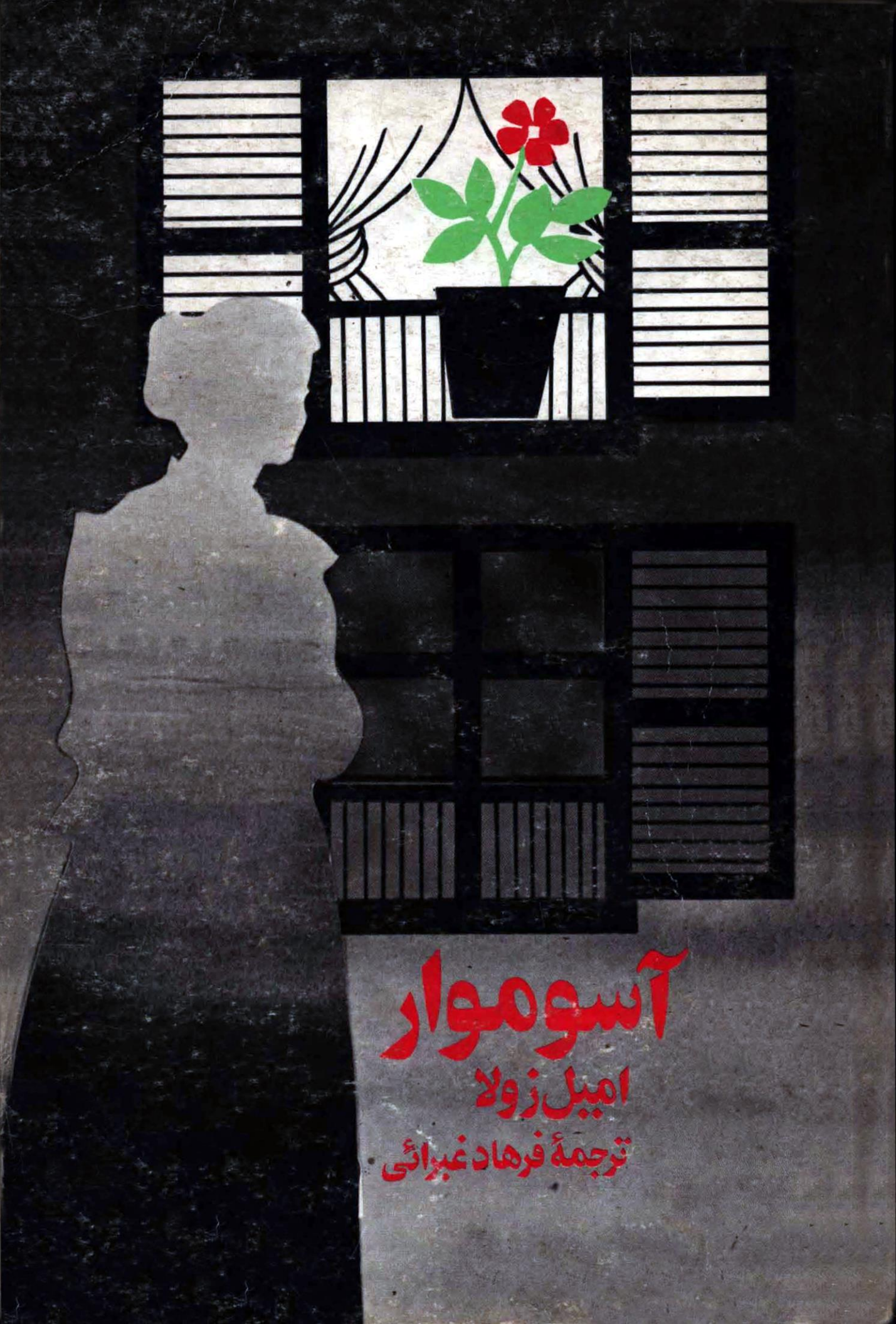

آسوموار

امیل زولا

ترجمهٔ فرهاد غبرائی

آسوموار

امیل زولا

آسوموار

ترجمهٔ فرهاد غبرائی

باشگاه ادبیات

انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

امیل زولا

آسوموار L'assommoir ،

انتشارات Livre de Poche ، ۱۹۸۰

ترجمهٔ فرهاد غبرائی

چاپ اول پاییز ۱۳۶۱

چاپ پژمان

تیراژ ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

یادداشت مترجم

هانس رفیش، نویسنده کتاب برجستهٔ «ماجرای دریفوس» زمانی به ژول رومن نوشته بود: «ما اهمیت فراوانی برای زولا قائلیم. هیچ‌یك از نویسندگان قرن نوزدهم تا بدین پایه امروزی نیست. او از تولستوی، داستایوسکی و حتی بالزاك به ما نزدیك‌تر است، او نسبت به همهٔ این نویسندگان، در برابر جهان و دشواری‌های تازهٔ زندگی‌اجتماعی و وضعیت پرولتاریا، موضع تازه‌تری می‌گیرد. تنها نویسنده‌ای است که از دوران بورژوایی بیرون جسته است.»

از جنجال‌های همه‌جانبه‌ای که همه‌ساله پس از انتشار داستانی از زولا در فرانسه به راه می‌افتاد، اینك کمتر اثری بر جای ماند، اما تازگی، نوگرایی و سنت‌شکنی زولا هنوز هم در پهنهٔ عظیم آثارش آشکار است. از طرفی امروزی بودن زولا پیش از هر چیز به این خاطر است که دورانی که او به بررسی‌اش همت گماشته بود (دوران امپراتوری دوم)، در واقع نخستین مرحلهٔ سلطهٔ سرمایه‌داری صنعتی در فرانسه است و نخستین‌باراست‌که درتاریخ، بورژوازی‌بزرگ به‌نحوکامل قدرت سیاسی‌را قبضه کرده است. از این رو مسائل مطرح شده در آثار زولا (بخصوص در آسوموار و ژرمینال و ...) ازبرخی جهات همان مسائل امروز جامعهٔ سرمایه‌داری است.

زولا و مکتب ناتورالیسم او با مجموعه روگن ـ ماکار و بویژه با آسوموار مطرح شد. آسوموار، هفتمین‌داستان مجموعه، یکی‌از مشهورترین و ماندنی‌ترین داستان‌های زولاست (تعداد نسخه‌هایی که تاکنون از داستان‌های زولا به چاپ رسیده است، چندان مشخص نیست. اما بنا به بررسی سال ۱۹۲٤، از مجموعهٔ روگن ـ ماکار، تنها در دو سازمان انتشاراتی، دو میلیون و نیم نسخه به فروش رسیده بود، و تاکنون پرفروش‌ترین داستان‌هایش به‌ترتیب شکست، نانا، زمین، آسوموار و

ژرمینال‌بوده‌اند). این اثر در مجموعهٔ روگن ـ ماکار جای‌ویژه‌ای دارد. ژروز ماکار، قهرمان آسوموار، درواقع شخصیتی است کلیدی: با شناخت او، شناخت بسیاری از قهرمانان بعدی زولا آسان می‌شود، بویژه اینکه یکی از اصول ناتورالیسم زولا تکیه بر توارث است. دختر ژروز، نانا، که در محیط مسموم الکل و انحراف پا می‌گیرد، شخصیت‌اصلی داستان‌مشهور نانا است. پسر کوچکش اتی ین، قهرمان داستان ژرمینال است، داستان کارگران معدن و مبارزهٔ میان کار و سرمایه. پسر دیگرش ژاك (در داستان آسوموار از او نشانی نیست، زولا بعدها او را «کشف» می‌کند) همان کارگر دیوانهٔ راه‌آهن است کـه در داستان «دیو درون» نمایان می‌شود. کلود، پسر بزرگ لانتیه و ژروز، هنرمند پرکار داستان «اثر» است. ژان ماکار، برادر ژروز نیز در دو داستان آشکار می‌شود، نخست در داستان زمین، قصهٔ سیاه روستا، و سپس در شکست، نوزدهمین اثر مجموعه که در زمرهٔ بزرگترین داستان‌هایی است که به جنگ (جنگ فرانسه و پروس ـ کمون پاریس) پرداخته‌اند.

در شخصیت‌پردازی‌ژروز وقهرمانان‌دیگر، سنت‌شکنی‌آشکاری به‌کار رفته است. پیش از این اثر، اسطوره‌های ادبی، طبقهٔ کـارگـر را یا زحمتکش و شریف و تهی‌دست، و یا منحرف و کثیف و فاسد جلوه داده بود. آسوموار، با ترسیم چهرهٔ ساکنین محلهٔ گوت‌دور، نشان می‌دهد کـه کارگران این محله که تقریباً تمام ماجرای‌داستان‌درآن به‌وقوع می‌پیوندد، نه فرشته‌اند و نه قدیس، بلکه‌انسانند، با همه خوبی‌ها و بدی‌ها، قدرت‌ها و ضعف‌های انسانی.

دوش به دوش این سنت‌شکنی، زبان تازه‌ای نیز برای این پرداخت تازه به کار رفته است. زولا، در آسوموار، زبان کوچه و بازار پاریس را زبان عمده اثر قرار داده است. علاوه بر این، در اینجا نیز مانند آثار دیگرش دو نحوهٔ روایتی موجود است، نخست زبان خود زولا که بیشتر در صحنه‌های توصیفی به‌کار می‌آید و دیگری بازتاب گفتارها و اندیشه‌های قهرمانان که بیان و زبانی عامیانه دارد، و در اینجا نحوهٔ دوم روایتی، زبان غـالب داستان است. در نتیجه تقریباً تمام داستان زبـانی ساده و عوامانه می‌یابد. هرچند که همین نکته به تنهایی جنجالی به راه انداخته بود، اما بودند کسانی که بر این تهور و نوآوری ارج بگذارند. از جمله اینان مالارمه بود که در نامه‌ای به او نوشت که داستان عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داده و نوآوری زبانی این اثر کار ادبی بی‌همتایی است.

علاوه‌بر اهمیت ادبی و تاریخی زولا و آثارش نکته‌ای که آسوموار و دیگر آثار ارزشمند زولا را امروزی‌تر می‌کند، پیوند ناآگاهانه و ناخواستهٔ او با سینما و زبان سینمایی امروزه است. بسیاری ازصحنه‌های اصلی و فرعی همین اثر شاهدی بر این مدعاست. از جمله بارزترین این صحنه‌ها، صحنه‌ای است در اواخر قصه، وقتی که ژروز پس از گذشت زمانی طولانی در طبقهٔ بالای خانه بزرگ، به گذشته می‌اندیشد و خود را در گذشته و در حیاط خانه، در روزهای نخست داستان، «می‌بیند». این صحنه، دقیقاً یادآور شگردی است که امروزه در سینما «رجعت به‌گذشته» نامیده می‌شود. آرمان لانو Armand Lanoux ، نویسنده،منتقدوزولاشناس فرانسوی، در جایی گفته است: «شگردهای ماقبل سینمایی (Précinémato graphique) و «دکوپاژهای» او از آثارش گونه‌ای فیلمنامه‌های خام ساخته است. کافیست به «سکانس» قطارهای «دیو درون» و یا راه‌پیمایی اعتصابیون «ژرمینال» و مسابقهٔ بزرگ «نانا» دقت دوباره‌ای کنیم تا دریابیم که او همه‌چیز را روی کاغذ اختراع کرده است. از ریتم متناوب، نمای درشت و نمای عمومی گرفته تا دورنما و تراولینگ.»[1]

به‌دنبال انتشار کتاب، سیل انتقاد از همه‌سو به راه افتاد. بسیاری از منتقدین و روشنفکران، زولا را «فضاحت‌بار» و «ضد مردم» خواندند و بسیاری دیگر «آشوبگر» و «ضد دولت». (آرمان لانو در مقدمه‌ای که به دنبال این سطور خواهد آمد، به چند و چون این جنجال اجمالا اشاره می‌کند.) اما موفقیت اثر در میان مردم کوچه و بازار شگفت‌آور بود. نام زولا و آسوموار و سرنوشت قهرمانانش در ترانه‌های عامیانه مردم همان کوچه‌ها که صحنه وقوع داستان است، جلوه‌گر شد، و این نخستین بار بود که نویسنده‌ای و داستانی تا این اندازه در دل مردم جای می‌گرفت.

شاید گویاترین کلماتی که بتواند دلیل اصلی این محبوبیت و ضمناً اهمیت زولا را آشکار کند، از آن آناتول فرانس باشد. این سرسخت‌ترین مخالف زولا که همیشه در صف مقدم معترضین بود و هرگز نوشته‌هایش را خوش‌نداشت، پس از مرگ رازآمیز نویسنده، در روز تدفین، در گورستان مون مارتر، عاقبت با شور و حرارت از او سخن گفت:

«زولا علاوه‌بر اینکه اشتباهات قضایی را برملا می‌کرد، از روی دسیسهٔ نیروهای قهر و اختناق که برای‌کشتن عدالت‌اجتماعی، آزادیخواهی

1— ARMAND LANOUX, Bonjour Monsieur Zcla.

و آزادی بیان، دست به دست‌هم‌داده‌اند، پرده برمی‌داشت. کلام تهورآمیزش فرانسه را از خواب گران بیدار کرد. نتایج عملش بی‌شمار، و با قدرت و اقتداری شکوهمند همچنان جاری است، و دامنه‌اش‌گسترده‌تا بی‌کران... بر او رشك بریم که سرنوشت و سرشتش بزرگترین سرانجام را برای او به ارمغان آورده‌اند: او لمحه‌ای از وجدان بشری بود.»

* * *

آسوموار در لغت به معنای جایی است که در آن خرد و خراب شوند و درهم بشکنند، و نیز نام عمومی هر قسم آلت ضربه‌زدن و کوفتن، از قبیل گرز، چماق و غیره... زولا این کلمه را به جای میخانه به کار بسته است و در داستان، یکی از این «حفره‌های دوزخی» آسوموار نام دارد. اما علاوه بر این به مفهوم دومی نیز به کار رفته است، و از آنجا که کلماتی نظیر میکده و میخانه یا شرابخانه، تنها معنای یك بخش از این کلمه‌را دربر می‌گرفت، بهتر دیده‌ام که عنوان اصلی را حفظ کنم. شاید بتوان گفت که کلماتی از قبیل خراب‌آباد و یا «خرابکده» به مفهوم این‌کلمه نزدیك‌تر باشند. درواقع آسوموار خرابات بدنامی است که همهٔ باده‌نوشانش زیر ضربات دائمی و کشنده الکل دست و پا می‌زنند.

فرهاد غبرائی

شهریور ۱۳۶۱

سوء تفاهم آسوموار

طـرح کلـی

«فصل‌های بیست‌صفحه‌ای، به طور متوسط ــ نامساوی، کوتاه‌تر از همه ده صفحه و بلندتر از همه چهل صفحه. سبك، آزاد، پریشان. داستان، ماجرای انحطاط ژروز و کوپو است، داستان مردی که در محلات کارگری زنش را به دنبال خـود می‌کشد. تبیین اخلاقیات و شرارت‌هـای عـوام، انحطاط، زشتی اخلاقی و جسمانی در این محیط، تحت شرایطی که بر سر کارگران اجتماع ما سنگینی می‌کند.»

این طرح براستی نطفهٔ یك شاهکار است، بیانیه‌ای‌است‌که‌پیشاپیش نوك تیز حملات را رو در روی خود آماده می‌بیند، برای هر اهل قلمی که می‌خواهد به روی کاغذ منتقلش‌کند، پرونده‌ای است پر بار.

اما این داستان در کل آثار امیل‌زولا در جای خاصی واقع شده‌است، اثری است که ضمن آفریده‌شدن، طراحی نیز می‌شود، اما درعین‌حال به گریزهای خیالپردازانه وقعی نمی‌نهد. آسوموار هفتمین داستان مجموعه روگن ــ ماکار است، «داستان طبیعی و اجتماعی خانـواده‌ای در دوران امپراتوری دوم، گونه‌ای حماسه سیاه ــ به معنای عام حماسه ــ حماسه‌ای موروثی و علمی در اجتماعی رو به رشد، و حماسهٔ خانواده‌ای که اسیر سرنوشت دوگانه الکل و توارث است.

وقتی هستهٔ آسوموار را بشکافیم، مفهوم محوری کل مجموعه و خود زولا به‌دست می‌آید. نویسنده از سال ۱۸۶۷، اندیشه روگن ــ ماکار را در سر داشت، پیوسته در این اندیشه بود، این وسوسه‌ای‌بود عمده از زمان نگارش ترز راکن، که هرچند اثری است مجرد، اما به خودی‌خود در میان آثار ناتورالیستی حائز اهمیت است.

زولا به زیست‌شناسی، توارث، جامعه‌شناسی، خواندن آثار لوکا

Lucas ، داروین و کلودبرنار دل‌بسته‌بود، با دانشمندان و پزشکان‌جوان و درعین‌حال با نقاشان حشر و نشر داشت. خود را برای طرح بزرگش آماده می‌ساخت.

«خانواده‌ای که من داستانش را نقل خواهم کرد، نمایانگر قیام گستردهٔ مردمی عصر ماست. این خانواده از درون مردم پا می‌گیرد، به طبقات برگزیده و مقامات والای دولتی خواهد رسید، به نام و ننگ. از بزرگترین تحولات عصر ما این است که مردمانی که در قرن پیش مردمان ناچیز نام داشتند، اینك به طبقات بالای جامعه یورش می‌برند.»

تا زمان انتشار آسوموار، شش داستان به چاپ رسیده است: «دارایی خانوادهٔ روگن» (۱۸۷۱)، نمایش عمومی مجموعه، «سهم سگان شکاری» (۱۸۷۲) داستان بورژوازی نوینی که بر ویرانه‌های دورهٔ بازگشت‌سلطنت (Restauration) زاده‌می‌شود، همراه باماجرای دولت‌ژوئیه و امپراتوری دوم. «در دل پاریس» و «فتح پلاسان» (۱۸۷٤) ادامهٔ حلقهٔ نخستین، «گناه کشیش‌موره» (۱۸۷۵) نخستین جلوهٔ مذهبی زولا که در «رویا» و بویژه در «سه شهر» به پایان می‌رسد و بالاخره «عالی‌جناب اوژن روگن»، کلید مخزن سیاسی مجموعه.

در این طرح که سال به سال به واقعیت درمی‌آید، هنوز مردم نقش بسزایی نیافته‌اند. شخصیت اصلی «در دل پاریس» نه مردم، بلکه‌خود شهر است. درواقع، زولا چندان با مردم آشنایی نداشت. «خرده بورژوای» اکسی و پاریسی، تنها مردم دهات جنوب را می‌شناخت و روشنفکران کارتیه لاتن و بازنشستگان و هنرمندان باتین یول را، که اینان همگی در حواشی مردم واقعی قرار می‌گرفتند، مردمی که صنایع سنگین به تازگی در کارخانه‌ها گردآورده بود. می‌بایست زمان درازی بگذرد تا او این طبقهٔ نوپا را بشناسد، تنها به این دلیل ساده که خود این طبقه، در حال شکل‌گیری و به‌اندازه طبقهٔ رودررویش، بورژوازی صنعتی، از وجود خود بی‌خبر بود. نخستین مرحلهٔ شناسایی مردم از سوی زولا، «در دل پاریس» است، داستان باربران و فروشندگان، و سپس آسوموار، داستان ویرانگری الکل در میان مردم، و در آخر، ژرمینال، نخستین داستان بزرگی که درباره وضعیت طبقهٔ کارگر نوشته شده است.

با آسوموار، ما در میانهٔ این تحول قرار می‌گیریم. کمی بیش از صد سال پس از انتشار اثر، بهتر می‌توان تغییرات عمده‌ای را که میان کار و سرمایه صورت گرفته است، مشاهده کرد. در «اسرار پاریس» (اثر

اوژن‌سو، ۱۸۴۲)، هنوز مفاهیم طبقهٔ زحمتکش و طبقهٔ خطرناك به هم آمیخته‌است. در بینوایان هوگو (۱۸۶۲) تکیه‌بر بینوایی است و نویسنده با مفاهیم‌گوناگون این‌کلمه بازی‌می‌کند. دیکنز (در الیورتویست، ۱۸۳۸) نیز معاصر اینان است. ترس از طبقهٔ خطرناك، امتزاج مفهوم سارقین با پرولتاریا (کلمهٔ تازه‌ای که هنوز تعریف‌معینی‌نداشت) و بینوایی‌گرایی (Misérabilisme) در تار و پود این ادبیات نوبنیاد به هم می‌آمیزد. اما آسوموار، نه سارقین را با پرولتاریا یکی می‌داند و نه زندگی‌کارگران کارخانه‌ها را مد نظر قرار می‌دهد. قهرمانان این اثر مردم کارگر تهی‌دست کوچه و بازارند، به دلیل همین ابهام است‌که سوءتفاهم آسوموار شکل می‌بندد و نقطهٔ عطفی را در کار و زندگی نویسنده رقم می‌زند.

زولا از طریق تحقیق شخصی (او همیشه روزنامه‌نگار برجسته‌ای بود)، گردش در بلویل، مون مارتر و لاویلت، ترسیم‌نقشهٔ‌محلات‌گوناگون، دیدار از رختشوی‌خانه‌ها و کافه‌ها، و مطالعه، برگه گرد می‌آورد. از دنیای زنان سربرهنهٔ‌رختشوی‌خانه‌ها، کارگران‌کوله به‌پشت، دائم‌الخمرها، زنان گل‌فروش دوره‌گرد، چلنگرهای آبی‌پوش، بناها و نقاشان ساختمان یادداشت برمی‌دارد. حتی زبان کوچه و بازار را فرا می‌گیرد، و مانند هوگو و اوژن سو شیفتهٔ این زبان می‌گردد...

بدین‌ترتیب آسوموار، دردوران امپراتوری‌دوم‌که زولا طرح اصلی‌را در آن گنجانده است، زاده‌می‌شود. این‌داستان‌کارگران صنعتگر تك‌افتاده‌ای است که در زمان رشد صنعت هنوز به سلاح اتحادیه مجهز نگشته‌اند و در مقابل طبقهٔ حاکمه دست خالی مانده‌اند، طبقه‌ای که هنوز از نیروها و مسئولیت‌های خود آگهی ندارند. داستان بیش از آنکه به سرنوشت قهرمانان بینوای خود، لانتیه و کوپو بپردازد، در شخصیت ژروز متجسم می‌شود. کارگران شرق پاریس، ازطریق این فرزندکوچه‌ها جان می‌گیرند، فرزندی که در صحنهٔ همه‌گونه نامردمی افتاده است، نامردمی‌کوپوی‌شریف در برابر وسوسهٔ پیاله، نامردمی لانتیه در زندگی زناشویی، نامردمی بهره‌کشان و سگ‌های نگهبان‌شان، نامردمی خود ژروز در برابر جنس مخالف، در برابر تنها لذتی که به رایگان در دسترس فرودستان قرار دارد. نقش مهمی که به الکل داده شده، نه از اخلاقیات نویسنده ناشی می‌شود (البته او در بسیاری موارد اخلاقیات خود را نشان داده است) و نه از الگوهای ناشایست و پیش‌ساخته ارتباط کارگر با الکل، بلکه به سادگی به این دلیل که در هفتمین داستان مجموعه، می‌بایست به ناچار

به موضوع اصلی بازگردد: توارث و الکل.

در توالی مجموعهٔ روگن ــ ماکار، داستان‌های بعدی چهرهٔ آسوموار را روشن‌تر می‌سازند: در زمینه تشریح طبقهٔ کارگر، ژرمینال به‌دنبال آسوموار می‌آید، در اینجا این طبقه برای نخستین‌بار، «طبقه» و «کارگر» شده است. «کانون گرم خانواده» (Pot-Bouille) داستان طبقات حاکمه، در کفهٔ دیگر ترازو، حجم عظیم مجموعه را متعادل می‌سازد.

در آوریل ۱۸۷۶، داستان به صورت پاورقی در دو روزنامهٔ معتبر به چاپ رسید و برای زولا شهرت به ارمغان آورد و در عین حال جنجال همه‌جانبه‌ای آفرید. سوءتفاهم و سوءتعبیر از هر سو به راه افتاد. یکی از مخالفین دولت که در تبعید به‌سر می‌برد، اعلام کرد که: «آقای زولا مانند همهٔ بورژواها از مردم‌بیزار است»، درحالیکه روزنامهٔ‌فیگارو به‌او برچسب «سوسیالیست» می‌زد. نویسنده در این میان پاسخ می‌داد: «من درصددم که فقط و فقط داستان‌نویس باشم، بدون القاب و عناوین. اگر می‌خواهید مشخصه‌ای به دنبال نامم بیافزایید، بگویید کــه من یك داستان‌نــویس ناتورالیست هستم، از این لقب اندوهی به خود راه نخواهم داد.»

به دنبال انتشار اثر در ۲۵ آوریل ۱۸۷۸، جنجال بالا گرفت وکتاب دست به دست گشت. بورژوازی نیز داستان را خرید و سیاهی داستان را محکوم کرد، چرا که تا آن زمان چیزی از زولا نخوانده بود (فروش شش رمان نخست ناچیز بود) اما، موفقیت رمان در میان مردم کوچه و بازار بی‌سابقه بود. این مردم تصویر ساخته و پرداخته‌قلم زولا را نمی‌پذیرفتند، اما از قدرت بیان و پرداخت او لذت می‌بردند.

امروزه می‌دانیم که هیچ‌یك‌از این دوگروه، چندان‌بلندنظرنبوده‌اند. نقش صادقانه و بی‌پیرایه‌ای که زولا از مردم تصویر می‌کند، در آن زمان که هنوز مجموعهٔ روگن ــ ماکار ناتمام بود، و از آنجا که هیچ‌گونه حرکت مردمی را برنمی‌انگیخت، به گفتهٔ منتقدی به نام شارل فوکه، در واقع تبلیغی برای طبقهٔ‌حاکمه بود. وی‌داستان‌نویس‌را متهم می‌کردکه «جزوه‌ای مضحك علیه کارگران نوشته و بدین ترتیب آنان را برای واکنش آماده کرده‌است». زولا هرگز در این خیال نبود، اما از «رزمندگان سوسیالیست» جز این انتظار نمی‌رفت. در این میان، همکارانش او را به افراط در ناتورالیسم محکوم می‌کردند. نویسنده به همه پاسخ گفت: آسوموار یقیناً معصومانه‌ترین کار من است. تنها در فرم گرفتار پریشانی شده. همه علیه

کلمات برانگیخته‌اند.

در میان هیاهوی این مخالف‌خوانی‌ها، زولا، بی‌آنکه پیش‌بینی کرده باشد، به هدف خود می‌رسید: روز به روز در مقام مشهورترین نویسندهٔ فرانسه، پس از هوگو، تثبیت می‌شد و ناتورالیسم به ادبیات فرانسه راه می‌یافت.

آرمان لانو

مه ۱۹۷۸

مقدمهٔ نویسنده

روگن ـ ماکار باید حدوداً شامل بیست داستان شود. از ۱۸۶۹، کار طرح اولیه به پایان رسیده است. و من با شور و حرارت هرچه تمامتر دنبالش می‌کنم. آسوموار به موقع آمد، آن را نوشته‌ام، همان‌طور که بقیه را خواهم نوشت، بی‌آنکه حتی یك لحظه از راه اصلی‌ام منحرف شوم. نیروی من از اینجا ناشی می‌شود. هدفی دارم که به‌سویش رهسپارم.

وقتی آسوموار در روزنامه‌ها به چاپ رسید، با خصومتی بی‌سابقه روبرو شد، همه‌گونه انگی بدان بستند. آیا بایسته است که در اینجا، در چند سطر، از قصد خود در مقام یك نویسنده سخنی بگویم؟ من خواسته‌ام سقوط و انحطاط محتوم یك خانوادهٔ کارگری را در محیط مسموم کوچه‌ها نشان دهم. در آخر، مستی و سستی ارتباط خانواده را از هم می‌گسلد، به دنبالش انحراف و سقوط و نسیان همه‌جانبهٔ احساسات شریف می‌آید، و سپس در فرجام کار، ننگ و مرگ. به‌سادگی اخلاقیات را به کفهٔ ترازو گذاشته‌ام.

آسوموار یقیناً معصومانه‌ترین کار من است. بیشتر اوقات ناگزیر شده‌ام به زخم‌های هراس‌آوری انگشت بگذارم. فقط در شکل گرفتار پریشانی شده است. همه علیه کلمات برانگیخته‌اند. گناه من این است که کنجکاو بوده‌ام تا در قالبی بسیار دقیق زبان مردم را گردآوری کنم و به جریان اندازم. الامان از شکل! گناه بزرگ در همین‌جا صورت گرفته است. با این همه، فرهنگ لغات این زبان زنده موجود است، بزرگان مطالعه‌اش می‌کنند و از طراوت، چرخش‌ها و نیروی تصویری‌اش لذت بسیار می‌برند. برای زبان‌شناس کنکاشگر خوان گسترده‌ای است. اما چه سود که هیچ‌کس ندانست که کارم صرفاً در زمینهٔ زبان است، گمانم بر این است که از حیث تاریخی و اجتماعی بسیار حائز اهمیت باشد.

از خود دفاع نمی‌کنم. اثرم این مهم را بر عهده خواهد گرفت. این

اثر براساس واقعیت‌هاست، نخستین داستانی است که دربارهٔ مردم نگاشته شده، اثری است که دروغ نمی‌گوید و بوی مردم می‌دهد. نباید نتیجه‌گرفت که همهٔ مردم سرشت بدی دارند، چرا که‌شخصیت‌های‌من بدسرشت نیستند، آن‌ها فقط موجوداتی بی‌خبرند که محیط سخت کار و فقری که در آن دست و پا می‌زنند، تباهشان کرده. اما پیش از صدور قضاوت‌های قاطع و مسخره و نفرت‌باری که دربارهٔ من و آثارم بر سر زبان‌هاست، باید داستان‌های مرا خواند و فهمید، و درکل همه‌را دید. اگر بدانیدافسانه‌های حیرت‌آوری که بر سر زبان مردم است، تا چه اندازه مایهٔ انبساط خاطر دوستان من است! اگر بدانید تا چه اندازه آن «خون‌آشام!» و آن «داستان نویس قسی‌القلب!» مردی است دوستدار تحقیق و هنر، مردی که در گوشه‌ای به آرامی زندگی می‌کند و تنها آرزویش این است که تا آنجا که بتواند اثری بزرگ و زنده ارائه دهد! من هیچ‌یک از این‌قصه‌ها را تکذیب نمی‌کنم، کار می‌کنم، خود را در اختیار قضاوت زمان و مردم می‌گذارم تا از زیر انبوه خزعبلاتی که بر سرم ریخته، شانه خالی کنم.

امیل زولا
پاریس، اول ژانویهٔ ۱۸۷۷

۱

ژروز Gervaise تا ساعت دو صبح کنار پنجره چشم به راه لانتیه Lantier مانده بود. سپس خوابالود و لرزان خود را روی تخت انداخت، تب‌زده بود و گونه‌هایش از اشك خیس‌شده‌بود. هشت روز پیش، وقتی از غذاخوری «گوسالهٔ دو سر»، بیرون آمد، لانتیه او را همراه بچه‌ها به خانه فرستاد و ازآن‌پس شب‌ها دیروقت به‌خانه می‌آمد و می‌گفت که تا آن موقع دنبال کار گشته‌است. شب‌پیش‌وقتی‌که ژروز منتظر آمدنش‌بود، گمان کرد که او را موقع ورود به سالن رقص «گران بالکن» دیده است. پنجره‌های ده‌گانهٔ تالار رقص، خندق سیاه بولوار دور شهر را باآبشاری ازنور روشن می‌کرد، پشت‌سرش‌آدل Adèle ، دختر ریزهٔ‌صیقل‌کار راکه‌درهمان‌غذاخوری شام می‌خورد، دیده بود که با دست‌های آویزان پنج شش قدم پشت سر او راه می‌رود، انگار که چند لحظه پیش از او جدا شده بود تا زیر نور خیره‌کنندهٔ درگاه دست در دست هم دیده نشوند.

وقتی که ژروز حدود ساعت پنج صبح خسته وکوفته از خواب بیدار شد، به‌گریه افتاد. لانتیه هنوز برنگشته و برای اولین‌بار به خانه نیامده بود. ژروز روی لبهٔ تخت نشست، بالای سرش لباس‌های چیت رنگ‌و رو رفته، از سیمی که به‌کمك نخ به سقف وصل کرده بودند، آویزان بود. چشمان اشك‌آلودش روی سر تا سر اتاق فلاکت‌بار تنگ می‌لغزید. اثاثیهٔ اتاق یك اشکاف چوب‌گردو بود که جای یك کشویش خالی مانده بود و سه صندلی حصیری و یك میز کوچك چرك و چرب که تنگ آب ترك‌خورده‌ای رویش قرار داشت. تخت آهنی بچه‌ها که مانع بازشدن اشکاف‌بود و دوسوم فضای اتاق را می‌گرفت، به اثاثیهٔ اتاق اضافه شده بود. چمدان ژروز و لانتیه در گوشه‌ای باز مانده بود و پهلوی تورفته‌اش پیدا بود، یك کلاه کهنهٔ مردانه در انتهای اتاق از زیر پیراهن‌ها و جوراب‌های کثیف بیرون می‌زد و کنار دیوارها، روی پشتی مبل‌ها، یك شال سوراخ‌سوراخ و یك

شلوار مندرس و گل‌آلود آویزان بود. آخرین لباس کهنه‌هایی که حتی کت و شلواری‌ها هم دست رد به سینه‌شان می‌زدند. وسط بخاری دیواری، بین دو شمعدان برنجی لنگه به لنگه. یك بسته قبض صورتی‌رنگ مغازه‌های سمساری قرار داشت. این بهترین اتاق مهمانخانه بود، اتاقی در طبقهٔاول که پنجره‌اش به‌سمت بولوار باز می‌شد.

دو بچه‌اش کنار هم روی یك بالش خوابیده بودنـد. کلود Claude که هشت سال داشت، دست‌های کوچکش را از زیر پتو بیرون انداخته بود و به آرامی نفس می‌کشید و اتی‌ین Étienne چهارساله بازویش را بـه گردن برادرش حلقه‌کرده‌بود و لبخند می‌زد. وقتی که نگاه اشك‌آلود مادر روی آن دو ماند، دوباره به گریه افتاد، دستمالی را روی دهانش گرفت تا هق‌هق آرامی را که از سینه‌اش بیرون می‌زد، خفه کند. پابرهنه، بی آنکه به فکر پوشیدن کفش‌های راحتی‌اش بیافتد، به کنار پنجره برگشت و انتظار شب پیش را از سر گرفت. با نگاه پیاده‌روها را تا دوردست می‌کاوید.

مهمانخانـه در بولـوار دولاشاپـل de la chapelle در سمت چپ دروازهٔ پواسونی‌یر Poissonnière قرار داشت. بنایی دو اشکوبه بود که نمای خارجی‌اش رنگ قرمز شرابی داشت و کرکره‌های چوبی باران خورده‌اش پوسیده بودند. میان دو پنجرهٔ بالای یك چراغ، با شیشه‌های مزین به ستاره، به زحمت این نوشته به چشم‌می‌خورد: «مهمانخانهٔ بون‌کور Boncoeur زیر نظارت مارسولیه Marsoulier ». نوشته با حروف درشت زرد رنگ نوشته شده بود و آب‌شدن گچ، بعضی از حروف را شسته و برده بود. ژروز معذب که نور چراغ چشمش را می‌زد، از جا برخاست، به‌سمت راست به‌طرف بولوار روششوار Rochechouart نگاهی انداخت، در آنجا چند گروه قصاب با پیش‌بندهای خونالود روبروی کشتارگاه‌ها ایستاده بودند و باد خنك گاهی بوی لاشهٔ جانوران مثله‌شده را با خود می‌آورد. به سمت چپ نگاه کرد و سرتاسر نوار طولانی خیابان را دید که تقریباً روبـرویش، در کنار حجم سفید بیمارستان لاریبوازی‌یـر Lariboisière پایان می‌گرفت. بیمارستان آن‌وقت‌ها در دست ساختمان بود. نگاهش بـه آرامی از کنار دیوار پاسگاه عوارض به چپ و راست می‌رفت. بعضی از شب‌ها، از پشت دیوارهای پاسگاه صدای فریاد می‌شنید. به‌نبش کوچه‌ها و گوشه‌های تیره و سیاه و نمناك و کثیف چشم می‌دوانـد، می‌تـرسید که هر لحظه جسد لانتیه را با شکم سوراخ سوراخ چاقو خورده آنجا ببیند.

وقتی به آن سوی دیوار خاکستری و طولانی که کمربندی خاکی و خالی دور شهر می‌کشید نگاهی انداخت، غبار زرین آفتاب را دید که بر سر غلغلهٔ صبحگاهی شهر فرو می‌بارید. امانگاهش مدام به‌دروازه پواسونی‌یر برمی‌گشت، گردن راست می‌کرد و از دیدن دو بازار بزرگ کنار پاسگاه و سیل یکریز آدم‌و احشام و ارابه‌که از بلندی‌های مون‌مارتر Montmartre و لاشاپل به زیر می‌ریخت سرسام می‌گرفت. گله‌ای آنجا گرد آمده بود، جمعیتی که توقف‌های ناگهانی، روی کف خیابان نگه‌شان می‌داشت رژه‌ای تمام‌نشدنی از کارگرهایی که ابزار کار به پشت و نان به بغل به سر کار می‌رفتند و سیل همهمهٔ صداهاشان به پاریس سرازیر می‌شد. ژروز یك‌آن گمان کرد که لانتیه را میان جمعیت دیده است. بیش از پیش خم شد و چیزی نمانده بود از پنجره به زیر بیافتد. سپس دستمالش را با شدت بیشتری به دهانش فشرد، انگار می‌خواست دردش را به اعماق تنش پس بفرستد.

صدای شاد مرد جوانی او را از کنار پنجره دور کرد.

ــ خانم لانتیه، پس آقات هنوز نیامده؟

ژروز که می‌کوشید لبخندی به‌لب بیاورد، گفت:

ــنه، آقای کوپو Coupeau .

کوپو کارگر شیروانی سازی بود که در اتاقك محقری زیر بام مهمانخانه زندگی می‌کرد. کیفش را به پشت انداخته بود. با دیدن کلید روی در، دوستانه وارد اتاق شده بود. گفت:

ــ می‌دانید، من حالا آنجا توی بیمارستان کار می‌کنم... عجب هوایی شده! ماه مه به این سردی؟

و به چهرهٔ ژروز که از فرط گریه سرخ شده بود نگاهی انداخت. وقتی نگاهش به تخت دست‌نخورده افتاد، سر را به‌آرامی تکان داد، بعد به‌تخت‌کودکان‌که همچنان مثل دو فرشتهٔ گلرنگ در خواب‌بودند، نزدیك‌شد و آهسته گفت:

ــ پس این‌طور، حضرت آقا باز هم اذیت‌تان می‌کند، بله؟... ناراحت نباشید، خانم لانتیه. درگیر کارهای سیاسی است، دیروزوقتی به اوژن‌سو[1] که از قرار معلوم آدم خوبی است، رأی می‌دادند، به‌سرش زده بود. شاید

۱ــ Eugène Sue، (۱۸۵۷ ــ ۱۸۰۴) نویسندهٔ داستان‌های یهودی سرگردان و اسرار پاریس. وی در سال ۱۸۴۸ به‌خاطر شهرت و محبوبیتش به نمایندگی‌پاریس برگزیده شد.

تمام شب را با دوست‌هایش گذرانده که پشت‌سر این بناپارت پست‌فطرت غیبت کنند.

ژروز با ناراحتی زمزمه کرد:

ــ نه، نه، از این خبرها نیست. من خبر دارم لانتیه کجاست... چه می‌شود کرد؟ ما هم مثل همه مردم بدبختی‌های خودمان را داریم.

کوپو چشمکی زد که یعنی از این دروغزنی قصد بدی نداشته‌است، به ژروز گفت که اگر نمی‌خواهد بیرون برود، او می‌تواند برایش شیر بخرد، ژروز زن زیبا و خوبی است و اگر روزی، روزگاری احتیاج بـه چیزی داشت می‌تواند روی کمك او حساب کند. با گفتن این کلمات بیرون رفت. و همینکه کوپو دور شد، ژروز دوباره کنار پنجره آمد.

در کنار دروازه، سیل گله همچنان درسرمای‌صبحگاهی جریان‌داشت. چلنگرها از لباس آبی، بناها از نیم‌تنهٔ سفید و نقاش‌ها از پالتوهایشان که زیرش پیراهن بلندی می‌پوشیدند، مشخص بودند. این ازدحام از دور به غبار محو و بیرنگی می‌مانست که در آن آبی کدر و خاکستری کثیف بر رنگ‌های دیگر غلبه می‌کرد. گاهی، کارگری می‌ایستاد، چپقش را دوباره روشن می‌کرد و در گرداگردش سایرین به حرکت ادامه می‌دادند، بی‌خنده‌ای، بی‌کلمه‌ای، با گونه‌های تکیده و زردرنگ و چشم‌های به پاریس دوخته یکایکشان‌ازدهان بازکوچهٔ پواسونی‌یر به‌دل‌شهر فرو می‌رفتند. اما در مدخل خیابان پواسونی‌یر، کناردو میخانه‌که درهایش را بازمی‌کرد، پاها سست می‌شد و پیش‌از آنکه بـه مغازه پا بگذارنـد، روی پیاده‌رو می‌ایستادند و از زیر چشم نگاهی به پاریس می‌انداختند، دست‌ها آویزان می‌شد و وسوسهٔ یك روز ولگردی و بیکاری آرام آرام به سرشان می‌افتاد. روبروی پیشخوان‌ها گروه گروه می‌ایستادند، از خود بیخود می‌شدند و تالارها را می‌انباشتند، تف می‌انداختند و سرفه‌کنان استکان‌ها را بالا می‌انداختند.

ژروز به سمت چپ خیابان، به مغازهٔ بابا کلمب Colombe نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد لانتیه را آنجا دیده است، در همین لحظه زنی چاق و سر برهنه و پیش‌بند به کمر او را از خیابان صدا زد:

ــ به‌به! خانم لانتیه، سحرخیز شدید!

ژروز خم شد.

ــ شمایید، خانم بوش!... آره، امروز خیلی کار دارم!

ــ بله، کار را که نمی‌شود زمین گذاشت.

گفتگو از پنجره به پیاده‌رو آغاز شد. خانم بوش‌سرایدار خانه‌ای‌بود که مهمانخانهٔ «گوساله دو سر» در طبقهٔ همکفش قرارداشت. ژروز چندین بار در اتاق سرایدار منتظر لانتیه‌نشسته‌بود تا بامردهایی‌که درغذاخوری می‌نشستند، روبرو نشود. سرایدار می‌گفت که به خیابان شاربونی‌یر charbonnière می‌رود تا خیاطی را پیدا کند، همسرش وقت ندارد تا نیم‌تنه‌ای را که برای رفو فرستاده پس‌بگیرد. سپس‌از یکی‌از اجاره‌نشینان گفت که شب پیش با زنی به خانه آمده و تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب سروصدایشان مانع خواب همسایه‌ها شده است. حین صحبت با کنجکاوی تمام به سر و روی زن جوان می‌نگریست و به‌نظر می‌رسید که فقط به این خاطر کنار پنجره آمده است که سروگوشی آب دهد. ناگهان بی‌مقدمه پرسید:

ـ آقای لانتیه هنوز خوابیده؟

ژروز که از شرم گلگون می‌شد پاسخ داد:

ـ بله، خوابیده.

اشکی که در چشم زن جوان‌حلقه‌زد ازچشم‌خانم بوش پنهان نماند، بی‌گمان کنجکاوی‌اش برطرف شده بود و همچنانکه دور می‌شد همه مردها را به باد فحش و ناسزا گرفت، اما ناگهان برگشت و فریادزنان گفت:

ـ امروز صبح به رختشورخانه می‌روید، نه؟... من هم باید چند تکه لباس بشورم، جایی برای شما نگه می‌دارم و باهم گپ می‌زنیم.

بعد انگار به‌یکباره دلش به حال زن سوخته باشد، گفت:

ـ طفلك عزیز، بهتر است از دم پنجره کنار بروید، ممکن است بچایید... رنگتان کبود شده...

ژروز باز هم دو ساعتی کنار پنجره ماند. ساعت نزدیك هشت بود. مغازه‌ها باز شده بودند. سیل لباس‌های کارگری از بلندی‌های شهر بند آمده بود و تنها چند کارگر دیر مانده با شتاب از دروازهٔ پواسونی‌یر می‌گذشتند. در میخانه‌ها، همان مردها هنوز ایستاده و به نوشیدن و سرفه و تف‌کردن ادامه می‌دادند. زن‌های کارگر، صیقل‌کاران، خیاط‌ها و گل‌فروش‌ها جای مردها را گرفته بودند، در لباس‌های تنگ‌شان از پیاده‌روهای بولوار دور شهر می‌گذشتند، در دسته‌های سه‌یا چهار نفره با سروصدا گفتگو می‌کردند وخنده‌های شاد و نگاه‌های‌براق‌شان را به‌پیرامون خود می‌انداختند. گهگاه زنی‌لاغر و زردنبوبه‌تنهایی ازکنار دیوار پاسگاه می‌گذشت و مدام خود را ازآب‌کثیف زباله‌هاکنارمی‌کشید. سپس‌کارمندان

اداره‌ها به خیابان ریختند، جوان‌های تکیده با لباس‌های کوتاه و چشمان خمار و خوابالود، انگشتان خود را با نفس‌هاشان گرم می‌کردند و نانی را که به یك‌سو می‌خریدند، به دندان می‌کشیدند؛ پیرمردان ریزنقش رنگ پریده، فرسوده از ساعت‌های طولانی اداره، به زحمت قدم از قدم برمی‌داشتند، گهگاه به‌ساعت‌هاشان نگاه می‌انداختند تا گام‌هاشان را یکی دو ثانیه تندتر بردارند. و بالاخره بولوار آرامش صبحگاهی‌اش را بازیافت، اهالی مرفه محله درآفتاب گشت می‌زدند، مادران سر برهنه، نوزادان قنداق‌شده را در آغوش تکان می‌دادند و روی نیمکت‌ها کهنه‌هاشان را عوض می‌کردند، کودکانی با چهرهٔ کثیف و مف‌های آویزان و لباس نامرتب میان غلغلهٔ خنده‌ها و گریه‌ها در آغوش زن‌ها تکان می‌خوردند و یا روی‌خاك دست‌وپا می‌زدند. ژروز احساس خفگی‌کرد، دلشورهٔ‌سرگیجه‌آوری داشت؛ امید از کف داده بود، به نظرش می‌رسید که دنیا به آخر رسیده و لانتیه دیگر هرگز به خانه بر نمی‌گردد. چشمانش نومیدانه از ساختمان قدیمی کشتارگاه که ازفرط کشتار و گند جانوران سیاه شده بود، به بیمارستان تازه‌ساز و رنگ نخورده برمی‌گشت که‌جای خالی پنجره‌ها، تالارهای برهنه‌اش را به‌نمایش می‌گذاشت، تالارهایی که می‌رفت تا جولانگاه داس مرگ گردد. روبرویش پشت دیوارهای پاسگاه عوارض آسمان‌صاف وشفاف و طلوع‌خورشیدکه‌برفراز بیداری‌پاریس سربرمی‌زد، چشمش را می‌آزرد. کمی آرام گرفت. روی صندلی نشست و دست‌هایش را رها کرده بود که لانتیه به آرامی به اتاق آمد.

ژروز می‌خواست خود را در آغوشش بیاندازد، از خوشحالی فریاد زد:

ــ تویی، تویی؟ آمدی؟

لانتیه گفت:

ــ آره، منم، که چی؟ باز هم که مسخره‌بازی را شروع کردی؟

او را کنار زد. سپس باکج‌خلقی‌کلاه‌نمدی‌سیاهش‌راروی‌گنجه‌پرتاب کرد. لانتیه مرد جوانی بود درحدود بیست و شش سال، ریزنقش و موخرمایی، با صورتی ظریف و سبیلی نازك که بی اراده به دست می‌پیچاند. نیم‌تنهٔ کارگری به تن داشت، نیم‌تنه‌ای بلند و کهنه و پر لك و پیس که به کمرش می‌چسبید. لهجهٔ غلیظ جنوبی داشت.

ژروز که دوباره روی صندلی نشسته بود. با جملاتی کوتاه به‌آرامی گله می‌کرد:

ـ من چشم روی هم نگذاشتم... فکر کردم نکند بلایی سرت آمده باشد... کجا رفته بودی؟ دیشب کجا خوابیدی؟ خدایا! دوباره شروع نکن وگرنه دیوانه می‌شوم... بگو اگوست، کجا رفته بودی؟...

مرد شانه‌ای بالا انداخت:

ـ دست از سرم بردار، کار داشتم. ساعت هشت توی گلاسی‌یر Glacière بودم، رفتم پیش آن رفیقم که خیال دارد یك کارگاه کلاه‌دوزی راه بیاندازد... دیر شده بود. گفتم بهتر است همانجا بمانم... و تازه، دوست ندارم زاغ‌سیاهم را چوب بزنند. دست از سرم بردار و راحتم بگذار!

زن جوان دوباره به گریه افتاد. فریادها و حرکات خشمگینانهٔ لانتیه‌که صندلی‌ها را به زمین پرت می‌کرد، بچه‌ها را بیدار کرده بود. هر دو نیم‌برهنه در تخت نشستند و بادست‌های‌کوچکشان موهایشان را کنارزدند وسپس باشنیدن هق‌هق مادر، فریاد گوشخراش‌شان به‌هوا برخاست، آن‌دو نیز با چشمانی که به زحمت باز می‌شد، به گریه افتادند.

لانتیه با عصبانیت فریاد زد:

ـ باز هم که عرعرتان راه افتاد! ساکت! وگرنه من یکی می‌زنم بچاك، این دفعه هم برای همیشه در می‌روم... نمی‌خواهید دهنتان را ببندید؟ خیله خب، مرحمت زیاد! من رفتم همانجا که بودم.

کلاهش را از روی گنجه برداشت. اما ژروز از جا برخاست و من‌من‌کنان گفت:

ـ نه، نه.

کودکان را با ناز و نوازش خاموش کرد. موهایشان را بوسید و با کلمات محبت‌آمیز آن دو را دوباره خواباند. کودکان که یکباره آرام شده بودند، روی بالش با یکدیگر بازی می‌کردند و می‌خندیدند. پدر بی‌آنکه چکمه‌هایش را از پا بیرون بکشد، با حالتی خسته و کوفته روی تخت‌افتاد، صورتش ازفرط بی‌خوابی سفید شده بود. خواب به چشمش نمی‌آمد و چشمان بازش را به اشیاء اتاق دوخته بود. زیر لب گفت:

ـ واقعاً که اینجا عجب تمیز است!

بعد از آنکه لحظه‌ای به ژروز چشم دوخت، با انزجار گفت:

ـ دیگر آب هم به صورتت نمی‌زنی؟

ژروز فقط بیست‌و دو سال داشت. بلندقامت و کمی لاغر بود، روی خطوط ظریف چهره‌اش فقر و تنگدستی نشان گذاشته بود. با آن موهای

آشفته، اندام لرزان و پیراهن سفید که از گرد و غبار و چربی صندلی‌ها لك برداشته بود و از ساعت‌ها گریه و دلشوره که بر او گذشته بود، ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. کلمات لانتیه حالت ترس و تسلیمش را از بین برد. با اعتراض گفت:

ــ تو واقعاً بی‌انصافی. خودت خوب می‌دانی هرکاری که از دستم برمی‌آید می‌کنم. تقصیر من نیست که اینجا گیرکرده‌ایم... یك کمی هم خودت را جای من بگذار، با این دوتا بچه، توی اتاقی که حتی اجاق هم ندارد که رویش آب گرم کنم، بیش‌تر از این چه‌کاری از دستم ساخته است؟... می‌بایست موقع آمدن به پاریس به‌جای اینکه همهٔ پول‌هایت را خرج شکم کنی، همانطور که قول داده بودی، جایی برای ما پیدا می‌کردی.

لانتیه فریاد زد:

ــ دست‌خوش! تو هم با من به شکمت خوش گذراندی، حالا که دستت به گوشت نمی‌رسد می‌گویی بو می‌دهد؟

اما ژروز که انگار صدایش‌را نمی‌شنید، ادامه داد:

ــ ولی با یك کم پشتکار دوباره اوضاع روبراه می‌شود... من دیروز غروب خانم فوکونیه Fauconnier رادیدم، همانکه‌توی‌خیابان نوو Neuve رختشویی دارد، قرار است از روز دوشنبه پیشش کار کنم. اگر تو هم با دوستت توی کارگاه کلاه‌دوزی‌کار کنی، تا شش‌ماه دیگرمی‌توانیم روی پایمان بایستیم، می‌توانیم جایی اجاره کنیم که تویش دست و پا دراز کنیم... آره باید کار کرد، کار...

لانتیه با انزجار به طرف پنجره سر برگرداند. ژروز به خشم آمد:

ــ آره خب، همه خبر دارند که تو اصلا تن به کار نمی‌دهی. تو مردهٔ اینی‌که لباس‌های‌خوب‌خوب‌بپوشی و بااین‌لکاته‌های‌دامن ابریشمی‌گشت بزنی، مگرنه؟ حالادیگرمن‌به‌مذاق‌آقاسازگار نیستم، حالا، همهٔ‌پیراهن‌هایم راگذاشته‌ام مغازهٔ سمساری... خوب‌گوش‌کن اگوست ، خیال‌نداشتم‌چیزی بگویم، می‌خواستم بعدها حرفش را بزنم، می‌دانم که دیشب کجا بودی، دیدمت که با آن آدل سلیطه رفتی گران بالکن. واقعاً کـه سلیقه‌ات هم حرف ندارد، چه زن تمیز وخوشگلی! حق‌دارد مثل‌شازده‌خانم‌ها باد کند... آخر با تمام مردهای آن رستوران خوابیده.

لانتیه جستی زد و از تخت پایین آمد..چشمانش در صورت پریده رنگش به سیاهی قیر شده بود. خشم این مرد ریزنقش با توفان برابری می‌کرد. زن‌جوان همچنان می‌گفت:

ـ آره، آره، با تمام مردهای رستوران، خانم بوش می‌خواهد او و خواهر دیلاقش را بیاندازد بیرون، چونکه همیشه مردها بیرون اتاقشان و توی راه پله‌ها صف می‌بندند.

لانتیه مشت‌هایش را برافراشت، سپس در مقابل وسوسهٔ زدن زن مقاومت کرد و بازوانش را گرفت و او را به‌شدت تکان داد و روی تخت کودکان پرت‌کرد. هر دو کودك دوباره گریه را سردادند. لانتیه دوباره روی تخت دراز کشید، زیر لب چیزی می‌گفت و حالت خشمگینانهٔ کسی‌را داشت که سرانجام پس از مدت‌ها تردید تصمیم با اهمیتی گرفته باشد:

ـ خبر نداری‌چه‌کارکرده‌ای ژروز... پشیمان‌می‌شوی، حالامی‌بینی.

لحظه‌ای‌چند کودکان اشك می‌ریختند. مادر که روی لبهٔ تخت‌نشسته بود، هر دو را در بغل گرفته بود و با صدایی یکنواخت تکرار می‌کرد:

ـ آخ! کوچولوهای بیچارهٔ من، اگر به‌خاطر شماها نبود!... اگر به‌خاطر شماها نبود!...

لانتیه به آرامی دراز کشید و به کهنه‌پارچه‌های آویزان چشم‌دوخت و به فکر فرو رفت. ساعتی به‌همین حال‌ماند، علیرغم خستگی‌که‌پلك‌هایش را سنگین کرده بود، خواب به چشمش نمی‌آمد. وقتی برگشت و با چهره‌ای سخت ومصمم روی آرنج تکیه‌زد، ژروز اثاثیهٔ اتاق را جابه‌جا کرده بود و پس از بلندکردن و لباس پوشاندن کودکان تخت‌شان را مرتب می‌کرد. به جاروکردن و گردگیری مبل‌ها پرداخت و لانتیه به او چشم دوخت: اتاق سیاه حالت فلاکت‌باری داشت، سقفش دودزده بود و کاغذ دیواری‌ها از شدت رطوبت کنده شده بودند، سه صندلی اتاق و اشکاف قراضه‌اش چرب و کثیف و پر از کهنه‌پارچه بود. وقتی که ژروز به‌شستن دست و روی خود پرداخت، جلوی آیینهٔ گرد کوچکی که به چفت پنجره آویزان بود و برای تراشیدن ریش از آن استفاده می‌شد، موهایش را مرتب کرد و بست، به نظر می‌رسید که لانتیه بازوی برهنه و گردن بی مو و سراپای او را در ذهن با زن دیگری مقایسه می‌کند. لب‌هایش از فرط انزجار درهم فشرده شد. پای راست ژروز می‌لنگید، اما فقط در روزهای خستگی، وقتی که پاهایش دیگر به اراده‌اش نبود، به چشم دیگران می‌آمد. آن‌روز صبح در اثر خستگی شب‌گذشته پاهایش را به‌زمین می‌کشید، به دیوار تکیه می‌زد و راه می‌رفت.

سکوت حکمفرما بود، کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. مرد انگار منتظر بود. زن دردش را فرو می‌داد و می‌کوشید تا حالتی بی اعتنا به خود بگیرد

و در کارش شتاب کند. وقتی که ژروز بستهٔ لباس‌های چرك را که در گوشه‌ای پشت چمدان تلنبار شده بود، می‌بست، بالاخره مرد لب‌بازکرد:

ــ چه‌کار می‌کنی؟... کجا می‌خواهی بروی؟...

ژروز ابتدا جوابی نداد. بعد وقتی که مرد با عصبانیت گفته‌اش را تکرار کرد، لب باز کرد:

ــ مگر خودت نمی‌بینی؟... می‌روم این‌ها را بشورم... بچه‌ها را که نمی‌شود توی گند و کثافت بزرگ کرد.

لانتیه گذاشت که باز هم دو سه دستمال را از کف اتاق جمع کند و دوباره پس از لحظه‌ای سکوت از سر گرفت:

ــ پول داری؟

با این حرف ژروز ناگهان سر راست کرد و بی‌آنکه پیراهن چرك بچه‌هایش را که در دست داشت به زمین بیاندازد، به صورتش چشم‌دوخت:

ــ پول؟ از کجا می‌خواهی پول بیاورم؟ بدزدم؟ خودت خوب میدانی که پریروز دامن سیاهه را دادم و در مقابلش سه فرانك گرفتم. دو بار پول ناهار دادم و پول گوشت هم زیاد شد... نخیر، پول‌ندارم. چهار سو برای رخت و لباس دادم... مثل بعضی زن‌ها کاسبی که نمی‌کنم.

لانتیه به معنای این اشاره پی‌نبرد. ازتخت پایین‌آمده بود وژنده‌های آویزان اتاق را ازنظر می‌گذراند. بالاخره شلوار و شال را برداشت، چمدان را باز کرد و پیراهن خواب و دو پیراهن زنانه را روی بقچهٔ لباس چرك گذاشت و همه را به بازوان ژروز پرتاب کرد.

ــ بگیر، این را هم آب کن.

ژروز پرسید:

ــ نکند خیال داری بچه‌ها را هم بدهی ببرم؟ اگر بچه‌ها را هم آب می‌کردم دست‌وبالت خیلی بازتر می‌شد، نه؟

با وجود این به مغازه سمساری رفت. وقتی پس از نیم ساعتی برگشت، یك اسکناس پنج‌فرانکی روی‌پیش بخاری گذاشت و برگه‌های تازه را به برگه‌های کهنهٔ وسط شمعدانی افزود و گفت:

ــ این هم یك پنج‌فرانکی. من شش فرانك می‌خو ستم، ولی نشد. این‌ها هیچ‌وقت ضرر نمی‌کنند... همیشهٔ خدا بازارشان داغ است!

لانتیه اسکناس را بلافاصله برنداشت. بدش نمی‌آمد که ژروز اسکناس را خرد کند و چیزی هم برای او بگذارد. اما وقتی که باقی‌ماندهٔ ژامبون و یك تکه نان را روی گنجه دید، تصمیم خود را گرفت و پول را

PersianPDF.com

به جیب جلیقه‌اش لغزاند.

ژروز گفت:

ـ پیش لبنیاتی نرفتم، برای اینکه پول هشت روز را بدهکاریم. من زود برمی‌گردم. تو هم برو و کمی نان و کتلت آماده بخر تا برگردم و نهار بخوریم... یك بطر شراب هم بگیر.

لانتیه اعتراض نکرد. به‌نظر می‌رسید که آشتی برقرار شده باشد. زن جوان لباس‌ها را در بقچه‌ای می‌گذاشت. اما وقتی که خواست پیراهن و جوراب‌های لانتیه را از چمدان بیرون بکشد، لانتیه فریاد زد که به آن‌ها دست نزند.

ـ لباس‌هام را ولکن، شنیدی؟ نمی‌خواهم بشوریش!

ژروز بلند شد.

ـ نمی‌خواهی؟ نکند می‌خواهی همین گند و کثافت را دوباره تنت کنی؟ وقت شستن‌شان است.

با ناآرامی او را برانداز می‌کرد، در صورت زیبای پسرانه‌اش‌همان سرسختی همیشگی دیده می‌شد، انگار که هیچ چیز نمی‌توانست او را نرم کند. لانتیه به خشم آمد، لباس‌ها را از دستش بیرون کشید و در چمدان انداخت.

ـ لامصب، یکبار هم شده بگو چشم! گفتم که نمی‌خواهم بشوریش!

ژروز که سوءظن کشنده‌ای به جانش چنگ می‌زد، رنگ از رویش پرید و دوباره پرسید:

ـ آخرچرا؟ حالا دیگر به‌پیراهن‌هایت احتیاج‌نداری؟ نکند بازخیال رفتن به سرت زده؟... به حالت چه فرقی دارد که من بشورمش یا نه؟

مرد لحظه‌ای مردد ماند، چشمان شعله‌ور زن که به او خیره مانده بود، آزارش می‌داد. زیر لب گفت:

ـ می‌خواهی بدانی چرا؟... خب، چونکه حالا می‌روی به‌همه‌می‌گویی که تو ترو خشکم می‌کنی، لباسم را می‌شوری، رفو می‌کنی. از این کارت خوشم نمی‌آید، توبه‌کار خودت برس، من‌هم‌بلدم ازخودم مواظبت‌کنم... رختشوی‌خانه که مفت ومجانی‌کار نمی‌کند!

ژروز التماس کرد و گفت که هرگز از کار شکایتی ندارد، اما لانتیه لجوجانه چمدان را بست ورویش نشست وفریادزد نه! اختیار لباس‌هایش دست خودش است! سپس برای اینکه از نگاه کنجکاوانهٔ ژروز بگریزد، برگشت و روی تخت دراز کشید و گفت که خوابش می‌آید و بهتر است‌که

دیگر نق نزند. و این‌بار براستی به نظر می‌آمد که به خواب رفته‌باشد.

ژروز لحظه‌ای در تردید ماند. وسوسه می‌شد که لگدی به بقچهٔ‌لباس بیاندازد و همانجا بنشیند و به دوخت و دوز بپردازد. اما تنفس منظم لانتیه به او جرأت داد. گوی لاجورد و تکه صابونی را که از دفعه پیش باقی مانده بود، برداشت و به بچه‌ها که اکنون کنار پنجره با چوب‌پنبه‌های کهنه به‌آرامی بازی می‌کردند، نزدیك شد، آن‌ها را بوسید و آهسته‌گفت:

ــ بچه‌های خوبی باشید، سروصدا نکنید، بابا خوابیده.

وقتی از اتاق بیرون رفت، تنها خنده‌های نرم و سبك کلود و اتی‌ین در سکوت اتاق دود زده طنین می‌انداخت. ساعت ده صبح بود. پرتو آفتاب از پنجرهٔ نیمه‌باز به درون می‌تابید.

در بولوار، ژروز به‌سمت چپ پیچید و راه خیابان نوو را درپیش گرفت. وقتی از مقابل مغازهٔ خانم فوکونیه می‌گذشت، به علامت سلام سری تکان داد. رختشوی‌خانه در اواسط کوچه واقع بود، جایی که‌سنگفرش رفته‌رفته رو به بالا شیب می‌گرفت. بر فراز بنایی یك طبقه، سه استوانهٔ بسیار بزرگ مخزن آب که با پیچ و مهره‌های درشتی به هم آمده بود، حجم گرد خاکستری‌اش را به چشم می‌کشید. دیوارهای طبقهٔ دوم بنای خشك‌کن، کرکره‌های چوبی بسیار باریکی داشت که از لابلایش هوا جریان داشت، روی سیم‌های برنجی‌اش لباس‌های آویزان دیده می‌شد. در سمت راست مخازن آب، دودکش باریك ماشین بخار نفس سخت و منظمش را با دود سفیدی بیرون می‌دمید. ژروز بی‌آنکه لبهٔ دامنش را بالا بزند، به در ورودی رسید که چند ردیف تنگ آب‌ژاول کنارش چیده بودند. متصدی رختشوی‌خانه را می‌شناخت، زن ریزنقش ظریفی بود با چشمان خمار که در اتاقکی شیشه‌ای می‌نشست، دفترهای حسابرسی را روبرویش می‌چید و قالب‌های صابون، شیشه‌های لاجورد و بسته‌های نیم‌کیلویی جوش شیرین‌را روی پیشخوان می‌گذاشت. وقتی از جلوی اتاقك می‌گذشت، تخته و برس را که از دفعهٔ پیش نزد او به امانت گذاشته بود، پس گرفت. بعد شماره‌ای گرفت و به داخل رفت.

آنجا درواقع انبار بسیار وسیعی بود، تیرهای سقف روی ستون‌های چدنی سوار بودند و پنجره‌های بزرگ و روشنش بسته بود. از میان بخار گرم که مانند مه شیری‌رنگی زیر سقف شناور بود، نور کدری می‌تابید. از چند گوشه دود به هوا برمی‌خاست و انتهای رختشوی‌خانه را در مه آبی‌فامی فرو می‌برد. از شدت نم، آب از همه‌جا چکه می‌کرد. هوا پر از

بوی صابون بود، بویی تند و نمناك و دائمی، و گاهی بوی تندتر آب‌ژاول به مشام می‌رسید. در کنار ردیف تخته‌های شست‌وشو، در دو سوی راهروی مرکزی، صف زن‌ها با بازوان برهنه تا شانه، گردن برهنه و دامن‌های تا زده که جوراب‌های رنگی و کفش‌های زمخت‌شان را نشان می‌داد، ایستاده بودند، با قدرت و حرارت تخته‌های دستی را فرودمی‌آوردند، می‌خندیدند، کمر راست می‌کردند تا فریادی به غلغلهٔ رختشوی‌خانه بیافزایند، روی طشتك‌های چوبی خم می‌شدند، یکسره کثیف و خشن و مهوع، برافروخته و عرق کرده و خیس. گرداگردشان، زیر پاهایشان آب از هر سو جریان داشت، سطل‌های آب گرم پر و خالی می‌شد، شیرهای آب سرد باز بود و به زیر می‌پاشید، آب از روی تخته‌ها شتك‌می‌زد، لباس‌های آبکشیده چلانده می‌شد و آبی که زیر پایشان بود از روی کف شیب‌دار تالار سرازیرمی‌شد. میان این فریادها و ضربه‌های آهنگین و صدای زمزمهٔ باران و هیاهوی توفانی که زیر سقف خیس خفه می‌شد، ماشین بخار، در سمت راست، زیر شبنم ریز رطوبت، بدون وقفه نفس‌نفس می‌زد وخرناس‌می‌کشید وضربان رقصان چرخ لنگرش انگار به‌آن هیاهو و همهمه هماهنگی می‌داد.

ژروز به‌آرامی از راهروی اصلی عبور کرد و به چپ و راست نگاهی انداخت. بقچهٔ لباس‌هایش را به بغل گرفته بود و در میان رفت‌وآمد زن‌ها که به او تنه می‌زدند، لنگیدنش نمایان‌تر از پیش‌شده‌بود. صدای‌نتراشیدهٔ خانم بوش را شنید:

ــ آهای! بیا اینجا عزیزم!

وقتی زن جوان بــه انتهای سمت چپ رختشوی‌خانــه و کنار زن سرایدار آمد، او که به‌شدت به جورابی چنگ می‌زد، بی آنکه در کارش درنگ کند، با عباراتی بریده بریده به صحبت پرداخت:

ــ اینجا بایستید، اینجا را برای شما نگه داشتم... من زیاد کار ندارم. بوش لباس‌هایش را زیاد کثیف نمی‌کند... شما چطور؟ مال شما هم زیاد طول نمی‌کشد، نه؟ بقچه‌تان که زیاد بزرگ نیست. قبل از ظهر تمامش می‌کنیم و بعدمی‌رویم غذا بخوریم... من لباس‌هایم‌را به‌لباس‌شویی خیابان پوله Poulet می‌دادم، ولی همه چرك وکثافتش را با کلر و برسش تحویلم می‌داد. به خودم گفتم که خودم می‌شورم. به‌صرفه‌ام است. غیر از صابون هم خرجی ندارد... ببینم، این پیراهن را باید اول بگذارید خیس بخورد. این بچه‌ها هم واقعاً که حرف سرشان نمی‌شود، انگار ازسوراخشان خاك و چرك بیرون می‌دهند!

ژروز بقچه‌اش را باز کرد و پیراهن بچه‌ها را بیرون آورد؛ وقتی‌که خانم بوش به او توصیه کرد تا یك سطل جوش‌شیرین بردارد، جواب داد:

ــ نه، آب گرم کافی است... من به این کار واردم.

بجز لباس‌های رنگی همه را بیرون کشید. بعد چهار سطل آب سرد از شیر پشت‌سرش برداشت، طشتك را پر کرد، لباس‌های سفید را در آب فرو برد، لبهٔ دامنش را بالا زده میان ران‌هایش گرفت وتاکمر درطشتك چوبی فرو رفت. خانم بوش گفت:

ــ واردید، هان؟ توی ولایت خودتان رختشور بودید، عزیزم؟

ژروز که آستین‌هایش را بالا زده بود و پوست بازوان خوشرنگ زیبایش را که هنوز شاداب بود و تنها روی آرنج تیره‌تر می‌نمود، به نمایش می‌گذاشت، به لگدزدن لباس‌ها پرداخت. پیراهنی را روی تخته باریك رختشویی که از فرط آب خوردن سفید و صاف شده بود، پهن‌کرد، به‌پیراهن صابون مالید، آن‌را برگرداند وطرف دیگرش را نیز به‌صابون آغشت.

پیش از آنکه جواب بدهد، تخته دستی را به مشت گرفت و درحالیکه ضربات سختی به‌پیراهن فرود می‌آورد، بریده بریده گفت:

ــ بله، رختشور بودم... از ده سالگی شروع کردم... دوازده سال پیش بود... می‌رفتم کنار رودخانه، نسبت به اینجا بوی بهتری می‌داد... واقعاً دیدن داشت، یك‌گوشه زیر درخت‌ها... آب‌تمیز وصافی می‌گذشت... تـوی پلاسان Plassans بود، می‌دانید پلاسان کجاست؟... نزدیك مارسی.

خانم بوش که از شدت ضربات ژروز به‌حیرت آمده بود، با تعجب گفت:

ــ عجب زور بازویی! چه زنی! با این دست‌های دخترانه‌اش آهن را هم خم می‌کند!

گفتگو با صدایی بلند ادامه یافت. سرایدار گاهی نمی‌شنید و به طرف ژروز خم می‌شد. لباس‌های سفید یك‌یك روی تخته کوبیده می‌شدند و چه ضربه‌هایی! ژروز لباس‌ها را در سطل فرو می‌برد و یك‌یك برای چنگ‌زدن و صابون مالیدن و برس کشیدن بیرون می‌کشید. با یك دست لباس را روی تخته می‌گذاشت و با برس کوتاهی در دست دیگرش، کف کثیفی از لباس بیرون می‌کشید که از تخته به زیر می‌ریخت. در این حال، در میان صدای خفیف برس، هر دو به هم نزدیك شدند و به‌حالتی‌صمیمانه به گفتگو ادامه دادند. ژروز گفت:

ـ نه، ما ازدواج نکرده‌ایم. من از کسی مخفی نمی‌کنم. لانتیه، آنقدرها هم مرد مهربانی نیست که آدم آرزو کند زنش بشود. اگر این بچه‌ها نبودند، خلاص می‌شدم... من چهارده سالم بود و او هیجده سال که اولین بچه‌مان دنیا آمد. بچهٔ دوم هم چهار سال بعد... جوانی است و هزار عیب... من پیش خانواده‌ام خوشبخت نبودم، بابا ماکار به‌کوچکترین بهانه‌ای مرا زیرمشت و لگد می‌گرفت. من هم تمام مدت به‌فکر در رفتن از خانه بودم... مادلمان می‌خواست ازدواج‌کنیم، ولی خانواده‌های ما موافق نبودند.

دست‌هایش را که زیر کف سفید به‌سرخی می‌زد، تکانی داد و گفت:

ـ آب پاریس خیلی سنگین است.

خانم بوش آهسته و آرام رخت می‌شست، گاهی دست برمی‌داشت، صابون‌زدنش را کش می‌داد تا بیشتر بماند و از این ماجرا که از دوهفته پیش کنجکاوی‌اش را برانگیخته‌بود، تا به آخر سر درآورد. لب‌هایش در صورت گـردش نیمه‌باز مانـده بود و چشمان درشتش بـرق می‌زد. بـا خوشحالی فکر کرد که چه خوب حدس زده است: «بله دختره سر درددلش باز شده. حتماً دعوا کرده‌اند.» و بعد بلند گفت:

ـ پس آدم مهربانی نیست؟ هان؟

ـ مهربان؟ دست روی دلم نگذارید، وقتی آنجاها بودیم با من خیلی خوب تا می‌کرد، ولی از وقتی که آمده‌ایم پاریس پاك آدم دیگری شده... می‌دانید، مادرش پارسال مرد و پولی در حدود هزار و هفتصد فرانك برایش گذاشت. تصمیم گرفت به پاریس بیاید. و چونکه بابا ماکار مدام بیهوا سیلی‌بارانم می‌کرد، دلم را راضی کردم با او بیایم. با دوتا بچه راهی شدیم. می‌خواست مرا در یك لباسشویی بگذارد کار کنم و خودش هم برود در یك کارگاه کلاهدوزی. می‌توانستیم خیلی خوشبخت بشویم... ولی از شما چه‌پنهان، لانتیه آدم بلندپروازی است، دست و دلباز هم‌هست، آدمی است که فقط به فکر خوشگذرانی خودش است. روی‌هم‌رفته چنگی به دل نمی‌زند... وقتی به پاریس آمدیم، در مهمانخانهٔ مون‌مارتر در خیابان مون‌مارتر اتاق گرفتیم. آنوقت، شام و نهار، درشکه وکالسکه، تئاتر، یك ساعت مچی برای خودش و یك پیراهن ابریشمی برای من، خلاصه، وقتی که پول در بساط دارد، آدم خوش‌قلبی است. حالا خودتان حساب کنید که با این ولخرجی‌ها بعد از دو ماه به کجا رسیدیم. بعد از این بود که آمدیم به مهمانخانهٔ بون‌کور و این زندگی نکبتی شروع شد...

ژروز حرفش را نیمه‌تمام گذاشت، ناگهان بغض گلویش را فشرد و کوشید تا از ریزش اشك‌هایش جلوگیری کند. کاربرس‌کشیدن به‌پایان رسیده بود. زیر لب گفت:

ــ بروم کمی آب گرم بردارم.

اما خانم بوش که از نیمه‌کاره ماندن این گفتگوی صمیمانه ناراضی بود، پادوی رختشوی‌خانه را صدا زد:

ــ شارل‌عزیز، بارك‌الله، برو و یك‌سطل آب‌گرم برای این‌خانم‌بیار، عجله دارد.

پادو سطل رابرداشت و از آب گرم پر کرد و برگرداند. ژروز پولش را به او داد. یك سو در برابر یك سطل. آب گرم را در طشتك ریخت و برای آخرین‌بار لباس‌ها را به صابون آغشت و روی تخته خم شد، بخاری که از آب برمی‌خاست، به موهای زرینش‌می‌نشست. زن‌سرایدار بامهربانی گفت:

ــ بیا، از این جوش شیرین استفاده کن، من اضافه دارم.

باقیماندهٔ پاکتش را در لگن ژروز خالی کرد. کمی آب ژاول هم به او داد، اما زن‌جوان از پذیرفتنش خودداری‌کرد وگفت که‌آب ژاول برای لکه چربی و شراب خوب است.

خانم بوش دوباره به موضوع لانتیه برگشت و بی‌آنکه اسمی از او ببرد، گفت:

ــ فکر می‌کنم که کمی سر و گوشش می‌جنبد.

ژروز که‌پشت خم کرده به‌لباس‌ها چنگ می‌زد، فقط سری تکان‌داد.

خانم بوش با سماجت ادامه داد:

ــ آره، آره، چند دفعه چیزهایی ازش دیدم که...

اما بلافاصله در برابر حرکت ناگهانی ژروز که کمر راست کرده و رنگ پریده به او خیره شده بود، حرفش را تصحیح کرد:

ــ نه، راستش را بخواهی چیز مهمی نیست!... فقط دوست دارد خوش بگذراند، فقط همین... یعنی دوتا دختر هستند که توی ساختمان شما اتاق دارند، آدل و ویرژینی Virginie . شما می‌شناسیدشان، آره، گاهی‌وقت‌ها سربه‌سرشان می‌گذارد و مطمئنم که هرگز دست از پا خطا نمی‌کند.

زن جوان که روبرویش ایستاده بود، عرق کرده و براق، همچنان با نگاهی خیره به او چشم دوخته بود. زن سرایدار عصبانی شد، مشت به

سینه‌اش زد و به شرفش قسم خورد. فریاد می‌زد:

ــ باور کنید که منظوری نداشتم، چیز زیادی هم نمی‌دانم!

سپس آرام شد و گویی فهمیده بود که به زبان آوردن حقیقت برای ژروز فایده‌ای در بر ندارد، با صدایی نوازشگر افزود:

ــ فکر می‌کنم که آدم مهربانی باشد، از چشم‌هایش پیداست... مطمئن باش دخترم که با شما عروسی خواهد کرد!

ژروز با دست خیسش پیشانی‌اش را پاك کرد. بعد لباس دیگری را از آب بیرون کشید، همچنان سر تکان می‌داد. لحظه‌ای چند هر دو خاموش ماندند. رختشوی‌خانه آرام و خلوت شده بود. ساعت یازده ضربه نواخت. نیمی از زن‌های رختشور روی لبهٔ طشتك‌ها نشسته، شیشهٔ شراب را زیر پایشان گذاشته، نان و سوسیس می‌خوردند. فقط زن‌های خانه‌دار که با بقچهٔ کوچك لباس چرك به آنجا آمده بودند، در کارشان شتاب به‌خرج می‌دادند و گاهی به ساعت دیواری بالای اتاقك نگاهی می‌انداختند. صدای ضربه‌های چند تختهٔ دستی در میان خنده‌های نرم و گفتگویی که همراه با چرخش آرواره‌ها نرم‌تر می‌شد، هنوز از اینجا و آنجا شنیده می‌شد و هیاهوی ماشین بخار که همچنان بدون وقفه و استراحت به آهنگش ادامه می‌داد انگار بلندتر از پیش، لرزان و خرناس‌کشان، فضای تالار وسیع را پر می‌کرد. اما هیچ‌یك از زن‌ها این صدا را نمی‌شنیدند، این صدا، صدای تنفس رختشوی‌خانه بود، نفس سوزانی که بخار شناور را زیر ستون‌های سقف گردمی‌آورد. گرما طاقت‌فرسا بود، پرتوآفتاب ازپنجره‌های بلند سمت چپ به درون می‌تابید و بخار کبود به خاکستری گلرنگ و یا خاکستری آبی‌فامی تغییر رنگ می‌داد. وقتی صدای گله و شکایت بلند شد، شارل پادو، از پنجره‌ای به پنجرهٔ دیگر رفت و پرده‌های کرباس را بالا زد، سپس به سمت دیگر، سمت سایه، رفت و پنجره‌های هواکش را گشود. برایش دست‌زدند و تشویقش کردند، خنده‌های شادمانه به هوا برخاست. چندی بعد آخرین تخته‌های دستی هم از صدا افتادند. زن‌های رختشو، با دهان پر، اکنون فقط دست‌ها و چاقوهایی را که به مشت گرفته‌بودند به حرکت درمی‌آوردند، سکوت چنان سنگین بود که فقط قروچهٔ یکنواخت‌بیل زغال‌که درانتهای تالار مدام‌به‌خاك می‌خورد ودرکورهٔ ماشین‌بخار خالی می‌شد، به‌گوش می‌رسید.

در این بین، ژروز لباس‌های رنگی خود را در آب و صابون گرم می‌شست. وقتی کارش به‌پایان رسید، چهارپایه‌ای را نزدیك کشید و همهٔ

لباس‌ها را رویش انداخت. آب کبود از لباس‌ها به زمین ریخت. نوبت به آب‌کشیدن لباس‌ها رسید. پشت سر او، شیر آب سرد روی طشتك چوبی بزرگی می‌ریخت که به زمین وصل شده بود، دو دستهٔ چوبی برای آویختن لباس‌های آب نکشیده از رویش می‌گذشت و دو میلهٔ‌چوبی دیگر بالاتر وصل شده بود که لباس‌های آب‌چکان را روی آن می‌انداختند.

خانم بوش گفت:

ــ دیگر چیزی نمانده تمام شود. کمك‌تان می‌کنم که لباس‌ها را بچلانیم.

زن جوان که لباس‌های رنگی را در آب زلال می‌چرخاند، گفت:

ــ نه، زحمت نکشید، خیلی متشکرم، اگر ملافه بود به کمك شما احتیاج داشتم.

با این همه ناگزیر شد کمك سرایدار را بپذیرد. وقتی دو سر دامن بلوطی و رنگ و رو رفته‌ای را به دست‌گرفته پیچاندند، آب‌زردرنگی از آن خارج شد، در همین لحظه خانم بوش فریاد زنان گفت:

ــ نگاه کن! ویرژینی لنگ‌دراز را باش!... مطمئنم نیامده که آن چهارتا کهنه‌پاره‌اش را بشورد.

ژروز به‌سرعت سر راست کرد. ویرژینی، دختری همسن و سال او، اما بلندتر، موخرمایی و با وجود چهرهٔ باریکش زیبا بود. پیراهن بلند و سیاهی به تن داشت و روبان سرخی به گردن بسته بود، موهایش را به دقت‌پشت‌سر جمع کرده و بانـوار کرکدار آبی‌رنگی آراسته بود. چند لحظه وسط راهروی مرکزی ایستاد و نگاهش را به دنبال چیزی چرخاند، سپس وقتی ژروز را دید، نزدیك شد و با حالتی سرفراز و گستاخ و خرامان به طرف همان ردیف آمد و پنج طشت آن‌طرف‌تر ایستاد. خانم بوش آهسته گفت:

ــ چه‌عجب، هوس شستشو به‌سرش زده! تا حالا ندیدم که یك تکه لباس بشورد... در تنبلی لنگه‌اش خودش است! خیاط است، ولی حتی نمی‌تواند‌دگمهٔ چکمه‌هایش‌را خودش بدوزد، درست‌مثل‌خواهر صیقل‌کارش، آن آدل عوضی، که سه روز درمیان هم سرکار نمی‌رود! نه بابا دارد و نه ننه، معلوم نیست از کجا می‌آورد و می‌خورد، کاری می‌کنند که آدم دهنش را باز کند... حالا چی را آورده چنگول بزند؟ آها! زیر دامنی! عجب چرك و کثافتی! خدا می‌داند تابه‌حال چه چیزها به خودش دیده!

خانم بوش به روشنی می‌خواست خود را در دل ژروز جا کند...

واقعیت این بود که غالباً اگر آدل و ویرژینی پولی در بساط داشتند، با آن دو بـه نوشیدن قهوه می‌نشست. ژروز چیزی نگفت، بـا دست‌های تب‌زده‌اش در کـارش شتاب بیشتری بـه خرج داد. در طشتی کـه روی سه‌پایه‌ای سوار شده بود، لاجورد ریخت. لباس‌های سفید را در آب فرو برد و لحظه‌ای آن‌ها را در آب تکان داد، آب به رنگ ارغوانی در می‌آمد و پس از آنکه به آهستگی آن‌ها را چلاند، روی میله‌های چوبی بالایی ردیف کرد. ضمن این کار به ویرژینی پشت کرده بود. اما صدای قهقهه وریشخندها را می‌شنید ونگاه‌های زیرچشمی این‌وآن را روی‌خود احساس می‌کرد. ویرژینی انگار فقط برای عصبانی‌کردن او آمده بود. وقتی ژروز سر برگرداند، یك‌آن نگاه خیره‌آن‌دو به‌هم گره‌خورد.

خانم بوش گفت:

ـ محلش نگذارید. نکند به سرتان زده که به سرو کول هم بپرید؟ باور کنید چیز مهمی نیست! این یکی کاره‌ای نیست!

درهمین لحظه، وقتی زن جوان آخرین تکهٔ لباسش را روی میله می‌انداخت، صدای‌خنده‌ای در درگاه رختشوی‌خانه طنین‌انداخت. شارل فریاد زد:

ـ دوتا بچه دنبال مادرشان می‌گردند!

همهٔ زن‌ها سربرگرداندند. ژروز، کلود و اتی‌ین را از دورشناخت. بچه‌ها همینکه مادرشان را دیدند، درحالیکه پاشنهٔ کفش‌ها و بند کفش بازشان را به آب و صابون می‌زدند، بـه طرفش دویـدنـد. کلود، پسر بزرگتر، دست برادر کوچکترش را گرفته‌بود. زن‌ها با دیدن آن‌دوکه ضمن گذشتن از راهرو باوجود ترس‌اندکشان لبخندمی‌زدند، کلمات‌محبت‌آمیزی به زبان می‌آوردند. وقتی کنار مادرشان رسیدند، بدون اینکه دست‌یکدیگر را رها کنند، سر بلند کردند. ژروز پرسید:

ـ بابا شما را فرستاده؟

اما وقتی که خم شد تا بند کفش اتی‌ین را ببندد، روی انگشت کلود کلید اتاق را دید. با تعجب گفت:

ـ ده! کلید را برایم آوردی؟ چرا؟

کودك با دیدن کلیدی که ازیادش برده بود، گویی ناگهان چیزی را به‌خاطر آورده باشد، با صدای صافش گفت:

ـ بابا رفته.

ـ رفته غذا بخرد، به شما گفته که دنبالم بیایید؟

کلود نگاهی به برادرش انداخت، دیگر نمی‌دانست چه بگوید. سپس دوباره تکرار کرد:

ـ بابا رفته، از تخت پرید پایین، چیزهایش را گذاشت توی چمدان، چمدان را گذاشت توی درشکه... رفت.

ژروز که خم شده بود، آهسته سر راست کرد، صورتش یکسره سفید بود، دست‌هایش را به‌گونه‌ها و شقیقه‌اش برد، گویی چیزی‌نمانده بود سرش بترکد. فقط توانست بگوید:

ـ وای خدایا!... وای خدایا!... وای خدایا!...

مدام همین عبارت را تکرار می‌کرد.

خانم بوش که ورود در این ماجرا کنجکاوی‌اش را ارضاء می‌کرد، به نوبهٔ خود از کودك پرسید:

ـ بگو ببینم بچه‌جان، تعریف‌کن ببینم چطور شد... خودش در را بست و گفت کلید را بیارید، نه؟

صدایش را آهسته‌تر کرد و در گوش کلود گفت:

ـ یك خانم باهاش توی درشکه نبود؟

کودك دوباره آشفته شد. اما لحظه‌ای بعد بـا لحنی پیروزمندانـه داستانش را از سر گرفت:

ـ از تخت پرید پایین، چیزهایش را ریخت توی چمدان، و رفت...

خانم بوش کلود را به حال خود گذاشت، کودك برادرش را پای شیر آب کشاند و هر دو به بازی پرداختند.

ژروز نمی‌توانست اشك بریزد. کمرش را به طشت چوبی تکیه داده و به‌حالت خفگی افتاده بود. صورتش را در دست پنهان کرده بود و لرزه‌های کوتاهی سراپایش را تکان می‌داد. گاهی آهی عمیق از میان دست‌هایش به بیرون می‌گریخت و مشت‌هایش بیش‌از پیش روی چشمانش فشرده می‌شد، گویی می‌خواست خود را در سیاهی و تنهایی‌اش محو کند. به نظرش می‌آمد که به عمق‌حفرهٔ تاریکی سقوط می‌کند.

خانم بوش زیر لب گفت:

ـ دست بردار عزیزم، مگر آسمان به زمین آمده؟

سرانجام ژروز گفت:

ـ اگر بدانید، اگر بدانید. همین امروز صبح مرا فرستاد شال و پیراهن‌هایم را به مغازهٔ سمساری ببرم‌که کرایهٔ درشکه‌اش را دربیاورد...

اشك‌هایش سرازیر شد. خاطرهٔ رفتن بـه مغازهٔ کهنه فروشی و

یادآوری وقایع آن روز صبح، هق‌هقش را که در گلو خفه می‌شد، بیرون کشید.

کار آن روز صبح او ننگ‌آور بود و بیش از هر چیز دیگر رنجش می‌داد. اشك روی چانه‌اش می‌لغزید، چانه و دست‌هایش خیس شده بود، اما او به فکر بیرون‌کشیدن دستمالش نمی‌افتاد.

خانم بوش که در کنارش در رفت و آمد بود، مدام می‌گفت:

ــ عاقل باشید، یواش‌تر، همه دارند نگاه می‌کنند. مگر ممکن است که آدم به‌خاطر یك مرد این‌همه خودش را عذاب بدهد؟... پس هنوز هم دوستش دارید، هان؟ بیچاره طفلك نازنین. همین یك لحظه پیش حسابی پشت‌سرش بد می‌گفتید. حالا دارید برایش اشك می‌ریزید و خودتان را هلاك می‌کنید... خدایا چقدر ما زن‌ها احمقیم!

سپس به آهنگی مادرانه افزود:

ــ حیف از زن خوشگلی مثل شما نیست؟ البته می‌بخشید!... حالا دیگر می‌شود براتان تعریف کنم، نه؟ یادتان هست وقتی پای پنجره شما آمدم، هنوز دو دل بودم... آخر همین دیشب وقتی آدل برگشت صدای پای مردی را هم شنیدم. کنجکاوی‌ام گل کرد و به راه‌پله نگاه کردم. هر دوتاشان از پاگرد گذشته‌بودند، اما من بالاپوش آقای لانتیه را شناختم. بوش‌امروزصبح‌توی‌اتاق‌سرایدار نشسته‌بود و پایین‌آمدنش‌رادید... همراه آدل بود، فهمیدید؟... ویرژینی بابایی را برای خودش تور کرده که هفته‌ای دو بار پیشش می‌رود. واقعاً کار کثیفی است چونکه فقط یك اتاق دارند و یك پستو که تخت توش گذاشته‌اند. و معلوم نیست‌ویرژینی‌دیشب کجا خوابیده.

لحظه‌ای ساکت شد، سر برگرداند و دوباره با صدای کلفت و نخراشیده‌اش آهسته گفت:

ــ دارد به گریهٔ شما می‌خندد، واقعاً که قلب ندارد. شرط می‌بندم که رخت‌شستنش را بهانه کرده است... آن دوتا را سوار درشکه کرده و خودش آمده تا برایشان تعریف کند که چه قیافه‌ای به‌هم‌زده‌اید.

ژروز دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و نگاه کرد. وقتی ویرژینی را بین دو سه زن دیگر گرم پچ‌پچ و برانداز کردن خود دید، خشمی جنون‌آمیز سراپایش را فراگرفت. دست‌هایش روی زمین به دنبال چیزی می‌گشت، سراپا لرزان دور خود می‌چرخید، به سطل آبی رسید، با هر دو دست آن را برداشت و به‌طرف ویرژینی پاشید.

دختر بلند قد فریاد زد:

ــ زنکهٔ عوضی!

به موقع بــه عقب پریده بــود و فقط کفش‌هایش خیس شده بــود. رختشوی‌خانه که از چند لحظه پیش با اشك‌های زن جوان زیرو رو شده بود، برای تماشای نزاع جمع شد و نزدیك آمد. چند زن رختشو که غذا می‌خوردند، روی طشت‌ها ایستادند. چندتن دیگر با دست‌های صابون زده به جلو دویدند. دایره‌ای تشکیل شد.

ویرژینی دوباره تکرار کرد:

ــ زنکهٔ عوضی! این زنکه چش شده؟ زده به سرش؟

ژروز با سر افراشته و صورت برآشفته، قدم از قدم برنداشت و جوابی نداد، هنوز از ناسزاهای زنان پاریس چیزی نمی‌دانست. آن‌دیگری ادامه داد:

ــ نگاهش کنید! از بچگی تشك سربازها بوده و حالا بسکه بــه دهاتی‌ها داده زرتش قمصور شده! از بس بهش چپانده‌ن چلاقش کرده‌ن... پاش بسکه آب خورده، پوسیده!

خنده‌ای به هوا برخاست. ویرژینی که پیروزی‌اش را به‌دست آورده بود، دو قدم نزدیك‌تر شد، قامت بلندش را راست کرد و بلندتر از پیش فریاد زد:

ــ بیا جلوتر تا حقت را کف دستت بگذارم! وقتی توی شهر هستی باید ادب یاد بگیری! من چه آشنایی با این یارو دارم؟ اگر یك چکه آب روم ریخته بود، خشتکش را می‌کشیدم سرش! آخر مگر من چه‌کارش کرده‌ام؟ بگو ببینم من چه‌کارت کرده‌ام دهاتی!

ژروز من‌ومن‌کنان گفت:

ــ زبان درازی نکن. خودت خوب می‌دانــی... دیشب شوهــرم را دیدند... دهنت را ببند وگرنه خفه‌ت می‌کنم.

ــ شوهر چی؟ کشك چی؟ خیالاتی شده! شوهر خانم! انگار با این پای چلاقش شوهر گیرش میاد!... مگر من تقصیر دارم که شوهرت ولت کرده؟ من که ندیدمش. بیا جیبم را بگرد... حالا که‌خودت‌می‌خواهی‌بدانی، تو این بابا را بدبختش می‌کنی. اون از سرت هم زیاد بود... ببینم قلاده‌ای چیزی نداشت؟ کی شوهر خانم را پیدا کرده؟... پاداشش را هم می‌دهیم...

دوباره قهقههٔ خنده‌ها به فضای رختشوی‌خانه برخاست. ژروز با صدای بسیار آهسته‌ای همچنان زمزمه می‌کرد:

ـ خودت خوب می‌دانی؟ خودت خوب می‌دانی... خواهرت بود، مگر به چنگم نیفتد...

ویرژینی ریشخندزنان گفت:

ـ آره، برو به خواهرم بگو. آه، پس این‌طور! خواهر من بود! آره ممکن است. خواهرم سرو وضعش خیلی خیلی بهتر از جنابعالی است... ولی به من چه! حالا دیگر نمی‌شود آدم با خیال راحت لباسش را بشورد؟ حالا دست از سرم بردار، می‌شنوی؟ برای اینکه هر چیزی حدی دارد!

اما خود او بود کـه پس از چند ضربـهٔ تختهٔ دستی، خشمگین و ناسزاگویان از کوره در رفت و دوباره جنجال را آغاز کرد. سه‌بار دست از کار کشید و از سر گرفت:

ـ آره، آره، خواهرم بود. حالا راضی شدی؟ هردوتا عاشق هم‌اند. جایت خالی بود که لاس‌زدنشان را تماشا کنی... حالا با دوتا بچهٔ‌حرامزاده ولت کرده؟ چه بچه‌های نازنینی! بـا آن صورت پر چـرك و کثافتشان! یکی‌شان مال یك ژاندارم است نه؟ سه‌تای دیگرش را هم سربه‌نیست کردی که موقع سفر بار اضافی نداشته باشی... لانتیهٔ خودت این‌ها را تعریف کرده. عجب داستان‌هایی از تو بلد است. دیگر لاشه‌ات دلش را زده بود!

ژروز که از خود بیخود می‌شد و سراپا می‌لرزید، فریاد زد:

ـ پتیاره! پتیاره! پتیاره!

سر برگرداند و دوباره روی زمین به دنبال چیزی گشت و چیزی که به دستش رسید، طشتی بود که پایه‌هایش را به دست گرفت و آب لاجورد را به سر تا پای ویرژینی ریخت.

ویرژینی که یك شانه‌اش خیس و آستین چپش لاجوردی شده بود، فریاد زد:

ـ جنده! لباسم را از بین برد! صبر کن تا نشانت بدم لگوری!

او هم به‌نوبهٔ خود سطلی به‌دست گرفت و آن را به سر تاپای ژروز پاشید. نزاع پر غلغله‌ای برپا شد. هر دو به طرف طشت‌ها می‌دویدند و با سطل‌های پر آب به‌سوی هم برمی‌گشتند و به سرتا پای هم می‌پاشیدند و هربار صدای فریادشان به آسمان می‌رفت. ژروز دیگر اکنون به‌راحتی پاسخ می‌داد:

ـ بگیر کثافت!... نوش جان کن. بگذار کونت خنك بشود!

ـ آی!... کره خر! این هم برای چرك‌هات! لااقل یکبار در عمرت خودت را شستی!

ـ آره، آره، ماهی خشك دیلاق، همین الان نمکت را می‌گیرم!
ـ بگیر!... دندان‌هایت را بشور، خودت را بزك کن و برو گوشهٔ خیابان بل‌اوم Bel-homme وایسا!

سطل‌های پر آب خالی شدند، هر یك از سویی به پرکردن سطل‌ها زیر شیر دویدند. و همچنانکه در انتظار پر شدن سطل‌ها بودند، سیل ناسزاها پرتاب می‌شد. سطل‌های اول که با ناشیگری خالی می‌شد، به‌زحمت به پاهایشان می‌رسید. اما به‌تدریج هدف‌گیری بهتر و بهتر شد. ویرژینی بود که اولین‌بار یك سطل کامل نصیبش شد، آب از یقه به پشت و گردنش سرازیر شد و از لبهٔ دامنش به زیر ریخت. هنوز گیج و منگ بود که سطل دوم از پهلو غافلگیرش کرد و سیلی محکمی به گوش چپش نواخت و موهای بهم‌آمده‌اش را خیس و پریشان کرد. ژروز ابتدا پاهایش خیس شد، سطلی کفش‌هایش را پر آب کرد و تا ران‌هایش را خیساند. دو سطل دیگر کمر و ران‌هایش را یکسره در آب فرو برد. چندلحظه‌بعد، دیگر معلوم نبود که آب از کجا به کجا می‌پاشد. از سر تا پای هر دو آب سرازیر بود، هر دو با بلوزهای چسبیده به شانه ودامن‌های چسبیده به‌تن، لاغرترو بلندتر می‌نمودند، می‌لرزیدند و درست مثل چتر زیر باران از همه‌جاشان آب می‌چکید. صدای گرفته یکی از زن‌های رختشو بلند شد:

ـ عجب کله‌خرهایی!

رختشوی‌خانه نمایش مضحکی را تماشا می‌کرد. همه خود را عقب کشیده بودند تا از ترشح آب دور بمانند. درمیان صدای لب‌پرزدن سطل‌ها که یکباره خالی می‌شد، هیاهوی کف‌زدن‌ها و شوخی‌ها اوج می‌گرفت. روی زمین آب جاری بود، دو زن تا قوزك پا در آب بودند.

ویرژینی ناگهان فکر موذیانه‌ای به سرش زد، ناگهان سطل پر از آب‌جوشی را که یکی از زن‌ها آورده بود، برداشت و خالی کرد.

فریادی برخاست. همه فکر کردند که ژروز سوخته است. اما فقط در پای چپش سوزش مختصری احساس می‌کرد. از شدت درد به خشم‌آمد و با تمام قوایش سطل پری را به طرف ویرژینی پرتاب کرد، سطل بـه پایش خورد و او را به زمین انداخت.

صدای زن‌ها به هوا برخاست.

ـ پایش را شکست!

ـ به درك! آن‌یکی چیزی نمانده بود کبابش کند!

ـ هرچه باشد حق با مو بوره است که مردش را ازش قاپیده‌اند!

خانم بوش فریاد می‌زد و دست‌هایش را به آسمان می‌برد. با احتیاط میان دو طشتك چوبی سنگر گرفته بود و بچه‌ها، کلود و اتی‌ین، اشکریزان و هق‌هق‌کنان با ترس و لرز به دامنش آویخته بودند و مدام فریاد می‌زدند: «مامان! مامان!» فریادی که در هق‌هق گریه‌شان می‌شکست. وقتی که ویرژینی به زمین افتاد، خانم بوش جلو دوید و دامن ژروز را کشید و گفت:

ـ دست بردار! از اینجا برو، مگر خل شده‌ای؟... باور کن حالم به هم خورده! هرگز به عمرم همچو جنگ و دعوایی ندیدم!

اما بلافاصله عقب نشست و ناگزیر شد همراه دو کودك میان طشتك چوبی پناه برد؛ ویرژینی به گلوی ژروز پریده بود. گردنش را می‌فشرد و می‌خواست خفه‌اش کند. این یك با حرکاتی شدید خود را از چنگش خلاص کرد و به دنبالهٔ موهای دم‌اسبی‌اش آویزان شد، درست مثل این بود که بخواهد سرش را از تن جدا کند. جنگ تن به تن آغاز شد، جنگی خاموش و بدون هیاهو و ناسزا. هنوز گلاویز نشده بودند و فقط به صورت هم حمله می‌کردند، با چنگال تیز و آماده‌شان هرجا را که دست‌شان می‌رسید، می‌خراشیدند و می‌کندند. روبان سرخ و نوار کرکدار آبی زن مو خرمایی کنده‌شد، بالاتنهٔ شکافته‌اش پوست شانه‌اش را به نمایش می‌گذاشت و یك آستین پیراهن سفید زن مو بور، بی‌آنکه متوجه شود، از جا درآمده بود و پارگی پیراهنش شکاف برهنهٔ سینه‌اش را بیرون می‌انداخت. تکه پارچه‌ها از هر سو آویزان بودند. ابتدا روی تن ژروز خون نمایان شد، سه خراش طولانی از روی لب‌ها تا چانه‌اش شیار انداخته بود و او با هر ضربه چشمانش را می‌بست، مبادا که از کاسه درآید. هنوز از تن ویرژینی خون نمی‌آمد. ژروز گوش‌هایش را نشانه می‌گرفت و خشمگین بود که نمی‌تواند به آن‌ها دست یابد و ناگهان به یکی از گوشواره‌هایش که آویز کوچك شیشه‌ای زردرنگی بود، دست انداخت، گوشواره را کشید و گوش را پاره کرد، خون سرازیر شد.

چندین نفر فریاد زدند:

ـ ماچه سگ‌ها دارند همدیگر را می‌کشند! سواشان کنید!

زن‌های رختشور نزدیك‌تر می‌آمدند. دو جبهه تشکیل‌شده‌بود، برخی این دو زن را که درست مثل دو سگ به سر و روی هم می‌پریدند، تحریك و تشویق می‌کردند، برخی دیگر که عصبی‌تر بودند، سراپا لرزان سر برمی‌گرداندند و از دیدن این منظره منقلب می‌شدند و می‌گفتند که دیگر

طاقت ندارند. چیزی نمانده بود که آن‌ها هم به جان هم بیافتند، برخی این و آن را به سنگدلی متهم می‌کردند و می‌گفتند که همه‌شان مشتی بی‌سروپا هستند، بازوان برهنه گشوده می‌شد، صدای سه سیلی طنین انداخت.

خانم بوش دنبال پادوی رختشوی‌خانه می‌گشت:

ـ شارل! شارل!... کجا غیبش زده؟

و او را در ردیف اول زن‌ها دید که بازوان را بغل کرده گرم تماشا بود. او جوان بلند قد و تنومندی بود، می‌خندید و از دیدن تن‌برهنهٔ زن‌ها به‌وجد آمده بود. زن مو بور ریزه درست مثل کبکی خوش تن و بدن‌است. اگر دگمه‌های پیراهنش بشکافد چه منظره‌ای خواهد دید!

چشمك‌زنان زیرلب می‌گفت:

ـ جان جان! پایین آرنجش خال دارد.

خانم بوش با دیدن او فریاد زد:

ـ که این‌طور! تو اینجایی و آنوقت کاری نمی‌کنی؟ کمك‌کن ازهم سوایشان کنیم... یالله برو جلو و سواشان کن!

ـ نخیر، قربان شما، مرحمت زیاد! نه که فقط من اینجام؟ بروم جلو و مثل دیروز انگشت توی چشمم بکنند؟... من که اینجا نیامده‌ام دعواها را سوا کنم، از من ساخته نیست... نترسید، طوری نمی‌شوند! یك کم خون ازشان برود، براشان خوب است. حالشان جا می‌آید!

زن سرایدار گفت که خواهد رفت و پاسبان‌ها را خبر خواهد کرد. اما متصدی رختشوی‌خانه، همان زن جوان و ظریف که چشمان‌خمار داشت، به‌شدت با او مخالفت کرد و چندین بار گفت:

ـ نه، نه، من اجازه نمی‌دهم. آبروی رختشور خانه‌ام می‌رود.

دعوا روی زمین ادامه داشت. ویرژینی ناگهان روی زانو بلند شد. تخته دستی‌ای را به چنگ آورد و آن‌را بلندکرد. با صدایی که تغییرکرده بود می‌غرید:

ـ صبر کن تا حالیت کنم! بیا جلو که چرکت را بگیرم!

ژروز نیز به‌سرعت دست دراز کرد و تخته دستی‌اش را به‌چنگ آورد، او هم با صدایی نخراشیده فریاد زد:

ـ پس هوس تمیزشدن کردی؟... بده آن بقچه‌ات را که‌قاب‌دستمالش کنم!

چند لحظه‌ای به زانو ماندند و رجز خواندند. موها روی چهره‌ها

ریخته بود و سینه‌ها نفس‌نفس می‌زد، خشمگین و کف بر لب در انتظار فرصت بودند و نفس تازه می‌کردند. ژروز اولین ضربت را فرود آورد، تخته دستی‌اش روی شانه ویرژینی لغزید، خود را به پهلو انداخت تا از ضربه او دور بماند، اما تخته به رانش فرود آمد. هر دو درست‌مثل زن‌های رختشو با شدت به سر و تن یکدیگر کوفتند. وقتی تخته به‌تن‌شان‌می‌خورد، گویی که مشت به آب بکوبند، صدای ضربه‌ها خفه می‌شد.

زن‌های گرداگردشان دیگر نمی‌خندیدند، چندین نفر آنجا را ترك گردند، می‌گفتند که از دیدن این منظره منقلب شده‌اند. دیگران، آن‌ها که مانده بودند، سرك می‌کشیدند و درچشم‌هاشان برق‌سنگدلی‌می‌درخشید. به نظر آن‌ها این دو زن سر نترسی داشتند. خانم بوش، کلود و اتی‌ین را با خود دور کرده بود و از گوشه‌ای صدای گریه‌هاشان با ضربه‌های آهنگین تخته‌ها به‌هم می‌آمیخت.

ژروز ناگهان نعره‌ای کشید. ویرژینی به‌شدت به بازوی برهنه‌اش، بالای آرنجش، کوفته بود. محل ضربه سرخ و بازویش بی‌درنگ متورم شد و ژروز چنان به‌سوی ویرژینی پرید که همه گمان کردند که می‌خواهد او را بکشد.

فریاد زدند:

ــ بس کنید! بس کنید!

چهره‌اش چنان هــراس‌آور بود کــه هیچ‌کس یــارای نزدیك شدن نداشت. از فرط خشم نیرویش چندین برابر شده بود، کمر ویرژینی را گرفت و خم کرد، صورتش را به زمین چسباند، به‌نحوی که کمرش رو به سقف بود و با وجود دست‌وپا زدن‌های شدید زن، دامنش را ازتنش بیرون کشید. زیر دامن شلوارکی پوشیده بود. دست‌هایش را به شکاف شلوارك برد و پاره‌اش کرد و کپل و ران‌های برهنه‌اش را به تماشا گذاشت. سپس تخته‌اش را بلند کرد.و درست مثل زمانی که در پلاسان، در کنار رود ویورن Viorne رخت و لباس‌های پادگان را می‌شست، شروع کرد به ضربه‌زدن. چوب تخته با صدای خفیفی در تن برهنهٔ ویرژینی فرومی‌رفت و با هر ضربه تکه‌ای·از گوشت سفیدش سرخ می‌شد.

شارل با چشمان از حدقه درآمده و دندان‌های کلیدشده زیر لب می‌گفت:

ــ اوه! اوه!

دوباره خنده‌ها به طاق رختشوی‌خانه رسید. اما بزودی فریاد «بس

گنید! بس‌کنید!» طنین‌انداخت. ژروز که چیزی نمی‌شنید، دست ازکارش برنمی‌داشت. به کار روبرویش چشم دوخته بود، خم شده بود و فقط به این اندیشه بود که هیچ قسمتی را نادیده نگذارد. می‌خواست به تمام آن پوست ضربه بزند و داغ ننگ بنشاند. شادی بی‌رحمانه‌ای او را در بر گرفته بود، آوازی از آوازهای زنان رختشوی را به‌یاد می‌آورد:

بنگ! بنگ!
مارگو Margot رختشوره...
بنگ! بنگ!
رخت می‌شوره...
بنگ! بنگ!
دلش را بشور...
بنگ! بنگ!
از غصه پره...

و دوباره از سر می‌گرفت:

ـ این برای خودت، این یکی برای خواهرت، این هم برای لانتیه... وقتی دیدیش بده بهش... حاضر! دوباره شروع می‌کنم. این برای لانتیه، این برای خواهرت، این‌هم برای‌خودت... بنگ! بنگ! مارگو رختشوره... بنگ! بنگ! رخت می‌شوره...

ویرژینی را به زور از چنگش بیرون کشیدند. دختر موخرمایی بلند قد، اشکریزان و کبود و گنگ، لباس‌هایش را برداشت و از آنجا گریخت؛ شکست خورده بود. ژروز آستین پیراهنش را به‌هم‌آورد و دامنش را مرتب کرد. بازویش درد داشت، از خانم بوش خواهش کرد که لباس‌ها را روی شانه‌اش بگذارد. سرایدار از دعوایشان حرف می‌زد و می‌گفت که باید تنش را وارسی کند:

ـ شاید جایی‌تان شکسته‌باشد... من صدایی شنیدم...

اما زن جوان می‌خواست از آنجا برود. در مقابل ترحم و ستایش و وراجی زن‌های رختشوی پیرامونش پاسخی نمی‌داد. وقتی لباس‌ها را روی شانه گرفت و به در ورودی رسید، بچه‌هایش را در انتظار خود دید.

متصدی رختشوی‌خانه که در اتاقك شیشه‌ای‌اش جا گرفته بود، او را صدا زد:

ـ دو ساعت بودید، می‌شود دو سو.

چرا دو سو؟ نمی‌فهمید که باید پول ماندنش را بدهد. دو سو را

داد. زیر سنگینی لباس‌های خیس روی شانه‌اش، لنگ‌لنگان و عرق‌ریزان، با بازوی کبود شده و صورت خونین، دور شد. کلود و اتی‌ین را با بازوان برهنه‌اش به‌دنبال می‌کشید. کودکان که هنوز می‌لرزیدند و صورتشان از اشك خیس شده بود در کنارش گام برمی‌داشتند.

پشت‌سرش، رختشوی‌خانه، دوباره غلغله‌اش را از سر می‌گرفت. زن‌های رختشوی نان را خورده و شراب را نوشیده بودند و برافروخته و شاد و خوشحال از نمایشی که ژروز و ویرژینی برپا کرده بودند، با شدت بیشتری ضربه می‌زدند. کنار ردیف طشتك‌ها دوباره زوربازوان غوغا به پا می‌کرد، صورت‌های تکیدهٔ عروسك‌وارشان با کمر دو تا به شدت خم و راست می‌شد؛ درست مثل‌قصابان روی‌لاشه‌ها. گفتگو از یك‌سر راهروها به سر دیگر می‌رفت. صداها، خنده‌ها و کلمات آبدار، همراه قلقل آب غلغله‌ای برپا می‌کرد. از دهان شیرها آب می‌ریخت، سطل‌ها لب‌پر می‌زدند و زیر ردیف طشتك‌ها نهری جاری بود. ساعات سخت بعد از ظهر بود و لباس‌ها زیر ضربات تخته پوست می‌انداختند. در تالار وسیع، دود و بخار رنگ سرخ به خود می‌گرفت و سکه‌های زرین آفتاب که از پرده‌های سوراخ سوراخ به درون می‌تابید، بخار سرخرنگ را پاره پاره می‌کرد. بوی صابون و هوای گرم خفه‌کننده به سینه‌ها فرو می‌رفت. ناگهان تالار از دودی سفید پر شد، سرپوش بزرگ و مسین دیگی که در آن لباس می‌جوشید، از محور مرکزی چنگکش بالا رفته بود و از دهان گشاد دیگ و از میان آجرکاری خارجی‌اش، انبوه بخار با بوی تند پتاس بیرون‌می‌زد. درکنار دیگ زن‌های کارگر گرم کار بودند، آب بسته‌های لباس میان استوانه‌های چدنی، زیر فشار چرخ‌های ماشین بیرون می‌ریخت و ماشین نفس‌نفس‌زنان و عرق‌ریزان، با شدت بیشتری رختشوی‌خانه را با کار مداوم بازوان پولادینش تکان می‌داد.

وقتی ژروز به کوچهٔ مهمانخانهٔ بون‌کور پا گذاشت، اشك‌هایش سرازیر شد. کوچه سیاه و تنگ بود و فاضلاب در نهر کنار دیوار جریان داشت و بویی که به مشامش می‌رسید، او را به یاد پانزده روزی که با لانتیه گذرانده بود، می‌انداخت. پانزده روز فقر و جدل که خاطره‌اش در این ساعت به حسرت و افسوسی جانکاه بدل می‌شد. به نظرش می‌رسید که به سیاهی و دربدری پا می‌گذارد.

در بالا، اتاق برهنه بود، از پنجره‌های‌بازش آفتاب به‌درون‌می‌ریخت. نور خورشید و آن سفرهٔ گرد و غبار رقصان، سقف سیاه، دیوار و کاغذ

دیواری پاره پـاره را بیش از پیش بـه حقارت می‌کشانـد. روی میغ پیش‌بخاری دیگر جز روسری زنانه‌ای که مثل بندی مچاله شده بود، چیزی باقی نبود. تخت کودکان که در وسط‌اتاق رهابود، گنجه‌را نمایان می‌کرد. کشوهای گنجه باز و خالی مانده بود. لانتیه دست و رویش را شسته بود و همهٔ روغن ارزان‌قیمتی را که لای یك ورق تاشدهٔ بازی مانده‌بودبرداشته و به موهایش زده بود؛ آب چرب دست‌هایش هنوز در لگن دستشویی باقی بود. هیچ چیز را فراموش نکرده بود، آن گوشهٔ اتاق که چمدان تا آن روز صبح اشغالش می‌کرد، اکنون درنظر ژروز به حفرهٔ بی‌انتهایی‌می‌مانست. ژروز حتی آیینهٔ کوچکی را که به چفت پنجره آویزان بود پیدا نکرد. قلبش گواهی می‌داد که روی پیش‌بخاری خالی‌است، به‌آنجا نگاهی‌انداخت، لانتیه برگه‌های مغازهٔ سمساری را با خود برده بود، از پاکت صورتی‌رنگ وسط شمعدانی‌های برنجی لنگه به لنگه اثری نبود.

لباس‌ها را روی دستهٔ صندلی گذاشت، سر پا ایستاد، چرخید، مبل‌ها را وارسی کرد، چنان گیج و گنگ شده بود که اشکش سرازیر نمی‌شد. از چهار سو که برای شستن رخت و لباس کنار گذاشته بود، یك سو بیشتر نمانده بود. سپس با شنیدن خنده‌های کلود و اتی‌ین که آرام گرفته بودند، به آن دو نزدیك شد، سرشان را زیر بازوانش گرفت و لحظه‌ای در برابر خیابان خاکستری که همان روز صبح غلغلهٔ بیداری کارگران و تلاش غول‌آسا و روزانهٔ پاریس را در آن دیده بود، خود را از یاد برد. در این ساعت، سنگفرش داغ که از تلاش روزانه گرم شده بود، هرم آتشینی بر سر شهر می‌پاشید. روی همین سنگفرش، در همین هوای داغ بود که او را با دو کودکش تنها گذاشته بودند؛ با نگاهی بولوار خارجی شهررا از نظر می‌گذراند، سمت چپ، سمت راست. در دو انتها راه نگاهش بسته می‌ماند، ترس‌وهراسی‌ناشناخته به‌سراپایش‌می‌دوید، انگارکه زندگانی‌اش از این پس در همین محدوده خواهد ماند، محدوده‌ای میان کشتارگاه و بیمارستان.

۲

سه هفته بعد، حدود ساعت یازده و نیم یك روز آفتابی، ژروز و کوپو، کارگر شیروانی‌ساز، در «میخانهٔ بابا کلمب» با هم هلوی تخمیر شده‌ای را می‌خوردند. کوپو که در پیاده‌رو سیگاری دود می‌کرد، با دیدن ژروز که از لباس‌شویی برمی‌گشت، به اصرار او را به‌میخانه کشانده‌بود، سبد بزرگ چهارگوش لباس کنار ژروز و پشت میز برنجی کوچك روی زمین قرار داشت.

میخانهٔ بابا کلمب، در نبش خیابان پواسونی‌یر و بولوار روشنوار واقع بود. روی تابلوی دکه از یك سر تا سر دیگرش با حروف درشت آبی تنها یك کلمه نوشته شده بود: «عرق‌کشی». در درگاه میخانه، در دو نیمه چلیك، چند بته خرزهرهٔ گردگرفته روییده بود. پیشخوان بزرگ، با ردیف لیوان‌ها و شیر و پیمانه‌های مفرغی، سمت‌چپ در ورودی‌را اشغال می‌کرد، گرداگرد تالار وسیع، با بشکه‌های متورم زرد روشنی آراسته شده بود که حلقه‌ها و شیرهای مسینش برق می‌زدند. بالاتر، روی قفسه‌بندی‌ها، بطری عرق و شیشهٔ میوه‌های تخمیرشده و همه‌گونه شیشهٔ بغلی با نظم و ترتیب ردیف شده، دیوار را می‌پوشاند و در آیینهٔ پشت پیشخوان، رنگ‌های زندهٔ سبز پسته‌ای، طلایی مات و ارغوانی روشن بازتاب می‌گرفت. اما تماشایی‌ترین منظرهٔ میخانه، در انتهای تالار و پشت نرده‌های چوب بلوط بود، مشتری‌ها در حیاطی با دیوارهای شیشه‌ای، دستگاه عرق‌کشی را که قرع و انبیق‌های بلند و لوله‌های مارپیچش به زیرزمین فرو می‌رفت، گرم کار می‌دیدند؛ کارگران مست در برابر این مطبخ راستین شیطان به‌خلسه فرو می‌رفتند.

در این روز، هنگام صرف نهار، میخانه خالی بود. بابا کلمب فربه و چهل ساله که جلیقه‌ای آستین‌دار به‌تن داشت، در فنجان دخترکی ده‌ساله که به اندازهٔ چهار سو عرق می‌خواست، عرق می‌ریخت. یك‌پرده آفتاب از

در ورودی به درون می‌تابید و کف تالار را که همیشه از تف مشتری‌ها خیس بود گرم می‌کرد. از پیشخوان، بشکه‌ها و سرتاسر تالار بوی الکل به هوا برمی‌خاست، بو و غبار الکل گویی حتی گرد و غبار رقصان در آفتاب را هم گیج و منگ می‌کرد.

کوپو سیگاردیگری پیچید. بابلوز بلند وکلاه‌کار پارچه‌ای آبی‌رنگش بسیار پاکیزه می‌نمود، می‌خندید و ردیف دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد. با فك زیرین برجسته و بینی کمی کوفته‌ای و چشمان درشت خرمایی‌رنگش به سگ رام و شادی می‌مانست. موهای زبر ومجعدش راست ایستاده بود. با وجود بیست‌و شش سالی که داشت، هنوز پوست شاداب دوران نوجوانی‌اش را حفظ کرده بود. روبرویش، ژروز، پیراهن مشکی پوشیده، سر برهنه، دم هلو را به سر انگشت گرفته می‌خورد. میز آن دو، اولین میز از چهار میزی که در کنار بشکه‌های جلوی پیشخوان ردیف شده بود، کنار خیابان قرار داشت.

وقتی کارگر شیروانی‌ساز سیگارش را آتش زد، آرنجش را روی‌میز گذاشت و صورتش را جلوتر آورد و لحظه‌ای بدون اینکه کلمه‌ای به‌زبان آورد، به زن جوان چشم دوخت. صورت زیبا و پوست روشن ژروز در آن روز شفافیتی بلورین داشت. سپس با اشاره به ماجرایی که فقط آن دو می‌دانستند، آهسته پرسید:

ــ پس نه؟ جواب شما نه است؟

ژروز لبخندزنان و آرام پاسخ داد:

ــ وای! نه، معلوم است، آقای کوپو. نکند خیال دارید اینجا دوباره راجع به آن قضیه حرف‌بزنید؟ قول دادید که واقع‌بین باشید... اگر می‌دانستم، دعوت شما را رد می‌کردم...

کوپو خاموش ماند و همچنان با شور و شوقی گستاخانه و درعین‌حال التماس‌آمیز از فاصله‌ای نزدیك به او چشم دوخت، گوشهٔ لب‌هایش، آن گوشهٔ کدر و خیس لب‌هایش را که با خنده‌ای سرخی روشن دهانش را نمایان می‌کرد، دوست داشت. اما ژروز عقب نمی‌نشست، آسوده بود و لبخندی محبت‌آمیز بر لب داشت. پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

ــ شما جدی حرف نمی‌زنید. من زن پیری هستم، پسر هشت‌ساله‌ای دارم... آخر ما دوتا چه‌کار می‌توانیم با هم بکنیم؟

کوپو که پلك‌هایش را بر هم می‌زد، گفت:

ــ ده! همان کاری که بقیه با هم می‌کنند!

اما چهرهٔ ژروز درهم گشیده شد.

ـ ها! پس فکر می‌کنید که همیشه تفریح و خوشی در کـار است؟ معلوم است که تا حالا با کسی زندگی نکرده‌اید... نه، آقای‌کوپو، من باید به چیزهای جدی‌تری فکر کنم. با خنده و تفریح کارها درست نمی‌شود، باور کنید! من دوتا نان‌خور دارم که خیلی هم خوب می‌خورند، اگـر زندگیم را به تفریح و خوشی بگذرانم چطوری می‌توانم بچه‌هایم را بزرگ کنم؟... و تازه بدبختی‌هایم به من درس عبرت داده. می‌دانید، دیگر دور مردها را خط کشیده‌ام. خیال ندارم به این زودی‌ها دم به تله بدهم.

بدون کوچکترین خشمی، با درایت و خونسردی بسیار از خود حرف می‌زد، انگار که دربارهٔ کاری حرف می‌زد و مثلا دلیلش را برای نشاسته نزدن به یك روسری به‌زبان می‌آورد. پیدا بود که پس‌از مدت‌ها اندیشیدن به این نتیجه رسیده است.

کوپو ملایم‌تر از پیش تکرار کرد:

ـ شما واقعاً عذابم می‌دهید، عذابم می‌دهید...

ـ بله، پیداست، و برای شما نگرانم، آقای کوپو... نباید حرفم شما را برنجاند. خدایا! اگر می‌خواستم خوش‌باشم ترجیح می‌دادم با شما باشد تا با دیگری. شما آدم خوبی به‌نظر می‌رسید، مهربانید. با هم تفریح و گردش می‌رویم، باشد؟ تا آنجا که می‌شود با هم دوست می‌مانیم. من ادای شازده‌خانم‌ها را در نمی‌آورم‌و اصلا هم نگفته‌ام‌که رابطهٔما ممکن‌نیست... ولی وقتی که من اصلا تمایلی به این کار ندارم، چه فایده‌ای دارد؟ دو هفته‌است که پیش خانم فوکونیه کار می‌کنم. بچه‌هایم به مدرسه می‌روند. کار می‌کنم و راضیم... و باید وضعیتم را همین‌طور که هست نگه‌دارم.

خم شد تا سبدش را بردارد.

ـ شما باعث می‌شوید پرچانگی کنم، خانم باید منتظرم باشد... یکی دیگر را پیدا کنید، خیلی خب آقای کوپو؟ یکی که خوشگل‌تر از من باشد و دوتا بچه هم دنبال خودش راه نیانداخته باشد.

کوپو به ساعت دیواری نگاهی انداخت و با اعتراض او را وادار به نشستن کرد:

ـ انصاف داشته‌باشید! تازه ساعت یازده و سی و پنج دقیقه‌است... من هنوز بیست‌وپنج دقیقه وقت دارم... می‌ترسید که دست از پا خطا کنم؟ خیالتان راحت باشد، این میز وسط ما دوتاست... نکند این‌قدر از من بدتان می‌آید که حتی حاضر نیستید گپ کوچکی باهم بزنیم؟

ژروز دوباره سبدش را روی زمین گذاشت تا او را نرنجانده باشد؛ و به گفتگویی دوستانه پرداختند؛ ژروز پیش‌از آنکه لباس‌ها را به رختشویی ببرد غذا خورده بود؛ کوپو با عجله سوپ و گوشت گاوش را فرو داده بود تا بیاید و منتظر عبورش‌شود. ژروز که باملایمت و قدردانی پاسخ می‌داد، از پنجره و از میان ظروف محتوی میوه‌های تخمیر شده به جنب و جوش خیابان نگاهی می‌انداخت، ازدحام انبوهی برای غذاخوردن به خیابان‌ها ریخته بود. روی پیاده‌رو و میان تنگنای بناها، پاها به جنب‌و جوش افتاده و بازوان آزاد و رها آویزان بودند و همه به هم تنه می‌زدند. دیرمانده‌ها و کارگرانی که‌کارشان به درازا کشیده بود، با گام‌های بلند خیابان را طی می‌کردند و به نانوایی روبرو می‌رفتند و وقتی دوباره بیرون می‌آمدند، نصفه‌نانی زیر بغل داشتند و سه دهنه دورتر به‌غذاخوری گوساله دو سر می‌رفتند و غذای شش سویی آن روز را می‌خوردند. کنار نانوایی، در یك مغازهٔ میوه‌فروشی، سیب‌زمینی سرخ کرده و صدف سرخ کرده با جعفری می‌فروختند، رژهٔ مدام کارگرها با پیش‌بندهای بلند، قیف سیب‌زمینی سرخ‌کرده و فنجان صدف در دست، یکریز ادامه داشت. چند دختر سر برهنه و ظریف، تربچه می‌خریدند. وقتی ژروز خم می‌شد، مغازهٔ گوشت‌فروشی را نیز می‌دید که پر از مشتری بود. کودکانی که از مغازه بیرون می‌آمدند، کتلتی پیچیده در کاغذهای روغنی و یا تکه‌ای سوسیس داغ در دست داشتند. و در تمام این مدت در طول خیابان که حتی در هوای آفتابی هم گل چسبناك و سیاهی آن را پوشانده بود، چند کارگر از غذاخوری‌ها بیرون می‌آمدند، دسته دسته پرسه می‌زدند، دست‌ها را به ران می‌کوبیدند و با شکم سیر از میان غلغلهٔ ازدحام آسوده و آرام می‌گذشتند.

دسته‌ای کنار در میخانه ایستاده بود. صدای کلفت یکی از آن‌ها می‌پرسید:

ـ بگو ببینم «برشته» یك قلپ زهرمار مهمانمان می‌کنی؟

پنج کارگر وارد شدند و سرپا ایستادند. همان صدا دوباره از سر گرفت:

ـ امان از دست این بابا کلمب متقلب! ازآن‌کهنه‌هاش برامان‌بریز، توی لیوان هم بریز، این انگشتانه‌هات به‌درد ما نمی‌خورد!

بابا کلمب خونسردانه مشروب می‌ریخت. سه کارگر دیگر وارد شدند. رفته‌رفته کارگرهای پیرهن پوش در نبش پیاده‌رو گرد می‌آمدند و مجمع ناپایداری تشکیل می‌شد که چند لحظه بعد از میان گل‌های گردگرفتهٔ

خرزهره به درون تالار می‌ریخت.

ژروز به کوپو گفت:

ـ این‌قدر احمقانه حرف نزنید! همه‌اش به‌فکر پایین‌تنه هستید! البته که دوستش داشتم، فقط بعد از اینکه به آن وضع کثافت ولم‌کرد...

از لانتیه می‌گفت. ژروز او را دیگر ندیده بود و گمان می‌کرد که با خواهر ویرژینی درگلاسی‌یر و در خانه دوست‌کلاه‌دوزش‌که می‌خواست کارگاهی به راه بیاندازد زندگی می‌کند. وانگهی، چندان به این فکر نبود که به جستجوی او به این در و آن در بزند. روزهای اول از این ماجرا بسیار رنج برده بود، حتی می‌خواست خود را به رودخانه بیاندازد، اما اکنون آرام و منطقی شده بود و همه‌چیز بروفق‌مراد پیش‌می‌رفت. شاید با لانتیه هرگز نمی‌توانست کودکانش را بزرگ کند؛ او زیاده از حد ولخرج بود. اگر به دیدن کلود و اتی‌ین می‌آمد، ژروز دست رد به‌سینه‌اش نمی‌زد. اما درمورد خود وی ترجیح می‌داد که خود را تکه‌تکه‌کند تـا اینکه نوك انگشتانش به تن او برسد. این کلمات را با سرسختی تمام ادا می‌کرد، با سرسختی زنی که نقشه زندگی‌اش را کشیده است. کوپو که از تمایل خود به او دست برنمی‌داشت، با شوخی و خنده همه‌چیز را به مسخره می‌گرفت. گستاخانه‌ترین پرسش‌ها را دربارهٔ لانتیه چنان شادمانه و خندان به‌میان می‌کشید که ژروز رنجشی به دل راه نمی داد. عاقبت گفت:

ـ شما بودید که کتکش می‌زدید. جان خودم آدم خوبی نیستید! همه را به باد تازیانه می‌گیرید.

ژروز خنده‌ای طولانی سر داد. کلمات کوپو چندان هم بیراه نبود، درهرحال آن ویرژینی دیلاق را که‌خوب گوشمالی داده است. آن روز ممکن بود در کمال خونسردی یکی را خفه کند. خنده‌ای بلندتر سر داد؛ کوپو تعریف می‌کرد که ویرژینی که دیگر چیزی برای نشان‌دادن باقی نگذاشته، از آن محله بیرون رفته است. چهرهٔ ژروز شیرینی کودکانه‌ای داشت، دست‌های گوشتالودش رَا پیش‌برد و گفت‌که درواقع‌آزارش‌به‌مورچه‌ای‌هم نمی‌رسد. کتك‌زدن و این حرف‌ها را هم هرگز بلد نبوده، زندگی ازبس به سرش کوبیده، او هم یادگرفته است. سپس‌به‌موضوع‌دوران نوجوانی‌اش پرداخت. در پلاسان دنبال مردها پرسه نمی‌زد، مردها حوصله‌اش را سر می‌بردند، وقتی لانتیه در چهارده‌سالگی تصاحبش کـرد، بـه‌گمانش آدم مهربانی می‌آمد، چونکه مرد می‌گفت که شوهرش شده و ژروز گمان‌می‌کرد که ازدواج کرده‌انـد. به نظر ژروز تنها عیب‌اش حساس‌بودن بیش از

PersianPDF.com

اندازه‌اش بود، همه را دوست داشت و خودش را برای مردمانی به آب و آتش می‌زد که بعدها هزاران نکبت برایش به‌بار می‌آوردند. مثلا وقتی او مردی را دوست دارد، به فکر بازی‌های احمقانه نیست، فقط به این فکر می‌کند که همیشه‌کنار هم وخوشبخت‌باشند. و وقتی‌که کوپو ریشخندزنان گفت که مسلماً دو کودکش از زیر بته بیرون نیامده‌اند، ژروز باملایمت به انگشتانش ضربه‌ای زد و افزود که مسلماً او نیز خمیره‌ای مثل زنان دیگر دارد، فقط اشتباه است اگر گمان کنند که همهٔ زن‌ها همیشه برای عیاشی جان می‌دهند، زن‌ها به فکر خانه و زندگی هستند، خودشان را به آب و آتش می‌زنند، آن‌قدر خسته و کوفته به تخت می‌روند که نمی‌توانند بلافاصله بخوابند. از طرفی، ژروز به مادرش رفته، آن زن پرکار از زور درد و رنج مرد، بیشتر از بیست سال در خانهٔ بابا ماکار جان کند. اگرچه مادرش شانه‌ای داشت که می‌توانست‌چهارچوب‌در را از جا بکند، درحالیکه او لاغر و باریك است، اما مهم نیست، به‌هرحال ازنظر مهر و محبت و وابستگی به این و آن به مادرش رفته است. حتی اگر کمی می‌لنگد ازمادر بیچاره‌اش به ارث برده، چونکه بابا ماکار مدام او را به باد کتك می‌گرفته است. بارها مادر برایش حکایت کرده بود که شب‌هایی که پدر مست به خانه برمی‌گشته، چنان بی‌رحمانه او را به تخت‌خواب می‌کشانده که تمام بدنش کبود می‌شده و یقیناً نطفهٔ او هم با آن پای لنگش در یکی از همین شب‌ها بسته شده است.

کوپو با شیرین‌زبانی گفت:

ـ اصلا پیدا نیست، هیچ وقت دیده نمی‌شود.

ژروز سر تکان داد؛ می‌دانست که لنگیدنش پیداست، در چهل‌سالگی مطمئناً خمیده راه خواهد رفت. سپس با خنده‌ای نرم و سبك به‌آرامی گفت:

ـ شما هم عجب سلیقه‌ای دارید که از یك زن لنگ خوشتان می‌آید.

و کوپو که آرنجش همچنان روی میز قرار داشت، باز هم نزدیك‌تر شد و چنان به شیرین‌زبانی پرداخت که‌گویی می‌خواهد مستش کند. اما ژروز همچنان با سر پاسخ‌منفی‌می‌داد و هرچندکه آن صدای ملایم‌نوازشش می‌کرد، تسلیم وسوسه نمی‌شد. گوش می‌داد، اما نگاهش به بیرون بود و دوباره توجهش بـه ازدحام انبوه جلب شده بـود. اکنون مغازه‌هـای خلوت را جارو می‌کردند؛ میوه‌فروش، آخرین تابهٔ سیب‌زمینی سرخ‌کرده را از روی آتش برمی‌داشت و گوشت‌فروش بشقاب‌های درهم روی پیشخوان

را روی هم می‌گذاشت. از همه غذاخوری‌ها دسته دسته کارگر بیرون می‌آمد، چند جوان ریشو با کف‌دست به سر و روی هم می‌کوبیدند و مانند کودکان خردسال کفش‌های بزرگ نعل‌دار خود را به سنگفرش خیابان می‌کوفتند؛ چند تن دیگر دست در جیب فرو برده، با حالتی متفکر در آفتاب سیگار می‌کشیدند. پیاده‌رو و جوی آب یکسره در اشغال ازدحام بود. سیلی تنبل و بیمار از درهای باز بـه بیرون می‌ریخت، میان درشکه‌ها می‌ایستاد و خطی از پیراهن‌ها و نیم‌تنه و بالاپوش‌های رنگ و رو رفته و کدر کارگری زیر نور روشن آفتاب کشیده می‌شد. در دوردست زنگ کارخانه‌ها به صدا درآمد؛ اما کارگران شتابی به خرج نمی‌دادند، چپق روشن می‌کردند؛ و بعد از آنکه‌یکدیگر را در دکه‌های مشروب‌فروشی‌صدا می‌زدند، پاکشان راه کارگاه را درپیش‌می‌گرفتند. ژروز با نگاه سه‌کارگر را دنبال می‌کرد که یکی از آن‌ها بلند و دوتای دیگر کوتاه قامت بودند و پس‌از هر ده قدمی که برمی‌داشتند، سر برمی‌گرداندند؛ بالاخره از خیابان سرازیر شدند و یکراست به میخانهٔ باباکلمب آمدند. ژروز زیر لب‌گفت:

ــ نگاه کن! این‌ها انگار از سر کار در رفته‌اند!

کوپو گفت:

ــبه! بلند قده را می‌شناسم، یکی از رفقای من‌است بهش می‌گویند؛ «چکمه».

میخانه لبریز از جمعیت بود. همه با صدای بلند حرف می‌زدند و گهگاهی عربدهٔ چندتن، همهمهٔ مستانهٔ دیگران را می‌درید. گاهی مشتی به پیشخوان فرود می‌آمد و زنگ بلورین لیوان‌ها بـه هوا برمی‌خـاست. شرابخواران همگی ایستاده دست‌ها را به سینه برده و یا آویزان به پشت رهاکرده بودند و دسته دسته به یکدیگر چسبیده بودند؛ چند دسته کنار بشکه‌ها ایستاده بودند؛ می‌بایست ربع‌ساعتی درانتظار بمانند تا به بابا کلمب سفارش مشروب بدهند.

چکمه، ضربهٔ محکمی به پشت کوپو زد و گفت:

ــ به‌به! شازده کاده‌کاسیس[1]! حالا دیگر حضرت آقا سیگار می‌کشند و پیراهن تمیز تنشان می‌کنند... لابد داری این خانم را تور می‌کنی که این‌همه نونوار کرده‌ای، ها؟...

کوپو چین به‌پیشانی انداخت:

۱ــ Cassis میوه‌ای ریز و ترش که از آن شرابی به همین نام می‌سازند. Cadet-cassis ، نامی تمسخرآمیز برای کسی که کاسیس می‌نوشد.

ـ دست از سرم بردار، شنیدی؟

اما آن دیگری ریشخندزنان گفت:

ـ اوهو! به پر قبای آقا برخورد، نجس شدی؟... ولی آشغال همیشه آشغال است، حضرت والا!

پس‌از آنکه نگاه خصمانه‌ای به ژروز انداخت سر برگرداند. زن جوان که تا حدی ترسیده بود، خود را عقب کشید. دود پیپ‌ها و بوی تند تن مردان، در هوای گیج‌کننده و سرشار از الکل بالا می‌رفت؛ ژروز که احساس نفس‌تنگی می‌کرد، به سرفه افتاد و آهسته گفت:

ـ این مشروب خوردن هم عجب کار کثیفی است!

و حکایت کرد که زمانی در پلاسان بامادرش عرق‌رازیانه می‌نوشیده است. اما یکروز چیزی نمانده بود قالب تهی کند و از آن پس از مشروب منقلب می‌شود، دیگر حتی نمی‌تواند دیدن عرق را هم تحمل کند. به لیوانش اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ خب، من هلوم را تمام کردم، فقط، شیره‌اش را می‌گذارم، برای اینکه اذیتم می‌کند.

کوپو نیز با نوشیدن مشروب موافق نبود: گاهی خوردن هلویی در اینجا و آنجا اشکالی نداشت. اما نوشیدن عرق، ابسنت و دیگر آشغال‌های این‌جوری، مرحمت‌زیاد! فایده‌ای ندارد. هرچند که دوستانش او را به باد استهزاء می‌گرفتند، اما وقتی که دائم‌الخمرها دمی به خمره می‌زدند، او کناره می‌گرفت. بابا کوپو که او نیز کارگر حلبی‌ساز بود، یك‌روزکه‌مست مست بالای بام خانه‌ای در خیابان کوکنار Coquenard رفته بود با سر به پیاده‌رو پرت شد و این خاطره تمام خانواده را از مشروب دور می‌کرد. خود وی وقتی که از خیابان کوکنار می‌گذشت و محل‌سقوط پدر را می‌دید ترجیح می‌داد که آب کثیف جوی را سربکشد اما لب به مشروب نزند، حتی اگر قرابهٔ پیشکشی باشد. کلماتش را این‌چنین به‌پایان رساند:

ـ در کار ما، پاهای سفت و محکم لازم است.

ژروز سبدش را دوباره به‌دست گرفت. اما از جا برنخاست، مات و مبهوت سبد را روی زانو گذاشته بود، انگار کلمات کارگر جوان تصور دوردست زندگی را دوباره در او زنده می‌کرد. بدون تغییری ظاهری به آرامی ازسر گرفت:

ـ خدایا! من آدم بلندپروازی نیستم، چیز زیادی هم نمی‌خواهم... آرزویم این‌است که با خیال راحت کاری داشته‌باشم، همیشه نان توی

سفره‌ام باشد، یك‌جایی هم برای خوابیدن داشته‌باشم که کمی ترو تمیز باشد، یك تخت، یك میز و دوتا صندلی، نه بیشتر... آه!... بچه‌هایم را بزرگ کنم و اگر ممکن باشد آدم‌های خوب و شرافتمندی بارشان بیاورم... یك آرزوی دیگر هم دارم، دلم می‌خواهد کسی دست رویم بلند نکند، اگر دوباره باکسی زندگی کنم، دوست ندارم دوباره کتك بخورم... فقط همین... می‌بینید؟ فقط همین...

در ذهنش کنکاش می‌کرد و به‌دنبال آرزوی دیگری می‌گشت امـا چیز دیگری وجود نداشت که او را وسوسه کند. پس از لحظه‌ای تردید ادامه داد:

ـ آره! آرزوی آخرم هم این است که توی تخت بمیرم... بعد از این همه جان کندن، دلم می‌خواهد در خانهٔ خودم و توی تخت خودم بمیرم.

از جا برخاست. کوپو که به‌سرعت تمایلاتش را تأیید می‌کرد، دلشوره داشت که مبادا دیر کرده باشد و سرپا ایستاده بود. اما بلافاصله از در بیرون نیامدند. ژروز کنجکاو شده بود که به تماشای انبیق مس سرخ پشت نرده‌های بلوط برود که وسط دیوار شیشه‌ای حیاط کوچك گرم کار بود؛ کارگر شیروانی‌ساز که به دنبالش رفته‌بود، طرز کار دستگاه را برای او توضیح می‌داد و قسمت‌های گوناگون دستگاه را نام می‌برد و قرع بزرگ را نشان می‌داد که رشتهٔ زلال الکل از آن بیرون می‌ریخت. انبیق با لوله‌های غریب و پیچ‌درپیچ بی‌شمارش هیئتی عبوس داشت، دودی از آن بیرون نمی‌آمد، نفس‌درونش به‌زحمت‌به‌گوش‌می‌رسید، نفسی شبیه خرناسی از زیر زمین، گویی کارگری ترشرو و زورمند و خاموش، کاری شبانه را در نور روز انجام می‌داد. در این میان، چکمه، همراه‌دو تن از دوستانش به کنار نرده‌ها آمده و روی آن تکیه داده و منتظر بود که گوشه‌ای از پیشخوان خالی شود. حالت پیچ و مهره‌ای را داشت که نیاز به روغنکاری داشته باشد، سر تکان می‌داد و نگاه مشتاقش را به آن دستگاه مستی‌بخش دوخته بود. عجب دستگاهی! خدایا! چه قد و قامت خوشتراشی! در آن تن مسین چیزی بود که می‌شد یك‌هفته تمام با آن سرخوش بود! دلش می‌خواست دهانهٔ آن‌لوله مارپیچ را میان دندان بگیرد و آن عرق داغ را به تنش بریزد و بگذارد که مثل جویباری سر تا پایش را لبریز کند! آه که دیگر هیچ رنجی به خود راه نمی‌داد، چقدر خوب بود که از انگشتانه‌های آن پیرمرد بدذات، آن بابا کلمب خرفت، خلاص شود؛ و رفقایش ریشخندزنان می‌گفتند که این چکمهٔ جانور عجب

خوش اشتهاست. انبیق، بی‌شعله‌ای و بی برق شادمانه‌ای در مس کدرش، در سکوت به‌کارش ادامه می‌داد و بخار الکلش را آب می‌کرد، مانندچشمه‌ای آرام و سرسخت، به‌مرور زمان سرتاسر آن تالار را در خود فرو می‌برد، به بولوار خارجی شهر سرریز می‌کرد و همه حفره‌های پاریس را می‌پوشاند. ژروز به خود لرزید و عقب نشست و درحالیکه می‌کوشید به زحمت لبخندی به لب بیاورد، زیر لب گفت:

ـ عجیب است، از این منظره چندشم می‌شود... مشروب حالم را به هم می‌زند...

سپس دوباره به آرزوهایی که از یك زندگی سعادتمندانه در سر می‌پروراند، برگشت:

ـ تو چی فکر می‌کنی؟ بهتر نیست که آدم کاری داشته باشد، همیشه نان توی سفره‌اش به‌هم برسد و صاحب یك گوشه‌ای هم باشد، بچه‌هایش را بزرگ کند و توی تختش بمیرد؟...

کوپو باشیطنت افزود:

ـ و کتك نخورد؟ ولی من شما را کتك نمی‌زنم، اگر رضایت بدهید ژروز... ترسی ندارد، من هرگز لب به مشروب نمی‌زنم، تازه، شما را هم خیلی دوست دارم... خب، فقط یك امشب بیایید کنار هم باشیم...

صدایش را آهسته‌تر کرده بود و کنار گوشش زمزمه می‌کرد، در حالیکه ژروز سبد در دست راه باز می‌کرد. اما باز هم چندین بار با اشاره سر جواب منفی داد. با این‌همه سر بر می‌گرداند، لبخند می‌زد و انگار خوشحال بود که کوپو مشروب نمی‌نوشد. اگر سوگند نخورده بود که دیگر با مردی زندگی نکند، مطمئناً به او پاسخ مثبت می‌داد. بالاخره به در ورودی رسیدند و بیرون آمدند. پشت سرشان میخانه لبریز جمعیت بود و صداهای مستانه و بوی الکل تا خیابان بیرون می‌ریخت. صدای چکمه به گوش می‌رسید که بابا کلمب را به‌باد ناسزا گرفته بود و می‌گفت که آن پست بی‌همه‌چیز لیوانش را تا نیمه پر کرده است. می‌گفت که خود وی آدم مهربانی است، با صفاست و از کسی هم ترسی ندارد. به درك! صاحبکارش هرقدر می‌خواهد ماتحتش را به زمین بکوبد. اما او دیگر حاضر نیست سرکار برود، حوصله‌اش را ندارد. و به رفیقش پیشنهاد می‌کرد که به «کوتولهٔ مریض» بروند، آنجا میخانه‌ای در دروازهٔ سن دنی Saint-Denis بود، جایی که با خیال راحت سیاه‌مست می‌شدند.

وقتی ژروز به پیاده‌رو پاگذاشت، گفت:

ـ اوف، داشتم خفه می‌شدم. خب، خداحافظ، متشکرم آقای کوپو... من باید زود برگردم.

می‌خواست از بولوار بگذرد. امـا کوپو دستش را گـرفت و در دست‌هایش نگه‌داشت و گفت:

ـ بیایید بـا من از خیابـان گوت‌دور برویم، راهتان زیـاد دور نمی‌شود... من پیش خواهرم می‌روم و بعد می‌روم سر کار... می‌توانیم با هم برویم.

ژروز پس از چند لحظه‌ای پذیرفت و دوش به دوش هم، بی‌آنکه بازوان یکدیگر را بگیرند، از خیابان پواسونی‌یر بالا رفتند. کوپو از خانواده‌اش گفت: مادرش، مامان کوپوی خیاط، دیگر پیر بود و از کار افتاده، چونکه بینایی‌اش را ازدست می‌داد. سه ماه پیش شصت و دوسالش شده بود. او کوچکترین فرزند خانواده بود، یکی از خواهرانش خانم لرا Lerat ، بیوهٔ سی و دوساله از راه گلسازی روزگارمی‌گذراند ودرخیابان دموان Des moines در باتین‌یول Batignolles اقامت داشت. خواهر دیگرش سی‌ساله بود، و بازنجیرسازی به‌نام لوریو Lorilleux که‌بی‌خنده و شوخی نیش و کنایه می‌زد، ازدواج کرده بود. کوپو به خانهٔ این یك می‌رفت. خواهرش در خانه‌ای بزرگ، در سمت چپ خیابان گوت‌دوراقامت داشت. بعضی شب‌ها، برای صرف شام به خانه لوریو می‌رفت، این کار برای هر سهٔ آن‌ها در حکم قناعت بود. حتی بعضی شب‌ها که دوستان به جایی دعوتش می‌کردند، به آن‌ها خبر می‌داد که منتظرش نمانند.

ژروز که به کلماتش گوش می‌داد، ناگهان حرفش را قطع کرد و لبخند بر لب پرسید:

ـ آقای کوپو، پس اسم کوچك شما کاده کاسیس است؟

ـ ها! نه، لقبی است که بروبچه‌ها رویم گذاشته‌اند، چونکه معمولا وقتی به زور مرا به شرابفروشی می‌برند، من کاسیس می‌خورم... درست مثل لقب آن یکی که چکمه است...

زن جوان گفت:

ـ بله، لقب بدی هم نیست، کاده کاسیس.

سپس از کارش پرسید. کوپو هنوز هم در بیمارستان نوبنیاد پشت دیوارهای پاسگاه بازرسی کار می‌کرد. کار کم نیست، مطمئناً تا آخرسال هم تمام نمی‌شود. چندصد متر شیروانی را باید بسازند.

ـ می‌دانید، وقتی آن بالا هستم، مهمانخانهٔ بون‌کور را می‌بینم...

دیروز صبح شما کنار پنجره بودید، من برای شما دست تکان دادم، ولی شما اصلا متوجه نشدید.

در این‌ضمن صد قدمی از خیابات گوت‌دور را طی کرده بودند که کوپو ایستاد، سر راست کرد و گفت:

ـ این هم خانه... من یك‌کم دورتر توی شماره ۲۲ دنیا آمده‌ام... اما این خانه هم راستی که خوشگل ساخته شده! توش عین یك پادگان درندشت است!

ژروز سر راست کرد و به نمای خانه چشم دوخت. از خیابان، پنج‌طبقهٔ خانه پیدا بود، هریك با ردیفی از پانزده پنجره که کرکره‌های چوبی سیاه و شکسته‌اش به آن دیوار بزرگ سنگی‌هیئت‌خرابه‌ای‌را می‌داد. در زیر، چهار مغازه، طبقهٔ همکف را اشغال می‌کردند، سمت راست در ورودی، یك تالار بزرگ غذاخوری چرب و چرك و سمت چپ دکهٔ زغال فروشی، مغازهٔ خرازی و چتر فروشی. خانه به خاطر دو بنای کوچك و باریکی که به آن چسبیده بودند، بیش‌ازپیش غول‌آسا به نظر می‌آمد، خانهٔ چهارگوش درست مثل یك قطعه ملاط بد تراش، زیر باران خورده می‌شد و می‌پوسید و چهارگوش زمخت و حجیمش برفرازسربام‌های‌همسایه سر به آسمان می‌ساییدند. در پهلوهای گچ‌کاری‌نشده و تیره‌اش که به برهنگی دیوارهای زندان بود، چند ردیف سنگ چون آروارهٔ شکسته‌ای به نظر می‌آمد که در خلاء خمیازه می‌کشید. اما ژروز به در ورودی چشم دوخته بود، در بزرگ و گردی که تا طبقهٔ دوم می‌رسید و دالانی طولانی را در پی داشت که در انتهایش نور پریده رنگ حیاط دیده می‌شد. وسط این دالان که درست مثل خیابان سنگفرش شده بود، جویی‌بود که آب صورتی‌رنگی در آن جریان داشت.

کوپو گفت:

ـ بفرمایید تو، شما را نمی‌خورند!

ژروز خواست در خیابان منتظرش بماند. اما به دالان رفت و به نزدیك اتاق سرایدار رسید که در سمت راست بود. در آنجا، در آستانهٔ در، دوباره سر راست کرد. چهار نمای همشکل، حیاط چهارگوش را در محاصره گرفته بود، خورهٔ زردرنگی دیوارهای خاکستری را می‌خورد، شیارهای آب شیروانی از روی دیوار سرازیر بود و دیوارها از سنگفرش حیاط تا شیروانی بدون هیچ تزیینی بالا می‌رفت، تنها ناودانی‌ها به دیوار تکیه داده بودند و زانوی چدنی‌شان در هر طبقه لکهٔ سبزی بر جای

گذاشته بود. پنجره‌های بی گرگره، شیشه‌های بـرهنه را نشان می‌داد، شیشه‌هایی به رنگ زنگاری آب‌های راکد. برخی از پنجره‌ها باز بودند و تشك‌هایی که لکه‌های آبی داشتند، در هوای آزاد آویزان بودند؛ روبروی برخی دیگر، روی طناب، چند تکه لباس ردیف شده‌بودند؛ لباس‌های‌خانگی، پیراهن مردانه، زیرپیراهن زنانه و شلوار بچگانه. روی یکی از پنجره‌های طبقهٔ سوم، تشك کوچکی آویزان بود که لکه‌های کثافت داشت. از بالا تـا پایین، اتاقك‌های محقر کثافت درون‌خود را به‌بیرون می‌ریخت وگوشه‌هایی از فقر و فلاکت‌خود را از هر درز و شکافی به نمایش می‌گذاشت. در زیر، در هر ضلع حیاط، در باریك و بلند ساده‌ای که به تناسب با برهنگی کج دیوار ساخته شده بود، به دهلیزی پیچ در پیچ باز می‌شد و در انتهایش پلکان فلزی گل‌آلودی به بالا می‌پیچید؛ چهار راه پله را با چهار حروف الفباء مشخص کرده بودند که روی دیوار نقاشی شده بود. طبقه‌های همکف را به چند کارگاه اختصاص داده بودند و پنجره‌ها از فرط گرد و خاك سیاهی می‌زد، آتش کورهٔ یك چلنگر شعله می‌کشید؛ دورتر صدای رندهٔ نجاری به‌گوش می‌رسید و در کنار اتاق سرایدار یك کارگاه رنگرزی قرار داشت که آب و رنگ صورتی را به‌جوی دالان ورودی می‌ریخت. حیاط از لکه‌لکهٔ آب‌رنگرزی، خاك‌اره و زغال نیم‌سوخته و سبزه‌ای که در پای دیوار و میان سنگفرش روییده بود، درخشش غریبی داشت و گویی درجایی که خط آفتاب می‌ایستاد، به دو نیمه می‌شد. در سایه، کنار شیر آب که دائم چکه می‌کرد، سه مرغ با پاهای گل‌آلود به خاك نوك می‌زدند ودنبال‌کرم‌های خاکی می‌گشتند. ژروز به آرامی نگاهش را از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌برد، از طبقهٔ ششم تا سنگفرش پایین می آمد و دوباره بالا می‌رفت؛ عظمت این بنا او را متحیر می‌ساخت، خود را در دل دستگاهی زنده یا در دل شهری احساس می‌کرد. چنان محو تماشای خانه شده بود که انگار به نظارهٔ فولی ایستاده است.

سرایدار که در درگاه اتاقش ظاهر شده بود، کنجکاوانه فریاد زد:

ــ دنبال کسی می‌گردید، خانم؟

زن جوان پاسخ دادکه در انتظارکسی است. به‌طرف‌خیابان برگشت، اما از آنجا که کوپو دیر کرده بود، دوباره به‌تماشای خانه آمد. خانه در نظرش زشت نمی‌نمود. میان ژنـده‌پاره‌های آویزان روی پنجره‌هـا، در گوشه و کنار، جلوه‌هایی از شادی و زیبایی دیده می‌شد، یك‌گلدان شب‌بو، یك قفس قناری که چهچهه از آن فرو می‌ریخت و چند تکه آیینه که از

اعماق تاریکی اتاق‌ها همچون ستاره چشمك می‌زدند. در زیر، مرد نجاری آواز می‌خواند و سوت آهنگین رنده‌اش همراهی‌اش می‌کرد؛ در کارگاه چلنگر، ضرباهنگ چکش‌ها ضربه‌باران نقره‌ای و آهنگینی برپا کرده بود. به‌علاوه تقریباً از هر روزنهٔ بازی در اعماق این فلاکت عریان، کودکان سر و صورت چرکین و خندان خود را به نمایش می‌گذاشتند، زن‌ها گرم دوخت و دوز بودند و بالای آرام و خمیده‌شان روی لباس‌ها دیده می‌شد. همه پس از نهار کار خود را از سر می‌گرفتند: اتاق‌ها از مردانی که بیرون کار می‌کردند، خالی بود و خانه در آرامش و سکوت فرو رفته بود و فقط، گاهی، صدای کارگاه‌ها و یا زمزمهٔ آوازی تکراری دیوار سکوت را می‌شکست. حیاط کمی نمناك بود. اگر ژروز آنجا اقامت‌می‌کرد، دوست داشت تا اتاقی در آن‌سوی دهلیز و رو به آفتاب داشته باشد. پنج شش قدمی برداشت، بوی تند مسکن فقرا به مشامش رسید؛ بوی خاك و کهنه و کثافت، اما از آنجا که بوی ترش رنگرزی بر بوهای‌دیگر پرده می‌کشید، گمان می‌کرد که بوی آنجا کمتر از بوی مهماتخانهٔ بون‌کور زننده است. پنجرهٔ دلخواه خود را انتخاب کرده بود، پنجرهٔ گوشهٔ چپ‌حیاط‌که در جعبهٔ روبرویش گل باقلی کاشته بودند و ساقه‌های باریك گیاه به گرد یك شبکه نخ می‌پیچید.

ناگهان صدای کوپو را در کنار خود شنید:

ــ خیلی منتظرتان گذاشتم، هان؟ نمی‌دانید وقتی که شام پیش‌شان نمی‌مانم، چه قشقرقی راه می‌اندازند، مخصوصاً که خواهرم امروز گوشت گوساله خریده.

و با دیدن حالت حیرت‌زدهٔ ژروز، او هم به‌نوبهٔ خود نگاهی به ساختمان انداخت و ادامه داد:

ــ داشتید خانه را تماشا می‌کردید؟ تمامش از بالا تا پایین مستأجر دارد. فکر می‌کنم نزدیك سیصد مستأجر داشته باشد... اگر من مبل و اثاثیه داشتم، بدم نمی‌آمد یکی از آن اتاق‌هایش را اجاره کنم... اینجا جای خوبی است، نه؟

ژروز زیر لب گفت:

ــ بله، جای خوبی است. در پلاسان تمام کوچهٔ ما این قدر جمعیت نداشت... نگاه کنید، آن پنجرهٔ طبقهٔ پنجم با آن گل باقلی چقدر قشنگ است.

کوپو دوباره سرسختانه از او پرسید که آیامایل است‌یا نه. همینکه

تختی پیدا کنند، آنجا را اجاره خواهند کرد. اما ژروز خود را نجات داد و درحالیکه از او خواهش می‌کرد که دوباره مزخرف نبافد، به دالان گریخت. به کوپو می‌گفت که مطمئناً آن خانه زیر و رو خواهد شد و تا آن وقت یقیناً با او زیر یك رواندار نخواهد خوابید. بااین‌وجود، کوپو، هنگام ترك او روبروی مغازهٔ خانم فوکونیه، توانست لحظه‌ای دستش را در دست بگیرد، ژروز با صمیمیت تمام دستش را در اختیارش گذاشت.

یك ماه گذشت و روابط دوستانهٔ زن جوان و مرد کارگر همچنان ادامه داشت. به نظر کوپو، ژروز زن با شهامتی بود، می‌دید که با شدت تمام کار می‌کند و به کودکان می‌رسد و با این‌همه شب‌ها ترتیبی می‌دهد که بتواند به دوخت و دوز دستمال و زیرپوش هم برسد. می‌گفت که زن‌های بدنام خوشگذران و عیاش و یا شکمباره فراوان دیده است، اما او چیز دیگری است، ابداً شباهتی با آن‌ها ندارد، زندگی را جدی می‌گیرد؛ اما ژروز می‌خندید و با شرمندگی حرفش را رد می‌کرد و می‌گفت که همیشه هم این‌قدر عاقل نبوده است. به اولین هماغوشی خود در چهارده سالگی و به نوشیدن عرق رازیانه با مادرش اشاره می‌کرد. تجربه او را اندکی پخته‌تر کرده، فقط همین. اشتباه است اگر کسی فکر کند که او ارادهٔ آهنینی دارد. برعکس بسیار ضعیف است؛ از ترس اینکه مبادا کسی را برنجاند، هر جا که او را برانند، او هم می‌رود. آرزویش زندگی در جای آبرومندی است، چونکه زندگی میان مردمان کثیف و بی‌آبرو، درست مثل ضربهٔ چماق، سرشکستگی به بار می‌آورد و هر زنی را به موجودی پست بدل می‌کند. وقتی به آینده نگاهی می‌اندازد، عرق سردی به تنش می‌نشیند و خودش را مثل سکه‌ای می‌بیند که بنا به تصادف شیر یا خط می‌افتد. همه آنچه دیده و تجربه‌هایی که از جوانی تاکنون گرفته، درس سختی به او داده است. اما کوپو به افکار سیاهش می‌خندید و درحالیکه می‌کوشید نیشگونی از کمرگاهش بگیرد، شهامتش را به او بازمی‌گرداند، اما ژروز او را پس می‌زد، روی دستش می‌کوبید و مرد خنده‌زنان فریاد می‌زد که چه‌جور زن ضعیفی است که نمی‌شود به‌آسانی به او دست دراز کرد؟ او نگران آینده نیست و دم را غنیمت می‌شمارد. روزها یکی‌یکی می‌آیند و می‌گذرند و همین. همیشه جایی هست که بخوابد و چیزی هست که به شکمش بریزد. همسایه‌هایش آدم‌های خوب و تمیزی هستند، البته بجز چندتا مست دائم‌الخمر که همیشه باید از جوب‌ها بیرون‌شان کشید. او خودش هم آدم بدجنسی نیست، گاهی وقت‌ها حرف‌های خوبی می‌زند، حتی

آدم خوش‌مشربی هم هست، فرق باز می‌کند، کراوات‌های شیك می‌بندد، یك جفت کفش ورنی برای روزهای تعطیل دارد. کارگر ماهر و چست و چالاکی است، شاد و سرزنده و بذله‌گوست و هنوز هم قیافه و قد و قواره‌اش بدك نیست.

پس از مدتی هردو در مهمانخانهٔ بون‌کور صمیمانه به یکدیگر کمك می‌کردند. کوپو برای خریدن شیر می‌رفت، خرید روزانه را انجام می‌داد و بستهٔ لباس‌ها را می‌برد؛ و بیشتر اوقات غروب‌ها که زودتر از کار برمی‌گشت، کودکان را برای هواخوری به بولوار می‌برد. ژروز در مقابل این محبت‌ها به اتاق کوچك زیر شیروانی می‌رفت، لباس‌هایش را وارسی می‌کرد، دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوخت و به نیم‌تنه‌اش وصله می‌انداخت. دوستی آن دو روز به روز محکم‌تر می‌شد. ژروز از این بابت ناراحت نبود. وقتی کوپو به اتاقش می‌آمد، با آوازها و شوخی‌های مدام محله‌های کارگری پاریس که هنوز برایش تازگی داشت، شادش می‌کرد. اما دامن زن بیش‌از پیش به آتش اشتیاق کوپو دامن می‌زد. به دام افتاده بود! کم‌کم از این وضع به عذاب می‌آمد. می‌خندید، اما چنان می‌سوخت و می‌پژمرد که دیگر لذتی در این وضع نمی‌دید. لجبازی‌هایش ادامه داشت و نمی‌توانست به محض دیدارش نگوید: «بالاخره کی؟» ژروز می‌دانست که از چه حرف می‌زند و به او می‌گفت: «وقت گل‌نی!» کوپو هم بنای شوخی را می‌گذاشت، کفش خانگی در دست به اتاقش می‌آمد، انگار که می‌خواهد اسباب‌کشی کند. ژروز رفتارش را به مسخره می‌گرفت و علیرغم اشارات مداوم آنچنانی کوپو که مدام بر سرش می‌ریخت، بدون کمترین شرمی روزها را می‌گذراند. کافیست که او خشن و سنگدل نباشد تا همه سختی‌ها را تاب بیاورد. فقط یك روز وقتی که کوپو می‌خواست به زور او را ببوسد و چند تار مویش را کنده بود، به خشم آمد.

روزهای آخر ژوئن، کوپو نشاط خود را از دست داد و تمام مدت آشفته و عبوس بود. ژروز که از نحوهٔ نگاه‌هایش نگران شده بود، شب‌ها اثاثیه را پشت در می‌گذاشت. سپس بعد از یك دورهٔ کوتاه قهر که از یکشنبه تا سه‌شنبه به درازا کشید، حدود ساعت یازده شب سه‌شنبه به در اتاق کوبید. ژروز خیال نداشت در را باز کند، اما صدای کوپو چنان دلنشین و لرزان بود که بالاخره گنجهٔ چسبیده به در را کنار زد.

وقتی کوپو به اتاق آمد، ژروز فکر کرد که او بیمار است، چرا که چشمانش سرخ شده و صورتش به رنگ گچ درآمده بود. کوپو گفت که:

نه، نه، مریض نیست. از دو ساعت پیش تا حال در اتـاقش، آن بـالا، اشك می‌ریزد، بالشش را گاز گرفته تا همسایه‌ها صدای هق هقش را نشنوند و مثل بچه‌ها اشك ریخته است. سه شب است که چشم روی هم نگذاشته. این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

درحالیکه نزدیك بود دوباره اشك از چشمانش سرازیر شود، به زحمت توانست بگوید:

ـ گوش کنید، خانم ژروز، این وضع باید تمام شود... ما باید با هم ازدواج کنیم. من تصمیمم را گرفتم.

ژروز از تعجب دهانش‌باز مانده‌بود. ازصورتش نگرانی می‌بارید. زیر لب گفت:

ـ اوه! آقای کوپو، خودتان ملتفتید راجع به چی حرف می‌زنید؟ من هرگز از شما چنین چیزی نخواستم، خودتان بهتر می‌دانید... هرگز چنین تقاضایی نداشتم... وای! نه، نه... این قضیه دارد جدی می‌شود؛ خواهش می‌کنم کمی فکر کنید!

اما او همچنان با عزمی راسخ سر تکان می‌داد. همهٔ جوانب کار را در نظر گرفته. از پله‌ها پایین آمده چونکه می‌خواهد آن شب را راحت بخوابد. نکند می‌خواهد دوباره او را به حال خودش بگذارد که برود بالا و اشك بریزد؟ همینکه جواب مثبت بدهد، دیگر عذابش نخواهد داد و او هم می‌تواند برود و راحت بخوابد. فقط می‌خواهد جواب مثبت را از دهنش بشنود. باقی حرف‌ها را فردا خواهند زد.

ژروز از سر گرفت:

ـ من که نمی‌توانم همین‌طوری بگویم آره. خیال ندارم بگذارم فردا بگویند من شما را وادار به این‌کار کرده‌ام... ببینید، آقای کوپو، بیخود اصرار می‌کنید. خودتان هم نمی‌دانید چه احساسی نسبت به من دارید. اگر یك هفته مرا نبینید، همه چیز درست می‌شود، خواهش می‌کنم. بیشتر مردها فقط به‌خاطر یك شب ازدواج می‌کنند، به خاطر شب اول و بعد شب‌های دیگر به دنبالش می‌آید، روزها طولانی می‌شود و تمام زندگی‌شان احساس افسردگی می‌کنند... بگیرید اینجا بنشینید، می‌خواهم همین‌الان با شما حرف بزنم.

تا ساعتی از نیمه‌شب گذشته، در اتاق سیاه، زیر نور شمعی که دودکنان می‌سوخت از ازدواج صحبت می‌کردند، آهسته حرف می‌زدند تا کلود و اتی‌ین را که سر روی بالش گذاشته آرام نفس می‌کشیدند، از

خواب بیدار نکنند. ژروز مدام به‌مسئلهٔ دو کودکش برمی‌گشت. آن دو را به کوپو نشان می‌داد، این وظیفهٔ سنگینی است که روی دوشش‌قرارگرفته، شوخی هم نیست و واقعاً نمی‌تواند دست و بالش را با این دو بچه ببندد. و تازه به‌خاطر او شرمزده است. همسایه‌ها چه‌خواهند گفت؟ همه ژروز را با مرد سابقش دیده‌اند، داستانش را می‌دانند، زیاد کار درستی نیست که هنوز دو ماه نشده، با هم ازدواج کنند. کوپو در مقابل همهٔ این دلایل منطقی شانه تکان می‌داد. همسایه‌ها هرچه دلشان می‌خواهد فکر کنند، او در کار و زندگی دیگران فضولی نمی‌کند، در واقع دلش نمی‌خواهد خود را کثیف کند، می‌داند لانتیه قبلاً با او زندگی می‌کرده. چه عیبی در این کار هست؟ خوشگذرانی که نمی‌کرده، مثل بعضی از زن‌ها هر مردی را که به اتاقش نمی‌آورده. خب، بچه‌ها هم بزرگ می‌شوند و آن‌ها هم سعی می‌کنند خوب بارشان بیارند. هرگز او نمی‌تواند زنی به این‌خوبی و مهربانی پیدا کند. کجا می‌تواند زنی پیدا کند که بیشتر از او قابلیت داشته باشد؟ تازه اصلا مسئله این نیست، حتی اگر توی پیاده‌روها هم پرسه می‌زد، زشت و تنبل و مهوع بود و یك قطار بچهٔ کثیف هم پشت سرش داشت، اصلا اهمیتی نمی‌داد، چونکه او را دوست دارد.

یکریز به زانوانش مشت می‌کوفت و تکرار می‌کرد:

ــ بله، شما را دوست دارم. می‌فهمید؟ دوستتان دارم... فکر می‌کنم که روشن باشد، نه؟

ژروز رفته رفته نرم می‌شد. تن و جانش از فرط تمایلی که مرد به او ابراز می‌کرد، سست می‌شد. اکنون فقط گاهی اعتراض شرمزده‌ای نشان‌می‌داد؛ دست‌هایش روی دامن‌افتاده وصورتش‌غرق بلاطفت شده‌بود. از بیرون، از پنجرهٔ نیمه‌باز، شب زیبای ژوئن نسیم گرمی به درون می‌کشاند و شعله شمع را که از نخ سرخرنگش دود برمی‌خاست، هراسان می‌کرد؛ در سکوت سنگین محلهٔ خفته، تنها هق‌هق‌کودکانهٔ مرد مستی که وسط بولوار خوابیده بود، به‌گوش می‌رسید و دورتر، از درون تالاری، ویولنی نوای عامیانه‌ای می‌نواخت و ضیافتی دیرهنگام برپا بود، رشتهٔ نازك آهنگ بلورین روشن و صاف بود و از دور به نوای ساز دهنی می‌مانست. کوپو که زن جوان را خاموش ولبخند برلب‌می‌دید، دست‌هایش را در دست گرفته بود و به‌سوی خود می‌کشید. ژروز اکنون حالت تسلیمی به خود گرفته بود که همیشه از آن پرهیز می‌کرد، مسحور شده بود و بیش از آن به هیجان آمده بود که بتواند دست رد به‌سینه کسی بزند و یا کسی

را از خود برنجاند. اما کارگر شیروانی‌ساز پی‌نمی‌برد که ژروز خود را در اختیار او گذاشته است؛ تنها به‌نشانهٔ تصاحب دست‌هایش را به‌گرمی فشرد، هر دو از دردی ملایم آهی کشیدند، دردی که اندکی از عطش اشتیاقشان را سیراب می‌کرد.

کوپو پرسید:

ــ پس جواب شما مثبت است، نه؟

ژروز زیر لب گفت:

ــ چقدر عذابم می‌دهید! پس واقعاً دلتان می‌خواهد؟ بسیار خوب، بله... خدایا! شاید کارمان حماقت بزرگی باشد.

کوپو ازجا برخاست، کمرگاهش‌را در دست‌گرفت، بوسه‌ای‌نابهنجار و نسنجیده روی صورتش فرود آورد. سپس خود وی از صدای زمخت این نوازش نگران شد، نگاهی به کلود و اتی‌ین انداخت و روی نوك پا به طرف در رفت و آهسته گفت:

ــ هیس! بایدعاقل‌باشیم، بچه‌هابیدار می‌شوند... تافردا خداحافظ.

از پله‌ها بالارفت. ژروز که سراپا می‌لرزید، نزدیك به ساعتی روی لبهٔ تخت نشست، بی‌آنکه به فکر تعویض لباس بیافتد. تحت تأثیر قرار گرفته‌بود، کوپو را بسیار شریف می‌یافت؛ حتی لحظه‌ای گمان کرده بودکه او می‌خواهد همانجا بخوابد. مرد مست‌بولوار، چون جانوری‌گمشده‌ناله‌ای جگرخراش سر داد. دوردست، ویولنی که آوازهای عامیانه می‌نواخت، خاموش می‌شد.

روزهای بعد، کوپو می‌خواست ژروز را راضی کند تا شبی به خانه خواهرش در خیابان گوت‌دور بروند. اما زن جوان با شرم و حیای‌بسیار، هراس شدیدی از دیدار با خانوادهٔ لوریو از خود نشان می‌داد. او به‌خوبی می‌دانست که کارگر شیروانی‌ساز از این زوج می‌ترسد. البته کوپو به این خواهر که از خواهر دیگر بزرگتر هم نبود، وابستگی نداشت. مامان کوپو رضایت خود را با آغوش باز اعلام می‌کرد، چونکه هرگز در هیچ مورد دست رد به سینهٔ پسرش نزده بود. لوریوها تنها افراد خانواده‌بودند که تا روزی ده فرانك درآمد داشتند، و با استفاده از این‌نکته قدرتی به‌هم زده بودند. کوپو جرأت نداشت با کسی ازدواج کند، مگر آنکه آن‌ها پیش از هر کس دیگر زنش را پذیرفته باشند.

کوپو به ژروز توضیح می‌داد:

ــ من از شما با آن‌ها حرف زده‌ام، از برنامهٔ ما باخبرند. خدایا!

چقدر شما بچه‌اید! امشب بیایید... بگذارید از قبل به شما بگویم، خواهرم زن خشك و عصبانی‌مزاجی است. لوریو هم آدم خوشایندی نیست. درواقع خیلی عصبانی هستند که من ازدواج می‌کنم، چونکه دیگر پیش آن‌ها غذا نمی‌خورم و این هم به‌ضررشان است. ولی‌مهم‌نیست، نمی‌توانند شما را-از خانه بیرون کنند... به خاطر من این کار را بکنید، از زیر این یکی نمی‌شود دررفت.

این کلمات ژروز را بیش از پیش می‌ترساند. با این‌همه شنبه‌شب موافقت کرد. کوپو ساعت هشت و نیم به دنبالش آمد. ژروز لباس مرتبی پوشیده بود: یك پیراهن سیاه، شالی پشمی و قلمکار با نقوش نخل زرد رنگ و کلاه سفیدی با لبهٔ توری. از شش‌هفته پیش که سرکار می‌رفت، هفت فرانك از پولی را که کنار گذاشته بود برای شال و دو فرانك و نیم را برای کلاه داده بود؛ پیراهنش پیراهن کهنه‌ای بود که تمیز و مرمت شده بود.

وقتی که از خیابان پواسونی‌یر دور می‌زدند، کوپو گفت:

ــ منتظر شما هستند. دیگر دارند یواش یواش عادت می‌کنند که مرا داماد ببینند. امشب خیلی مهربان شده‌اند... و تازه اگر تا حالاندیده‌اید چطور زنجیر طلا می‌سازند. با تماشایش سرگرم می‌شوید. یك سفارش فوری دارند که باید روز دوشنبه تحویل بدهند.

ژروز پرسید:

ــ توی خانه‌شان طلا دارند؟

ــ چه‌جور هم! طلا روی دیوار، روی زمین، خلاصه همه‌جا ریخته.

به در بزرگ ورودی خانه رسیدند و از حیاط گذشتند. خانوادهٔ لوریو در طبقهٔ ششم راه پلهٔ ب اقامت داشت. کوپو فریادزنان به او گفت که نرده‌ها را محکم بگیرد و رها نکند. ژروز سر راست کرد و از دیدن برج توخالی قفس راه‌پله که سه شعله گاز، یك‌طبقه درمیان روشنش می‌کرد، مژه‌هایش را بر هم کوفت. چراغ گاز آخرین طبقه، درست مثل ستاره‌ای در دل شب سوسو می‌زد و چراغ‌های دیگر که مدام قطع و وصل می‌شدند، به سرتاسر مارپیچ بی‌انتهای راه پله نور می‌پاشیدند.

کوپو در پاگرد طبقهٔ اول گفت:

ــ به! بوی سوپ پیاز می‌آید نه؟ معلوم نیست کدام‌شان سوپ پیاز درست کرده.

درواقع هم راه‌پلهٔ چرب وکثیف ب بانرده‌ها و پلکان‌چرك ودیوارهای

ترك‌خورده هنوز از بوی تندآشپزخانه وغذا پربود. درهر پاگرد دهلیزهای پر سروصدا و پر غلغله‌ای در تاریکی ناپدید می‌شد، درهای زردرنگ با دستگیره‌های چرب و چرك باز و بسته‌می‌شدند و درکنار پنجره ازناودان‌ها بوی گند و رطوبت به درون می‌ریخت که با بوق ترش پیاز پخته بـه هم می‌آمیخت. از طبقهٔ همکف تا طبقهٔ ششم، از شستن بشقاب‌ها و تابه‌ها و قابلمه‌ها که با قاشق خراشیده می‌شد، غلغله‌ای برپا بود. در طبقهٔ اول، ژروز از لای در نیمه‌بازی که رویش کلمهٔ «طراح» با حروف درشت‌نوشته شده بود، دو مرد را که کنار میزی با رویهٔ مشمع کهنه، با عصبانیت گرم گفتگو بودند از میان دود پیپ‌ها تشخیص داد. در طبقهٔ دوم و سوم که کمی آرام‌تر بود، تنها از درزها و شکاف در و پنجره، صدای جنبش آهنگین گهواره‌ای می‌آمد و گریهٔ خفه کودکی همراه صدای‌نخراشیدهٔ زنی‌که‌کلمات مبهمش را در میان زمزمهٔ شیر آب بیرون می‌ریخت. روی تکه کاغذی که به در میخ شده بود، نوشته شده بود: «خانم گودرون Gaudron ، پنبه‌زن» و دورتر «آقای مادینیه Madinier ، کارگاه مقواسازی». در طبقهٔ چهارم دعوایی برپا بود. چنان پابه‌زمین می‌کوبیدند که کف ساختمان می‌لرزید، مبل‌ها سرنگون می‌شد و باران مشت و لگد و ناسزا می‌بارید؛ البته این هیاهو برای همسایه‌های روبرویی که درها را برای جریان هوا باز کرده و به بازی ورق نشسته‌بودند، مزاحمتی ایجادنمی‌کرد. اما، وقتی‌به طبقهٔ پنجم رسید، به نفس نفس افتاد؛ عادت نداشت از این همه پله بالا برود، این دیوار که مدام می‌پیچید و این اتاق‌های نیمه‌باز که رژه می‌رفتند سرگیجه‌آور بودند. به‌علاوه خانواده‌ای پاگرد را بند آورده‌بود؛ پدر روی اجاقکی گلی ظرف‌ها را می‌شست و مادر، پشت به نرده‌ها، کهنهٔ نوزادش را پیش از خواباندن عوض می‌کرد. اما کوپو زن جوان را تشویق کرد. داشتند می‌رسیدند. وقتی کوپو بالاخره به طبقهٔ ششم رسید، سر برگرداند تا با لبخندی به او جرأت ببخشد. ژروز که سر راست کرده بود، به دنبال صدایی می‌گشت که از طبقهٔ اول می‌شنید؛ صدایی صاف و نافذکه بر دیگر صداها غلبه می‌کرد. صدا از زیر شیروانی می‌آمد و آواز پیرزنی ریزنقش بود که حین پوشاندن لباس به عروسك‌های سیزده سویی آواز می‌خواند. ژروز لحظه‌ای که دختر قد بلندی، سطل در دست به اتاقی وارد شد، تخت نامرتبی را دید که مردی با پیراهن نیمه‌باز رویش افتاده به سقف چشم دوخته بود؛ وقتی که در بسته شد، تکه مقوای‌دست‌نویسی را دید: «دوشیزه کلمانس Clémence اتوکار». ژروز، در طبقهٔ بالایی، خسته و از نفس

افتاده، کنجکاو شد تا از روی نرده‌ها خم شود و نگاهی بیاندازد، اکنون شعلهٔ گاز طبقهٔ همکف بود کـه در دل چاه تنگ شش‌طبقه بـه ستاره‌ای می‌مانست. بوها و زندگی پر عظمت و غران خانه، گویی نفس واحدی از سینه برمی‌آورد و گرمایش را به چهرهٔ ناآرامش که گویی برفراز غرقابی ایستاده بود، می‌دمید.

کوپو گفت:

ــ هنوز نرسیدیم، دست‌کمی از یك مسافرت ندارد!

به سمت چپ و به راهروی باریك و بلندی پیچیدند. دو بار پیچیدند، ابتدا به چپ و بار دوم به راست. دهلیز برهنه همچنان قد می‌کشید، دو شاخه می‌شد، تنگ‌تر می‌شد و پیچ‌درپیچ‌تر، و به‌فاصله‌های دور یك شعله گازروشنایی‌خفیفی‌می‌انداخت؛ درهای‌همشکل، دریك‌ردیف‌درست‌مثل‌درهای زندان و یا دیر همچنان به‌دنبال هم نمایان می‌شدند، تقریباً همه باز بودند؛ اتاق‌های فقر و کار که شب گرم ژوئن غبار سرخ‌فامی بر سرشان‌می‌ریخت. بالاخره به انتهای راهرو رسیدند که در تاریکی غلیظی فرو رفته بود.

کوپو دوباره گفت:

ــ رسیدیم. مواظب باشید! دست‌تان را بگیرید به دیوار، اینجا سه‌تا پله دارد.

ژروز باز هم ده‌قدمی با احتیاط در تاریکی گام برداشت. پایش به مانعی خورد. سه پله را شمرد. اما در انتهای راهرو، کوپو بی‌آنکه ضربه‌ای به در بزند، آن‌را بازکرده‌بود. نور تندی روی آجرهای‌چهارگوش افتاد. هر دو پا به درون گذاشتند.

اتاق تنگ و باریك بود و به حفره‌ای می‌مانست که انگار ادامهٔ راهرو بود. پردهٔ پشمی رنگ و رو رفته‌ای که با تکه نخی به عقب رفته بود، حفره‌را به دو قسمت‌می‌کرد. تختی‌که درگوشه‌ای به‌سقف شیب‌دارزیر شیروانی تکیه داشت و اجاقی چدنی‌که برای شام هنوزگرم‌بود، دوصندلی، یك میز و یك گنجه که گلویی‌اش را اره کرده بودند تا میان تخت و در جابگیرد، اثاثیهٔ قسمت اول را تشکیل می‌دادند. در قسمت دوم، ابزار کارگاه را چیده‌بودند. درانتها، کوره‌ای‌کوچك و درسمت‌راست، گازانبری آویزان به دیوار. زیر قفسه‌بندی‌ای که آلات و ابزار فلزی‌اش درهم و برهم ریخته بود، در سمت چپ پنجره، میز کار کوچکی قرار داشت پر از گیره و قیچی و اره‌های بسیار ریز، همه چرب و بسیار کثیف.

کوپو تا کنار پردهٔ پشمی پیش رفت و فریادزنان گفت:

ـ ما آمدیم!

اما کسی بلافاصله جوابی نداد. ژروز که به‌شدت دلشوره داشت، بیشتر از این به هیجان آمده بود که تا چند لحظه دیگر به جایی پر از طلا پا می‌گذارد، پشت مرد ایستاده بود و من‌من‌کنان به نشانهٔ سلام سر تکان می‌داد. نور روشن چراغی که روی میز کار می‌سوخت و زغالی که در کوره شعله می‌کشید، بیش از پیش به آشوبش دامن می‌زد. اما در آن نور خیره‌کننده، خانم لوریو را دید. زن کوتاه قامت مو سرخ‌که‌از زور بازویی نیز برخوردار بود، با تمام قدرت بازوان کوتاهش به کمك گازانبر بزرگی یك رشته فلز سیاه را بیرون می‌کشید و از مفتول‌کشی که به گازانبر روی دیوار متصل بود، می‌گذراند. لوریو پشت میز کارش‌نشسته بود، او نیز قامت کوتاه اما شانه‌های باریك‌تری داشت و با چالاکی‌بسیار با نوك گیره روی چیزی بسیار ریز و ظریف‌که میان انگشتان‌کبره‌بسته‌اش گم‌می‌شد، کار می‌کرد. ابتدا شوهر سر راست کرد، موهای کم‌پشتی داشت و صورتی به‌رنگ موم کهنهٔ زردرنگ، باریك و رنج کشیده.

زیر لب گفت:

ـ آه، شمایید! به‌به، بفرمایید! ما عجله‌داریم... توی‌کارگاه نیایید، جلوی دست‌وپای‌مان را می‌گیرید. توی اتاق بمانید.

و دوباره‌کارظریفش‌را ازسرگرفت، سرش‌دوباره‌دربازتاب‌سبزرنگ یك کاسه آب فرو رفت که از ورایش نور چراغ هالهٔ روشنی به گرد صورتش می‌انداخت.

خانم لوریو به نوبهٔ خود فریاد زد:

ـ بنشین! همین خانم است، هان؟ بسیار خوب، بسیار خوب!

رشتهٔ فلزی را پس از پیچاندن به کوره برد و آنجا آتشش را با بادبزن چوبی تیزکرد، رشته را درآتش کوره‌گذاشت، گرم کرد و دوباره در درون مفتول‌کش فرو برد.

کوپو صندلی‌ها را جلو کشید و ژروز را کنار پرده نشاند. اتاق چنان تنگ بود که نمی‌توانستند کنار هم بنشینند. عقب‌تر نشسته بود و گاهی خم می‌شد تا دربارهٔ کارشان توضیحی بدهد. زن جوان که از برخورد غریب این زن و شوهر دست و پایش را گم کرده بود، زیر نگاه‌های زیرچشمی‌شان نمی‌دانست به چه حالتی بنشیند، همهمه‌ای در گوش‌داشت که مانع شنیدن صداهامی‌شد. زن درنظرش بسیارپیرتراز زن‌سی‌ساله‌ای می‌نمود، ترشرو بود و با آن موهای بافته‌اش که روی پیراهن نامرتبش

انداخته بود، کثیف به‌نظر می‌رسید. شوهرش که فقط یك سال بزرگتر از او بود، به نظرش پیرمردی می‌آمد: لب‌های باریکی حاکی از بدذاتی‌داشت، پیراهن به تن کرده و پاهای برهنه‌اش را در کفش‌های راحتی پاشنه خوابانده‌اش فرو برده بود. اما تنگی کارگاه، کثافت روی دیوار، فلزات زنگ‌زده و انبوه زبالهٔ سیاه که اینجا و آنجا ریخته بود، او را بیش از همه بهت‌زده می‌کرد. هوا خفه‌کننده بود. قطرات عرق روی صورت زنگاری لوریو نقش می‌بست، خانم لوریو عاقبت پیراهنش را از تن درآورد و با بازوان برهنه و زیرپیراهن چسبیده به پستان‌های آویزانش به کار ادامه داد.

ژروز آهسته پرسید:

ــ پس طلا کو؟

نگاه ناآرامش گوشه و کنار را زیرورو می‌کرد و میان آن‌همه چرك و کثافت به دنبال آن شکوه و جلالی که در نظر مجسم کرده بود، می‌گشت.

اما کوپو به خنده افتاد و گفت:

ــ طلا؟ بفرمایید، این هم طلا، آن هم طلا، این‌هایی که زیر پای شما ریخته، طلا است!

او به رشته‌های باریکی که خواهرش با آن گرم کار بود، اشاره می‌کرد و در آخر بسته‌ای از رشته‌ها را نشان داد که به یك دسته آهن می‌مانست و کنار گازانبر روی دیوار آویزان بود، بعد خم شد و از زیر تخته باریکی که درزهای آجری کف اتاق را می‌پوشاند، خرده فلزی را که شبیه نوك سوزن زنگ‌زده‌ای بود برداشت. ژروز اعتراض کرد که آن فلز سیاه که به زشتی و زمختی آهن است، نمی‌تواند طلا باشد! کوپو به‌ناچار دندان را در تکه فلز فرو برد، فرورفتگی براقش را به او نشان داد و دوباره توضیحات را ازسر گرفت: صاحبکاران طلا را رشته رشته در اختیارشان می‌گذارند؛ کارگرهاابتدا آن‌را آنقدر ازمفتول‌کش‌می‌گذرانند که به ضخامت دلخواه درآید و پنج شش‌بار در کوره می‌گذارند تا نشکند. بله! مشت محکم می‌خواهد و عادت! خواهرش نمی‌گذارد که لوریو به مفتول‌کش دست بزند، چونکه سرفه می‌کند. او بازوهای ستبری دارد و کوپو دیده است که توانسته رشته طلایی به باریکی تار مو بیرون بکشد.

در این بین لوریو که به سرفه افتاده بود، روی میز کارش دوتا شد. در میان سرفه‌ها، با صدایی از ته گلو حرف می‌زد، بی‌آنکه به ژروز نگاهی بیاندازد. گویی که کلماتش را فقط و فقط برای خود بیان‌می‌کرد:

ـ من زنجیر می‌سازم.

کوپو ژروز را وادار به برخاستن کرد. اشکالی ندارد که نزدیك بشود و نگاهی بیاندازد. مرد زنجیرساز غـرولندکنان مـوافقت کرد. رشته‌ای را که زنش آماده ساخته بود، به گرد درفش پولادی بسیار نازکی می‌چرخاند. سپس با ارهٔ ظریفی خطی کشید که رشتهٔ طلا را روی باریکهٔ درفش به دونیم کرد، به‌نحوی که هر حلقهٔ پیچ به حلقه‌های زنجیر بدل شود. سپس به لحیم‌کردن پرداخت. حلقه‌ها روی یك تکه زغال درشت قرار گرفته بود. آن‌ها را تك‌تك با یك قطره بوره که از لیوان شکستهٔ کنار دستش برمی‌داشت، می‌خیساند و به‌سرعت روی شعلهٔ چراغ سرخ می‌کرد. وقتی که حدود صد حلقهٔ ریز به‌دست آورد، بار دیگر به کار ظریفش پرداخت. به‌لبهٔ یك تکه تخته که از فرط سایش دست‌ها صاف شده بود، خم شد. حلقه را به کمك گیره خم می‌کرد، از یك‌سو به آن فشار می‌آورد تا در حلقهٔ بالایی فرو رود و دوباره به کمك سوزنی بازش می‌کرد؛ این کار با نظم و دقتی مداوم انجام می‌شد، حلقه‌ها چنان تند به دنبال هم می‌پیوستند که زنجیر رفته‌رفته زیر نگاه ژروز بلندتر می‌شد، بی‌آنکه او بتواند به‌خوبی تمام ظرایف کار را دنبال کند.

کوپو گفت:

ـ این زنجیر ساده است، غیر از این انواع دیگری هم دارد: زرهی، درشت، زنجیر ساعت، طنابی. اما این زنجیر ساده است. لوریو فقط زنجیر ساده می‌سازد.

زنجیرساز نیشخندی شاد بر لب آورد. همچنانکه حلقه‌ها را که در انگشتان سیاهش ناپدید می‌شد، به گیره می‌گرفت، گفت:

ـ گوش‌کن، کاده‌کاسیس!... امروز داشتم حساب می‌کردم. من از دوازده‌سالگی شروع‌کردم، خوب؟ می‌دانی تا حالا حساب زنجیرهایی که ساخته‌ام به چند متر می‌رسد؟

صورت پریده‌رنگش را بلند کرد، پلك‌های سرخ‌شده‌اش را به هم کوفت:

ـ هشت هزار متر، می‌فهمی؟ دو فرسخ! یعنی آنقدر که بشود با آن به گردن همه زن‌های محله زنجیر پیچید... و تازه هنوز هم ادامه‌دارد. امیدوارم که بتوانم فاصله پاریس ورسای را طی‌کنم.

ژروز دوباره به‌جایش برگشته بود، همه‌چیز خانه برخلاف انتظارش زشت می‌نمود. لبخندی زد که دل خانواده را نشکسته باشد. چیزی که بیش

از همه آزارش می‌داد، سکوت آن‌ها درباره ازدواجش بود، درباره مسئله‌ای که برای او بسیار اهمیت داشت؛ اگر می‌دانست یقیناً پا به اینجا نمی‌گذاشت. زن و شوهر، هر دو همچنان به او به چشم زن بیگانهٔ مزاحمی می‌نگریستند که کوپو با خود آورده بود. و وقتی سرانجام گفتگویی آغاز شد، فقط به مسئلهٔ مستأجرین خانه پرداختند. خانم لوریو از برادرش پرسید که موقع بالا آمدن صدای جنگ و دعوا را در طبقهٔ چهارم نشنیده است. خانواده بنـار Bénard هر روز مست می‌کنند؛ شوهر هر شب سیاه‌مست به خانه می‌آید؛ اما زن هم زیاد بـی‌تقصیر نیست، بسکـه کلمات گند و کثافت نثارش می‌کند. سپس از مرد طراح طبقهٔ اول گفت. این بودکن Baudequin دیلاق بی‌قواره، سراپا قرض است و همیشه سیگـار دود می‌کند و بـا دوستانش خانه را روی سرش می‌گذارد. کارگاه مقواسازی آقای مادینیه به‌زحمت روی پایش بنداست. روز پیش باز هم دو کارگرش را بیرون انداخته، و اگر ورشکست شود باید خدا را شکر کرد، چونکه تا شاهی آخرش را می‌خورد و کودکانش را لخت و پاپتی نگه می‌دارد. پنبه‌زنی خانم گودرون هم واقعاً خنده‌دار است، باز هم حامله شده که دیگر در سن و سالش قباحت دارد. صاحب ساختمان، خانوادهٔ کوکه Coquet را از طبقهٔ پنجم بیرون کرده، پول سه ماه را بدهکار بودند و تازه می‌خواستند اجاق‌شان را هم روی کف راهرو روشن کنند و حتی شنبهٔ گذشته، خانم رمانزو، پیردختر طبقهٔ ششم که عروسک‌هایش را پایین می‌برده، به‌موقع لنگرلـو Linguerlot کـوچـولـو را از سوختن نجات داده است. خـانم کلمانس، همان دختر اتوکش هم هرطورکه دوست دارد رفتار می‌کند، ولی از حق نباید گذشت که قلبش از طلاست، حیوان‌ها را دوست دارد، حیف دختری به این قشنگی که با هر مردی می‌خوابد! بالاخره یك شب می‌رسد که او را روی پیاده‌روها ببینند.

لوریو تکه‌ای از زنجیر را که از ظهر رویش کار می‌کرد، به‌زنش داد و به او گفت:

ـ بیا این یکیش. بقیه کارهایش را تو بکن.

و با سماجت، مثل کسی که نمی‌تواند به‌آسانی لطیفه بگوید، افزود:

ـ چهار پنج زنجیر دیگر می‌خواهد که... به ورسای برسم.

در این ضمن خانم لوریو پس از آنکه زنجیر را دوباره در آتش گذاشته بود، آن را ابتدا از مفتولکش گذراند. سپس در تـابـهٔ مسینی گذاشت که پر از آب اسید بود و آن را روی آتش کوره گرم کرد. ژروز

دوباره به تشویق کوپو، این قسمت آخر از عملیات را نیز دنبال کرد. وقتی زنجیر جرم‌گیری شد، به رنگ سرخ تیره‌ای درآمد. زنجیر آماده بود.

کوپو دوباره توضیح داد:

ــ به همین صورت تحویل می‌دهند و صیقل‌کارها با پارچه تمیزش می‌کنند.

اما ژروز دیگر به تنگ‌آمده بود. گرمایی‌که لحظه به‌لحظه بالامی‌گرفت راه نفسش را می‌بست. در را می‌بستند، چونکه کمترین نسیمی لوریو را به‌بستر بیماری می‌انداخت. و هنوزهم از ازدواج آن دوکلمه‌ای‌نمی‌گفتند، ژروز می‌خواست از آنجا برود، به آرامی کت کوپو را کشید. این یك به مقصودش پی برد. او نیز به‌اندازه ژروز از این سکوت خشمگین و شرمزده بود:

ــ خب ما می‌رویم. شما هم به کارتان برسید.

لحظه‌ای مردد ایستاد، منتظر ماند، امیدوار بود کلمه‌ای، اشاره‌ای، چیزی بشنود. سرانجام تصمیم گرفت خود او موضوع را آغاز کند.

ــ لوریو، ما روی شما حساب می‌کنیم. شما ساقدوش زنم می‌شوید.

مرد زنجیرساز سر از کارش برداشت، وانمود کرد که حیرت‌زده شده است، نیشخندی بر لب داشت و همسرش که مفتول‌کش‌ها را رها می‌کرد، وسط کارگاه ایستاد. لوریو زیر لب گفت:

ــ پس جدی است. آدم هیچ‌وقت نمی‌فهمد که این کاده‌کاسیس ملعون دارد سربه‌سر آدم می‌گذارد یا نه.

زن لوریو که سراپای ژروز را برانداز می‌کرد، به نوبهٔ خود گفت:

ــ اوه! پس این خانم است. خدایا! ما نمی‌توانیم نصیحت‌تان کنیم... آخر ازدواج کار مسخره بیخودی است. ولی‌خوب، اگر هردوتان‌می‌خواهید، حرف دیگری است. وقتی که آخرش بد از آب دربیاید، خودتان پشیمان می‌شوید. و بیشتر وقت‌ها هم عاقبت خوبی ندارد، نه، عاقبت‌خوبی‌ندارد...

کلمات آخرش را با صدای آهسته‌تری گفت، سر تکان می‌داد، از صورت زن جوان به دست‌ها و پاهایش برمی‌گشت، انگار می‌خواست لباس‌های ژروز را از تن درآورد تا پوستش را وارسی کند.

باصدایی خشك‌تر از پیش ادامه داد:

ــ برادرم کاملا آزاد است. شاید خانوادهٔ ما ترجیح می‌داد که‌مثلا... همیشه آدم نقشه‌های دور و دراز می‌ریزد. اما همیشه نقشه‌ها از دست آدم

لیز می‌خورند... مثلا من، من نمی‌خواهم دعوا مرافعه راه بیاندازم. حتی اگر بدترین‌زن دنیا را هم می‌آورد، می‌گفتم: «بگیرش و راحتم بگذار...» با ما که بود زیاد بهش بد نمی‌گذشت. رنگ و رویش که بد نیست، معلوم است که گرسنگی نکشیده. همیشه غذایش سر وقت آماده بود... بگو ببینم لوریو، به نظرت این خانم شبیه ترز Thérèse نیست؟ یادت‌هست، همان که روبروی ما بود و سل گرفت و مرد؟

زنجیرساز جواب داد:

ــ چرا، کمی.

ــ شما دوتا بچه‌هم دارید خانم. آخ! من به برادرم گفتم: «نمی‌فهمم چطور با زنی ازدواج می‌کنی‌که دوتا بچه هم‌دارد؟...» از من‌دلگیر نشوید، من برادرم را دوست دارم؛ طبیعی است که بخواهم به نفعش حرف بزنم... شما زیاد قوی‌بنیه به‌نظر نمی‌رسید. لوریو، خانم زیاد قوی‌بنیه به نظر نمی رسد، نه؟

ــ نه، نه، اصلا.

از پایش چیزی نگفتند. اما ژروز از نگاه‌های زیرچشمی و لب ــ ورچیدن‌هاشان می‌فهمید که به این نیز اشاره‌می‌کنند. روبرویشان‌ایستاد، شال نازکش را به خود پیچیده بود و درست مثل اینکه در مقابل دادستان‌ها ایستاده باشد، گاهی با کلمه‌ای جوابی می‌داد. کوپو که رنج او را می‌دید، بالاخره تاب نیاورد و فریاد زد:

ــ هیچ ربطی به موضوع ندارد... حرف‌های شما مهمل است، برای من فرقی نمی‌کند. ازدواج روز شنبه ۲۹ ژوئیه برگزار می‌شود. من از روی تقویم حساب کردم. بسیار خوب؟ شما با این روز موافقید؟

خواهرش گفت:

ــ اوه! بله، بله، بسیار خوب است. احتیاجی نبود که با ما مشورت کنی... به شاهد شدن لوریو اعتراض ندارم. ولی من یکی را به حال خودم بگذارید.

ژروز که سر به زیر انداخته بود و نمی‌دانست‌چه‌کارکند، نوک‌پایش را در حفرهٔ خالی چوب‌های کف اتاق فرو برده بود، سپس از ترس اینکه مبادا چیزی را خراب کند، پایش را پس‌کشید، خم شد و دستی به کف‌اتاق کشید. لوریو چراغ را نزدیک‌تر آورد و نگاهی بدبینانه به انگشتانش انداخت و گفت:

ــ باید مواظب باشید، ذره‌های طلا به کفش می‌چسبند و بدون اینکه

متوجه باشید، بیرون می‌روند.

ماجرایش مفصل بود. صاحبکارها حتی یك میلی‌گرم دورریختن را تحمل نمی‌کردند. پای خرگوشی را به او نشان داد که باآن ذره‌های طلا را از روی میز و پیش‌بند چرمینی که روی زانوانش گذاشته بود، جارو می‌کرد. دوبار در هفته کارگاه را می‌روفتند، زباله‌ها را نگه‌می‌داشتند و می‌سوزاندند، خاکسترها را الك می‌کردند و ماهانه تابیست‌وپنج و یا سی فرانك طلا در آن می‌یافتند.

نگاه خانم لوریو از کفش‌های ژروز برنمی‌گشت. عاقبت با لبخندی ساختگی زمزمه کرد:

ــ به‌اتان بر نخورد، خانم، ممکن است نگاهی به کفش‌تان بیاندازید؟

ژروز برافروخته شد، نشست و پاهایش را بلند کرد و نشان داد که چیزی زیر کفش‌هایش نیست. کوپو که در را باز کرده بود، با صدای بسیار بلند فریاد زد: شب‌بخیر! ژروز را صدا زد و او پس‌از اینکه‌چیزی در مقام خداحافظی به لب آورد، خارج شد، گفت که امیدوار است دوباره یکدیگر را ببینند و کنار هم جمع شوند. اما خانوادهٔ لوریو دوباره در اعماق حفرهٔ سیاه کارگاه گرم کار شده بود، کورهٔ کوچك شعله‌ور بود و آخرین تکهٔ زغال در حرارت شدید کوره سفید می‌شد. زن که پیراهنش روی شانه لغزیده بود، با پوست سرخ‌شده، زیر حرارت کوره، رشته‌ای دیگر را بیرون می‌کشید. با هر حرکتی‌گردنش متورم‌می‌شد وماهیچه‌هایش درست مثل رشته‌ها درهم می‌پیچید. شوهر که روی نور سبزرنگ جام آب خمیده بود، دنبالهٔ زنجیر را ادامه می‌داد، حلقه‌ها را با گیره می‌گرفت، به یك گوشه‌اش فشار می‌داد، در حلقهٔ بالایی فرو می‌برد و با نوك میله‌ای دوباره بازش می‌کرد، یکریز و بی‌اراده و بی‌آنکه لحظه‌ای را حتی برای پاك‌کردن قطرات عرق از روی صورتش از دست بدهد.

وقتی ژروز از راهرو به راه‌پلهٔ طبقهٔ ششم سر در آورد، درحالیکه اشك در چشمش حلقه می‌بست، نتوانست از بـه‌زبـان‌آوردن این جمله خودداری کند:

ــ برای یك زندگی سعادتمندانه مقدمه خوشحال‌کننده‌ای نبود!

کوپو از سر خشم سری تکان داد. انتقام آن‌شبش را از لوریو خواهد گرفت! تا حالا همچو آدم کثیفی دیده بودید؟ فکر می‌کند که آدم می‌خواهد گرده‌های طلایش را با خودش بیرون بیاورد! تمامش از روی حرص و طمع است. شاید خواهرش فکر کرده که او به این خاطر خیال ازدواج

ندارد که بتواند چهارشاهی کمتر خرج کند و پیش آن‌ها غذا بخورد. به هر حال آن دو روز ۲۹ ژوئیه ازدواج خواهند کرد و گورپدرشان!

اما ژروز ضمن سرازیر شدن از پلکان، همچنان احساس می‌کرد که اندوهی روی قلبش سنگینی می‌کند؛ ترس غریبی آزارش می‌داد، به‌نحوی که با بی‌قراری سایه‌های تیره راه‌پله را زیر نظر می‌گرفت. در این ساعت تمام ساختمان در خواب بود، کسی در راه‌پله دیده نمی‌شد و تنها نورشعلهٔ گاز در طبقهٔ دوم روشنش می‌کرد، شعله‌ای که پایینش کشیده بودند و قطره‌ای نور به اعماق آن چاه تاریك می‌ریخت. پشت درهای بسته، سکوت خشن و خواب پریشان کارگران که پس از شام به بستر رفته بودند، سنگینی می‌کرد. با این همه خندهٔ شیرینی از اتاق دختر اتوکش‌بیرون می‌آمد، و باریکه نوری از سوراخ کلید خانم رمانژو بیرون می‌لغزید، او هنوز هم قیچی خود را به صدا درمی‌آورد و پارچه‌های توری عروسك‌های سیزده سویی را می‌دوخت. در زیر، در اتاق خانم گودرون، کودکی یکبند گریه سر داده بود و در میان سکوت و تاریکی از ناودان‌ها بویی تندتر از پیش برمی‌خاست.

در حیاط، وقتی‌کوپو با صدای آهنگینی‌از سرایدارخواست تا دررا باز کند، ژروز سر برگرداند و برای بار آخر نگاهی به خانه انداخت. خانه انگار زیر نور ماه بزرگ‌تر شده بود. نمای خاکستری انگار از خوره شسته شده بود و وسیع‌تر، کشیده‌تر، برهنه‌تر و صاف‌تر می‌نمود و ژنده‌هایی را که در نور آفتاب آویزان بود از تن درآورده بود. پنجره‌های بسته در خواب بودند. چند پنجره که به‌شدت نور می‌پاشیدند، اینجا و آنجا چشم گشوده بودند و انگار زیرچشمی گوشه‌ای را زیر نظر داشتند. برفراز هر یك از دهلیزها، شیشه‌های شش پاگرد که نور پریده‌رنگی سفیدش‌می‌کرد، برجکی‌ازنورساخته‌بود. پرتوچراغی‌که‌ازکارگاه‌مقواسازی طبقهٔ دوم می‌ریخت، باریکه‌نور زردرنگی روی سنگفرش حیاط می‌کشید و تاریکی‌های کارگاه همکف را می‌شکافت. در اعماق تاریکی، در گوشه‌های نمناك، چك‌چك قطرات آب، ازشیر آب می‌چکید. به نظرژروز می‌رسید که خانه بر سرش افتاده و تن تنومند و خردکننده و یخ‌بسته‌اش را برشانه‌اش فرود می‌آورد. آن ترس بی‌مورد همچنان پابرجا بود، ترسی کودکانه که چند لحظه بعد به آن می‌خندید.

کوپو فریاد زد:

PersianPDF.com

ـ بپا!

و ژروز ازروی گودال آب رنگرزی پرید. آن روز، آب حیاط آبی بود، آبـی نیلگون، به رنگ آسمان تابستان، و نـور چراغ سرایدار، ستارگانش.

۳

ژروز مراسم ازدواج نمی‌خواست. چه فایده که پول را حرام کنند؟ وانگهی، شرم داشت که ازدواجش را به رخ اهل محل بکشد. اما کوپو اعتراض می‌کرد: نمی‌شود که ازدواج کرد ورفقا شکمی‌از عزا درنیاورند. اهل محل هم گور پدرشان! نهار مختصری و گردش‌کوتاهی در بعد ازظهر، بعد هم شامی در اولین غذاخوری دم دستشان به نیش بکشند. البته چه‌بهتر که ساز و آواز و این حرف‌ها هم برای چرخاندن و جنباندن بقچهٔ خانم‌ها نباشد! فقط لبی تر کنند و بعد هم هرکسی به خانه خود.

کارگر شیروانی‌ساز، با شوخی و خنده زن جوان را متقاعد کرد و سوگند خورد که ولخرجی نخواهد کرد. مراقب لیوان‌ها خواهد بود کـه کسی مست‌بازی به‌راه‌نیاندازد. بدین‌ترتیب شامی در رستوران اوگوست Auguste در «آسیاب نقره‌ای» بولـوار لاشاپل بـه‌قیمت نفری پنج سو ترتیب داد. آنجا یك دکهٔ شرابفروشی بود که قیمت‌های عادلانه‌ای داشت و پشت مغازه، پیست‌رقصی زیر سه درخت اقاقیای حیاط ساخته شده‌بود. در طبقهٔ بالای غذاخوری جای راحتی خـواهند داشت. طـی ده روز از مدعوینش که بیشتر از همسایه‌های خواهرش در خیابان گوت‌دور بودند، سیاهه‌ای برداشت: آقای مادینیه، خانم رمانژو، خانم گودرون وشوهرش. حتی ژروز را وادار کرد که دوتن از رفقایش را نیز در جشن بپذیرد: برشته و چکمه. یقیناً چکمه در نوشیدن مشروب افراط خواهد کرد، اما اشتهایش چنان تماشایی است که همیشه در مهمانی‌ها دعوتش می‌کنند تا واکنش مهمانخانه‌دار را از دیدن این حفرهٔ بی‌انتها که به‌تنهایی شش کیلو نان را می‌بلعد تماشا کنند.

زن جوان از طرفی می‌خواست صاحبکارش خانم فوکونیه و خانوادهٔ مهربان بوش را دعوت کند. رویهم‌رفته پانزده نفر می‌شدند و کافی بود؛ وقتی تعداد زیاد شود، همیشه دعوامرافعه به‌راه خواهد افتاد.

اما کوپو آه در بساط نداشت. بی‌آنکه بخواهد فخرفروشی کند، مصمم بود تا مراسم آبرومندی به راه بیاندازد. پنجاه‌فرانك ازصاحبکارش قرض کرد. با این پول ابتدا حلقه‌ای طلایی به ارزش دوازده فرانك را از طریق لوریو به‌قیمت نه فرانك خرید. یك دست بالاپوش و شلوار و جلیقه بـه خیاطی خیابان میرا Myrrha سفارش داد و بیست‌و پنج فرانك بـرای بیعانه‌اش پرداخت. کفش‌های وربی و کلاهش هنوز قابل استفاده بودند. وقتی که ده فرانك برای غذای خود و ژروز و بچه‌ها کنار گذاشت، شش فرانك برایش باقی مانده بودکه خرج دعای یك کلیسای محقر بود. یقیناً از کلاغ سیاه‌ها خوشش نمی‌آمد و دلش خون می‌شد که شش‌فرانك به آن بی‌همه‌چیزها بدهد: آن‌ها محتاج پول او نبودند تا گلویی تر کنند. ولی با همهٔ این حرف‌ها ازدواج بدون کلیسا ممکن نیست. خود او برای چانه‌زدن به کلیسا رفت و ساعتی با کشیش کوته‌قامت ریزه‌ای که لبادهٔ چرکینی پوشیده بود و درست مثل میوه‌فروش‌ها چربدست بود، به صحبت پرداخت. دلش می‌خواست مشتی به عرقچینش بکوبـد. اما از سر شوخـی از او پرسید که آیا در مغازه‌اش دعایی ارزان‌تر سراغ ندارد، دعایی که زیاد هم کهنه و پوسیده نباشد و به درد یك عروس و داماد خوب و بی‌پول بخورد. کشیش پیر در حالی که غرولندکنان می‌گفت که خداوند از برکت‌دادن به ازدواج آن دو لذتی نمی‌برد، عاقبت با دعایی به‌بهای پنج فرانك موافقت کرد. بیست سو هم بیست سو است؛ و بیست سو برایش ماند.

ژروز نیز می‌خواست همه‌چیز آبرومندانه انجام شود. همینکه با ازدواج موافقت کرد، غروب‌ها به‌کار اضافه پرداخت و بیست فرانك کنار گذاشت. آرزو داشت شنل ابریشمی کوتاهی را که در کوچهٔ پواسونی‌یر دیده بود، به قیمت سیزده فرانك بخرد. آن را خرید، سپس با ده فرانك ازمردی که‌همسر مرده‌اش زمانی درلباس‌شویی خانم فوکونیه کارمی‌کرد، یك پیراهن ابریشمی آبی خرید و آن را به تن خود اندازه کرد. با هفت فرانکی که بازمانده بود، توانست یك جفت دستکش پنبه‌ای، یك گل سرخ برای کلاهش و یك جفت کفش برای کلود پسر بزرگش بخرد. خوشبختانه لباس کودکان هنوز قابل استفاده بود. چهار شب را به تمیزکردن لباس‌ها و دوختن درز و شکاف‌های جوراب‌ها و پیراهن گذراند.

شب جمعه، شب‌پیش از آن روز بزرگ، ژروز و کوپوکه از سر کار برمی‌گشتند، تا ساعت یازده شب کار کردند. سپس، پیش از آنکه کوپو به اتاق خود برود، ساعتی را با هم در اتاق زن جوان گذراندند. هردو از

اینکه همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رود شادمان بودند. باوجود اینکه تصمیم داشتند به‌خاطر همسایه‌ها از شکم خود نزنند، اما در آخر کار بـه‌خاطر همان‌ها نگران بودند. وقتی به هم شب‌بخیر گفتند، هر دو از فرط‌خستگی چرت می‌زدند. اما با این وجود ازسرآسودگی آهی‌کشیدند. اکنون‌همه‌چیز مرتب بود. کوپو آقای مادینیه و برشته را برای شهادت به همراه‌می‌برد؛ ژروز روی آقای لوریو و بوش حساب می‌کرد. می‌بایست همه بی‌آنکه عده زیادی را به‌دنبال خود راه بیاندازند، به شهرداری و کلیسا بروند. دو خواهر داماد حتی اعلام کرده بودند که حضورشان لزومی ندارد و در خانه می‌مانند. فقط مامان‌کوپو اشك‌می‌ریخت و می‌گفت‌که زودتراز همه‌می‌رود و در گوشه‌ای مخفی می‌شود؛ به او قول داده بودند که او را همراه ببرند. قرار بود که همه، ساعت یك در «آسیاب نقره‌ای» جمع شوند و از آنجا به سن‌دنی بروند و چیزی بخورند؛ سوار قطار می‌شوند و پیاده از شاهراه برمی‌گردند. گروه شاهدها موافقت کردند؛ غذای مفصلی نمی‌خواهند، یك چیز خوب و مناسب همراه با خنده و شوخی کافیست.

صبح روز شنبه، کوپو هنگام لباس‌پوشیدن با دیدن بیست سویی که در جیب داشت نگران شد. به فکر افتاد که باید تا وقت شام لیوانی شراب و تکه‌ای ژامبون به شاهدهابدهد. وانگهی شایدخرج‌های پیش‌بینی‌نشده‌ای داشته باشد. بیست سو قطعاً دردی را دوا نخواهد کرد. کلود و اتی‌ین را نزد خانم بوش گذاشت؛ قرار بود که او کودکان را با خود برای شام بیاورد. به خیابان گوت‌دور دوید و یکراست نزد لوریوها رفت تا از آن‌ها ده فرانك قرض کند. در واقع کار دشواری بود، چونکه قیافهٔ درهم‌کشیده شوهرخواهرش را مجسم می‌کرد. لوریو غرولندی کرد و نیشخندی زد و بالاخره دو اسکناس بیست سویی را به او داد. اما کوپو صدای خواهرش را شنید که زیر لب می‌گفت: «هیچی‌نشده شروع شد.»

مراسم ازدواج در شهرداری ساعت ده و نیم برگزار می‌شد. هـوا صاف و آفتابی بود، آفتابی که روی سنگفرش‌ها گرمای شدیدی می‌ریخت، اما پیدا بود که رعد و برق درپی خواهد داشت. عروس و داماد، مامان کوپو و چهار شاهد برای آنکه جلب‌توجه نکنند، به دو گروه تقسیم‌شدند. ژروز پیشاپیش همه می‌رفت و لوریو بازویش را به او داده بود. آقای مادینیه مامان کوپو را همراه می‌برد؛ در پشت‌سرشان در بیست‌قدمی، در پیاده‌رو دیگر، کوپو و بوش و برشته می‌آمدند. هرسه بالاپوش سیاهی به تن داشتند و با شانه‌های خمیده و بازوان آویزان قدم برمی‌داشتند؛ بوش

شلوار زردرنگی به تن‌کرده بود؛ برشته‌که جلیقه نداشت، دگمه‌های بالاپوش را تا آخر بسته بود و تنها کراوات باریکی به‌گردن داشت. فقط آقای مادینیه بودکه یك دست لباس‌کامل با نیم‌تنهٔ بلند ودنباله‌دار پوشیده بود؛ و عابرین می‌ایستادند تا این مرد خوشپوش را که بازوی مامان کوپو را در دست داشت تماشا کنند. مامان کوپو شال سبزی روی دوش انداخته‌بود، کلاه مشکی به سر داشت و روبان سرخ بسته بود. ژروز با لباس آبی‌تیره و شنل تنگش حالتی بسیار شاد و شیرین داشت و با خوشرویی به‌کنایه‌های لوریو گوش می‌داد که با وجود گرما در پالتوی‌فراخی فرو رفته بود؛ ژروز گاهی در نبش کوچه و خیابان سری برمی‌گرداند و به کوپو که لباس براق و تازه‌اش آزارش می‌داد لبخند می‌زد.

با اینکه به آهستگی بسیار می‌گذشتند، نیم‌ساعت زودتر به‌شهرداری رسیدند. و از آنجا که شهردار تأخیر داشت، ساعت یازده نوبت به آن‌ها رسید. روی صندلی‌های گوشه‌ای از تالار به انتظار نشسته بودند، به سقف بلند و دیوارهای خشك نگاه می‌کردند، بسیار آهسته حرف می‌زدند و هر بار که یکی از پادوهای دفتر می‌گذشت، از روی ادب برمی‌خاستند و صندلی را عقب می‌کشیدند. با این‌همه زیر لب شهردار را تن‌لش می‌خواندند؛ حتماً رفته تنگ دل آن نشمهٔ مو بورش که پای نقرسی‌اش را بمالد؛ شاید هم شال کمرش را بلعیده است. اما وقتی که شهردارآمد، با احترام از جا برخاستند، به آن ها گفته شد که بنشینند. در سه مراسم شرکت کردند، سه مراسم ازدواج بورژوایی. عروس در لباس سپید، دختربچه‌ها با موهای فر زده، دختران جوان با کمربندهای صورتی، دستهٔ تمام‌نشدنی آقایان و خانم‌ها، یکسره آراسته و با حالتی زیاده از حد شایسته و بایسته. سپس وقتی که نوبت به آن‌ها رسید، کم مانده بود مراسم سرنگیرد؛ برشته پیدا نبود. بوش او را پایین در میدان در حال پیپ‌کشیدن پیدا کرد: آن دارودستهٔ بی‌سروپا به آن‌ها می‌خندند، فقط به خاطر اینکه دستکش لیمویی‌دست‌شان نیست که زیر دماغ‌شان بگیرند! و تشریفات، قرائت مواد قانون، پرسش‌ها و امضاء پای برگه‌ها چنان به سرعت به‌پایان رسید که آن‌ها شکاکانه به یکدیگر می‌نگریستند و گمان می‌کردند که نیمی از مراسم را از آنان دزدیده‌اند. ژروز، گیج و گنگ، دستمالش را روی لب‌ها می‌فشرد. مامان کوپو اشك می‌ریخت. یك‌یك پای برگه‌ها را امضاء کردند و نام خود را با حروف درشت کج و معوج نوشتند. همه بجز داماد که سواد نداشت و صلیبی رسم کرده بود. وقتی پادوی

دفتر، قبالهٔ ازدواج را به کوپو داد، ژروز به آرنجش ضربه‌ای زد و کوپو به‌ناچار پنج سو از جیب بیرون کشید.

پیاده‌روی از شهرداری به کلیسا دلپذیر بود. در راه، مردها آبجو و مامان کوپو وژروز، کاسیس و آب‌نوشیدند. خیابان‌درازی‌را طی‌کردند که یکسره در آفتاب فرورفته‌بود. مستخدم کلیسا وسط صحن خالی منتظر بود؛ درحالیکه با عصبانیت از آن‌ها می‌پرسید که مگر دین و مذهب‌مسخرهٔ آن‌هاست که تأخیرکرده‌اند، آن‌هارا به‌سمت نمازخانهٔ‌کوچکی‌برد. کشیش با گام‌های بلند از راه رسید، ترشرو بود و از فرط گرسنگی رنگ‌به‌چهره نداشت، طلبه‌ای که به لبادهٔ کشیفش نوسان می‌داد، پیشاپیش می‌آمد. کشیش به سرعت دعایی خواند. کلمات لاتین را جویده جویده ادا می‌کرد، با شتاب برمی‌گشت، زانو می‌زد، دست‌ها را باز می‌کرد و نگاه‌های یك‌بری به عروس و داماد و شاهدها می‌انداخت. زوج جوان، شرمزده روبروی محراب ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه‌وقت باید زانو بزنند، برخیزند یا بنشینند و منتظر اشارهٔ طلبه بودند. شاهدها برای راحتی بیشتر، تمام مدت ایستاده بودند و مامان کوپو که دوباره اشك‌هایش سرازیر شده‌بود، روی کتاب‌دعایی که از همسایه‌اش قرض کرده بود، خمیده بود و می‌گریست. ساعت دوازده ضربه‌نواخت، آخرین دعا نیز خوانده شد و صحن‌کلیسا از نمازگزاران و صدای صندلی‌ها پر شد. محراب اصلی را برای جشنی آماده می‌کردند، صدای چکش‌ها بلند بود و چند تن علم و پرچم را می‌آویختند. در انتهای نمازخانه، در گرد و غباری که از جاروی خادم کلیسا برپا شده بود، کشیش عبوس به سرعت دست‌های تکیده‌اش را به سر خمیدهٔ ژروز و کوپو می‌برد و گویی در میان غلغلهٔ اسباب‌کشی و غیبت خداوند در میان دو نماز، آن دو را به هم پیوندمی‌داد. وقتی که عروس و داماد دوباره در پستوی کلیسا پای برگه‌ای را امضاء کردند و به‌هوای آزاد و آفتاب آمدند، گیج و بهت‌زده و از نفس افتاده از آن همه شتابی که به‌کار رفته بود، لحظه‌ای کنار در کلیسا درنگ‌کردند.

کوپو لبخندزنان توانست به‌زحمت بگوید:

ــ خب، تمام شد!

به‌سر تا پای خود نگاه می‌انداخت. هیچ‌چیز شادی در این ماجرا نمی‌دید. با این‌همه افزود:

ــ این‌ها زیاد وقت‌شان را هدر نمی‌دهند. با سه چهار حرکت همه کارها تمام شد... درست مثل اینکه رفته‌باشی مطب دندان‌پزشك. حتی

وقت نداشتیم فریاد بزنیم؛ «آخ!» به این می‌گویند ازدواج بدون مرد!

لوریو پوزخندزنان گفت:

ــ آره، آره، کارشان تمیز بود. سر پنج دقیقه جفت کردند و برای یك عمر تضمین!... خب، کاده‌کاسیس بیچاره، به هچل افتادی!

و چهارشاهد دستی به شانه‌های افتادهٔ کوپو زدند. ژروز مامان کوپو را که اشك در چشمش حلقه بسته بود و در عین حال لبخند می‌زد، در آغوش کشید. به سؤالات بریده بریدهٔ پیرزن جواب داد:

ــ نترسید، تا آنجا که بتوانم کار می‌کنم. اگر بد از آب دربیاید، تقصیر من نیست، نه، مطمئن باشید. من که خیلی دلم می‌خواهد خوشبخت باشم... بالاخره، حالا که دیگر ازدواج کرده‌ایم، نه؟ حالا به من و او بستگی دارد که با هم بسازیم و تلاش کنیم.

یکراست به «آسیاب نقره‌ای» رفتند. کوپو بازوی همسرش را گرفته بود، هر دو به شتاب گام برمی‌داشتند و خندان و سبکبال، بی‌آنکه خانه‌ها و عابرین و درشکه‌ها را ببینند، دویست قدمی پیش‌تر از سایرین راه می‌رفتند. همهمهٔ کر کننده کوچه‌ها به گوششان آوای ناقوس بود. وقتی به میخانه رسیدند، کوپو در اتاقك شیشه‌ای طبقهٔ همکف دو بطر شراب و کمی نان و ژامبون سفارش داد؛ بی بشقاب و دستمال سفره، فقط چیزی برای اینکه گرسنه نمانند. سپس، با دیدن اشتهای فراوان برشته و بوش، بطر سوم و یك‌تکه پنیر سفارش داد. مامان کوپو اشتها نداشت؛ بغض راه گلویش را گرفته بود. ژروز که از تشنگی هلاك می‌شد، لیوان‌های بزرگ آب را که با اندکی شراب به زحمت سرخ‌رنگ‌شده‌بود، می‌نوشید.

ــ پولش را من می‌دهم!

کوپو بی‌درنگ به کنار صندوق رفت و چهار فرانك و پنج سو را پرداخت.

ساعت یك شده بود و مهمانان می‌رسیدند. خانم فوکونیه، زن‌چاقی که هنوز هم زیبا مانده بود، اول از همه رسید. پیراهن سفید گلداری با کراوات صورتی‌رنگ پوشیده‌بود وکلاه پرگلی به‌سرداشت. خانم‌رمانژوی باریك‌اندام با لباس همیشگی سیاه که انگار حتی وقت خواب هم از تن در نمی‌آورد، با خانواده گودرون از راه رسید؛ آقای گودرون تنومند و چهارشانه بود و درز و شکاف نیم‌تنهٔ خرمایی‌اش با کمترین حرکتی به‌مرز شکافتن می‌رسید؛ همسرش، زن بلند قد و فربه، مثل زنان حامله شکم برجسته‌ای داشت و دامن بنفش کدرش به‌گردیش می‌افزود. کوپو توضیح

داد که نباید منتظر چکمه بمانند؛ این رفیق در خیابان سن‌دنی به آن‌ها می‌پیوندد.

خانم لرا به‌محض ورود با تعجب فریاد زد:

ـ وای! فکر می‌کنم شرشر باران می‌خواهد راه بیافتد! تماشایی خواهد شد!

و از درگاه میخانه ابرها را به مهمانان نشان داد. ابرهای سیاه توفانی به سرعت از آسمان جنوب‌پاریس پیش‌می‌تاختند. خانم لرا، خواهر بزرگتر کوپو، زن بلند قد و تکیده‌ای بود با چهره‌ای مردانه، تودماغی حرف می‌زد و پیراهن ارزان‌قیمت و گشادی پوشیده بود که رشته‌های ریش‌ریش آویزانش او را شبیه سگ استخوانی پشمالویی می‌کرد که از آب بیرون آمده باشد. چترش را طوری تکان می‌داد که انگار عصایی در دست دارد. وقتی ژروز را می‌بوسید، از سر گرفت:

ـ نمی‌دانید چه‌گرمایی توی خیابان راه افتاده... انگار که آتش روی صورت آدم می‌ریزد.

و همگی گفتند که به توفانی‌شدن‌هوا پی‌برده‌اند. آقای‌مادینیه هنگام بیرون‌آمدن از کلیسا دیده بود که آسمان آشفته است. لوریو می‌گفت که میخچه‌اش از ساعت سه صبح او را بی خواب کرده. به علاوه از سه روز پیش هوا خیلی گرم شده و بالاخره باید باراني بیاید.

کوپو که‌کناردرایستاده بود و باانگرانی به‌آسمان‌نگاه‌می‌کرد، گفت:

ـ آره! مثل اینکه هوا خیال باران دارد. فقط خواهرم مانده که بیاید، هر وقت که آمد، می‌توانیم راه بیافتیم.

خانم لوریو درواقع‌تأخیرداشت. خانم لرا می‌خواست همراه‌خواهرش بیاید، به خانه‌اش رفته بود؛ اما وقتی او را تازه در حال پوشیدن زیرجامه دید بگومگویی به راه افتاد. زن بیوه در گوش برادرش می‌گفت:

ـ من هم تنهاش گذاشتم. سگرمه‌هایش توی هم رفته!... وقتی آمد می‌بینی!

تمام گروه ربع‌ساعتی منتظرماند، پا به‌کف میخانه‌می‌کوبید و وسط مردانی که می‌آمدند تا دمی به خمره بزنند، از این سو به آن‌سو رفت. گاهی بوش یا خانم فوکونیه و برشته به گوشه‌ای می‌رفتند و یا به پیاده‌رو رفته نگاهی به آسمان می‌انداختند. باران خیال باریدن نداشت؛ نور کم می‌شد و باد که بر سنگفرش می‌وزید گردباد کوچکی از گرد و غبار را به هوا می‌برد. با اولین غرش رعد خانم رمانژو به خود صلیب کشید. همه

نگاه‌ها با اضطراب به ساعت بالای آیینه برگشت: بیست‌دقیقه به دو بود.
کوپو فریادزنان گفت:
ــ شروع شد! فرشته‌ها دارند اشك می‌ریزند.
رگباری سنگفرش را جارو می‌کرد، زن‌ها در حالیکه با دو دست دامن‌های خود را نگه می‌داشتند، پابه فرار گذاشتند. زیر همین رگبار بود که بالاخره خانم لوریو، نفس‌نفس‌زنان و عصبانی، از راه رسید. روی آستانهٔ در با چترش که بسته نمی‌شد، کلنجار می‌رفت و زیر لب‌می‌گفت:
ــ به حق چیزهای ندیده! تا از خانه بیرون آمدم باران شروع شد. دلم می‌خواست بروم بالا و لباس‌هایم را عوض کنم، ایکاش همین کار را هم می‌کردم... آه! چه جشن خوشگلی، واقعاً که! من می‌خواستم بگذارم برای شنبهٔ آینده. حرفم را گوش نکردید و حالا باران می‌بارد! به درك، بگذار ببارد!

کوپو کوشید تا او را آرام کند، اما خانم لوریو به او گفت که‌برود به گور پدرش. لباسش پاك خراب شده، او که پولش را نخواهدپرداخت. پیراهن ابریشمی سیاه و تنگی به تن‌داشت؛ بالاتنه باریك‌بود ودگمه‌هایش که به زحمت به هم می‌آمد، به شانه‌هایش فشار می‌آورد؛ دامن که بسیار تنگ بریده شده بود، چنان به ران‌هایش‌فشرده می‌شدکه به‌ناچارگام‌هایش را کوتاه برمی‌داشت. با این‌همه، زن‌های جشن با لب‌های به‌هم فشرده به او نگاه می‌کردند، آرایشش را بسیار زیبا می‌یافتند. به نظر نمی‌رسیدکه حتی ژروز را که کنار مامان کوپو نشسته بود، دیده باشد. لوریو را صدا زد و دستمالش را از او خواست، سپس به گوشه مغازه رفت و با دقت قطرات باران روی پیراهنش را پاك کرد.

باران یکباره بند آمد. هوا باز هم تیره‌تر شد، تقریباً به سیاهی شب شده بود، شبی رنگ‌پریده که رعد وبرق تاریکی‌اش را می‌شکافت. برشته خنده‌زنان می‌گفت که حتماً کشیش از آسمان می‌بارد. رعد باشدتی شگرف ترکید. نیم‌ساعتی رگبار جاری بود و رعد یکبند می‌غرید. مردان که کنار در ایستاده بودند، به پردهٔ خاکستری باران، سیلاب جوب‌ها و قطرات آبی که از روی سنگفرش برمی‌خاست نگاه می‌کردند. زن‌ها وحشت‌زده نشسته بودند و با دست چشمان خود را می‌پوشاندند. کسی حرفی نمی‌زد، همه اندکی افسرده بودند. شوخی نابهنگام بوش که می‌گفت سن پی‌یر در آن بالا در حال چرت‌زدن است، کسی را نخنداند. اما وقتی که غرش رعد فاصله گرفت و کم‌کم در دوردست افق گم شد، گروه دوباره

جان گرفت و علیه توفان به‌خشم آمد؛ ناسزا می‌گفتند و مشت به ابرها نشان می‌دادند. اکنون از آسمان خاکستری، بارانی ریز و یکنواخت می‌بارید.

خانم لوریو فریاد زد:

ـ ساعت از دو هم گذشته. نکند خیال دارید امشب همین‌جا بمانیم؟

خانم رمانزو گفت که بهتر است به گردش کوتاهی بروند، حتی اگر در اطراف خندق و حصار شهر باشد. مدعوین به اعتراض برخاستند: جاده‌ها باید الان افتضاح شده باشد، حتی نمی‌شود روی علف‌ها نشست؛ به‌علاوه هنوز باران بند نیامده، شاید دوباره رگبار شروع شود. کوپو به کارگری سرتاپا خیس که به‌آرامی زیر باران می‌گذشت چشم‌دوخته بود. زیر لب گفت:

ـ اگر این چکمهٔ جانور توی جاده سن‌دنی منتظر ما باشد، حتماً مثل موش آبکشیده شده!

همه خندیدند. اما حوصله‌ها تنگ می‌شد و رفته‌رفته همه بی‌طاقت می‌شدند: باید کاری کنند، قطعاً نمی‌توانند همین‌طور تا وقت شام به یکدیگر زل بزنند. و ربع‌ساعتی در برابر باران سمج به‌فکر افتادند. برشته پیشنهاد کرد ورق‌بازی کنند. بوش که سرشتی موذیانه داشت، بازی مسخره‌ای می‌دانست، بازی اعتراف. خانم گودرون از رفتن به خیابان کلینیان‌کور و خوردن کلوچه حرف می‌زد؛ خانم لرا دوست‌داشت که قصه‌ای حکایت کنند، گودرون ناراحت نبود و احساس آسودگی می‌کرد، اما دوست داشت که بلافاصله به‌سر میز شام بروند. با هر پیشنهاد همه بحث می‌کردند و به خشم می‌آمدند: احمقانه است، همه خوابشان می‌برد، مردم هم فکر خواهند کرد که این‌ها بچه‌اند.

لوریو پیشنهاد ساده‌ای کرد؛ گردشی روی بولوار دور شهر تا پرلاشز و دیدن قبر الوئیز و آبلار[1]، البته اگر وقت شد. خانم لوریو که نمی‌توانست خود را نگه‌دارد، قهقهه سر داد. او یکی می‌زندبه چاك! این از او! مگر مردم مسخره‌شان هستند؟ لباس پوشیده و زیر باران آمده است آنجا که در میخانه حبس بشود؟ نه، نه، از این مهمانی خسته شده و ترجیح می‌دهد به خانه خودش برود. کوپو و لوریو به‌ناچار راه خروج را بستند.

۱ـ Abélard فیلسوف و عالم الهی قرن دوازدهم که به‌خاطر عشقش به Heloïse زبانزد است.

خانم لوریو تکرار می‌کرد:

ــ از جلوی در بروید کنار! گفتم که می‌روم!

شوهرش توانست او را آرام کند. کوپو به ژروز که‌همچنان‌آرام در گوشه‌ای نشسته بود و با مادر شوهر خود و خانم فوکونیه گرم گفتگو بود، نزدیك‌شد و درحالیکه هنوز هم با او مؤدبانه حرف می‌زد، گفت:

ــ شما پیشنهادی ندارید؟

ژروز لبخندزنان پاسخ داد:

ــ اوه! هر کاری که بقیه بخواهند. من آدم مشکل‌پسندی نیستم. برویم بیرون، نرویم، زیاد برایم فرق ندارد. من خیلی راحتم، بیش‌تر از این انتظاری ندارم.

و براستی هم در چهره‌اش برق شادی آرامش‌بخشی می‌درخشید. از وقتی که همهٔ مدعوین آنجا بودند، بی‌آنکه در بگومگوها وارد شود، بـا صدایی آهسته و هیجان‌زده و حالتی موقر با هرکس چندکلمه‌ای می‌گفت. در تمام طول توفان با چشمان خیره نشسته بود و به رعد و برق نگاه می‌کرد، انگار که در این برق ناگهانی چیزی بسیار وخیم را در دوردست و در آینده می‌دید.

اما آقای مادینیه هنوز پیشنهادی نکرده بود، به پیشخوان تکیه داده و با کت بلند دنباله‌دارش هیئت اربابانه‌اش را حفظ کرده بود. چند بار تف انداخت و چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

ــ گوش کنید! چطور است به موزه برویم؟

چانه‌اش را خاراند و درحالیکه پلك‌هایش را بر هم می‌زد، با نگاه از مدعوین نظر خواست.

ــ آنجا اشیاء قدیمی‌هست، تابلو، نقاشی و چیزهای دیگر. خیلی هم آموزنده است... شاید شما تابه‌حال ندیده باشید، ولی واقعاً به یکبار دیدنش می‌ارزد.

همه نگاهی به هم انداختند و از هم نظر خواستند. نه، ژروز که چیزی دراین باره‌نمی‌دانست؛ خانم‌فوکونیه، بوش و سایرین‌نیز همین‌طور. کوپو گمان می‌کرد که یك‌بار یکشنبه به موزه رفته‌است، اما چیزی به‌خاطر نداشت. همه همچنان در تردید بودند که خانم لوریو، تحت تأثیر کلمات **آقای** مادینیه گفت که پیشنهاد بسیار مناسب و زیبایی است. حالا که **روز** را هدر داده‌اند و لباس مناسبی به تن دارند، بد نیست از جایی **دیدن** کنند که آموزنده هم باشد. همه موافقت کردند و چون باران ریز

همچنان ادامه داشت، از مهمانخانه‌دار چند چتر کهنه قرض کردند، چند چتر آبی، سبز، قهوه‌ای که مشتری‌ها جا گذاشته‌بودند، و همگی به سوی موزه به‌راه افتادند.

گروه به‌سمت راست پیچید و از راه کوچه سن‌دنی به‌سوی مرکز شهر سرازیر شد. کوپو و ژروز دوباره پیشاپیش همه به‌راه افتادند، دوان دوان می‌رفتند و از همه پیشی می‌گرفتند، آقای مادینیه بازویش را به خانم لوریو داده بود، مامان کوپو به خاطر ناراحتی پا در میخانه مانده بود. لوریو و خانم لرا، بوش و خانم فوکونیه، برشته و خانم رمانژو و در آخر گودرون‌ها می‌آمدند. دوباره صف غریبی از این دوازده تن روی پیاده‌رو به‌راه افتاد.

خانم لوریو به آقای مادینیه توضیح داد:

ــ باور کنید که ما ابداً در این کار دخالتی نداریم. نمی‌دانیم که از کجا پیدایش کرده، یا درواقع خیلی هم خوب می‌دانیم، ولی‌به‌ما مربوط نیست که حرفی بزنیم، نه؟... شوهرم ناچار شد حلقه را بخرد. امروز صبح، همینکه از تخت بیرون آمد مجبور شد ده فرانك قرض بدهد، اگر نمی‌داد همه اوضاعشان بی‌ریخت می‌شد... فکرش را بکنید، چه عروسی که هیچ‌کدام از قوم و خویش‌هایش را به عروسی خودش نیاورده! خودش می‌گوید که یك خواهر دارد که در مغازهٔ گوشت‌فروشی کار می‌کند. حالا چرا دعوتش نکرده، خدا می‌داند.

مکثی کرد تا ژروز را که شیب خیابان به‌شدت لنگیدنش را نمایان می‌کرد، نشان دهد:

ــ نگاهش کنید! خدا به‌ دور!... چلاقه!

و این کلمه «چلاقه» دهان به دهان گشت. لوریو پوزخند می‌زد و می‌گفت که باید او را به همین اسم صدا بزنند. اماخانم‌فوکونیه از ژروز دفاع می‌کرد: کار بدی می‌کنند که به او می‌خندند، او دلش مثل آیینه پاك است و هیچ‌کس مثل او وظیفه‌شناس و کاری نیست. خانم لرا که همیشه اشاراتی پر معنا داشت، پای عروس را «تیر عشق» نامید و بی‌آنکه بخواهد توضیح بیشتری بدهد، افزود که بسیاری از مردان چنین چیزی را دوست دارند.

گروه از خیابان سن‌دنی بیرون آمد و به بولوار رسید. درمقابل‌سیل درشکه‌ها لحظه‌ای ایستاد؛ سپس به‌خیابان زد که به‌دنبال رگبار به باتلاق بدل شده بود. رگبار دوباره ادامه داشت، همه چترها را باز کردند؛ و زیر

این چترهای کهنه که در دست مردها به چپ و راست می‌رفت، زن‌ها جمع می‌شدند، صف به گل و لای می‌زد و از یك‌سوی خیابان به سوی دیگر می‌رفت. در این لحظه بود که دو ولگرد فریاد زدند: «نگاه‌کنید، چه بزك دوزکی!» عابرین به تماشا ایستادند، مغازه‌داران از پشت شیشهٔ مغازه‌ها با حالتی شاد روی نوك پا بلند می‌شدند. وسط غلغلهٔ جمعیت و در زمینهٔ خاکستری وخیس‌بولوار، زوج‌های صف وصله‌های چشمگیری‌می‌انداختند، پیراهن آبی تیرهٔ ژروز، پیراهن سفید گلدار خانم فوکونیه، شلوار زرد بوش و پالتوی براق کوپو که هیئتی خشك به او می‌داد، مثل لباس‌های کارناوال بود و لباس‌چهارگوش‌آقای‌مادینیه، آرایش خانم لوریو، پیراهن ریش‌ریش خانم لرا و دامن نخ‌نمای خانم رمانزو همه مدها را به هم می‌آمیخت؛ رژه‌ای از لباس‌های نیمدار و زرق و برق گدایانه. اما بیش از همه کلاه آقایان خنده‌دار بود، کلاه‌های کهنه و قدیمی که تاریکی و نم گنجه‌ها رنگش را تیره کرده و به شکل‌های مضحك درآورده بود؛ کلاه‌های بلند، از ریخت افتاده و نوك‌تیز، با پهلوهای اضافه، دررفته و توسری خورده که همه یا تنگ و یا گشاد بودند. و وقتی که در آخر خانم گودرون پنبه‌زن را با پیراهن بنفش کدر و شکم برجسته و مدورش برای تکمیل نمایش می‌دیدند، به لبخندها افزوده می‌شد. گروه هیچ شتابی به خرج نمی‌داد، با متانت و آرامش، خوشحال از جلب توجه عابرین، از شوخی‌ها لذت می‌برد.

یکی از ولگردها که خانم گودرون را نشان می‌داد، فریاد زد:

ـ به به! نگاهش کنید، عـروس‌خـانم است! بیچاره، عجب هسته آلبالویی قورت داده!

همه به قهقهه افتادند. برشته سربرگرداند و گفت که آن یارو گل گفته‌است. زن پنبه‌زن بلندتر از همه به خنده افتاده و پاهایش سست شده بود؛ توهینی در کار نبود، برعکس، خیلی از آن زن‌ها که موقع‌عبور نگاه‌های عجیب و غریبی می‌انداختند، آرزو داشتند که جای او باشند.

به خیابان کلری Clery رسیده بودند. سپس به خیابان مای Mail پیچیدند. در میدان ویکتوار توقف کوتاهی کردند. بند کفش عروس باز شده بود؛ و وقتی که پای مجسمه لویی چهاردهم بند را می‌بست، دیگران پشت سرش جمع شدند و به تکه‌ای از ساق پایش که پیدا شده بود، می‌خندیدند. بالاخره پس‌ازآنکه‌ازخیابان کراوده‌پتی‌شان Croix-des-Petits-Champs گذشتند، به لوور رسیدند.

آقای مادینیه مؤدبانه پرسید که آیا اجازه می‌دهند آن‌ها را راهنمایی کند. موزه بسیار بزرگ است و شاید کسی گم شود، از طرفی او جاهای خوبش را می‌شناسد، برای اینکه بارها با هنرمند جوان و باهوشی که طرح‌هایش را به یك کارگاه بزرگ مقوا سازی می‌فروشد، به آنجا آمده است. در زیر، وقتی دستهٔ جشن به قسمت آثار آشوری رسید، لرزشی به تنش افتاد. مرده‌شور! هوای تالار کمی خنك بود، می‌توانست سرداب‌خوبی باشد! زوج‌ها ،سربـــرافراشته و حیرت‌زده، از میان تندیس‌هـــای سنگی می‌گذشتند؛ خدایان مرمرین سیاه خاموش، فرورفته در بهت و صلابت مذهبی؛ جانورانی هولناك، نیمی گربه و نیمی زن، با چهره‌هایی مرده، بینی باریك و لب‌های برآماسیده. این همه در نظرشان زشت وپلیدمی‌آمد. امروزه روی سنگ خیلی بهتر از این‌هاکارمی‌کنند. سنگ‌نبشته‌ای‌فنیقی آن‌ها را متحیر کرد. امکان ندارد کسی تا حال این خرچنگ‌قورباغه را خوانده باشد. اما آقای مادینیه، که با خانم لوریو به اولین پاگرد رسیده بود، آن‌ها را صدا زد؛ فریادش زیر گنبد تالار طنین می‌انداخت.

ـ بیایید، این چیزها زیاد مهم نیستند... طبقهٔ بالایی تماشا دارد.

برهنگی خشك پله‌ها آن‌ها را تکان داد. دربانی پر نخوت که جلیقهٔ قرمز، با دگمه‌های طلایی پوشیده و انگار بر فراز پاگرد در انتظارشان ایستاده بود، به هیجان آن‌ها دامن زد. با احترام به گالری فرانسه وارد شدند و تا آنجا که ممکن بود، به نرمی گام بزمی‌داشتند. بدون اینکه بایستند، گیج و گنگ ازدیدن زر قاب‌ها، از تالارهای پی‌درپی‌می‌گذشتند، و عبور تصویرها را می‌دیدند. تعداد نقش‌ها بیش‌از اندازه بود و هریك به‌تنهایی به ساعتی نظاره نیاز داشت:

چقدر تابلو، خدایا! تمامی ندارد. چقدر پول آنجا ریخته. سپس در آخر کار، آقای مادینیه آن‌ها را یکباره پای تابلوی «کلك مدوز»[1] نگه‌داشت و موضوع نقش را حکایت کرد. همگی با توجه و اشتیاق‌گوش‌دادند. وقتی دوباره به‌راه افتادند، بوش چکیدهٔ احساسات دیگران را بیان کرد: خیلی بزرگ بود.

در گالری آپولون، کف تالار بیش‌از همه جلب‌توجه کرد، کف براق مثل آیینه می‌درخشید و پایه صندلی‌ها در آن بازتاب داشت. خانم رمانژو چشم‌هایش را بست، گمان می‌کرد که روی آب راه می‌رود. همه فریادزنان

۱ـ شاهکار ژریکو، نقاش قرن نوزدهم فرانسه (۱۸۱۹).

به خانم گودرون گفتند که به خاطر وزن زیادش پاها را با احتیاط بردارد. آقای مادینیه می‌خواست تذهیب و نقاشی سقف را به آن‌ها نشان بدهد؛ اما درد گردن مانع می‌شد. به‌علاوه چیزی تشخیص نمی‌دادند. پیش از ورود به «تالار مربع» به چیزی اشاره کرد و گفت:

ـ این هم بالکنی است که شارل نهم از آنجا مردم را به گلوله‌بست.

درحالیکه به‌سرتاسر صف نگاهی می‌انداخت، در وسط «تالار مربع» درخواست توقف کرد. زیر لب، درست مثل اینکه در کلیسایی باشد، گفت که فقط شاهکارها آنجاهستند. دورتادور تالاررا گشتند. ژروز ازموضوع تصویر «عروسی کانا»[1] پرسید؛ چقدر بد است که موضوع نقاشی را پای تابلو نمی‌نویسند. کوپو روبروی ژوکوند ایستاد، گمان می‌کرد که شبیه یکی از خاله‌هایش است. بوش و برشته نیشخند می‌زدند و با گوشهٔ چشم به زن‌های برهنه اشاره می‌کردند؛ ران‌های آنتیوپ[2] بیش از همه چشمگیر بود. و در آخر، خانوادهٔ گودرون، مرد با دهان باز، زن دست به سینه، مات و متحیر در مقابل شمایل عذرای موریلو[3] مانده بودند.

وقتی از دور تا دور تالار دیدن کردند، آقای مادینیه خواست تا یك بار دیگر به تماشای نقش‌ها بپردازد؛ به زحمتش می‌ارزد. به‌خاطر پیراهن ابریشم خانم لوریو، مدام با او بود؛ و هربار که خانم لوریو حرفش را با پرسشی قطع می‌کرد، پاسخی سریع و دقیق می‌داد. وقتی زن به معشوقهٔ تی‌سین[4] که موهای زردش را شبیه موهای خود می‌یافت، ابراز علاقه کرد، به او گفت که او همان فرونی‌یر[5] زیباست، که معشوقهٔ هانری چهارم‌بوده و نمایشی درباره‌اش در آمبیگو Ambigu اجرا شده است.

سپس دسته عروسی به‌تالار بلند نقاشی‌های مکتب‌ایتالیایی و فلامان رسید. باز هم تابلوهای پی در پی مقدسین، زنان و مردانی با چهره‌هایی غریب، چشم‌اندازهای تیره، جانورانی که زردرنگ شده بودند، هجوم مردمان و اشیایی که شدت رنگ‌های‌آشفته‌اش رفته‌رفته‌منقلب‌شان‌می‌کرد. آقای مادینیه دیگر چیزی نمی‌گفت، به آرامی‌همه را به‌دنبال خودمی‌کشاند،

۱ـ Noces de Cana، تابلوی مشهور و عظیم پائولوورونزه (قرن شانزدهم).

۲ـ Antiope ، خواهر هیپولیت، ملکهٔ آمازون‌ها. (آمازون‌ها، طایفه‌ای از زنان جنگجو در افسانه‌های یونان باستان).

۳ـ Murillo ، نقاش قرن هفدهم اسپانیا.

٤ـ Titien ، نقاش ایتالیایی قرن شانزدهم.

٥ـ Ferronière ، درواقع معشوقهٔ فرانسوای اول.

و همه با گردن‌های کج و چشم به دیوار و سقف با نظم و ترتیب به دنبال او می‌رفتند. چندین قرن هنر از برابر چشمان بهت‌زده‌شان رژه‌می‌رفت؛ از ظرافت خشك هنر اولیه گرفته تا شکوه و عظمت مکتب ونیزی و زندگی زیبا و پر نور مکتب هلندی. اما چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد، وجود طراحانی بود که روبروی سه‌پایه نقاشی، میان جمعیت ایستاده، نقاشی می‌کردند؛ بانوی پیری که روی پلکان بلندی رفته با قلم‌مویی آسمان آبی تابلوی بزرگی را رنگ می‌کرد، همه را یکسره دربهت وحیرت فرو برد. رفته‌رفته دیدارکنندگان پی برده بودند که یك گروه عروسی از موزه دیدن می‌کنند؛ نقاشان لبخند بر لب به تماشا می‌آمدند؛ کنجکاوها پیشاپیش روی نیمکت‌ها می‌نشستند تا به‌راحتی رژه را تماشا کنند. دربان‌های عبوس به‌زحمت می‌کوشیدند تا لطیفه‌ای نپرانند. دستهٔ عروسی که خسته شده بود، کفش‌های نعلدار خود را روی کف تالار به‌صدا درمی‌آورد، گویی گله‌ای گمشده که در پاکیزگی برهنه وموقر تالارها رها شده باشد.

آقای مادینیه دیگر کلمه‌ای نمی‌گفت. یکراست به سوی «ضیافت» روبنس رفت. آنجا نیز چیزی به لب نیاورد و به اشاره‌ای خندان به سوی نقش بسنده کرد. وقتی چشم زن‌ها به نقش افتاد، فریادهای خفیفی براوردند؛ سپس برافروخته سر برگرداندند. مردها همچنان خندان ایستادند، و می‌کوشیدند جزئیات کثیف نقش را بیرون بکشند. بوش می‌گفت:

ــ نگاه کنید! واقعاً به پول ورودی موزه می‌ارزد. این یکی دارد بالا می‌آورد. این یکی دارد به گل‌ها آب می‌دهد! و این‌یکی، آه! این‌یکی... به‌به! عجب دارودستهٔ تمیزی!

آقای مادینیه که از موفقیت خود شادمان شده بود، گفت:

ــ برویم. این طرف دیگر چیز تماشایی‌ای نیست.

همگی برگشتند و دوباره از تالار مربع و گالری آپولون گذشتند. خانم لرا و خانم رمانزو خسته شده بودند و غرولندکنان می‌گفتند که پاهایشان دیگر از کار افتاده است. اما آقای مادینیه می‌خواست جواهرات قدیمی را به لوریو نشان بدهد. جواهرات همان نزدیکی در انتهای اتاقکی است که می‌تواند با چشم بسته پیدایش کند. اما راه را گم کرد و آن‌ها را از هفت هشت تالار خالی و سرد که در آن تنها تعداد بیشماری ظروف گلی شکسته و مجسمه‌های بسیار زشت گرد آمده بود، گذراند. همگی

می‌لرزیدند و به‌شدت آزرده بودند. همچنانکه به‌دنبال در ورودی می‌گشتند، به‌تالار نقاشی‌های آب‌ورنگ پاگذاشتند. از تالار بزرگ گذشتند، طرح‌ها تمام‌شدنی نبود، تالار پشت تالار، بی‌آنکه چیز چشمگیری در آن ببینند، تکه کاغذهای خط‌خطی، زیر شیشه و روی دیوار. آقای مادینیه که داشت عصبانی می‌شد و در عین حال نمی‌خواست اعتراف کند که گم شده است، از راه‌پله‌ای بالا رفت و همگی را به طبقهٔ بالا برد. این بار به موزهٔ نیروی دریایی وارد شدند، میان نمونه‌های ادوات جنگی، توپ‌ها، نقشه‌های برجسته، و کشتی‌های کوچک شبیه به اسباب‌بازی. پس از ربع‌ساعتی دوباره به پلکان رسیدند. وقتی از آن پایین آمدند دوباره در میان طراحی ها بودند. با ناامیدی تمام از هر تالاری به درون می‌رفتند، زوج‌ها، به صف شده همچنان به دنبال آقای مادینیه می‌رفتند و این یك عرق را از پیشانی می‌زدود و عصبانی بود که مدیریت موزه درها و تالارهارا تغییرداده‌است. نگهبان‌ها و بازدیدکنندگان با تعجب به عبورشان دقیق می‌شدند. در ظرف مدتی کمتر از بیست‌دقیقه دو بار از تالار مربع، در گالری فرانسه، و از کنار قاب آیینه‌هایی که در آن شاهان کوچك شرق خفته‌اند، گذشتند. دیگر از آنجا نمی‌توانند بیرون بروند. همگی از فرط خشم و خستگی همهمه‌ای به راه انداخته بودند، و در دویدن‌هاشان شکم خانم گودرون را پشت سر می‌گذاشتند.

صدای نیرومند نگهبان شنیده شد.

ـ تعطیل است! موزه تعطیل است!

چیزی نمانده بود که دستهٔ عروسی در درون موزه محبوس شود. به ناچار نگهبانی پیشاپیش همه به راه افتاد، و آن‌ها را تا در خروجی راهنمایی کرد. سپس، در حیاط موزه، وقتی که چترها را از رخت‌کن گرفتند، نفسی تازه کردند. آقای مادینیه بشاشت خود را باز یافته‌بود: اشتباه کرده که به سمت چپ نپیچیده است؛ حالا به‌یادش می‌آید که جواهرات در سمت چپ موزه است. به هر حال همگی از دیدن موزه بسیار خوشنود بودند.

ساعت چهار بود. هنوز دو ساعت تا شام وقت داشتند. تصمیم‌گرفتند برای کشتن وقت گشتی بزنند. زن‌ها که خسته و کوفته بودند، مایل بودند جایی بنشینند؛ اما هیچ‌کس حاضر نبود دیگران را به چیزی دعوت کند، از کنار خیابان ساحلی به راه افتادند. رگبار دوباره باریدن گرفت، رگباری چنان شدید که با وجود چترها، آرایش زن‌ها یکسره از بین‌رفت. خانم لوریو که هر قطره باران روی پیراهنش قلبش را به درد می‌آورد،

پیشنهاد کرد به زیر پل‌روایال پناه ببرند. آنجا خیلی‌خوب‌است. به این می‌گویند فکر بکر! زن‌ها دستمال خود را روی سنگفرش گستردند، زانوها را خم کرده و به استراحت نشستند و درحالیکه به گذر آب می‌نگریستند، سبزه‌های میان سنگفرش را می‌کندند. مردها با صدای بلند فریاد می‌زدند تا پژواك صدای خود را زیر طاق پل بشنوند؛ بوش و برشته، یکی پس از دیگری به آن فضای خالی ناسزا می‌پراندند و یکریز فریاد می‌زدند: «کثافت!» و وقتی پژواك، ناسزا را به آن‌ها برمی‌گرداند، بلندتر ازپیش قهقهه سر می‌دادند! و بعد وقتی که از صدا افتادند، سنگ‌های صاف را برداشتند و به پراندن سنگ روی آب پرداختند. رگبار بند آمد، اما همگی آنجا جا خوش کرده بودند. کسی به فکر رفتن نبود. رود سن، لایه‌های روغنی، چوب‌پنبهٔ کهنه و خرده‌سبزی با خود می‌آورد، زباله لحظه‌ای درآب آشفته که زیر سایهٔ پل تیره می‌نمود، چرخی می‌زد؛ از روی پل چرخش درشکه‌ها و امنیبوس‌ها[1] و غلغلهٔ شهری که تنها بام‌هایش در سمت چپ و راست گویی از اعماق چاهی دیده می‌شد، ادامه داشت. خانم رمانزو، آهی کشید؛ اگر آنجا شاخ و برگ درختی هم بود، گوشه‌ای از مارن Marne را به‌خاطر می‌آورد، جایی که در سال ۱۸۱۷ مرد جوانی را می‌شناخت که هنوز هم در غمش اشك می‌ریزد.

اما آقای مادینیه پیشنهاد کرد که از آنجا بروند. از باغ توئیلری Tuileries گذشتند و طوق‌های چوبی و توپ‌های کودکان نظم و ترتیب دسته را بر هم زد. سپس، وقتی که دسته به میدان واندوم Vendôme رسید، به تماشای ستون پرداختند. آقای مادینیه به این‌فکر افتاد که از زن‌ها دلبری کند؛ پیشنهاد کرد که از ستون واندوم بالا بروند و از آنجا پاریس را تماشا کنند. از پیشنهادش به‌شدت استقبال شد. بله، بله، باید بالا بروند، مدت‌ها با این خاطره خوش خواهند بود. به‌علاوه برای‌کسانی که مثل گاو هرگز از سطح زمین بالاتر را ندیده‌اند، بسیار تماشایی‌خواهد بود.

خانم لوریو زیر لب گفت:

ـ فکر نمی‌کنم که چلاقهٔ ما بتواند با آن تیرعشقش بالا برود!

خانم لرا گفت:

۱ـ Omnibus ، نوعی وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی، درشکه‌ای سربسته که ازخطوط معینی می‌گذشت.

ـ من که خیلی مایلم بالا بروم، ولی اصلا دلم نمی‌خواهد مرد پشت سرم باشد.

همه از پله‌ها بالا رفتند. در مارپیچ برج هر دوازده نفر به دنبال هم ردیف شدند، به پله‌های فرسوده می‌خوردند و به دیوار چنگ‌می‌زدند. سپس وقتی تاریکی درون برج کامل شد، قهقهه‌ها به راه افتاد.زن‌ها جیغ می‌زدند. مردها غلغلك می‌دادند و نیشگون می‌گرفتند. ولی حرف‌زدن زن چه فایده‌ای داشت! نه، بهتر است وانمود کنندکه آنجا موش‌دارد! وانگهی بی‌نتیجه بود؛ مردها از روی شرف و وجدان می‌دانستندکه تا کجامی‌توانند پیش بروند. بوش به‌فکر لطیفه‌ای افتاد که همگی تکرارش کردند. خانم گودرون را طوری صدا می‌زدند که انگار وسط راه گیر کرده است و از او می‌پرسیدند که آیا شکمش می‌گذرد یا نه! فکرش را بکنید، اگر آن وسط گیر بیافتد و نتواند بالا و پایین برود، راه ورود را می‌بندد و دیگر هیچ‌کس هم نمی‌تواندازآنجا بیرون برود. و چنان پر سروصدا به شکم برآمدهٔ زن می‌خندیدند که ستون به لرزه درآمد. بوش که از همه پیش افتاده بود، گفت که این راه تمام‌شدنی نیست، نکند که به‌طـرف آسمان می‌روند؟ می‌کوشید تا زن‌ها را بترساند و فریاد می‌زد که ستون دارد تکان می‌خورد. کوپو چیزی نمی‌گفت، پشت سر ژروز می‌آمد وکمرش را گرفته بود و احساس می‌کرد که او تنش را در اختیارش می‌گذارد. وقتی که یکباره به روشنایی روز رسیدند، درست لحظه‌ای بود که می‌خواست به گردنش بوسه‌ای بزند.

خانم لوریو که ظاهراً به‌شدت متحیر شده بود گفت:

ـ به! چه زوج مهربانی! خجالت نکشید، فرض کنید که مانیستیم!

برشته به نظر خشمگین می‌آمد. زیر لب مدام می‌گفت:

ـ آنقدر شلوغش کردید که نتوانستم پله‌ها را بشمارم.

آقای‌مادینیه که به صفهٔ بالا رسیده بود، بناهای شهر را نشان‌می‌داد. نه خانم فوکونیه و نه خانم رمانزو به هیچ‌وجه قصد نداشتند از پله‌ها بیرون بیایند: تصور ارتفاع کافی بود که دچار سرگیجه شوند و تنها گاهی نگاهی به در کوچك می‌انداختند. خانم لرا که نترس‌تر از سایرین بود، درحالیکه به گنبد برنزی تکیه می‌زد، به دور تا دور صفهٔ باریك می‌گشت: ولی واقعاً چقدر هیجان دارد، کافیست یك پایت لیز بخورد. چه سقوطی، خدای من! مردها که کمی رنگ از روی‌شان پریده بود، به میدان نگاه می‌کردند. گمان می‌کردند در هوا و جدا از هر چیزی پرواز

می‌کنند: دل و رودهٔ آدم یخ می‌زند. اما آقای مادینیه توصیه می‌کرد که سر راست کنند و به روبرو، به دوردست، نگاه کنند، سرگیجه از بین می‌رود. با انگشت انوالید Invalides پانتئون، نتردام، بـرج سن‌ژاك و تپه‌های مون‌مارتر را نشان داد. خانم لوریو به فکر افتاد بپرسد که آیا در بولوار لاشاپل، غذاخوری «آسیاب نقره‌ای» که آن شب در آن شام می‌خورند، دیده می‌شود. ده دقیقه‌ای به‌دنبالش گشتند، حتی بگو مگویی به راه افتاد؛ هرکسی غذاخوری را در جایی تصور می‌کرد. پاریس عظمت خاکستری‌اش را در گرداگردشان می‌گستراند، دره‌های عمیقش در افق آبی‌فام دیده می‌شد، سیلی‌ازدرشکه‌ها آنجامی‌چرخید؛ سرتاسرساحل‌شمالی‌رود سن درسایهٔ ابر انبوه سرخگونی فرورفته بود که از لبهٔ زرینش پرتو آفتاب به زیر می‌ریخت، هزاران شیشه ساحل جنوبی را جرقه‌باران می‌کرد، و در زمینهٔ آسمان صاف و آبی پس از باران، بر سر این گوشه شهر فرو می‌بارید.

بوش که به خشم آمده بود، درحالیکه از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت:

ــ به زحمتش نمی‌ارزید که از این همه پله بیاییم بالا و به سر و کول هم بپریم!

همه پایین می‌آمدند، خاموش، بق‌کرده، و تنها صدای تق‌تق کفش‌ها روی پله‌ها شنیده می‌شد. در زیر، آقای مادینیه خواست پول بپردازد، اما کوپو اعتراض کرد و با شتاب بیست‌و چهار سو به کف دست نگهبان گذاشت؛ دو سو برای هر نفر. نزدیك ساعت پنج و نیم‌بود. درست‌به‌اندازهٔ زمان برگشت وقت داشتند. از بولوارها و از کوچه پواسونی‌یر بالا آمدند. کوپو که فکر می‌کرد گردش نمی‌تواند بـه همین سادگی پایان یابـد؛ مهمانان را به نوشابه‌ای دعوت کرد، و همه ورموت نوشیدند.

شام برای ساعت شش آماده می‌شد. در «آسیاب نقره‌ای» از بیست دقیقه پیش منتظرشان بودند. خانم بوش که جایش را به یکی از زن‌های خانه واگذار کرده بود، در تالار طبقهٔ بالایی و روبروی میز شام‌با مامان کوپو حرف می‌زد؛ دو کودك ژروز، کلود و اتی‌ین که با او آمده بودند، زیر میز و از وسط صندلی‌ها می‌دویدند. وقتی ژروز، موقع ورودکودکان را که تمام روز از او دور بودند، دید، آن دو را روی زانو نشاند و نوازش و بوسه بارانشان کرد. از خانم بوش پرسید:

ــ بچه‌های خوبی بودند؟ زیاد که اذیتتان نکردند؟

و وقتی‌این‌یك کلمات‌نمکین‌وخنده‌آورآن‌شیطانك‌هارا بازگومی‌کرد. ژروز دوباره آن‌دو را روی زانو نشاند و با محبت شدیدی به خود فشرد.

خانم لوریو در انتهای تالار به زن‌های دیگر می‌گفت:

ـ خودمانیم، کوپو هم عجب وضع مسخره‌ای پیدا کرده.

ژروز هنوز آرامش و لبخند آن روز صبح را حفظ کرده بود. اما پس‌از پیاده‌روی، گهگاه یکسره غمگین می‌شد، به همسرش و به لوریوها نگاهی می‌انداخت و می‌دید که حالتی متفکر و منطقی دارند. کوپو را در برابر خواهرش جبون می‌دید. روز پیش کوپو فریاد می‌زد و می‌گفت که اگر آن مارهای بد زبان کلمه‌ای بگویند، آن‌ها را سر جای خود خواهد نشاند. اما اکنون به‌خوبی می‌دید که رو در روی آن دو مثل سگ رام و آرامی شده است که منتظر شنیدن کلمه‌ای است و از اینکه، شاید، آن‌ها به خشم آمده باشند، به‌شدت نگران است. و این امر زن جوان را نگران آیندهٔ خود می‌کرد.

اکنون فقط در انتظار چکمه بودند که هنوز پیدا نشده بود. کوپو فریاد زد:

ـ آه! به درک! برویم سر میز؛ حتماً سروکله‌اش پیدا می‌شود؛ شامه‌اش خیلی قوی است، از دور دورها هم بوی غذا را می‌شنود... ولی شک ندارم اگر هنوز روی جادهٔ سن‌دنی می‌پلکد، دارد خوش‌می‌گذراند!

همه شاد و سرخوش سر میز نشستند. ژروز میان آقای لوریو و آقای مادینیه نشسته بود. دیگران بی هیچ نظم و ترتیبی نشستند، چونکه همیشه تعیین‌جا برای این و آن به حسادت و بگومگو می‌انجامید. بوش کنار خانم لرا لغزید. برشته میان خانم گودرون و خانم رمانزو نشست و خانم بوش و مامان کوپو در انتها کودکان را در آغوش گرفتند و مراقب بریدن گوشت و ریختن آن برای آن‌ها بودند.

وقتی که زن‌ها از ترس لکهٔ چربی دستمال روی پیراهن و دامنشان پهن می‌کردند، بوش پرسید:

ـ هیچ‌کس دعا نمی‌خواند.

اما خانم لوریو از این نوع شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد. سوپ ورمیشل که تقریباً سرد شده بود، به‌سرعت و با هورت‌کشیدن در قاشق‌ها خورده شد: دو پیشخدمت غذا می‌کشیدند، نیم‌تنهٔ چرب و کثیفی به‌تن داشتند و پیشبند سفیدی بسته بودند. از چهار پنجره که به سوی درختان اقاقیای حیاط باز می‌شد، نور شفاف روز پس از توفان، پاکیزه و گرم به درون می‌آمد. نوری که از لابلای درختان حیاط می‌آمد، به تالار دودگرفته رنگ سبز می‌پاشید و سایهٔ برگ‌ها را روی رومیزی که بوی نم خفیفی می‌داد،

می‌رقصاند. دو آیینه پر از کثافت مگس در تالار بود، هریك در یك‌انتهای تالار که تصویر میز را تا بی‌نهایت ادامه می‌داد. ظروف سنگین چینی به زردی می‌زد و آب چرب دستشویی روی اثر کاردها خطوط سیاهی باقی گذاشته بود. از انتهای تالار، هر بار که یکی از پیشخدمت‌ها از آشپزخانه بیرون می‌آمد، درها به هم می‌خورد و بوی تند چربی بیرون می‌آمد.

وقتی یك‌آن همه ساکت شدند و سرها در بشقاب فرو رفت، بوش گفت:

ـ همه با هم حرف نزنید.

اولین لیوان شراب را می‌نوشیدند و به‌دو نان‌شیرینی‌که پیشخدمت‌ها می‌آوردند، نگاه می‌کردند که چکمه وارد شد و فریاد زد:

ـ واقعاً که عجب پست‌فطرت‌هایی هستید شماها! سه ساعت تمام روی جاده خشکم زد، حتی یك آژان هم کاغذهایم را نگاه کرد... این طوری با دوست‌هاتان معامله می‌کنید؟ لااقل درشکه‌ای چیزی برایم می‌فرستادید. نخیر! از شوخی گذشته، فکر می‌کنم که بی‌انصافی کردید. با آن بارانی که یکریز می‌آمد، حتی جیب‌هایم هم پرشد... آنقدر که می‌شد تـویش ماهیگیری کرد!

همه قهقهه سردادند و به‌خود پیچیدند. این جانور چکمه‌هم لول‌لول است؛ حتماً جایی ته دو بطری را بالا آورده؛ البته فقط خواسته که از شر باران و توفان که روی سرش می‌ریخته خلاص شود.

کوپو گفت:

ـ آهای عالی‌جناب خوش‌خوراك‌الدوله! برو آنجا کنار خانم گودرون بنشین. می‌بینی که منتظرت بودیم.

چندان برایش مهم نیست، از دیگران عقب نمی‌ماند؛ سه‌بار سوپ خواست، سه بشقاب ورمیشل که درآن تکه‌های بزرگ نان را تریدکرد؛ وقتی که به نـان شیرینی حمله‌ور شد، تحسین همگـان را جلب کـرد. چطوری قورت می‌دهد! پیشخدمت‌های هراسان به صف شده بودند تا به او نان برسانند، تکه‌های نان را که با ظرافت بریده شده بود، یك لقمه چپ می‌کرد. عاقبت عصبانی شد؛ یك تکه نان بیاورند و بگذارند کنار دستش! مهمانخانه‌دار که بسیار ناآرام بود، لحظه‌ای در آستانهٔ در ایستاد. همگی که انتظار دیدنش را داشتند، دوباره از خنده به خـود پیچیدند. پـدر مهمانخانه‌چی درآمده! ولی این چکمه هم عجب جانوری است! یکروزوقتی که ساعت دوازده ضربه می‌زده، همین چکمه، دوازده تخم مرغ و دوازده

بطر شراب را خورده! این‌جور آدم، کم پیدا می‌شود. و خانم رمانزو با محبت به جویدن چکمه نگاه می‌کرد، درحالیکه آقای مادینیه که دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا حیرت و تعجب احترام‌آمیزش را نمایان کند، گفت که چنین ظرفیتی خارق‌العاده است.

سکوت حکمفرما شد. پیشخدمتی دیس بزرگ و گودی را روی میز گذاشت که در آن خورشتی از گوشت خرگوش بود.

کوپو که بذله‌گوی قهاری بود، لطیفه‌ای پراند:

ــ ببینم، پسر، این خرگوش انگار مال ناودان است، هنوز هم میومیو می‌کند.

براستی هم صدای میو میوی آرامی از دیس به گوش می‌رسید. کوپو بود که بدون تکان‌دادن لب و دهان صدا را از گلو خارج می‌کرد؛ این یکی از چشمه‌هایی‌بود که همیشه میان جمع نشان می‌داد و به همین خاطر امکان نداشت که بیرون ازخانه غذا بخورد و خوراك خرگوش سفارش ندهد. سپس به مرنوکشیدن افتاد. زن‌ها از فرط خنده با دستمال به‌صورت خود می کوفتند.

خانم فوکونیه سر خرگوش را می‌خواست. فقط از سر خرگوش خوشش می‌آمد. خانم رمانزو پاهایش را می‌خواست. و وقتی بوش گفت که پیازهای کوچك را اگر خوب سرخ شده باشد، ترجیح می‌دهد، خانم لرا لب به دندان گزید و زیر لب گفت:

ــ آه، پس اینطور!

او مثل ترکه‌ای خشك بود، زندگی‌کارگری‌اش‌مثل راهبه‌هامی‌گذشت، پس از مرگ شوهرش هیچ مردی را به خانه‌اش راه نداده بود، با این‌همه درگیری ذهنی شدیدی با مسائل جنسی داشت، بیماری کلمات دوپهلو و اشارات مستهجن در او چنان حاد و گاهی چنان دور از ذهن بود که فقط خود او به معنایش پی می‌برد. وقتی که بوش خم شد و برایش بسیار آهسته توضیح داد، دوباره از سر گرفت:

ــ چرا، متوجه شدم، پیازهای کوچك... کافیست، فهمیدم.

اما گفتگوها به صورتی جدی درمی‌آمد. هرکس از کسب و کار خود می‌گفت. آقای مادینیه کار مقواسازی را به عرش می‌رساند: درکشور چندین هنرمند واقعی در این رشته کار می‌کنند، از جعبهٔ هدیه‌ای نام می‌برد که ریزه‌کاری‌هایش را می‌دانست و آن‌ها را در ردیف اشیاء زینتی می‌گذاشت. لوریو پوزخند می‌زد؛ از کارکردن با طلا به خود می‌بالید؛

بازتابش را روی انگشت‌ها و روی سر تا پای خود می‌دید. غالباً می‌گفت که زرگران زمان‌های قدیم همیشه شمشیر می‌بستند و ندانسته از برنارپالیسی[1] نام می‌برد. کوپو نیز از بادنمایی حرف می‌زد که شاهکار یکی از رفقایش بود؛ بادنمایی از یك ستون و یك دسته گندم و بعد یك سبد میوه و در آخر یك پرچم که همه بسیار زیبا و فقط از تکه‌های حلبی ساخته شده است. خانم لرا درحالیکه دسته چاقویش را میان انگشتان استخوانی‌اش می‌چرخاند، به برشته نشان می‌داد که چطور یك شاخه گل سرخ می‌سازند. صداها اوج می‌گرفت و به هم می‌آمیخت؛ درمیان این غلغله، کلمات بلند خانم فوکونیه که از کارگرانش گله‌مند بود، شنیده می‌شد: یکی از آن شاگردهای احمق باز هم دیروز یك جفت ملافه‌اش را سوزانده .

لوریو مشتی به میز زد و فریادزنان گفت:

ــ هرچه که دلتان می‌خواهد بگویید، ولی طلا، طلاست.

و در میان سکوتی که به‌دنبال این کلمات گوهربار آمد، صدای زیر خانم رمانژو بود که ادامه می‌داد:

ــ دامن را برمی‌گردانم و تودوزی می‌کنم... یك سنجاق توی سرش می‌کنم که کلاهش را نگه دارد... و همین، می‌فروشمش سیزده سو.

نحوهٔ ساختن عروسك را برای چکمه توضیح می‌داد، فك‌های چکمه به آرامی چون سنگ آسیا در رفت و آمد بود، چیزی نمی‌شنید، اما سر تکان می‌داد و زیر چشمی مراقب بود که مبادا پیشخدمت‌ها بشقاب‌ها را ببرند و او با نان تمیزش نکرده باشد. گوشت گوسالهٔ آبدار و لوبیاسبز را خورده بودند. پس از آن دو جوجهٔ لاغر که در تنور سرخ شده بود و روی تره خوابانده بودند، روی میز گذاشته شد. بیرون، آفتاب غروب روی شاخ و برگ بلند اقاقیا پرپر می‌زد. نور سبز تالار در اثر بخار روی میز تیره‌تر می‌شد، میز اکنون از لکهٔ شراب و سس ودستمال‌سفره‌های مچاله یکسره آلوده بود؛ کنار دیوار، بشقاب‌های کثیف و بطری خالی، گویی از روی میز جارو شده و به‌زیر درغلتیده بودند. هوا گرم بود. مردها پالتوها را از تن درآوردند و با پیراهن کنار میز نشستند.

ژروز که کم حرف می‌زد و از دور کلود و اتی‌ین را زیر نظرداشت، گفت:

۱ــ Bernard Palissy ، کوزه‌گر، سرامیك‌ساز، نویسنده و دانشمند قرن شانزدهم.

ـ خانم بوش، خواهش می‌کنم زیاد بهشان غذا ندهید.

از جا برخاست و رفت تا از پشت صندلی کودکان، چند کلمه‌ای بگوید: بچه اصلا عقلش نمی‌رسد، تمام روز هم اگر بهش غذا بدهی، دستت را کوتاه نمی‌کند؛ و خود کمی از گوشت سینهٔ مرغ را به‌آن‌ها داد. مامان کوپو گفت که یك چکه شراب برای یك‌بار عیبی ندارد. خانم بوش با صدای آهسته به بوش گفت که متوجه شده است او پای خانم لرا را با ناخن نیشگون گرفته. آه! خدا می‌داند که وقتی چند جرعه سرمی‌کشد، چقدر پست‌فطرت می‌شود. خوب دیده است که دست‌هایش را زیر میز برده، و اگر دوباره شروع کند، به همان خدا قسم که یك پارچ آب روی سرش خالی می‌کند.

در سکوت، آقای مادینیه از سیاست حرف می‌زد.

ـ آن قانون ۳۱ مه ننگ‌آور است. حالا باید گواهی اقامت دوساله داشته‌باشی. سه میلیون شهری از لیست‌ها حذف شده‌اند... به من‌گفته‌اند که بناپارت درواقع خیلی عصبانی است، چونکه او مردم را دوست دارد و تا حالا هم ثابت کرده.

او جمهوری‌خواه بود؛ اما این شاهزاده را دوست داشت؛ البته به‌خاطر عمویش، مردی که دیگر مادر دهر نظیرش را نخواهد زایید. برشته به‌خشم آمد: او خود در الیزه کار کرده بود، درست مثل الان که چکمه را می‌بیند، بناپارت را دیده است؛ درست روبرویش؛ این بابا درست مثل‌یکی از این جاسوس‌های خیابان می‌ماند! می‌گفتند که می‌رود تا گشتی در اطراف لیون بزند؛ اگر گردنش توی چاله‌چوله‌ای بشکند، همه نفس‌راحتی می‌کشند. و از آنجا که کار بحث بالا می‌گرفت، کوپو پادرمیانی کرد:

ـ شماها باید خیلی خوش‌خیال باشید که سر خودتان را باسیاست گرم می‌کنید!... سیاست یعنی حرف مفت! مگر برای ماها سیاستی هم‌وجود دارد؟... آن‌ها هر خری را که دوست دارند انتخاب کنند، شاه، امپراتور، یا هیچ‌کس، من یکی به‌هرحال پنج فرانکم‌را درمیارم‌ومی‌خورم ومی‌خوابم، مگر نه؟ واقعاً که همه این‌ها حرف‌مفت است!

لوریو سر تکان می‌داد. او در روز تولد کنت دوشامبور[1] به دنیا آمده‌بود، روز ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۰. این حسن‌تصادف او را مشعوف‌می‌کرد و رویایی مبهم در سرش می‌ریخت که دراثر آن میان بازگشت شاه به

۱ـ هانری پنجم، نوهٔ شارل دهم. (۱۸۸۳ ـ ۱۸۲۰).

PersianPDF.com

فرانسه و سعادت خود رابطه‌ای می‌دید. آرزویش را به‌روشنی نمی‌گفت، اما می‌فهماند که چیزی خارق‌العاده و دلپذیر رخ خواهد داد. بدین‌ترتیب در مقابل آن دسته از خواسته‌هایش که باتحقق فاصله بسیاری داشت، می‌گفت: «باشد برای وقتی که شاه برمی‌گردد.» و تعریف می‌کرد که:

ـ تازه، یك شب خود کنت دوشامبور را دیده‌ام...

همه سرها به‌سوی او برگشت.

ـ درست و حسابی. چاق بود، پالتو تنش بود، به نظر آدم خوبی می‌آمد. در خیابان بزرگ لاشاپل توی خانهٔ پکین‌یو Pequigpot بودم؛ او یکی از دوستان من است که مبل فروشی دارد... کنت دوشامبور روز پیشش چترش را آنجا جا گذاشته بود. برگشت و خیلی ساده این‌طور گفت: «ممکن است لطف بفرمایید و چترم‌را پس‌بدهید؟» خدای‌من! خودش بود، پکین‌یو به شرفش قسم می‌خورد که خود خودش است.

هیچ‌یك از مهمانان کوچکترین شکی نشان نداد. نوبت به دسر رسیده بود. پیشخدمت‌ها با سروصدای زیادی بشقاب‌ها و ظروف را از روی میز جمع می‌کردند. خانم لوریو که تا آن لحظه بسیارمهربان وموقر نشسته بود، «احمق بیشعور!»ی پراند، چونکه یکی از پیشخدمت‌ها موقع بلندکردن یك دیس چیز خیسی‌را روی‌گردنش ریخته بود. قطعاً پیراهن ابریشمی‌اش لك برداشته بود. آقای‌مادینیه ناچار شد به پشتش نگاهی بیاندازد. اما سوگند یاد می‌کرد که چیزی نیست. اکنون یك شیرینی تخم‌مرغی را در یك ظرف سالادخوری وسط رومیزی پارچه‌ای گذاشته بودند و در کنارش دو بشقاب پنیر و دو بشقاب میوه. شیرینی که‌سفیدهٔ تخم‌مرغش روی خامهٔ زردرنگ شناور بود، با استقبال حضار روبرو شد؛ انتظار چنین چیزی را نداشتند، به‌نظرشان چیز بزرگمنشانه‌ای می‌آمد. چکمه همچنان درحال غذاخوردن بود. دوباره تقاضا کرده بود که نان برایش بیاورند، دو تکه پنیر را خورد و چون هنوز از شیرینی خامه‌ای باقی بود، سالادخوری را پیش‌کشید و تکه‌های بزرگ نان را در آن تریه کرد، طوری که انگار می‌خواهد سوپ بخورد.

آقای مادینیه دوباره زبان به‌تحسین گشود:

ـ این آقا واقعاً استثنایی هستند.

مردها از جا برخاستند تا چپقی روشن کنند. چند لحظه‌ای پشت‌سر چکمه ایستادند و درحالیکه حال و احوالش را جویا می‌شدند، دستی به شانه‌اش می‌زدند. برشته او را با صندلی از جا بلند کرد؛ به خدا قسم

که وزن جانور دوبرابر شده. کوپو گفت که رفیقش تازه شروع‌کرده‌است و به‌همین وضع تا شب نان خواهدخورد. پیشخدمت‌های وحشت‌زده‌ناپدید شدند.

بوش که چندلحظه‌ای ازپله‌ها پایین رفته‌بود، بالا آمد و تعریف‌کرد که مهمانخانه‌دار چه حالتی پیدا کرده است؛ پشت پیشخوان با صورتی رنگ‌پریده نشسته و عیالش همه را فرستاده تا ببیند که نانوایی‌ها هنوز باز هستند یا نه. و حتی گربه‌هایش هم زانوی غم به بغل کرده‌اند. واقعاً این ماجرا به پول شام می‌ارزد، از این به بعد، همه این چکمهٔ پرخور را به مهمانی‌ها دعوت خواهند کرد. مردها که پیپ‌ها را روشن کرده بودند، با رشك و حسد نگاهش می‌کردند؛ چونکه به‌هرحال با این همه غذایی که می‌خورد، می‌بایست بدن قرص و محکمی داشته‌باشد!

خانم گودرون گفت:

ـ من که هیچ‌وقت خیال ندارم به شما غذا بدهم! نه، نخیر، امکان ندارد!

چکمه نگاهی زیرچشمی به شکم زن انداخت و گفت:

ـ ببینم، مادرجان، شوخی را کنار بگذارید، شما که خودتان بیشتر از من بلعیده‌اید.

همه برایش دست زدند و احسنت و آفرین گفتند: حاضرجواب هم هست! شب شده بود و سه چراغ‌گاز تالار شعله می‌کشید و نورآشفته‌اش میان دود پیپ‌ها می‌لرزید. پیشخدمت‌ها پس از آوردن قهوه و کنیاك آخرین بشقاب‌ها را جمع می‌کردند. در حیاط زیر سه درخت اقاقیا رقص شروع می‌شد؛ نوای یك شیپور و دو ویولن درمیان قهقههٔ چند زن هوای گرم شب را پر می‌کرد.

چکمه فریاد زد:

ـ حالا نوبت کنیاك داغ است؛ دو لیتر آب آتشی. کلی لیمو و کمی هم شکر!

اما کوپو که روبروی خود چهرهٔ ناآرام ژروز را می‌دید، بلند شد و گفت که بیش‌از این مشروب‌نخواهد خورد. بیست وپنج‌لیتر را خالی کرده‌اند، یعنی هرکس یك‌لیترونیم، البته با حساب‌کردن بچه‌ها به‌عنوان آدم‌بزرگ؛ و این خود بیش‌از اندازه بود. بدون زرق و برق و تظاهر، باهم غذای دوستانه‌ای خورده‌اند، برای اینکه برای هم احترام قائلند و می‌خواهند یك مراسم خانوادگی را جشن بگیرند. همه‌چیز به‌آرامی

می‌گذرد، همه شاد و خوشحالند و حالا اگر می‌خواهند رعایت حال‌خانم‌ها را بکنند، نباید مثل خر مست کنند. درواقع، خلاصهٔ کلام، برای این دور هم جمع شده‌اند که‌برای عروس و داماد آرزوی سعادت و سلامت کنند، نه برای اینکه مشروب بخورند. کارگر شیروانی‌ساز در پایان هر جمله دستش را به‌سوی قلبش می‌برد، نطق کوتاهش که بسیار صمیمانه ایراد شده بود، با تأیید پر حرارت لوریو و آقای مادینیه روبرو شد. اما دیگران، بوش، برشته، و بیش‌از همه چکمه که خمار بودند، باعربده‌های مستانه به‌اعتراض برخاستند که بدجوری تشنه‌اند و باید فکری به‌حالشان کرد.

چکمه گفت:

ـ هرکس که تشنه است، تشنه‌است، هرکس هم که نیست، خب، نباشد. ماها خودمان سفارش کنیاك می‌دهیم... هیچ‌کس را هم مجبور نمی‌کنیم. شازده‌ها بهتراست شربت بخورند.

و وقتی کوپو دوباره خطابه‌اش را آغاز کرد، چکمه از جا جست و با دست به کپلش کوبید و فریاد زد:

ـ ببین کاده، تو یکی بیا برو این تو!... آهای پیشخدمت، دو بطر از آن کهنه‌هاش بردار بیار!

کوپو گفت که حرفی ندارد و فقط می‌خواهد حساب میز را همان لحظه بپردازد که بعد بگومگویی به‌راه نیفتد. چرا باید مردم محترم و شرافتمند پول عرق آن دائم‌الخمر را بدهند؟ چکمه، پس از اینکه مدت‌ها در جیب‌هایش گشت، فقط سه فرانك و هفت سو پیدا کرد. چرا او را در جادهٔ سن‌دنی زیر باران کاشته‌اند؟ نمی‌شد که زیر باران بماند، اسکناس پنج‌فرانکی‌اش را خرد کرده بود. تقصیر دیگران است، پس‌چه؟ سرانجام سه فرانك داد و هفت سو را برای توتون فردایش نگه‌داشت. کوپو که به خشم آمده بود، می‌خواست به طرفش بپرد، اما ژروز، هراسان لبهٔ پالتویش را گرفته بود و به او التماس می‌کرد. تصمیم گرفت دو فرانك از لوریو قرض کند، و او پس‌از آنکه تقاضایش را رد کرد، در جایی مخفی شد تا پول را به او بدهد، چونکه می‌دانست زنش قطعاً با این‌کار موافق نیست.

در این‌ضمن آقای مادینیه بشقابی برداشته بود و خانم‌ها، خانم‌لرا، خانم فوکونیه، و خانم رمانزو اول از همه مخفیانه اسکناس پنج فرانکی خود را درآن انداختند. سپس مردها در انتهای تالار گرد آمدند و به

محاسبه پرداختند. پانزده‌نفر بودند؛ بنابراین حسابشان به هفتادو پنج فرانك می‌رسید. وقتی هفتاد و پنج فرانك در بشقاب گذاشته شد، هرمردی پنج‌سو برای پیشخدمت‌ها به آن افزود. ربع ساعتی حساب‌سختی را حل کردند و همه‌چیز بنا به رضایت همگی پایان گرفت. اما وقتی آقای مادینیه خواست حساب را بپردازد و مهمانخانه‌دار را صدا زد، همه از اینکه مهمانخانه‌دار لبخندزنان می‌گفت که این پول به هیچ‌وجه کافی نیست، خشك‌شان زد: اضافات را حساب نکرده‌اند. و این کلمهٔ «اضافات» خشم و هیاهویی به‌راه‌انداخت، مهمانخانه‌داریك‌یك را شمرد: بیست‌وپنج لیتر به‌جای بیست‌لیتری که از پیش درخواست شده‌بود، شیرینی خامه‌ای که خود او با دیدن دسر مختصر و محقر به آن افزوده بود و بالاخره یك پارچ رم که همراه قهوه برای‌کسانی که قهوه‌را با رم می‌خوردند، آورده بود. بگومگوی شدیدی به‌راه افتاد. کوپو که خود را در مظان اتهام می‌دید، زیر بار نمی‌رفت: هرگز از بیست‌لیتر حرف نزده است؛ درمورد شیرینی هم باید بگوید که جزء دسر بوده و حالا که خود او خواسته‌چیزی به دسر اضافه کند، پای خـود اوست؛ پارچ رم هـم کلك است، فقط می‌خواسته که به حساب‌شان اضافه کند و وقتی کسی متوجه نبوده، روی میز گذاشته‌اند.

همچنان فریادزنان می‌گفت:

ـ باسینی قهوه‌آوردندش، بسیار خوب. پس جـزو قهوه حساب می‌شود... راحتم بگذارید، پولتان را بردارید و قلم پایم بشکند اگر توی این خراب‌شده قدم بگذارم!

مهمانخانه‌دار تکرار می‌کرد:

ـ شش فرانك می‌شود... شش‌فرانکم را بدهید... تازه من سه‌تا نان این آقا را حساب نکرده‌ام!

تمام مدعوین به‌سرش ریختند و باحرکاتی خشم‌آمیز گرداگردش را گرفتند، چنان خشمگین بودند که صدا به زحمت از گلویشان بیرون می‌آمد. زن‌ها بیش‌از سایرین احتیاط و ادب را کنار گذاشتند؛ حتی از دادن یك‌سانتیم دریغ‌داشتند. واقعاً که چه عروسی جالبی! خانم رمانژو می‌گفت که دیگر درچنین مهمانی‌هایی پا نخواهد گذاشت! خانم فوکونیه می‌گفت که شام مزخرفی خورده است؛ در خانه‌اش با دو فرانك غذایی درست می‌کند که همه انگشت خود را بلیسند! خانم گودرون به تلخی گله می‌کرد که او را در جای نادرستی کنار چکمه نشانده‌اند که کوچکترین

احترام و توجهی به او نشان نداده است. بالاخره جمع‌کردن یك عده ناجور همیشه بد از آب درمی‌آید. وقتی‌آدم‌یك‌عده رابه میهمانی عروسی دعوت می‌کند، آدم‌های حسابی را دعوت می‌کند، نه؟ و ژروز که به مامان کوپو پناه برده بود، کنار یکی از پنجره‌ها، شرمزده ایستاده بود، چیزی نمی‌گفت و احساس می‌کرد که همه ملامت‌ها و ناسزاها به او برمی‌گردد.

آقای مادینیه، بالاخره با مهمانخانه‌دار از پله‌ها به‌زیررفت. صدای بحث آن‌دو به‌گوش می‌رسید. پس از نیم ساعتی بالا آمد؛ با دادن سه فرانك کارها را راست و ریست کرده. اما همگی همچنان خشمگین‌بودند و دم به دم به مسئلهٔ «اضافات» برمی‌گشتند. هیاهو با کار غریب و ناگهانی خانم بوش به اوج رسید. مدام بوش را زیر نظر داشت و دیده بود که در گوشه‌ای، از کمر خانم لرا نیشگون گرفته است. یکباره یك تنگ آب را به‌طرفش پرتاب کرد که به دیوار خورد و شکست. بیوهٔ بلندقامت که لب‌هایش را به هم می‌فشرد با کنایه گفت:

ـ پیداست که شوهرتان خیاط خوبی است، خانم. در کار دامن که لنگه ندارد... من که از زیر میز چندبار لگد نثارش کردم.

شب‌نشینی برهم می‌خورد. همه دم به دم عبوس‌تر می‌شدند. آقای مادینیه پیشنهاد کرد آواز بخوانند؛ اما از برشته که صدای خوبی‌داشت، اثری نبود؛ خانم رمانزو که به پنجره تکیه‌داده بود، او را زیر درختان اقاقیا دید که با دختر چاق سربرهنه‌ای به هوا می‌پرد. شیپور و دو ویولن آهنگ «خردل‌فروش» را می‌نواختند، رقصی که در آن مانند رقص‌های روستایی دست می‌کوفتند. این آهنگ همه را به‌بیرون‌دواند؛ چکمه و خانم و آقای گودرون به زیر رفتند؛ بوش نیز ازآنجاگریخت. ازپنجره‌ها، و از میان شاخ و برگ درختان که فانوس‌های آویزانش نور سبز کدری بر آن می‌پاشید، چند زوج درحال چرخیدن و پریدن دیده می‌شدند. شب از نفس افتاده بود، گویی که گرمای شدید مستش می‌کرد. در تالار گفتگویی جدی میان لوریو و آقای مادینیه درگرفته بود، زن‌ها که دیگر نمی‌دانستند چگونه خشم خود را بروز دهند، دنبال لکه‌های پیراهن خود می‌گشتند.

رشته‌های آویزان پیراهن سفید خانم فوکونیه پر از لکه سس بود. شال سبز مامان کوپو که از روی صندلی افتاده بود، مچاله و لگدمال‌شده بود. اما بیش از همه خانم لوریو بود که خشمش پایان نمی‌گرفت. لکه‌ای در پشت پیراهنش بود و هرچند همه سوگند می‌خوردند که چیزی

پیدا نیست، اما او لگه را احساس می‌کرد. و بالاخره روبروی آیینه ایستاده و به کمرش تاب داد تا آن را ببیند و فریادزنان گفت:

ــ نگاه کنید، نمی‌گفتم؟ آب جوجه‌است. پیشخدمته‌باید پول‌پیراهنم را بدهد. دادگاهی‌اش می‌کنم... جشن ما تکمیل شد!... بهتر بود توی خانه‌ام می‌خوابیدم... خیله‌خب، من‌که دیگر نمی‌مانم. ازدست این‌عروسی نکبتی‌شان به‌تنگ آمدم!

با عصبانیت رفت، درحالیکه پلکان زیر پاشنه کفش‌هایش به‌لرزه درمی‌آمد. لوریو به دنبالش دوید. اما او فقط رضایت داد که پنج‌دقیقه روی پیاده‌رو منتظر بماند؛ البته به‌شرطی که بخواهد با هم بروند. ایکاش که همان موقع بلافاصله بعد از توفان به خانه می‌رفت. به‌خاطر چنین روزی هیچ‌وقت کوپو را نخواهد بخشید. وقتی که کوپو او را خشمگین دید، به‌شدت بهت‌زده شد و ژروز برای اینکه بیش‌از این‌مشکلی ایجاد نشود، حاضر شد تا بلافاصله به خانه برگردند. همه با شتاب به خداحافظی پرداختند، آقای مادینیه به‌عهده گرفت که مامان کوپو را تا خانه همراهی کند. خانم بوش برای شب نخست می‌بایست کلود و اتی‌ین را به اتاق خود ببرد؛ مادرشان نگران نباشد، بچه‌ها روی صندلی خوابیده‌اند، شیرینی تخم‌مرغی سنگین‌شان کرده. بالاخره عروس و داماد با لوریو بیرون رفتند و بقیهٔ مدعوین را در مهمانخانه تنها گذاشتند، درحالیکه در محوطهٔ رقص، بین گروه آن‌ها و عده‌ای دیگر نزاعی درگرفته بود؛ بوش و چکمه که ضمن رقص زنی‌را در آغوش داشتند، نمی‌خواستند او را به دو فرد نظامی که همراه زن بودند، برگردانند و در میان غلغلهٔ شدید شیپور و ویولن‌ها که پولکای «صیادان مروارید» را می‌نواخت، تهدید می‌کردند که تمام آن بساط را برهم خواهند زد.

ساعت یازده نشده بود. در سرتاسر بولوار لاشاپل و در تمام‌محلهٔ گوت‌دور، روز پرداخت کارگرانی که دو هفته یکبار مزد می‌گرفتند، با آن شنبه مصادف شده بود و از تمامی محله غلغلهٔ پر هیاهوی مستانه‌ای برپا بود. خانم لوریو، در بیست‌قدمی «آسیاب نقره‌ای»، زیر چراغ‌گازی منتظر ایستاده بود. بازوی لوریو را گرفت و بی‌آنکه سر برگرداند به‌راه افتاد، چنان تند می‌رفت که ژروز و کوپو در پی آن دو از نفس‌افتادند. گاهی از پیاده‌رو به خیابان می‌رفتند تا از روی مرد مستی که در عرض پیاده‌رو افتاده بود، نگذرند. لوریو سر برگرداند و کوشید تا رفتار زنش را جبران کند.

ـ ما شما را تا دم خانه‌تان می‌رسانیم.

اما خانم لوریو با صدای بلند گفت که مسخره است آدم شب‌زفافش را در آن مهمانخانهٔ بون‌کور کثافت بگذراند. بهتر نبود به‌جای خرج این مراسم و جشن، چهارشاهی کنار می‌گذاشتند و چند تکه مبل و اثاثیه می‌خریدند که بتوانند شب اول ازدواجشان را به اتاق خودشان بروند؟ در آن اتاق زیر شیروانی که حتی هوا هم ندارد واقعاً که به هر دوی آن‌ها خوش می‌گذرد!

کوپو با خجالت گفت:

ـ من اتاق خودم را پس می‌دهم، آن بالا نمی‌مانیم. اتاق ژروز را نگه می‌داریم که بزرگ‌تر هم هست.

خانم لوریو اختیار را ازکف داد و یکباره سر برگرداند:

ـ جداً که قباحت دارد! تو می‌خواهی‌بروی توی‌اتاق چلاقه بخوابی؟

رنگ از روی ژروز پرید. این لقب که برای نخستین‌بار با آن مواجه می‌شد، مثل سیلی به صورتش فرود آمد. واقعهی، به علت تعجب خواهرشوهرش به‌خوبی پی‌می‌برد: اتاق چلاقه جایی بود که یك ماه با لانتیه در آن زیسته و هنوز ژنده‌های گذشته‌اش در آنجا ریخته بود. کوپو چیزی از آن نفهمید و تنها از این لقب توهین‌آمیز رنج برد. با لحنی شوخ جواب داد:

ـ خیال می‌کنی فقط خودت روی این و آن اسم می‌گذاری؟ خبر نداری که توی محله به‌خاطر موهایت اسمت را گذاشتند «دم گاو».دیدی؟ خوشت نیامد، نه؟... چرا طبقهٔ اول را نگه‌نداریم؟ امشب بچه‌ها هم نیستند. آنجا جای‌مان راحت است.

خانم لوریو چیزی نگفت، چین به ابرو انداخته بود و به‌شدت خشمگین بود که او را «دم‌گاو» می‌نامند. کوپو برای دلداری ژروز به نرمی بازویش را فشرد و حتی توانست او را بخنداند، در گوشش گفت که زندگی مشترك خود را با هفت سو آغاز می‌کند، سه سکهٔ دو سویی و یك سکهٔ یك سویی که با دست در جیب شلوارش به‌صدا درمی‌آورد. وقتی به مهمانخانهٔ بون‌کور رسیدند، با حالتی عصبانی به یکدیگر شب‌بخیر گفتند. و در لحظه‌ای که کوپو دو زن را به‌بوسیدن یکدیگر می‌خواند و می‌گفت که بهتر است حماقت را کنار بگذارند، مرد مستی که به‌نظر می‌رسید می‌خواهد به‌سمت راست بپیچد، ناگهان به‌سمت چپ پیچید و وسط دو زن زد. لوریو گفت:

ـ به! این بابا بازوژه Bazouge ! امروز مثل اینکه حسابی زده.

ژروز که وحشت‌زده بود، به در مهمانخانه چسبید. بابا بازوژ، پیرمرد نعش‌کش پنجاه‌ساله، شلوار کثیف وگل‌آلودی به‌تن‌داشت، بالاپوش سیاهی روی شانه انداخته و کلاه چرمی سیاه و از ریخت افتاده‌ای به‌سر گذاشته بود. لوریو ادامه داد:

ـ نترسید، آدم بدی نیست، یکی از همسایه‌های ماست؛ توی اتاق سوم راهروی ما می‌نشیند... اگر صاحبکارش او را به این حال ببیند پدرش را درمی‌آورند!

بابا بازوژ از وحشت ژروز ابرو درهم کشید و زیر لب می‌گفت:

ـ چه خبر شده؟ این دور و برها هیچ‌کس خیال‌ندارد شما را قورت بدهد! من هم مثل بقیه آدمم، خانم کوچولو... البته بگذریم که یك کمی زیادی خورده‌ام! وقتی کار هست، باید روغنکاری هم کرد. هیچ‌کدام از شماها نمی‌توانید جنسی را که سیصدکیلو وزن دارد دونفری از طبقهٔ چهارم تـا پیاده‌رو بکشید پایین بی‌اینکـه دست‌و پایتان بشکند... من آدم‌های خنده‌رو را دوست دارم.

اما ژروز خود را بیش از پیش در پناه در می‌کشاند، می‌خواست چنان اشك بریزد که تمام روز آرام و خوشش را ضایع کند. دیگر به فکر بوسیدن خواهر شوهرش نبود، به کوپو التماس می‌کرد که مرد مست را دور کند. بازوژ تلوتلوخوران حرکت نفرت‌بار و فیلسوف‌مآبانه‌ای کرد:

ـ این راهی است که همه ما ازآن می‌گذریم، خانم‌کوچولو... شاید شما هم روزی آرزو کنید که از این راه بگذرید... بله، من خیلی از زن‌ها را می‌شناسم که اگر آن‌ها را ببرند، متشکر هم خواهند شد.

و وقتی لوریوها تصمیم گرفتند او را با خود ببرند، بازوژ سر برگرداند و میان هق‌هق مستانه‌اش برای آخرین‌بار گفت:

ـ وقتی آدم می‌میرد... خوب گوش کنید... وقتی آدم می‌میرد، راه دور و درازی درپیش دارد.

۴

چهارسال کار دشوار سپری شد. در محله، ژروز و کوپو جفت خوشبختی بودند که دور از جنجال‌های معمول جدا از دیگران می‌زیستند و گردش روزهای یکشنبه‌شان در اطراف سنت اوآن Saint-Ouen قطع نمی‌شد. زن روزی دوازده ساعت در کارگاه خانم فوکونیه کار می‌کرد، با این‌همه ترتیبی می‌داد تا به پاکیزه نگه‌داشتن خانه و آماده‌ساختن غذای صبح و شب خانواده‌اش برسد. مرد هیچگاه مست نمی‌کرد، پول دوهفته‌ای را یکجا به‌خانه می‌آورد و همیشه پیش‌از خواب پیپی می‌کشید. مهربانی آن‌ها زبانزد بود. همه از آنجا که آن دو روزانه نزدیک نه فرانک به‌دست می‌آوردند، حساب می‌کردند که باید پول قابل‌توجهی اندوخته باشند.

اما آن‌دو می‌بایست برای پرکردن‌حفره‌ها، بخصوص در اوایل‌کار، به‌سختی کار کنند. ازدواجشان قرضی درحدود دویست‌فرانک بردوششان گذاشته بود. وانگهی از مهمانخانهٔ بون‌کور نفرت داشتند؛ مهمانخانه درنظرشان مهوع و پر از رفت‌وآمدهای کثیف و مشکوک بود؛ و آن‌ها در رؤیای خانه و اثاثیه‌ای از آن خود بودند. چندین‌بار مقدار پول لازم را محاسبه کردند: چیزی بود در حدود سیصد و پنجاه فرانک، البته اگر می‌خواستند از خورد و خوراک‌شان نزنند و ظرفی، تابه‌ای و یا قابلمه‌ای نیز داشته‌باشند. امیدی نداشتند که پیش‌از گذشت دوسال چنین مبلغ هنگفتی را پس‌انداز کنند، اما بخت به‌آن‌ها روی‌خوش‌نشان داد؛ پیرمردی از اهالی پلاسان، کلود، پسر بزرگ ژروز را با خود برد تا در آنجا به مدرسه بگذارد؛ طراحی‌های ابتدایی پسرک، پیرمرد هنردوست را به‌شدت تحت‌تأثیر قرار داده‌بود. نگهداری‌کلود بارسنگینی بردوششان‌می‌گذاشت. وقتی که‌تنها خرج نگهداری پسر دوم، اتی‌ین، برای آن‌ها ماند، ظرف هفت ماه و نیم سیصد و پنجاه فرانک را گرد آوردند. روزی که مبل و

اثاثیه را در یك مبل‌فروشی خیابان بل‌اوم خریدند، پیش از برگشت به خانه، درحالیکه از شادی در پوست نمی‌گنجیدند، گردشی در بولوار دور شهر کردند. یك تخت، یك پاتختی، یك قفسهٔ رویه مرمرین، یك گنجه، یك میز گرد با رویهٔ مشمع و شش صندلی، همه از چوب آکاژوی کهنه.

از دو ماه پیش انتخاب خانه آن‌ها را به خود مشغول می‌کرد. بیش از هرجای دیگر خواستند که جایی در آن خانه بزرگ خیابان گوت دور کرایه کنند. اما اتاقی در آنجا نبود که خالی باشد. می‌بایست از آرزوی دیرینهٔ خود چشم بپوشند. درواقع ژروز چندان از این ماجرا خشمگین نبود؛ همسایگی با لوریوها او را بیش از این‌ها می‌ترساند. به دنبال‌جای دیگری گشتند. کوپو می‌خواست چندان از کارگاه خانم فوکونیه دورنباشد تا ژروز بتواند در هر ساعتی از روز بدون فوت وقت به خانه بیاید. عاقبت در خیابان نووگوت‌دور، تقریباً روبروی کارگاه لباسشویی جایی پیدا کردند؛ اتاقی بزرگ با اتاقکی متصل به آن و آشپزخانه‌ای‌کوچك... خانهٔ دوطبقهٔ کوچکی بود با پلکانی شیب‌دار که در طبقهٔ بالایی تنها دو قسمت در چپ و راست داشت؛ طبقهٔ همکف را مردی در اجاره داشت که درشکه کرایه می‌داد و لوازمش حیاط بزرگی را که به خیابان باز می‌شد، اشغال می‌کرد. زن جوان که بسیار شادمان شده بود، گمان می‌کرد که به شهرستان خود برگشته است؛ نه همسایه‌ای و نه غیبتی؛ گوشه‌ای‌دنج و آرام که کوچه‌ای پشت حصارهای پلاسان را به‌خاطرش می‌آورد. و بالاتر از همه اینکه می‌توانست از کارگاه لباسشویی پنجرهٔ خانه‌اش را ببیند، کافی بود، بی‌آنکه اتو را کنار بگذارد، سر راست کند.

در ماه آوریل اسباب‌کشی کردند. ژروز هشت‌ماهه حامله بود. اما شهامت فراوانی نشان می‌داد و لبخندزنان می‌گفت که کودکش هنگام‌کار به او کمك می‌کند؛ هروقت در درونش لگدهای ظریف جنین را احساس می‌کند، قوت می‌گیرد. وقتی که کوپو می‌خواست او را وادار به استراحت کند، ژروز اعتراض می‌کرد: وقتی که دردهای اصلی شروع شد، خواهد خوابید. برای استراحت وقتی ندارد، چونکه با یك نان‌خور دیگر باید حسابی چان بکنند. و خود او خانه را گردگیری کرد و به کمك شوهرش مبل و اثاثیه را چید. آن اثاثیه را می‌پرستید، با مراقبتی مادرانه گرد و غبارش را می‌گرفت و از دیدن کوچکترین خراشی دلش به درد می‌آمد. وقتی که هنگام رفت‌و روب، جارویش به مبل‌ها می‌خورد، انگار که خود لگدی خورده باشد، هراسان می‌ایستاد. قفسه را بیش از همه عزیز

می‌داشت؛ قفسه به‌نظرش زیبا، محکم و بسیار آبرومند می‌آمد. آرزویی که جرأت برزبان آوردنش را نداشت، داشتن یك ساعت دیواری بود تا وسط مرمر قفسه بگذارد، جایی که جلوه‌ای باشکوه می‌یافت. اگر حامله نبود، شاید دل به دریا می‌زد و ساعت را می‌خرید. بالاخره آهی کشید و تحقق این آرزو را به آینده واگذار کرد.

خانواده در جذبهٔ خانهٔ جدیدش می‌زیست. تخت اتی‌ین اتاقك را اشغال می‌کرد، اما هنوز می‌شد تخت کودك نوزاد را در آن جا داد. آشپزخانه بسیار کوچك و تاریك بود؛ اما وقتی در را باز می‌گذاشت، به قدر کافی دید داشت؛ ولی ژروز که نمی‌خواست غذای سی نفر رابپزد، کافی بود که‌جایی برای قابلمه خورشتش باشد. اما اتاق بزرگ مایهٔ غرور و مباهات‌شان بود. از صبح پرده‌های کرباس سفید روبروی تخت را می‌بستند و اتاق به تالار غذاخوری بدل می‌شد، میزی در وسط، و گنجه و قفسه روبروی یکدیگر. از آنجا که بخاری دیواری روزانه پانزده سو زغال می‌سوزاند، آن را مسدود کردند؛ یك بخاری کوچك چدنی که روبروی صفحه مرمری گذاشتند، با روزی هفت سو در سرمای شدید گرمشان می‌کرد. کوپو با سلیقه تمام دیوارها را تزیین کرد و قول داد تا وسایل تزیینی دیگری را بعدها به‌آن بیافزاید. نقش بزرگی از یك مارشال فرانسوی، سوار بر اسب، تعلیمی در دست، میان یك توپ و یك پشته گلوله، جای آیینه را گرفت؛ بالای قفسه و در دوسوی یك ظرف آب مقدس از چینی طلایی که در آن کبریت‌ها را می‌گذاشتند، عکس‌های خانوادگی را در دوردیف به‌دیوار چسباندند؛ روی‌گنجه، نیم‌تنهٔ پاسکال[1] روبروی مجسمهٔ برانژه[2] ایستاده بود، یکی با چهره‌ای متفکر و دیگری لبخندزنان، هر دو گویی در حال گوش‌دادن به تیك‌تاك ساعت. به‌راستی اتاق زیبایی بود. ژروز از هر مهمانی که به‌دیدارشان می‌آمد، می‌پرسید:

ـ می‌توانید حدس بزنید که چقدر کرایه می‌دهیم؟

و وقتی که اجاره‌بها را بسیار زیادتر از واقعیت برآورد می‌کردند، او پیروزمندانه لبخند می‌زد و از اینکه در مقابل پول اندکی چنین اتاق زیبایی دارد، لبریز شادمانی می‌شد و می‌گفت:

ـ صد و پنجاه فرانك، یك پاپاسی بیشتر نمی‌دهیم!... واقعاً

۱ـ Blaise Pascal ، ریاضی‌دان، فیزیك‌دان، فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی (۱۶۲۳ ـ ۱۶۶۲)

۲ـ Pierre Béranger ، سیاستمدار و ترانه‌پرداز فرانسوی (۱۷۸۰ـ۱۸۵۷)

می‌ارزد، نه؟

خیابان نووگوت‌دور هم‌نقش مهمی را دراین شادمانی‌بازی می‌کرد. ژروز مدام از خانه به کارگاه خانم فوکونیه می‌رفت. کوپو غروب‌ها به خیابان می‌آمد و کنار در پیپی می‌کشید. خیابان بی‌پیاده‌رو، سنگفرش بود و شیب داشت. در بالا، نزدیك خیابان گوت‌دور چندمغازهٔ تیره وتار و کثیف وجود داشت؛ یك کفاشی، یك چلیك‌سازی، یك بقالی آشفته و یك شرابفروشی ورشکسته که‌کرکره‌هایش از چندهفته‌پیش بسته‌بود. در انتهای دیگر خیابان، به‌سمت مرکز شهر، خانه‌های چهارطبقه راه آسمان را می‌بست و در طبقهٔ همکف چند لباسشویی، کنار هم دایر بود، تنها گوشه‌ای که به این خیابان تیره لکه‌ای روشن می‌انداخت، تابلوی مسین و درخشان آرایشگاه بود که به‌سبك مغازه‌های روستایی به رنگ سبز نقاشی شده و پر از شیشه‌های رنگی بود. اما گوشهٔ شادی‌بخش خیابان در وسط و درجایی بودکه بناها کم و کوتاه‌تر می‌شدند و هوا و آفتاب به آسانی‌جریان‌داشت. انبار درشکه‌ها و بنای مجاورش که‌درآن آب‌معدنی می‌ساختند و لباسشویی روبرویش فضای باز و خاموشی می‌ساخت که صدای خفهٔ زنان رختشوی و نفس مداوم ماشین‌بخار سکوتش راسنگین‌تر می‌کرد. حیاط‌های بزرگ و کوچه‌هایی که از میان دیوارهای سیاه می‌گذشتند، آنجا را به دهکده‌ای مانند کرده بود. کوپو که از دیدن رهگذرهای خیابان خلوت که به‌ناچار از روی آب و صابون می‌پریدند، شاد می‌شد، می‌گفت که آنجا منطقه‌ای را به‌یادش می‌آورد که در نه‌سالگی همراه عمویش دیده است. مایهٔ شادی ژروز در سمت چپ پنجره‌اش بود؛ درخت اقاقیایی که در حیاط مجاور روییده بود و تنها یك شاخه‌اش دیده می‌شد و سبزی باریکش کافی بود تا به تمام خیابان جلوهٔ زیبایی ببخشد.

در آخرین روزهای آوریل زن جوان بارش را به زمین گذاشت. بعدازظهر، حدود ساعت چهار. وقتی که دو تخته‌پرده را در کارگاه خانم فوکونیه اتو می‌کرد. درد آغاز شد. نمی‌خواست بلافاصله از آنجا برود، همانجا روی یك صندلی به‌خود می‌پیچید و وقتی دردش آرام‌ترمی‌شد، دوباره اتو را برمی‌داشت؛ پرده‌ها را فوراً می‌خواستند و او می‌خواست هرچه زودتر کار را تمام‌کند. وانگهی‌شایدکه‌درد معده باشد، نمی‌بایست به یك ناراحتی جزئی اعتناء کند. اما وقتی‌که خواست‌به‌سراغ‌پیراهن‌های مردانه برود. چهره‌اش رنگ‌باخت. می‌بایست از کارگاه بیرون برود. خمیده از خیابان بگذرد و به دیوارها بچسبد. یکی از زن‌های کارگر

پیشنهاد کرد تا همراهیش کند؛ اما ژروز نپذیرفت، فقط از اوخواهش کرد که به‌سراغ مامای خیابان شاربونی‌یر برود: چیزی‌نیست، خانه‌اش‌که آتش نگرفته؛ شاید تمام شب را هم درد داشته باشد. درد دلیل نمی‌شد که شام کوپو را نپزد؛ بعد از آن شاید بتواند بی‌آنکه لباسش را از تن درآورد، دراز بکشد. در راه‌پله، دردچنان شدید شد که به‌ناچار روی‌پله‌ها نشست و هر دو مشتش را به دهان فشرد تا فریاد نزند، چرا که شرم داشت مردها او را آنجا ببینند. وقتی درد آرام گرفت، در را باز کرد، کمی آسوده شد و گمان کرد که قطعاً درد نابهنگامی است. می‌خواست برای شام آن شب راگوی گوشت و دندهٔ گوسفند بپزد. وقتی که سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند، هنوز خوب بود. گوشت دنده در قابلمه‌ای در حال پختن بود که عرق و درد دوباره آغاز شد. درحالیکه کنار اجاق این‌پا و آن‌پا می‌شد و اشك راه نگاهش را می‌بست، خورشت را بهم زد. اگر هم بخواهد بزاید، به هیچ‌وجه دلیل نمی‌شود که کوپو را بی‌غذا بگذارد، مگر نه؟ و بالاخره خورشت را روی آتش به‌حال خود گذاشت‌تا به ملایمت بجوشد. به اتاق برگشت و گمان کرد که وقت خواهد داشت تا وسایل شام را روی گوشهٔ میز بگذارد. اما ناگزیر شد تا بطری شراب را به‌سرعت کنار بگذارد؛ دیگر توان رسیدن به تخت را نداشت و روی پادری به‌زمین افتاد. وقتی ماما ربع‌ساعتی بعد ازراه رسید، همانجاکودك را به‌دنیا آورد.

کوپو هنوز در بیمارستان بود. ژروز نمی‌گذاشت کسی به سراغش برود و مزاحمش شود. وقتی ساعت هفت برگشت، او را دید که رنگ پریده روی تخت‌و زیر رواندار دراز کشیده است. کودك در شالی قنداق شده بود و در پایین پای مادر گریه می‌کرد.

کوپو که به‌گونه‌های همسرش بوسه‌ای می‌زد، گفت:

ــ آخ، زن بیچارهٔ من! همین یك‌ساعت پیش وقتی تو داشتی توی درد دست و پا می‌زدی، من داشتم مسخره‌بازی درمی‌آوردم!... ای بابا، خجالت نمی‌کشی؟ سر یك چشم‌برهم‌زدن بارت را گذاشتی زمین؟

ژروز لبخند خفیفی بر لب آورد. سپس زیر لب گفت:

ــ دختر است!

کارگر شیروانی‌ساز که برای خوشحال‌کردنش شوخی می‌کرد، گفت:

ــ درسته! من دختر سفارش داده بودم! خوب آرزویم برآورده شد!

پس تو هرکاری که دلم‌می‌خواهد، می‌کنی، هان؟

کودك را در آغوش کشید و ادامه داد:

ـ بگذارید تماشاتان کنیم خانم بوگندو!... صورتت که حسابی سیاه است. نترس، سفید می‌شود. باید دختر خوبی باشی، دنبال پسرها ندوی و مثل پدر و مادرت عاقل باشی.

ژروز با چهره‌ای گرفته و چشمان باز که غم ملایمی بر آن سایه می‌زد، به دخترش نگریست. سری تکان داد؛ اوپسر می‌خواست، چونکه پسرها همیشه گلیم خود را از آب بیرون می‌کشند و به‌اندازه دخترها در این شهر خطر تهدیدشان نمی‌کند. ماما نوزاد را از دست کوپو گرفت و ضمناً حرف‌زدن را برای ژروز قدغن کرد؛ سروصدایی که دور و برش به‌راه می‌اندازند، به‌اندازه کافی برایش بد است. کارگر شیروانی‌ساز گفت‌که باید به مامان کوپو و خانوادهٔ لوریو خبر بدهد، اما از فرط گرسنگی هلاك می‌شد؛ می‌خواست پیش‌از رفتن شام بخورد. برای زائو درد بزرگی بود که می‌دید شوهرش برای خود غذا می‌کشد، به آشپزخانه می‌دود، در بشقاب گودی غذا می‌خورد، و نمی‌داند نان را کجا باید پیدا کند. علیرغم ممنوعیت، مدام خود را سرزنش می‌کرد و در ملحفه‌ها به خود می‌پیچید؛ چقدر بد شد که نتوانسته میز را بچیند؛ درد چنان او را به زمین زده که انگار چماقی به‌سرش فرود آمده‌است. شوهر بیچاره‌اش حتماً از اینکه زنش آنجا درحال چرت‌زدن است و خود باآن وضع شام می‌خورد، از او بدش می‌آید. سیب‌زمینی‌ها خوب پخته؟ به‌خاطر نداشت که به آن نمك زده است یا نه.

ماما فریاد زد:

ـ ساکت باشید!

کوپو با دهان پر گفت:

ـ به! فکر کردید که می‌توانید جلویش را بگیرید؟ اگر شما اینجا نبودید از جا بلند می‌شد که نانم را برایم ببرد... بگیر درازبکش، خله جان! نباید خودت را ازبین ببری، سر دو هفته دوباره می‌توانی راه بیفتی... راگوی تو هم خیلی خوشمزه شده. خانم ماما هم با من چند لقمه می‌خورند، بفرمایید خانم.

زن ماما از خوردن خودداری کرد؛ اما از یك لیوان شراب بدش نمی‌آمد، می‌گفت که از دیدن آن زن بیچاره و بچه، روی پادری، به‌شدت هول‌کرده است. کوپو برای خبرکردن خانواده به راه افتاد، نیم ساعتی

بعد به اتفاق مامان کوپو، لوریوها و خانم لرا که در خانهٔ مرد زرگربود، برگشت. خانوادهٔ لوریو در برابر زندگی به‌ظاهر مرفه این زن و شوهر، بسیار مهربان شده بودند و ژروز را به عرش اعلی می‌رساندند، با این همه با حرکات و اشاراتی پرمعنا و تکان چانه و برهم‌زدن پلك گویی می‌خواستند تا رأی محکومیت را به‌تعویق بیندازند. به هرحال چیزی را که می‌دانستند، می‌دانستند، فقط نمی‌خواستند برخلاف عقیدهٔ همسایه‌ها و مردم محله چیزی بگویند.

کوپو فریادزنان گفت:

ــ من همه را به‌دیدنت آوردم! چه‌کار کنم؟ همه می‌خواستند تو را ببینند... هیچ‌چی نگو، قدغن است. این‌ها بدون تشریفات و این حرف‌ها همین‌جا می‌مانند و نگاهت می‌کنند... من هم می‌روم برایشان قهوه‌درست کنم، آنهم چه‌قهوه‌ای!

به‌آشپزخانه رفت. مامان کوپو پس‌از بوسیدن ژروز، از درشتی‌بچه ابراز تعجب کرد. دو زن دیگر نیز بوسه‌ای به‌گونه‌های زائو زدند. و هر سه کنار تخت ایستاده، با تعجب جزئیات زایمان‌های عجیب و نادر و خنده‌دار را حکایت می‌کردند؛ ولی رویهم‌رفته چیزی مثل دندان‌کشیدن است، نه بیشتر. خانم لرا که سرتاپای نوزاد را وارسی می‌کرد، گفت که دخترك خوش‌اندام است و حتی با کشیدن کلماتش گفت که حتماً زن زیبا و خوشتراشی خواهد شد، و از آن‌جا که سرش را نوك‌تیز می‌دید، باوجود فریادهای کودك، به‌آرامی به‌سرش دست‌می‌کشید تا آن را به‌صورت‌کروی درآورد. خانم لوریو کودك را ازدستش بیرون کشید و خشمگین شد؛ چه‌خبر است که این‌همه عیب و نقص به طفلك بیچاره نسبت می‌دهد و با آن سر ظریفش، این‌طوری ور می‌رود؟ سپس به جستجوی شباهت‌های کودك پرداخت. چیزی‌نمانده بود که به این خاطر دعوایی به‌راه بیافتد. لوریو که از پشت دو زن سرك می‌کشید، مدام می‌گفت که بچه هیچ‌نشانی از کوپو ندارد؛ شاید یك‌کم دماغش شبیه باشد، ولی نه! تمامش شبیه مادرش است: آن چشم‌های مخصوصش را نگاه کنید! مطمئناً این چشم‌ها را از خانوادهٔ آن‌ها به‌ارث نبرده!

ازکوپوخبری‌نبود. ازآشپزخانه‌صدای‌اجاق‌وقهوه‌جوش‌می‌آمد. ژروز بی‌تاب بود؛ آخر کار مرد نیست که قهوه دم کند؛ و بی‌اینکه به‌هیس‌هیس زن قابله گوش فرادهد، فریادزنان به کوپو می‌گفت که‌چه‌کار کند.

کوپو، قهوه‌جوش دردست، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ـ آن بچه را ولش کنید! همه‌اش زر می‌زند!... ببخشید که قهوه راتوی لیوان ریختم، فنجان نداریم.

کنار میز نشستند و شیروانی‌ساز خواست خود قهوه را بریزد؛ چه بوی خوبی می‌دهد، از آن قهوه‌های آب‌زیپو نیست! وقتی‌که ماما قهوه‌اش را نوشید، از آنجا رفت: همه‌چیز روبراه شده و دیگر به بودن او احتیاج نیست؛ اگر شب حالش بد شد، فردا بروند دنبالش. هنوز در راه پله بود که خانم لوریو او را دائم‌الخمر و بی‌سروپا خواند. خانم چهار حبه قند توی قهوه‌شان می‌اندازد، پانزده فرانك از زائو می‌گیرد و بعد هم ولش می‌کند که تنهایی بچه‌اش را دنیا بیاورد. اما کوپو از او جانبداری کرد: او با رضای خاطر پانزده فرانك را به ماما داده است؛ به‌هرحال این‌زن‌ها تمام‌جوانی‌شان‌را به تحصیل ودرس‌خواندن‌گذرانده‌اند و حق‌دارند که پول‌کلانی بگیرند. لوریو با خانم لرا به بگومگو پرداخت؛ معتقد بود که اگر کسی می‌خواهد پسر بزاید باید تخت را به‌طرف شمال برگرداند و خانم لرا شانه بالا می‌انداخت و این افکار را کودکانه می‌خواند و خود دستورالعمل دیگری صادر می‌کرد؛ مرد باید یك دسته گزنهٔ تازه را که در آفتاب چیده، دور از چشم زن زیر تشك پنهان‌کند.

میز را کنار تخت کشانده بودند. تا ساعت ده، ژروز که کم‌کم خستگی مفرطی به او روی می‌آورد، لبخند به لب و گیج و گنگ ماند؛ اما نمی‌توانست حرکتی کند و یا کلمه‌ای بگوید؛ به‌نظرش می‌آمد که مرده و به مرگی آرام و شیرین فرو رفته است که در اعماقش با شادی به زندگی دیگران می‌نگرد. در اثر صداهای نامنجار و قیل و قال آن‌ها برسر قتلی که روز پیش درکوچهٔ بون پویی Bon-Puits درآن سمت‌لاشاپل اتفاق افتاده بود، گهگاه فریاد نوزاد به هوا می‌رفت.

سپس، وقتی که مهمانان به فکر رفتن افتادند، از غسل تعمید حرفی به‌میان آمد. لوریوها پذیرفته بودند که پدرخوانده و مادرخواندهٔ نوزاد باشند؛ اما پس از لحظه‌ای چند ابرو درهم کشیدند؛ اگر کوپو و زنش از آن‌ها چنین چیزی نخواسته‌اند، با این پیشنهاد خود را سبك کرده‌اند. کوپو چندان نیازی به‌تعمید نوزاد نمی‌دید؛ مگر با غسل تعمید ده هزار سکه به بچه‌اش می‌دهند؛ و تازه، ممکن است طفلك زکام شود. هرقدر کمتر با این کشیش‌ها سروکار داشته باشند، بهتر. اما مامان کوپو او را کافر خواند. لوریوها نیز بی‌آنکه برای مراسم نماز به کلیسا بروند، وانمود می‌کردند که دیندارند.

زنجیرساز گفت:

ـ اگر مایلید، بگذاریم برای روز یکشنبه.

وقتی ژروز با اشارهٔ سر موافقت کرد، همگی او را بوسیدند و توصیه‌کردندکه ازخودش مراقبت کند. بـه‌کودك نیز شب‌بخیر گفتند. یك‌یك روی این موجود خرد لرزان خم شدند و باخنده وکلمات محبت‌آمیز چیزی گفتند. او را نانا Nana نـامیدند، نام کودکانـه‌ای کـه از نـام مادرخوانده‌اش آنا گرفته بودند.

ـ شب‌بخیر نانا... بارك‌الله، نانا، دختر خوبی باش...

وقتی بالاخره بیرون رفتند، کوپو صندلی‌خود را کنار تخت‌گذاشت و درحالیکه دست ژروز را در دست داشت به پیپ‌کشیدن ادامه داد. به آرامی دود می‌کرد و میان پك‌زدن‌هایش با هیجان حرف می‌زد.

ـ سرت را بردند، عزیز دلم؟ نتوانستم‌جلوشان‌را بگیرم، متوجهی؟ به‌هرحال این‌کار دوستی و محبت‌شان را می‌رساند... ولی تنهایی بهتر است، نه؟ من‌که خیلی دلم‌می‌خواست یك‌کمی، همین‌طوری با تو تنهاباشم. چقدر امشب طول‌کشید!... طفلك بیچاره! حتماً خیلی درد کشیدی. این تخم‌جن‌ها وقتی به دنیا می‌آیند، اصلا فکر نمی‌کنند که مادرشان چه‌دردی دارد. درست مثل این است‌که دل و روده آدم را پاره کنند، نه؟... کجات درد دارد که ببوسمش؟

به ملایمت دستی را به پشتش برد و او را به‌خود کشید و از روی ملحفه‌ها به‌شکمش بوسه زد. محبت خشن مردانه‌اش نسبت به زن تازه‌زا که هنوز درد داشت، گل کرده بود. از او می‌پرسید که آیا او را ناراحت کرده است، دلش می‌خواهد با نفسش او را شفا دهد. ژروز احساس‌شادی و شعف می‌کرد. سوگند می‌خورد که اصلا درد ندارد. فقط به این فکر است که هرچه زودتر از بستر برخیزد، چونکه حالا دیگر نباید دست روی دست بگذارد. اما کوپو به او اطمینان می‌بخشید. مگر خود او نمی‌تواند خوراك کودکش را به‌عهده بگیرد؟ اگر روزی طفل‌را روی دستش‌بگذارد، از هر پستی پست‌تر است. بچه درست‌کردن که کاری ندارد: اصل کار این است که بتوان غذایی به او داد، نه؟

کوپو آن شب چندان چشم‌برهم نگـذاشت. آتش بخاری را زیـر خاکستر برده بود. هرساعت از جا برمی‌خاست تا چند قاشق قنداغ بـه نوزاد بدهد. اما فردای آن روز طبق عادت همیشگی صبح زود سر کار رفت. حتی با استفاده از وقت صبحانه‌اش، به شهرداری رفت تا تولد

نوزاد را گزارش کند. در این میان، خانم بوش که خبردار شده بود، نزد ژروز آمد تا روز را با او بگذراند. امااین یك، پس‌از ده ساعت خواب عمیق، ناله‌کنان می‌گفت که تمام تنش از خوابیدن کوفته است. اگراجازه ندهند از تخت بیرون بیاید، مریض خواهد شد. شب وقتی کوپو برگشت، ژروز به گـلایه برخاست، به خانم بوش اعتماد دارد، شکی نیست، فقط دوست ندارد که غریبه‌ای را در اتاقش درحال باز و بسته‌کردن کشوها و دست‌زدن به وسایل خود ببیند. فردای آن روز، زن سرایدار که از خرید برمی‌گشت، او را دید که سرپا ایستاده و لباس پـوشیده گـرم رفت‌و روب و پختن شام شوهرش است. دیگر نمی‌خواست در تخت‌بماند. ممکن است همه به او بخندند! از خستگی وکوفتگی نالیدن‌مناسب‌خانم‌های پولدار است. وقتی که آدم پولدار نباشد؛ وقت هم ندارد.

سه روز پس از زایمان، درکارگاه خانم‌فوکونیه به‌اتوکَردن دامن‌ها مشغول شد، اتوها را بلند می‌کرد و روی لباس فرود می‌آورد و از فرط گرمای اجاق سرتاپا خیس عرق می‌شد.

شنبه شب، خانم لوریو هدیه‌های مادرخواندگی را آورد: کلاهی به قیمت سی و پنج سو و یك پیراهن چین‌دار غسل‌تعمید با لبهٔ توری‌دوزی که توانسته‌بود به‌قیمت شش فرانك‌بخرد، چونکه کمی کهنه شده بود. فردای آن روز، لوریو، در مقام پدرخوانده سه کیلو شکر به ژروز داد. همه‌کارها آبرومندانه برگزار می‌شد. حتی همان شب، وقتی که‌به‌مهمانی شام نزد خانوادهٔ کوپو آمدند، دست‌خالی نبودند. شوهر با دو بطری‌شراب که زیر بازوان پنهان کرده بود و زن با یك نان شیرینی بزرگ که از یك قنادی مشهور کلینیان‌کور خریده بود، به‌خانه‌آمدند. فقط، لوریوها ماجرای دست‌ودلبازی خود را به تمام محله گفتند؛ نزدیك بیست‌فرانك برای‌شان آب‌خورده بود. ژروز وقتی به این بدگویی‌ها پی‌بـرد، بغض گلویش را فشرد و دیگر از آن‌پس به‌خوشرویی‌های آن‌ها اعتنا نکرد.

در همین ولیمهٔ تعمید بود که کوپـوها سرانجام بـا همسایه‌های روبرویی خود از در دوستی درآمدند. در قسمت دیگر خانهٔ کوچك دونفر اقامت داشتند، مادر و پسری به نام گوژه Goujet . تا آن‌شب در راه‌پله و خیابان سلام‌وعلیکی داشتند، همین و بس؛ همسایه‌ها کمی گوشه‌گیر به‌نظر می‌آمدند. اما وقتی که خانم گوژه روز بعد از زایمان یك سطل‌آب برای او آورد، به خود گفتند که بدنیست آن‌ها را نیز به شام دعوت‌کنند، بخصوص که ژروز آن‌ها را مردمان خوبی دیده بود. و طبیعتاً سر میزشام

با هم آشنا شدند.

گوژه‌ها از استان «شمال» می‌آمدند. مادر توری می‌بافت و پسر که سابق‌براین آهنگر بود، اکنون در یك کارخانهٔ پیچ و مهره‌سازی‌کار می‌کرد. از پنج‌سال پیش تاکنون در اتاق آن‌طرف پاگرد اقامت داشتند. در پس پردهٔ آرامش و سکوت زندگی‌شان،غمی کهنه پنهان بود: گوژهٔ پیر، یك‌روز که در لیل Lille مست کرده بود، با میله‌های آهنی یکی از دوستانش را کشته و سپس در زندان به‌کمك دستمالش خود را حلق‌آویز کرده بود. زن بیوه و پسرش پس از این تیره‌روزی به‌پاریس آمدند و سنگینی این فاجعه را بر دوش خود احساس می‌کردند و با زندگی شرافتمندانه، آرامش تمام و شهامتی‌تزلزل‌ناپذیر تقاص پس‌می‌دادند، حتی در این راه کمی به‌خود می‌بالیدند، چرا که خود را بسیار بهتر از سایرین می‌دیدند. خانم گوژه که همیشه لباس سیاهی به‌تن داشت و موهایش را زیر روسری پنهان می‌کرد، چهره‌ای سفید و آرام داشت، انگار که سفیدی تورها و کار ظریف انگشتانش، بازتابی از آرامش به او بخشیده بود. گوژه مرد بیست‌وسه‌سالهٔ غول‌آسایی بود؛ عضلانی گلرنگ، با چشمان آبی و زوربازویی هرکول‌وار. در کارگاه رفقایش او را به‌خاطر ریش زرد زیبایش «طلایی» می‌نامیدند.

ژروز بی‌درنگ با این مادر و پسر احساس صمیمیت کرد. وقتی که برای نخستین‌بار به خانه آن‌ها پا گذاشت، از پاکیزگی مسکن آن‌ها حیرت‌زده شد. شکی نبود که اگر به هرجای آن خانه فوت می‌کردی، یك ذره گرد و خاك هم بلند نمی‌شد. کف اتاق مثل آیینه برق می‌زد. خانم گوژه او را به دیدن اتاق پسرش برد. آنجا، درست مثل اتاق دختران جوان، پاکیزه و مرتب بود؛ تخت‌خواب کوچك آهنی اتاق با روتختی موسلین، یك میز، یك دستشویی و یك کتابخانهٔ کوچك آویزان به دیوار، و چند عکس از شخصیت‌های گوناگون که از روزنامه بریده و با چهار میخ به دیوار کوبیده شده بود. خانم گوژه لبخندزنان می‌گفت که پسرش کودك بزرگی است؛ شب‌ها وقتی از مطالعه خسته می‌شود خود را با تماشای عکس‌ها سرگرم می‌کند. ژروز ساعتی را کنار زن همسایه گذراند، خانم گوژه روی کارگاه توری‌بافی‌اش کنار پنجره به‌کار مشغول شد. ژروز به صدها سوزن که به توری وصل می‌شد، توجه می‌کرد و بوی خوش پاکیزگی اتاقی را که در اثر این کار ظریف در آرامش شیرینی‌فرو رفته‌بود، به‌مشام می‌کشید.

گوژه‌ها از این آشنایی روسفید از آب درآمدند. ساعت‌های متمادی کار می‌کردند و بیش‌از یك‌چهارم حقوق خود را در «صندوق پس‌انداز» می‌اندوختند. در محله، همه به‌آن‌ها احترام می‌گذاشتند و از پس‌انداز آن‌ها حرف می‌زدند. گوژه همیشه تمیز و مرتب لباس می‌پوشید. بسیار مؤدب و حتی با وجود شانه‌های پهنش کمی کمرو بود. زن‌های رختشوی خیابان وقتی او را سر خم کرده می‌دیدند، می‌خندیدند. او کلمات آبدار آن‌ها را خوش نداشت. در نظرش بسیار مهوع می‌آمد که زن‌ها همیشه کلمات کثیف بر لب بیاورند. اما یك روز مست‌مست به‌خانه‌آمد، و خانم گوژه برای سرزنشش او را روبروی تصویر پدرش نشاند، تصویر بد هیبتی که در انتهای گنجه پنهان بود. پس‌از این درس سخت، گوژه‌فقط به‌قدر کافی می‌نوشید، بااین‌همه از شراب نفرتی نداشت، می‌گفت که شراب لازمهٔ زندگی کارگر است. یکشنبه‌ها با مادرش به گردش می‌رفت و بازویش را به او می‌داد؛ غالباً او را بـه اطـراف ونسن Vincennes می‌برد؛ گاهی هم به تئاتر می‌رفتند. تمام عشق و زندگی‌اش در وجود مادرش خلاصه می‌شد. هنوز هم طوری با او حرف می‌زد که انگار پسر خردسالی است. با آن سر چهارگوش و تن وزین و سخت که از کار شاق با پتك سنگین شده بود به حیوانات رام می‌مانست؛ کمی کم‌شعور، اما خوب و نجیب.

روزهای‌اول، حضور ژروز شرمزده‌اش می‌کرد. اما، بعد از چند هفته به‌وجودش خوگرفت. مراقب بود تا بسته‌هایش را ازپله بالابیاورد. با اومثل‌خواهرخود رفتارمی‌کرد، وازروی صمیمیت‌برای‌او از روزنامه‌ها عکس می‌برید. اما یك روز صبح که بدون درزدن به اتاق زن جوان پا گذاشت، او را نیمه برهنه دز حال شست‌وشوی دست و رو دید؛ از آن‌پس یك‌هفته‌ای به صورتش نگاه نمی‌کرد، به‌نحوی که خود زن جوان هم از دیدنش یکسره گلگون می‌شد.

کاده کاسیس با زبان خاص پاریسی‌اش او را «بچه‌ننه» می‌نامید. خوب است که مست‌بازی راه نمی‌اندازد و روی پیاده‌روها دنبال دختر بو نمی‌کشد، ولی بالاخره مرد باید مرد باشد وگرنه بهتر است دامن بپوشد. در حضور ژروز مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت که به‌همهٔ زن‌های محله نظر دارد؛ و گوژهٔ بینوا باعصبانیت از خود رفع اتهام می‌کرد. با این همه دو کارگر رفیق شده بودند. صبح‌ها یکدیگر را صدا می‌زدند و با هم سر کارمی‌رفتند، گاهی‌نیز پیش ازبه‌خانه‌آمدن آبجویی‌می‌نوشیدند.

پس‌از مهمانی شام تعمید یکدیگر را «تو» صدا می‌زدند و می‌گفتند که «شما» جمله را طولانی می‌کند. دوستی آن دو در همین حد مانده بود که یك‌روز طلایی‌خدمت بزرگی به‌کاده‌کاسیس‌کرد، خدمتی‌که همیشه در تمام عمر به‌یاد انسان‌می‌ماند. روزدوم دسامبربود. کارگر شیروانی‌ساز، از سر تفریح به‌فکر افتاده بود تا به مرکز شهر برود و طغیان عمومی را تماشاکند؛ بناپارت و سایرین درنظرش مزخرفاتی بیش نبودند، اما بوی باروت را دوست داشت و شلیك تفنگ به‌نظرش خنده‌دار می‌آمد. چیزی نمانده بود که همراه قیام‌کنندگان پشت سنگری دستگیر شود که آهنگر به‌دادش رسید و در پناه تنهٔ غول‌پیکر و بازوان ستبرش او را فراری داد. گوژه وقتی از کوچه پواسونی‌یر به‌سرعت بالا می‌رفت، گره به ابرو انداخته‌بود. او از سیاست سررشته‌داشت، جمهوری‌خواه بود، البته‌جانب اعتدال را نگه‌می‌داشت، چونکه خواهان عدالت و سعادت برای مردم بود. اما هرگز گلوله‌ای شلیك نکرده بود. و دلایل خود را ارائه می‌داد: مردم از اینکه پول سوزاندن فشنگ بورژواها را از جیب خودشان بدهند وخود آن‌ها را شلیك‌کنند، خسته‌شده‌اند؛ فوریه[1] و ژوئن درس‌های سختی به مردم‌داده؛ و از این پس محله‌های کارگری، محله‌های‌بورژوایی را به‌حال خود خواهد گذاشت. سپس وقتی به بالا و به خیابان پواسونی‌یررسیدند، سر برگرداند تا نگاهی به شهر بیاندازد؛ تازه، معلوم نیست آن پایین چه‌کار دارندمی‌کنند، شایدیك‌روزمردم پشیمان شوندکه چرا دست روی دست گذاشته و تماشا کرده‌اند. اما کوپو پوزخندی زد: آن الاغ‌هایی که جان‌شان‌را به‌خطر می‌اندازند، فقط‌به‌خاطر اینکه آن تن‌لش‌های کثافت «مجلس» روزانه بیست‌وپنج فرانك بگیرند، خیلی احمق‌اند. آن شب، کوپوها خانوادهٔ گوژه را به‌شام دعوت کردند. هنگام صرف دسر، کاده، کاسیس و «طلایی» گونه‌های یکدیگر را بوسیدند. اکنون دیگردوستی‌شان مادام‌العمر بود.

طی سه سال، زندگی دو خانواده در دو سوی پاگرد، بی حادثه‌ای ادامه داشت. ژروز کودکش را بزرگ کرده و توانسته بود ترتیبی‌بدهد تا دو روز در هفته کار نکند. او کارگری شده بود که در کار لباس‌های ظریف مهارت داشت و تا سه‌فرانك در روز می‌گرفت. تصمیم گرفت تا اتی‌ین را که اکنون هشت‌سال داشت درپانسیون کوچکی در خیابان

۱ـ اشاره به انقلاب فوریهٔ ۱۸۴۸.

شارتر Chartres بگذارد، خرج پانسیون پنج‌فرانك بود. زن و شوهر، با وجود خرج دو كودك، ماهی بیست تا سی فرانك در «صندوق پس‌انداز» ذخیره می‌كردند. وقتی پس‌انداز به ششصد فرانك رسید، زن جوان خواب و آرام نداشت و رؤیایی بلندپروازانه او را تـرك نمی‌گفت؛ می‌خواست مغازهٔ كوچكی اجاره كند و چند كارگر بگیرد و كارگاهی به راه بیاندازد. همه‌چیز را محاسبه كرده بود. پس از بیست‌سال، اگر كار به‌خوبی پیش‌برود، می‌توانند مقرری سالیانه‌ای بگیرند و در جایی، در دهكده‌ای زندگی كنند. با این‌همه جرأت نداشت خطر كند. دنبال مغازه‌ای می‌گشت و در همین حال به خود فرصت اندیشیدن می‌داد. پول ذخیره در «صندوق پس‌انداز» به‌خطر نمی‌افتد، برعكس‌زیادتر هم‌می‌شود. ظرف سه سال، فقط توانسته بود به یكی از آرزوهایش جامهٔ عمل بپوشاند، ساعت دیواری را خریده بود؛ و حتی پول همین ساعت را ــ ساعتی از چوب اقاقی، با پایه‌های پیچ‌درپیچ و پاندول مسی طلایی‌رنگ ــ می‌بایست ظرف یك‌سال بپردازد، هر دوشنبه بیست سو. وقتی كه كوپو می‌خواست ساعت را كوك كند، ژروز خشمگین می‌شد؛ خود او حباب شیشه‌ای را بلند می‌كرد، و گرد و خاك را با چنان دلبستگی تام و تمامی می‌زدود كه انگار قفسه‌اش به نمازخانه‌ای بدل شده است. زیر حباب شیشه‌ای، پشت ساعت، دفترچه «صندوق پس‌انداز» را پنهان می‌كرد. غالباً وقتی كه در رؤیای مغازهٔ آینده‌اش فرو می‌رفت، روبروی صفحه ساعت، خود را ازیاد می‌برد و به‌حركت عقربه‌ها خیره می‌شد، گویی منتظر دقیقه‌ای خاص و حساس بود تا تصمیم خود را بگیرد.

خانوادهٔ‌كوپو تقریباً هر یكشنبه با گوژه‌ها بیرون می‌رفتند. گردشی آرامش‌بخش بود و غذایی در سنت اوآن یا خرگوش سرخ‌شده‌ای در ونسن كه بدون زرق و برق، زیر درختان یك غذاخوری هوای آزاد، صرف می‌شد. مردها به‌قدر معقول شرابی می‌نوشیدند و همیشه هشیار و بازو به بازوی زن‌ها راه می‌رفتند. شب‌ها، پیش از خواب، دو خانواده به محاسبه می‌پرداختند، و خرج گردش را تقسیم بر دو می‌كردند و هرگز یك سو كمتر یا بیشتر جنجال به‌راه نمی‌انداخت. لوریوها به خانوادهٔ گوژه حسادت می‌كردند، به‌نظرشان مسخره می‌آمد كه كاده‌كاسیس وچلاقه مدام با این غریبه‌ها رفت وآمدداشته‌باشند، مگرخودشان‌خانواده‌ندارند؟ آه، بله، حالا دیگر ازخانوادهٔ‌خودشان فرارمی‌كنند! از وقتی‌كه چهارشاهی پول كنار گذاشته‌اند، فیس و افاده‌شان بالا رفته! خانم لوریو كه ازدیدن

رفتار سرد برادرش بسیار خشمگین بود، دوباره سیل ناسزاهایش را علیه ژروز به‌کار می‌گرفت. خانم لرا، برعکس مدافع زن جوان بود و مدام ماجراهای شگفت‌آوری را به‌زبان می‌آورد که همیشه ژروز مانند قهرمانان نمایشنامه‌ها پیروزمندانه از آن جان سالم بدر می‌برد، مثلا اینکه، یك شب در بولوار مرد مستی از او خواسته تا با او بخوابد، و او یك‌جفت سیلی آبدار به‌گوش مردنواخته است. و اماماما‌ن‌کوپو، می‌کوشید که میانجیگری کند و نزد همهٔ فرزندانش محبوب باشد: دید چشمانش رفته‌رفته کم می‌شد و اکنون دیگر کار مختصری به او می‌دادند و گاهی درنهایت خوشحالی از اینجا و آنجا پنج‌فرانکی می‌گرفت.

در سومین سالگرد تولد نانا، کوپو که از کار برمی‌گشت، ژروز را آشفته دید. زن نمی‌خواست حرفی‌بزند، می‌گفت‌که هیچ‌اتفاقی‌نیافتاده است. اما وقتی که چندبار وسایل روی میز را به اشتباه چید و بشقاب در دست به فکر فرو رفت، شوهرش مصرانه خواست تا ماجرارابداند.

سرانجام ژروز دل به دریا زد:

ـ خیله خب، پس گوش کن، مغازهٔ کوچك خرازی خیابان گوت‌دور را کرایه می‌دهند... یك ساعت پیش که رفتم کمی نخ بخرم، دیدمش. از آن موقع تا حالا از فکرم بیرون نرفته.

مغازهٔ بسیار پاکیزه‌ای بود، در طبقهٔ همکف خانه‌ای که زمانی‌آرزو داشت در آن اقامت کند. مغازه پستویی داشت با دواتاق در چپ وراست؛ یعنی‌درواقع درست‌همان‌چیزی‌بودکه لازم‌داشتند، اتاق‌هاکمی کوچك اما مرتب و پاکیزه بودند. فقط به‌نظرش بیش‌از حد گران می‌آمد: صاحب مغازه از سالانه پانصد فرانك حرف می‌زد.

کوپو پرسید: پس مغازه را دیدی و قیمت را هم پرسیدی؟

ژروز که می‌کوشید با بی‌اعتنایی حرف بزند، گفت:

ـ خب، فقط خواستم سروگوشی آب بدهم. رفتن و دیدن جاهایی‌که اعلام می‌کنند، معنیش این نیست که حتماً باید اجاره‌اش کنی... اما این‌یکی واقعاً گران است. و تازه شاید کار احمقانه‌ای باشد که کارگاهی راه بیاندازم.

امابر سر میز شام، دوباره به موضوع مغازهٔ خرازی برگشت. روی حاشیهٔ روزنامه‌ای طرحی از مغازه را کشید. و رفته‌رفته از آن حرف می‌زد و گوشه و کنارش را اندازه می‌کرد و اثاثیه را در آن جا می‌داد، گویی که می‌باید فردای همان روز اسباب‌کشی کند. کوپو با دیدن‌هیجان

و تمایل فراوانش، او را به اجاره گردن آنجا تشویق کرد؛ یقیناً با کمتر از پانصد فرانك جای تمیزی پیدا نخواهد کرد؛ وانگهی شاید تخفیفی هم بگیرند، فقط مسئلهٔ ناراحت‌کننده اقامت‌در همسایگی‌لوریوها است که ژروز نمی‌تواند تحمل کند. اما ژروز خشمگین شد و گفت از هیچ‌کس نفرتی ندارد؛ از فرط تمایل به راه‌انداختن کارگاه، حتی از لوریوها دفاع می‌کرد؛ باطناً آدم‌های بدذاتی نیستند، می‌شود با آن‌ها کنار آمد. وقتی که به بستر رفتند، کوپو به‌خواب‌رفت، اما ژروز بی‌آنکه به‌روشنی یقین داشته‌باشد که مغازه را اجاره خواهد کرد یا نه، همچنان به تزیین خانه تازه‌اش ادامه داد.

فردای آن روز، وقتی که تنها ماند، نتوانست در مقابل وسوسه مقاومت کند، حباب شیشه‌ای ساعت را برداشت و به دفترچهٔ «صندوق پس‌انداز» نگاهی انداخت. فکرش را بکنید که مغازه‌اش لابلای برگ‌های کثیف و نوشته‌های کج و معوج آن دفترچه بود! پیش از آنکه سر کار برود، با خانم گوژه مشورتی کرد، پیرزن با طرح راه‌انداختن کارگاهش موافق بود؛ با شوهری که او دارد، شوهری که عاقل است و شرابخوار نیست، مطمئن است که می‌تواند از پس کارها بربیاید و شکست نخورد. ظهر به خانهٔ لوریوها رفت تا نظر آن دو را نیز بپرسد؛ نمی‌خواست که اقوام کوپو گمان کنند که او کارهای خود را ازچشم‌آن‌ها پنهان‌می‌کند. خانم لوریو سخت متحیر شد. بله؟ حالا چلاقه هم می‌خواهد مغازه‌دارشود؟ و با وجود آنکه دلش از حسادت لبریز می‌شد، زیر لب چندکلمه خوشایند گفت؛ می‌بایست خود را خوشحال نشان دهد: حتماً مغازه جای راحتی است، ژروز حق‌دارد که آنجا را کرایه می‌کند. اما وقتی که آرام‌گرفت، همراه شوهرش مسئلهٔ رطوبت حیاط و نور اندك اتاق‌های‌همکف‌را به‌میان کشید. آه! بدجایی است، آدم درد مفاصل می‌گیرد. ولی اگر او تصمیمش را گرفته، مطمئناً حرف‌های آن‌ها مانع کارش نخواهد شد.

آن شب ژروز لبخندبر لب اعتراف کرد که اگر آن مغازه راکرایه نکند، حتماً مریض خواهد شد. با این همه می‌خواست پیش از آنکه‌بگوید: «تمام شد!» کوپو را به دیدن مغازه ببرد و ضمناً تخفیفی نیز در اجاره‌بهایش بگیرد. شوهرش گفت:

ــ بسیار خوب، اگر بخواهی فردا حدود ساعت شش بیا خیابان ناسیون Nation ، به‌خانه‌ای که من کار می‌کنم، موقع برگشتن ازخیابان گوت‌دور می‌آییم.

آن روزها کوپو بام خانهٔ سه‌طبقهٔ تازه سازی را تمام می‌کرد. آن روز می‌بایست آخرین ورقه‌های حلبی را نیز کار بگذارد. از آنجا که بام خانه تقریباً مسطح بود، وسایل کارش را روی میز پهن دوپایه‌ای‌گذاشته بود. آفتاب زیبای ماه مه به‌سوی افق فرو می‌رفت و به سربخاری‌ها رنگ طلا می‌پاشید. و در آن‌بالا، درآسمان صاف، مرد کارگر روی میز خم شده بود و به آرامی حلبی‌ها را به کمك قیچی بزرگش می‌برید، درست مثل خیاطی که در کارگاهش شلواری را ببرد. در کنار دیوارخانه مجاور، دستیارش، جوانکی هفده‌ساله، باریك و روشن، آتش آتشدان را به‌کمك دم بزرگی تیزتر می‌کرد و نفس دم، فوارهٔ‌جرقه‌ها را به‌هوامی‌پراند. کوپو فریاد زد:

ــ آهای زیدور Zidore ، آهن‌ها را توی آتش بگذار!

دستیار جوان میله‌های آهنی را در آتشدان که در نور روز رنگ صورتی ملایمی داشت، گذاشت. سپس دوباره به دمیدن پرداخت. کوپو آخرین تکهٔ حلبی را به‌دست گرفت.می‌بایست آن‌را روی‌لبهٔ بام، کنار ناودان بگذارد؛ آنجا یکباره شیب می‌گرفت و حفرهٔ خیابان دهان باز می‌کرد. کارگر شیروانی‌ساز که درست مثل هنگام استراحت در خانه، کفش راحتی به‌پا داشت، در حالیکه با سوت آهنگ «آی بره‌های‌کوچولو!» را می‌نواخت، پا پیش گذاشت. کنار حفره رسید، روی شیب لغزید و یك زانویش را روی آجرکاری سر بخاری گذاشت، در این حال نیمی از تنه‌اش برفراز سنگفرش و یکی از پاهایش آویزان بود. وقتی برگشت‌تا آن زیدور بد ذات را صدا بزند، دوباره به‌خاطر حفرهٔ خیابان درزیر، به گوشه‌ای از آجرها چسبید:

ــ ده زودباش تن لش!... بده من آن آهن را! ده یالله، ریغو! به هوا نگاه می‌کنی که چه؟ گنجشك‌ها برایت آب‌پز نمی‌رینند!

اما زیدور شتابی به خرج نمی‌داد. توجه‌اش به بام‌های مجاور و دود سیاهی که در اعماق پاریس، دراطراف‌گرنل Grenelle به آسمان‌می‌رفت، جلب شده بود؛ شاید جایی آتش گرفته باشد. اما، به‌شکم‌روی بام‌خوابید، به‌نحوی که سرش از لبهٔ بام گذشته بود و آهن‌ها را به کوپو داد. این یك، به لحیم‌کردن حلبی‌ها مشغول شد. خم.وراست‌می‌شد و درهمه حال‌تعادلش را حفظ می‌کرد، روی یك پا می‌نشست، یا روی نوك پا می‌ایستاد و با یك انگشت به آجرها آویزان می‌شد. خونسردی و اعتماد به‌نفس‌فراوانی داشت، با خطر آشنا بود و آن را به‌بازی می‌گرفت. می‌گفت که خطر را

PersianPDF.com

می‌شناسد. خیابان است‌که از او می‌ترسد. از آنجا که پیپ از دهانش جدا نمی‌شد، گاهگاه‌برمی‌گشت و باخیال راحت‌تفی به‌خیابان‌می‌انداخت.

ناگهان فریاد زد:

ــ به! خانم بوش را نگاه! آهای! خانم بوش!

زن سرایدار را که از خیابان می‌گذشت، دیده بود. زن سر راست کرد و او را شناخت. گفتگویی از بام به پیاده‌رو آغازشد. زن‌دست‌هایش را زیر پیشبند برده، به بالا نگاه می‌کرد. مرد که بازوی چپش را دور میله‌ای انداخته و خم شده بود، پرسید:

ــ شما زنم را ندیدید؟

زن سرایدار گفت:

ــ نه، ندیدم، مگر این‌طرف‌هاست؟

ــ قرار بود بیاید دنبال من... اوضاع شما روبراه است؟

ــ بله، متشکرم، من حالم زیاد تعریف ندارد... می‌روم طرف‌های کلینیان‌کور تا یك راستهٔ گوسفند بخرم. قصابی نزدیك مولن‌روژ راسته‌هایش را سیزده سو می‌فروشد.

صدای هر دو بلندتر شد، چرا که درشکه‌ای از خیابان عریض و خلوت ناسیون می‌گذشت؛ کلمات آن دو که فریادزنان می‌گفتند، پیرزن ریزه‌ای را کنار پنجره کشاند؛ زن پیر همانجا خم شد و ماند و به مرد کارگر که روی لبهٔ بام روبرو ایستاده بود، با هیجان فراوانی چشم دوخت، انگار که منتظر بود هرآن شاهد سقوط مرد باشد. خانم بوش فریادزنان گفت:

ــ خب، عصربخیر. ببخشید که مزاحم شما شدم.

کوپو سربرگرداند، دوباره میلهٔ آهنی را که زیدور به طرفش دراز کرده بود، گرفت. اما سرایدار درست در لحظه‌ای که دور می‌شد، در پیاده‌روی روبرو، ژروز را دید که دست نانا را در دست داشت. خانم بوش می‌خواست مرد کارگر را صدا کند که ژروز با اشاره‌ای سریع دهانش رابست و با صدایی آهسته، به‌نحوی که به‌گوش کوپو نرسد، دلیل ترسش را گفت: وحشت داشت که شوهرش با دیدن ناگهانی آن‌ها تکان بخورد و سقوط کند. در ظرف چهار سال گذشته تنها یکبار به دیدنش رفته بود. و این‌بار دوم بود. جرأت تماشای آن منظره را نداشت. وقتی که مردش را بین زمین و آسمان و در جایی می‌دید که حتی گنجشك‌ها هم جرأت رفتن به آنجا را نداشتند، خونش از گردش باز می‌ایستاد.

خانم بوش زیر لب گفت:

ـ بله، می‌فهمم، زهرهٔ آدم آب می‌شود. شوهر من خیاط است و من اصلا از این بابت ترسی ندارم.

ژروز ادامه داد:

ـ اگر بدانید اوایل از صبح تا شب چقدر دلم شور می‌زد. همیشه با سر شکسته روی برانکار می‌دیدمش. ولی آدم عادت می‌کند. بالاخره باید نان درآورد... ولی با همه این حرف‌ها این نان به‌قیمت زیادی به‌دست می‌آید، چونکه با این کار بیشتر از حد معمول جان آدم در خطر است.

خاموش شد و درحالیکه می‌ترسید فریادی از نانا بلندشود، صورت او را به‌دامنش فشرد. اما خود نمی‌توانست نگاه نکند و رنگ از رویش پریده بود. در همان لحظه، کوپو لبهٔ بیرونی ورقهٔ حلبی را کنار ناودان لحیم می‌کرد و تا آنجا که می‌توانست خود را به جلو می‌کشید، اما به لبهٔ ورقه نمی‌رسید. با حرکاتی آهسته و چالاك، اما درعین‌حال سنگین، جلوتر رفت. لحظه‌ای درست بالای سنگفرش ایستاد، به‌جایی متصل نبود و به‌آرامی به‌کار مشغول شد؛ از زیر، شعلهٔ سفید میله که به آرامی روی لبهٔ حلبی در رفت‌و آمد بود، دیده می‌شد. ژروز خاموش ایستاد، اضطراب گلویش را می‌فشرد و دست‌های به‌هم فشرده‌اش‌را بی‌اراده به‌حالت التماس به‌سینه می‌برد. اما نفسی از آسودگی کشید؛ کوپو دوباره بی‌شتاب روی سطح بام بالا رفت و برای آخرین‌بار تفی به خیابان انداخت. با دیدن ژروز به‌شوخی گفت:

ـ ده! پس داری زاغ سیاه مرا چوب میزنی؟ این خانم بوش هم عجب آدمی است، نه؟ چرا چیزی به من نگفت... یك کمی صبر کن، هنوز ده‌دقیقه‌ای کار دارم.

کارگذاشتن سرپوش سر بخاری مانده بود، کار مختصری بود. دو زن روی پیاده‌رو ایستادند، از محله و در و همسایه گفتگو می‌کردند و مراقب نانا بودند که در جوی آب بازی نکند، و هر دو لبخندزنان‌دوباره نگاهی به بام می‌انداختند و سری تکان می‌دادند، انگار می‌خواستند بگویند که عجله‌ای ندارند. روبرو پیرزن ریزنقش هنوز از کنار پنجره تکان نخورده بود، مرد را نگاه می‌کرد و منتظر بود.

خانم بوش گفت:

ـ این زنیکهٔ عنتر به چی زل زده؟ اکبیری!

در بالا، صدای بلند آواز کارگر شنیده می‌شد: «آه! چقدر توت فرنگی کیف دارد!» اکنون روی میز کارش خم شده، هنرمندانه حلبی‌را می‌برید. با یك حرکت پرگار خطی کشید و به‌کمك یك قیچی‌خمیده، تکهٔ بزرگی شبیه بادبزن را برید، سپس با چکش نرمی بادبزن را به‌شکل قارچ نوك‌تیزی درآورد. زیدور دوباره آتش آتشدان‌را تیزمی‌کرد. آفتاب در پس خانه‌ها فرو می‌رفت‌و نور شنگرفی رنگ‌پریده‌ای می‌پاشید که آرام آرام به رنگ یاس بنفش بدل می‌شد. در زمینهٔ آسمان صاف وشفاف و هوای آرام غروب، خطوط اندام دو کارگر، خط سیاه میز و حجم‌غریب دم، بزرگتر و برجسته‌تر می‌نمود.

وقتی سرپوش بریده شد، کوپو فریاد زد:

ـ زیدور! آهن‌هارا بده!

اما از زیدور اثری‌نبود. کارگرشیروانی‌سازناسزاگویان به‌دنبالش چشم دواند و از دریچهٔ بام که باز مانده بود، او را صدا زد. عاقبت روی بام دو خانه آن‌سوتر، او را تمیز داد. جوانك به گشت و گذار رفته بود و دور و اطراف راتماشا می‌کرد. موهای کم‌پشت روشنش در باد می‌رقصید و در برابر عظمت پاریس چشم برهم می‌زد. کوپو غرید:

ـ آهای گشاد! فکر کردی که آمده‌ای تفریح! شاید مثل آقای برانژه داری شعر سر هم می‌کنی!... حضرت‌آقا، بیا زودباش‌آن‌آهن‌ها را بده به من! کی تا حالا دیده که روی بام گردش کنند؟ برو دلبرت را هم بردار بیار که براش آواز عاشقانه بخوانی... بالاخره آن آهن‌ها را به من می‌دهی یا نه، کله خر؟

ورقه را لحیم کرد و فریادزنان به ژروز گفت:

ـ تمام شد... الان میایم پایین.

لوله‌ای که می‌بایست سرپوش را روی آن بگذارد، وسط بام بود. ژروز آرام گرفته بود و لبخندزنان حرکاتش را دنبال می‌کرد. نانا که ناگهان با دیدن پدرش شادمان شده بود، دست‌های‌کوچکش‌را به‌هم‌کوفت. روی پیاده‌رو نشسته‌بود تا آسان‌تر نگاه کند. با تمام قدرت فریاد زد:

ـ بابا! بابا! نگاه کن!

کارگرخواست‌تا خم‌شود، اما پایش لغزید. و غفلتاً به‌گونه‌ای بسیار احمقانه، چون گربه‌ای که پاهایش از جا کنده شود، درغلتید، از شیب ملایم بام لغزید و نتوانست خود را نگه‌دارد. با صدای خفه‌ای گفت:

ـ ای لامصب!

سرازیر شد. بدنش انحنایی گرفت و دوبار چرخ زد و وسط خیابان به‌زمین افتاد، درست مثل بقچه‌ای که از بلندی سقوط کند، صدای خفه‌ای بلند شد.

ژروز، بهت‌زده، فریادی از جگر کشید، دست‌هایش در هوا ماند. چند عابر دوان‌دوان سررسیدند و جمعیتی گرد آمد. خانم بوش، آشفته و لرزان، نانا را در آغوش کشید و سرش را به‌خود فشرد تا آن منظره را نبیند. در روبرو، پیرزن که انگار ارضاء شده بود، به آرامی پنجره‌اش را بست.

چهار مرد کوپو را به داروخانه‌ای در نبش خیابان پواسونی‌یر بردند؛ آنجا، وسط مغازه، ساعتی بی رواناز ماند، و دیگران به دنبال برانکار به بیمارستان لاریبوازی‌یر رفتند. هنوز نفس می‌کشید اما داروساز سرتکان‌می‌داد. ژروز که به‌زانو افتاده‌بود، یکریز اشك‌می‌ریخت. صورتش از اشك خیس بود، گنگ و مات بود و چشمش جایی رانمی‌دید. بی‌اراده دستی پیش می‌برد و به‌نرمی تن شوهرش را لمس می‌کرد، اما، دست‌ها را پس‌می‌کشید و نگاهی به داروساز می‌انداخت که دست‌زدن را قدغن کرده بود؛ چند ثانیه بعد، دوباره از سر می‌گرفت، مطمئن نبود که آیا هنوز تنش گرم است یا نه. وقتی بالاخره برانکار را آوردند و گفتند که او را به بیمارستان می‌برند، از جا برخاست و با خشم فریاد زد:

ـ نه، نه، بیمارستان نه!... ما در خیابان نووگوت‌دور زندگی می‌کنیم.

هرچه برایش توضیح دادند که اگر او را به خانه ببرد، ممکن‌است مداوایش گران‌تمام شود، با سرسختی تکرار می‌کرد:

ـ نخیر، نووگوت‌دور، خودم در را نشانتان می‌دهم... برای شما چه فرقی‌دارد؟ من پولش را دارم... شوهر خودم است، مگر نه؟ شوهر خودم است، من نمی‌گذارم.

به ناچار کوپو را به خانه‌اش بردند. وقتی برانکار از میان‌جمعیتی که روبروی داروخانه گرد آمده بود، گذشت، زن‌های محله با شور و حرارت دربارهٔ ژروز به‌گفتگو پرداختند؛ دختر بیچاره می‌لنگد، ولی عجب دل وجرأتی دارد؛ مطمئناً شوهرش را از مرگ نجات می‌دهد، درحالیکه در بیمارستان اگر مریض بدحال باشد دکترها چشم‌ها را می‌بندند و به امان‌خدا رهایش می‌کنند و برای معالجه‌اش به خودشان دردسر بیهوده

نمی‌دهند. خانم بوش پس‌از آنکه نانا را به خانهٔ خود برد، برگشت و درحالیکه هنوز از فرط هیجان می‌لرزید، جزئیات پایان‌ناپذیر حادثه‌را بازگو کرد. مدام می‌گفت:

ـ من می‌خواستم بروم یك تکه راسته‌بخرم، همین‌جابودم، افتادنش را دیدم. به‌خاطر دختر کوچولویش بود، می‌خواست نگاهش کند که گرومب! وای! خدایا! من‌که طاقت دیدن یك‌همچین صحنه‌ای‌را ندارم... خب، بهتر است بروم و راسته‌ام را بخرم.

یك هفته تمام حال کوپو وخیم بود. خانواده، همسایه‌ها و سایرین منتظر بودند که هرآن مرگ او را ببینند. پزشك که با هر بار دیدار مریض، پنج فرانك می‌گرفت، ازخونریزی داخلی‌می‌ترسید: و این‌دوکلمه بسیاری را می‌ترساند؛ در محله گفته می‌شد که قلب کارگر شیروانی‌ساز از شدت سقوط جابجا شده است. ژروز که از فرط شب‌زنده‌داری، رنگ به چهره نداشت، مصمم و موقر شانه‌بالا می‌انداخت. پای‌راست همسرش شکسته است؛ این را همه می‌دانند که پای شکسته جوش می‌خورد. بقیه، مثلا قلب جابجا شده، چیز مهمی نیست. او خود قلب را دوباره سرجایش خواهد گذاشت. می‌داند چگونه قلب را با مراقبت، پاکیزگی، امید و مهربانی جابجا کند. و اطمینان و اعتماد راسخی نشان‌می‌داد، مطمئن بود که می‌تواند فقط با ماندن در کنارش و تماس‌دستانش در ساعات تبزدگی مداوایش کند. حتی لحظه‌ای هم شك وتردید به خود راه نمی‌داد. یك هفتهٔ تمام همه او را سر پا می‌دیدند، کم حرف می‌زد و سرسختانه می‌خواست شوهرش‌را نجات دهد، کودکان، خیابان و تمام شهر برای او معنایی نداشتند. غروب روز نهم، وقتی پزشك عاقبت از بهبود بیمار مطمئن شد، ژروز، لرزان و کوفته و اشکریزان روی صندلی افتاد. آن شب، توانست دوساعتی بخوابد، سرش را به‌پایهٔ تخت تکیه داد و به خواب عمیقی فرو رفت.

سقوط کوپو، خانواده را از هم پاشیده بود. مامان کوپو شب‌ها را با ژروز می‌گذراند؛ اما ازساعت نه روی صندلی به خواب می‌رفت، هر شب، خانم لرا، هنگام بازگشت از کار، چرخی طولانی می‌زد تا خبری بگیرد. لوریوها ابتدا دو سه بار در روز آمدند، پیشنهاد کردند که شب نزد بیمار بمانند، حتی یك صندلی راحتی برای ژروز آوردند. اماچیزی نمانده بود که بر سر نحوهٔ مراقبت از بیمار نیز جنجالی برپا کنند. خانم لوریو مدعی بود که در عمرش چندین نفر را از مرگ نجات داده است و

به کار پرستاری از بیماران آشنایی دارد. زن جوان را متهم می‌کرد که او را پس می‌زند و از کنار تخت برادر دورش می‌کند. البته چلاقه حق دارد که نگران مداوای شوهرش باشد؛ چونکه هرچه باشد، اگر خود او به خیابان ناسیون نرفته‌بود، کوپو سقوط نمی‌کرد. ولی به‌هرحال از نحوهٔ پرستاری‌اش پیداست که بالاخره او را خواهد کشت.

وقتی خطر رفع شد، ژروز از حراست بستر شوهر و گستاخی حسادت‌آمیز خود دست‌برداشت. اکنون دیگرکسی نمی‌توانست‌او را بکشد و بدون شك و تردید می‌گذاشت تا همه به او نزدیك شوند. خانواده در سرتاسر اتاق پخش می‌شد. دورهٔ نقاهت می‌بایست بسیار طولانی باشد؛ پزشك از یك دورهٔ چهارماهه حرف زده بود. طی خواب طولانی کارگر شیروانی‌ساز، لوریوها ژروز را احمق می‌خواندند. واقعاً که نگه‌داشتن شوهر مریض در خانه به‌نفعش تمام شده! در بیمارستان ظرف مدت دو ماه سرپا می‌ایستاد. لوریو می‌گفت که اگر مریض شود، یا جائیش درد داشته‌باشد، یك ثانیه هم در رفتن به لاریبوازی‌یر درنگ نمی‌کند. خانم لوریو زنی را می‌شناخت که از بیمارستان بیرون آمده بود: بله! صبح و شب مرغ و جوجه به آن‌ها می‌دادند. هر دو برای چندمین‌بار خرج دورهٔ چهارماههٔ نقاهت را در خانه محاسبه می‌کردند: اول پول ازدست رفتهٔ تمام آن مدت، بعد خرج دوا و دکتر، و بعد هم خرج شراب‌خوب و گوشت لخم. اگر کوپو و زنش فقط آن چهارشاهی پس‌اندازشان را خرج کنند، باید کلاهشان را بیاندازند هوا! تا گلو در قرض فرو خواهند رفت. به خودشان مربوط است. فقط نباید روی قوم و خویش حساب‌کنند، چونکه آن‌ها آن‌قدر پولدار نیستند که مریض را درخانه مداوا کنند. چشم چلاقه کور، نه؟ می‌توانست مثل‌بقیه‌شوهرش‌را دربیمارستان‌بخواباند. همه‌جور عیب داشت، حالا غرور هم به آن اضافه شده.

یك‌شب، خانم لوریو با شرارت تمام یکباره از او پرسید:

ــ خب، پس آن مغازه را کی اجاره خواهید کرد؟

لوریو نیز نیشخندزنان افزود:

ــ آره سرایدار منتظر شماست.

بغض گلوی ژروز را فشرد. مغازه را یکسره‌ازیاد برده‌بود. پی‌برد که آن مردمان شریر حتی از تصور نابودی مغازه‌اش شادند. از آن شب به بعد آن‌ها منتظر فرصتی بودند تا برباد رفتن آرزویش را به باد تمسخر بگیرند. وقتی از آرزوی دور و درازی حرف می‌زدند، تحقق

آن را به‌روزی موکول می‌کردند که او در مغازهٔ زیبایی که رو به خیابان باشد، صاحبکار شود. در غیاب او چه‌چیزها که نمی‌گفتند. ژروز نمی‌خواست افکار پست و پلیدی به خود راه دهد؛ اما درواقع، لوریوها انگار از حادثه سقوط کوپو بسیار خوشنود بودند، حادثه‌ای که مانع راه‌انداختن مغازهٔ لباسشویی در خیابان گوت‌دور شده بود.

در چنین لحظاتی، خود او خنده‌زنان می‌گفت که با کمال میل‌حاضر است در راه بهبود شوهرش از اندوخته‌اش بگذرد. هربار که در حضور آن‌ها دفترچه «صندوق پس‌انداز» را از زیر حباب شیشه‌ای ساعت‌بیرون می‌کشید، با شادی می‌گفت:

ـ من رفتم، می‌روم مغازه‌ام را اجاره کنم.

نخواسته بود تا تمام پول را از بانك بیرون بکشد. هر بار صد فرانك می‌خواست تا آن‌همه اسکناس را در قفسه‌اش نگه‌ندارد؛ به‌گونه‌ای مبهم در انتظار معجزه‌ای بود، منتظر بود که یکباره بهبودی در حال‌کوپو حاصل شود تا همه آن پول را به مصرف نرساند. با هر بار رفتن به «صندوق پس‌انداز»، وقتی که برمی‌گشت، پولی‌را که هنوزدر آنجاداشت روی تکه کاغذی حساب می‌کرد. فقط به‌خاطر نظم و ترتیب. هرچند که حفرهٔ میان اندوخته‌اش ژرف‌تر می‌شد، اما او با لبخند آرام و حالت منطقی‌اش حساب سقوط پول‌هایش را نگه می‌داشت. آیا همین خود جای خوشبختی نبود که این پول در روزهای تیره‌روزی به دادشان رسیده‌بود؟ و بی‌حسرت و افسوسی دوباره دفترچه را به‌دقت زیر حباب شیشه‌ای‌قرار می‌داد.

گوژه‌ها طی بیماری کوپوبا مهربانی‌بسیاری با ژروزرفتارکردند. خانم گوژه تمام وقت خود را در اختیارش می‌گذاشت؛ یکبار هم نبود که از پله‌ها به زیر برود و از او نپرسدکه آیا به شکر، کره، یا نمك‌احتیاج دارد یا نه؛ شب‌ها وقتی غذایی می‌پخت، اول از همه کمی از آن را به اتاق ژروز می‌آورد؛ حتی اگر او را پر مشغله می‌دید، به آشپزخانه‌می‌رفت و ظرف‌هایش را می‌شست. گوژه، هر روز صبح سطل‌های زن جوان را برمی‌داشت و به خیابان پواسونی‌یر می‌رفت وآب می‌آورد؛ و این خود دو سو به صرفه‌اش بود. پس از شام، وقتی که کسی از اقوام کوپو حضور نداشت، گوژه‌ها به عیادت می‌آمدند. طی دو ساعتی، تا ساعت هشت؛ جوان آهنگر پیپ می‌کشید و به ژروز که مدام در کنار بیمار در رفت و آمد بود، چشم می‌دوخت. تمام شب چندکلمه‌ای بیش نمی‌گفت.

صورت گشادهٔ روشنش را میان شانه‌های فراخش فرو برده، با اشتیاق به‌او می‌نگریست که برای کوپو در فنجان جوشانده می‌ریخت و باقاشقی بی‌آنکه صدایی به راه بیاندازد، شکر را بهم می‌زد. وقتی که روی لبهٔ تخت می‌نشست و با صدایی شیرین کوپو را به‌نوشیدن تشویق می‌کرد، گوژه یکسره زیر و رو می‌شد. هرگز زنی به‌این خوبی ومهربانی ندیده بود. حتی لنگیدنش نیز نقصی نبود، چون با همین پا تمام روز دراطراف شوهرش می‌چرخید. تمام روز، ربع ساعتی، حتی برای خوردن غذا نمی‌نشست. یکریز به دواخانه می‌دوید. کوپو را تر وخشك می‌کرد و آن اتاق را که در آن همه‌کار می‌کردند، با زحمت فراوان تمیز نگه‌می‌داشت؛ اما بی‌شکوه و شکایت، همیشه با خوشرویی و مهربانی، حتی درشب‌هایی که از فرط خستگی چشمانش را به زحمت باز نگه می‌داشت. مرد آهنگر با دیدن آن‌همه جانفشانی و عشق و علاقه‌ای که زن ازصمیم قلب نسبت به شوهرش نشان می‌داد، آرام آرام مهر ژروز را در دل می‌گرفت.

یك روز به بیمار گفت:

ــ خب رفیق، مثل اینکه‌دوباره سرحال آمده‌ای. من‌که اصلانگرانی نداشتم، زنت مثل خدا مهربان و قادر است.

او می‌بایست ازدواج می‌کرد. مادرش دختر جوان شایسته‌ای را برایش در نظر گرفته بود که مثل او توری‌باف بود و آرزو داشت که ازدواج آن دو را ببیند. مرد جوان به‌خاطر مادرش پاسخ مثبت داده بود و حتی روز عروسی را هم برای روز اول سپتامبر تعیین کرده بودند. پول زندگی تازه، از مدت‌هاپیش در «صندوق پس‌انداز» خوابیده بود. اما وقتی که ژروز از این ازدواج با او حرفی می‌زد، به افسوس سری تکان می‌داد و زیر لب آهسته می‌گفت:

ــ همه زن‌ها مثل شما خوب نیستند، خانم کوپو. اگر همه مثل شما بودند، من با ده‌تاش ازدواج می‌کردم.

کوپو پس‌از دوماه توانست آرام آرام از جا برخیزد. زیاد راه نمی‌رفت، ژروز زیر بازویش را می‌گرفت و او را از کنار تخت تا نزدیك پنجره می‌برد. در صندلی راحتی لوریوها می‌نشست و پای‌راستش را روی چارپایه‌ای دراز می‌کرد.

کارگر شوخ که همیشه روزهای یخ‌بندان به‌پای شکستهٔ دیگران می‌خندید، از حادثهٔ سقوطش به‌شدت خشمگین بود. نمی‌توانست تحمل

کند. دو ماه را در ناسزا گفتن و آزار دادن به این و آن گذرانده بود. این که زندگی نشد که آدم تمام وقت‌بایك لنگ‌بسته‌وسفت مثل‌سوسیس، به پشت دراز بکشد! آخ! فکرش را بکنید، روی سقف بالای تخت‌شکافی هست که می‌تواند چشم بسته نقشش را بکشد. و وقتی توانست‌به‌تنهایی در صندلی راحتی بنشیند، ماجرای دیگری بود. آیا مدت‌ها باید همانجا مثل یك مومیایی خشکش بزند؟ خیابان آنقدرها هم تماشایی نیست، تمام روز بوی گند آب‌ژاول بلند می‌شود. واقعاً دارد مثل پیرمردها می‌شود، حاضر است ده سال از عمرش را بدهد و فقط تا کنار حصار شهربرود. و همیشه با خشم به سرنوشت خود اعتراض می‌کرد. سقوطش منصفانه نبود، نمی‌بایست چنین حادثه‌ای برای او اتفاق می‌افتاد، برای او که کارگر کاری و خوبی بـود و لب بـه مشروب نمی‌زد. اگر برای شخص دیگری اتفاق افتاده بود، به‌دلیلش پی می‌برد. می‌گفت:

ـ بابا وقتی مست‌کرده بود، افتاد و گردنش شکست. نمی‌خواهم بگویم که سزاوارش بود، ولی بالاخره این تصادف دلیلی داشت... من چرا؟ من که جوانم، مست سر کار نمی‌روم و حتی یك قطره الکل هم در بدنم نیست، چرا باید بیفتم؟ فقط خواستم لبخندی به نانا بزنم کـه کله‌پا شدم!... به نظر شما این بی‌انصافی نیست؟ اگر خدایی باشد، بدجوری ترتیب کارها را می‌دهد. من یکی که زیر کتم نمی‌رود.

وقتی که هردوپایش به‌کار افتاد، از کارش کینه‌ای کور به دل گرفت. این کار بدبختی می‌آورد، تمام روز مثل گربه لای ناودان‌ها بدو، آخرش که چه؟ این بورژواها خیلی زرنگ‌اند! آدم را می‌فرستند به‌چنگ عزرائیل و آن‌وقت خودشان که حتی موقع بالارفتن از نردبان هم از ترس می‌لرزند، کنار آتش لم می‌دهند و به‌ریش مردم بدبخت می‌خندند. حتی می‌گفت که هرکس باید شیروانی خانه‌اش را خود بسازد. بله! اگر عدالتی در کار باشد، باید به همچین‌جایی رسید: اگر نمی‌خواهی زیر باران خیس بشوی، خودت برو جایی‌که سقف داشته‌باشد. افسوس‌می‌خورد که کار دیگری نیاموخته است، کاری زیباتر و کم‌خطرتر، مثلامنبت‌کاری. گناه این نیز از سوی پدر بود!همه پدرها این عادت احمقانه را دارند که می‌خواهند به هر صورت که هست فرزندان خود را به حرفهٔ خودبکشانند.

طی دو ماه دیگر، کوپو با چوب دستی راه می‌رفت. ابتدا توانست به خیابان برود و پیپی بکشد. چندی بعد تا بولوار دور شهر می‌رفت، زیر آفتاب پـرسه می‌زد و ساعت‌هـا روی نیمکتی می‌نشست. روحیهٔ

شادمانه‌اش را دوباره باز می‌یافت و کلماتش در آن پرسه‌زدن‌های طولانی تند و تیزتر می‌شد. درنتیجهٔ این گردش‌ها، لذت زندگی، شادی بیماری و رهایی و فروبردن ماهیچه‌ها در خواب شیرین بیکاری او را در بر می‌گرفت! گویی که سستی، آرام آرام و پیروزمندانه بر سرش می‌افتاد و با استفاده از دوران نقاهت زیر پوستش می‌دوید و او را مست ومنگ می‌کرد. شوخ‌وشنگ به خانه برمی‌گشت، زندگی در نظرش زیبا بود و دلیلی نمی‌دید که همیشه به همین روال نباشد. وقتی چوب‌دستی را کنار گذاشت، گردش خود را دورتر و طولانی‌تر کرد و به محل‌کار همقطارانش رفت. در مقابل خانه‌های تازه‌ساز می‌ایستاد و بازو را بغل می‌کرد و نیشخندزنان سر تکان می‌داد! کارگرانی را که جان می‌کندند به باد استهزا می‌گرفت، پایش را دراز می‌کرد تا نشان دهد که کارکردن و عرق‌ریختن به کجا می‌انجامد. این شوخی‌ها و تمسخرها در برابردیگران، کینه‌اش نسبت به کار را ارضاء می‌کرد. شکی نبود که دوباره کارخواهد کرد، لازم بود کار کند، اما هرچه دیرتر بهتر. عبرت گرفته بود که به کار اشتیاقی نشان ندهد. وانگهی، در نظرش بسیار دلپذیر می‌آمد که کمی‌هم بزند زیر همه‌چیز!

بعدازظهرها که تنگ‌حوصله می‌شد، به خانهٔ لوریوها می‌رفت. این خانواده با او اظهار همدردی می‌کرد و با انواع مراقبت‌ها او را به‌سوی خود می‌کشید. در اولین سال‌های ازدواجش، به‌خاطر نفوذ ژروز ازدست آن‌ها درامان بود. اکنون دوباره به‌سوی او آغوش می‌گشودند و ترسی را که او نسبت به زنش نشان می‌داد، به باد تمسخر می‌گرفتند. مگر او مرد نیست؟ با این همه لوریوها جانب احتیاط را نگه می‌داشتند و از خوبی‌های ژروز داد سخن می‌دادند. کوپو بی‌آنکه بخواهد بگومگویی با همسرش به‌راه بیاندازد، سوگند می‌خورد که خواهرش او را دوست‌دارد و از ژروز می‌خواست که با او مهربان باشد. اولین دعوای زن و شوهر، یك شب بر سر اتی‌ین بروز کرد. کارگر بعد از ظهر همان روز را نزد لوریوها گذرانده بود. وقتی برگشت، هنوز شام آماده نبود، با دیدن دو کودك که از گرسنگی می‌نالیدند، یکباره به‌طرف اتی‌ین پرید و دو سیلی آبدار به صورتش نواخت و یك‌ساعتی غرید که پسرك فرزند او نیست و نمی‌داند چرا بودنش را در خانه تحمل می‌کند! بالاخره او را به خیابان خواهد انداخت، تا آن موقع چشم‌هایش را بسته و پسرك را در خانه نگه داشته است. فردای آن روز از شرفش حرف می‌زد. چند روز بعد، صبح

و شب، با لگد به‌جان پسرك می‌افتاد، به‌نحوی که کودك وقتی صدای پایش را می‌شنید به خانهٔ گوژه‌ها پناه می‌برد و پیرزن توری‌باف او را پشت‌میز می‌نشاند تا تکالیفش را انجام دهد.

ژروز از مدت‌ها پیش دوباره سر کار می‌رفت. دیگر زحمت‌برداشتن حباب شیشه‌ای ساعت را به خود راه نمی‌داد؛ تمام اندوخته‌شان به مصرف رسیده بود؛ می‌بایست سخت کار کند، کار چهار نفر را، چونکه اکنون بر سر میزش چهار نان‌خور داشت. تنها نان‌آور خانه شده بود. و وقتی مردم او را ملامت می‌کردند، به‌شدت از کوپو دفاع می‌کرد. آخر فکرش‌را بکنید، آن‌همه درد و رنج کشیده بود، تعجبی ندارد که عبوس و کج‌خلق باشد! وقتی کاملا سلامتی پیدا کند، سربراه خواهد شد. اگر هم به گوشش می‌رسید که کوپو دیگر خوب و سالم شده و می‌تواند دوباره سر کار برود، اعتراض می‌کرد: نه، نه، هنوز خوب نشده! نمی‌خواهد که او دوباره به بستر بیماری بیافتد! خوب می‌داند که دکتر چه می‌گوید! خود اوست که نمی‌خواهد کوپو کار کند، هر روز صبح، خود او به کوپو می‌گوید که هنوز زود است و به خودش فشار نیاورد. حتی هر روز پنج فرانك به جیب جلیقه‌اش فرو می‌کند. در نظر کوپو این همه بسیارطبیعی می‌آمد؛ از انواع دردها می‌نالید تا در بستر بماند؛ پس از شش ماه‌هنوز هم دورهٔ نقاهتش ادامه داشت، اکنون، در روزهایی که به‌تماشای کار رفقایش می‌رفت، حین بازگشت با آن‌ها دمی به خمره می‌زد. آن مغازه‌های شرابفروشی ابدأ بد نبودند؛ آنجا همه خوش بودند و پنج دقیقه‌ای می‌ماندند. این کار کسی را آزار نمی‌داد، مگرنه؟ فقط متقلب‌ها وانمود می‌کنند که اگر از تشنگی هم بمیرند، آنجا نمی‌روند. مردم حق داشتند که زمانی او را دست می‌انداختند، معلوم است که یك لیوان شراب هرگز آدم را نمی‌کشد. اما مشت به‌سینه‌اش می‌کوفت و به خود می بالید که به هیچ چیز جز شراب لب نمی‌زند؛ فقط شراب، هرگز عرق نخواهدخورد؛ شراب عمر را زیاد و خلق را خوش می‌کند و مستی به‌بار نمی‌آورد. با این‌همه چندین‌بار، در پایان روزهای بیکاری و پرسه‌زدن از این‌جا به آنجا و از این میخانه به آن میخانه، مست‌مست به‌خانه می‌آمد. ژروز در این روزها در را می‌بست و سر درد شدیدی را بهانه می‌کرد تا گوژه‌ها به اتاق نیایند و مزخرفات کوپو را نشنوند.

رفته‌رفته زن جوان غمگین‌تر می‌شد. صبح وشب به خیابان‌گوت‌دور می‌رفت تا مغازه را که همچنان خالی بود، تماشا کند؛ خود را درگوشه‌ای

پنهان می‌کرد، گویی که کاری کودکانه و ناشایست را انجام داده باشد. مغازه دوباره ذهنش را به خود مشغول می‌کرد؛ شب‌ها وقتی که چراغ‌ها خاموش بود، با رؤیای مغازه لذتی ممنوع را احساس می‌کرد. دوباره به محاسبه سرگرم شد: دویست و پنجاه فرانك برای کرایه، صد و پنجاه فرانك ابزار کار، به‌اضافهٔ صد فرانك برای خرج پانزده روز؛ روی هم پانصد فرانك، حداقل. اگر آرزویش را به کسی نمی‌گفت به این خاطر بود که مبادا دیگران تصور کنند که از خرج‌کردن هزینهٔ مداوای کوپو پشیمان است. اگر کلمه‌ای دربارهٔ این آرزو از دهانش بیرون می‌پرید، چهره‌اش رنگ می‌باخت و جمله‌اش را ناتمام می‌گذاشت، انگار که تصوری شریرانه به ذهنش آمده باشد. اکنون می‌بایست برای گردآوری چنین مبلغ هنگفتی، چهار یا پنج سال کار کند. غمگین بود که نمی‌تواند بلافاصله کارش را به‌راه بیاندازد؛ می‌تواند، بی‌آنکه روی کوپو حساب کند، خرج خانواده را تأمین کند و بگذارد که شوهرش ماه‌ها و ماه‌ها را بگذراند تا دوباره به‌هوس کارکردن بیافتد؛ وانگهی از آینده مطمئن و فارغ خواهد بود و از ترس‌های پنهانی که گاهی او را در چنگ خود می‌فشرد، آسوده خواهد شد. وقتی که کوپو شاد و سرمست و آوازه‌خوان از راه می‌رسید و همراه چند شوخی می‌گفت‌که پول یك‌بطر شراب آن چکمهٔ جانور را پرداخته است، این ترس‌ها به‌سراغش می‌آمدند. یك‌شب که ژروز تنها بود، گوژه به اتاق آمد و برخلاف همیشه از آنجا نگریخت. نشست و درحالیکه پیپ می‌کشید، به او چشم دوخت. انگار که بخواهد جمله غریبی را به زبان بیاورد، آن را زیر و رو می‌کرد، می‌پروراند، اما گویی نمی‌توانست فرم دلخواهش را به آن ببخشد. عاقبت پس از سکوتی طولانی، دل به دریا زد، پیپ را از دهان بیرون کشید و ناگهان گفت:

ـ خانم ژروز، ممکن است اجازه بدهید که به شما قرض بدهم؟

ژروز روی یکی از کشوهای قفسه خم شده بود و به دنبال‌دستمالی می‌گشت. وقتی سر راست کرد، یکسره برافروخته بود. پس گوژه او را دیده که آن روز صبح، نزدیك ده‌دقیقه، جلوی مغازه ایستاده است؟ گوژه با لبخندی آشفته گویی پیشنهاد بیشرمانه‌ای کرده باشد، به او چشم دوخته بود، اما ژروز به‌تندی این پیشنهاد را رد کرد؛ هرگز پول را نخواهد پذیرفت، آخر، نمی‌داند که کی آن را پس خواهد داد. تازه، موضوع بر سر مبلغ هنگفتی است. اما از آنجا که گوژه همچنان پافشاری

می‌کرد، ژروز فریادزنان گفت:

ــ ولی آخر ازدواج شما چه می‌شود؟ من که نمی‌توانم خرج‌عروسی شما را بردارم!

گوژه نیز گلگون شد و پاسخ داد:

ــ اوه! ناراحت نباشید. دیگر خیال ازدواج ندارم. می‌دانید، زیاد جدی نبود... واقعا بیشتر دلم می‌خواهد پول را به شما قرض بدهم.

هر دو سر به زیر انداختند. میان آن‌دو چیز شیرینی بود که به کلام در نمی‌آمد. ژروز پیشنهادش را پذیرفت. گوژه مادرش را در جریان گذاشته‌بود. هر دو از پاکرد گذشتند و یکراست به دیدنش رفتند. پیرزن چهرهٔ گرفته‌ای داشت، کمی غمگین بود و صورت آرامش روی کارگاه کوچکش خمیده بود. نمی‌خواست با خواست پسرش مخالفت کند، اما با نقشه ژروز موافق نبود و به روشنی دلیل خود را بیان کرد: کوپو آدم بدی شده است و مغازه‌اش را از بین خواهد برد. کارگر شیروانی‌ساز را نمی‌بخشید که طی نقاهتش از فراگیری خواندن سر باز زده است: آهنگر پیشنهاد کرده بود که به او خواندن بیاموزد؛ اما کوپو باخشونت او را بیرون انداخته و گفته بود که مطالعه آدم را لاغر می‌کند. این برخورد تقریباً هر دو کارگر را نسبت به هم خشمگین کرده بود؛ هرکدام به راه خود می‌رفتند. اما خانم گوژه با دیدن نگاه‌های التماس‌آمیز کودك بزرگش، با ژروز موافقت کرد. تصمیم گرفتند که پانصدفرانك را به آن‌ها قرض بدهند و آن‌ها ماهی بیست‌فرانك‌برگردانند، هرچه‌که‌می‌خواهد طول بکشد.

وقتی که کوپو از ماجرا باخبر شد، قهقهه‌زنان گفت:

ــ به به! این آهنگر به تو نظر دارد. البته من خیالم راحت است. چون اصلا بخارش را ندارد... پولش را بهش برمی‌گردانیم ولی اگر بخواهد دست از پا خطا کند، حسابی دماغش را می‌سوزانم.

از فردای آن روز، کوپوها مغازه را اجاره کردند. ژروز تمام روز از خیابان نوو به‌خیابان‌گوت‌دور می‌دوید. چنان‌سبکبال و شادمانه می‌دوید که دیگر لنگیدنش نمایان نبود و مردم محله با دیدن او می‌گفتند که حتماً پایش را عمل کرده است.

۵

از ماه آوریل، خانوادهٔ بوش نیز از خیابان پواسونی‌یر رفتند و سرایداری خانهٔ بزرگ خیابان گوت‌دور را به‌عهده گرفتند. چه تصادفی! ژروز که به‌گوشهٔ دنج و بی‌سرایدار خیابان نوو خو گرفته بود، اکنون نگران آن بود که مبادا دوباره به چنگال هیولای‌کج‌خلقی بیافتدکه به‌خاطر پاشیدن چکه‌آبی و یا محکم‌بستن دری غوغـایی به‌راه بیانـدازد. عجب موجودات کثیفی هستند این سرایدارها! اما با خانوادهٔ بوش زندگی دلپذیر بود. یکدیگر را می‌شناختند و همیشه با هم کنار می‌آمدند. در واقع چون خانواده بزرگی آنجا می‌زیستند.

روز امضاء قرارداد، وقتی ژروز از زیر در بزرگ می‌گذشت، به شدت دلتنگ شد. پس می‌خواهد در آن خانـهٔ بزرگ که بـا راهروی بی‌انتهای تو در تو و راه‌پله‌هایش به‌شهر کوچکی می‌ماند، زندگی کند؟ نمای خاکستری و ژنده‌های آویزان پنجره‌ها و حیاط کم‌نور با سنگفرش کهنه ــ شبیه میدانچهٔ شهرهای کوچك ــ و غرش کار که از دیـوارهـا برمی‌خاست آشفته‌اش می‌کرد و درعین‌حال شاد بود که عاقبت چیزی به برآوردن آرزویش نمانده است، اما از اینکه در میدان مبارزهٔ تن‌به‌تن با گرسنگی که نفسش را حس می‌کرد، زیر پا لگدمال شود، می‌ترسید. وقتی که چکش چلنگر و رندهٔ نجار در اعماق کارگاه‌های طبقهٔ همکف‌فرود می‌آمد و سوت می‌کشید، به‌نظرش می‌آمد که به‌کـاری بس گستاخانه پرداخته و خود را در کام دستگاهی لرزان انداخته است. آن روز آب رنگرزی که از کف دالان می‌گذشت رنگ سبز روشنی داشت، لبخندزنان پا روی آب گذاشت؛ رنگ سبز را به‌فال نیك گرفت.

قرار ملاقات با صاحبخانه در اتاق سرایدار گذاشته شده بـود. آقای مارسکو Marescot صاحب کارگاه چاقوسازی خیابان لاپه La Paix

کارش را از چاقوتیزکنی در خیابان آغازکرده بود. می‌گفتندکه تا آن‌روز چندین میلیون به‌هم زده است. مرد پنجاه و پنج ساله‌ای بود، قوی‌بنیه و درشت استخوان بادست‌های بزرگ‌کارگری. یکی ازکارهای موردعلاقه‌اش این بود که چاقو و قیچی مستأجرین خود را با خود ببرد و با دست خود تیز کند. سرشتش با تکبر و نخوت بیگانه بود، ساعت‌ها در اتاق سرایدارهایش می‌ماند، در سایهٔ اتاقک‌ها مخفی می‌شد و به حساب و کتابش می‌پرداخت. آنجابه همهٔ کارهایش می‌رسید. کوپوها اورا روبروی میز چرب خانم بوش دیدند، زن سرایدار می‌گفت که چگونه خیاط طبقهٔ دوم راه‌پلهٔ آ، با کلماتی شنیع از پرداخت اجاره‌اش خودداری کرده‌است. وقتی قرارداد امضاء شد، آقای مارسکو دستی به سوی کارگرشیروانی‌ساز دراز کرد و گفت که کارکردن با مردم‌کارگر را دوست دارد. سال‌هاپیش خود او هم آه در بساط نداشته، اما آدم با کار و کوشش به همه‌جا می‌رسد. و پس از آنکه دویست و پنجاه فرانک برای شش‌ماهه اول را شمرد و در جیب بزرگش فرو برد، داستان زندگی‌اش را شرح داد و مدال‌هایش را به‌نمایش گذاشت.

ژروز دراین‌میان بادیدن رفتار بوش‌ها کمی معذب بود. آن‌ها به گونه‌ای رفتار می‌کردندکه‌گویی با او بیگانه‌اند. دورصاحبخانه‌می‌گشتند، سر خم می‌کردند و کلماتش را می‌قاپیدند و با سر تأیید می‌کردند. خانم بوش‌به‌سرعت بیرون‌رفت‌و یك‌دسته کودك‌را که‌باشیراب بازی می‌کردند تاراند. شیر آب سنگفرش را یکسره خیس کرده بود. وقتی که برمی‌گشت با چهره‌ای خشك و عبوس، نگاهی آرام به همه پنجره‌ها انداخت. گویی می‌خواست از نظم و ترتیب خانه اطمینان یابد. لب‌های باریکش حکایت از قدرتی داشت‌که می‌بایست اکنون بر سر سیصد مستأجر اعمال کند. بوش دوباره از مرد خیاط طبقهٔ دوم به گفتگو پرداخت: او معتقد بود که باید خیاط را بیرون انداخت؛ با حالت مباشر و همدست ارباب اجاره بهای ماه‌های عقب‌مانده را حساب می‌کرد. آقای مارسکو با اخراج موافق بود. اما می‌خواست تانیمهٔ ماه دست‌نگهدارد. بیرون‌کردن مستأجر کار مشکلی است، مخصوصاً اینکه با این کار یك‌شاهی به جیب ارباب اضافه نمی‌شود. ژروز به خود نرزید، فکر می‌کرد که اگر روزی، مصیبتی مانع پرداخت اجاره‌بهایش شود، او را نیز به خیابان خواهند انداخت. اتاقك دود گرفته سرایدار پر از اثاثیهٔ سیاه کهنه بود و بوی رطوبت می‌داد و نوری پریده‌رنگ داشت؛ نور از پنجره به میز خیاطی می‌ریخت. روی

میز بالاپوش کهنه‌ای افتاده بود؛ پولین Pauline دختر کوچك چهارسالهٔ بوش، روی زمین نشسته به تکه‌گوشتی که در حال پختن بود، زل زده‌بود. بوی تند غذا که از قابلمه برمی‌خاست مستش می‌کرد.

آقای مارسکو دوباره با کارگر شیروانی‌ساز دست داد، کوپو از تعمیرات مغازه حرف زد و قولی را که شفاهاً داده بود، یادآور شد. اما صاحب مغازه به خشم آمد وگفت‌که به او مربوط‌نیست، وانگهی‌مغازه‌ها را هرگز تعمیر نمی‌کنند. با وجود این، رضایت داد که به دیدنْ مغازه برود، کوپوها نیز به‌دنبالش به‌راه افتادند. صاحب خرازی قفسه‌ها و پیشخوان را با خود برده بود؛ مغازهٔ برهنه، سقف سیاهی داشت و از دیوارهای ترك‌خورده‌اش کاغذدیواری کهنهٔ زردرنگی آویزان بود. در آن فضای خالی بگومگویی درگرفت. آقای مارسکو فریاد می‌زد که مستأجر باید مغازه‌اش را خود زیبا کند، چونکه ممکن است بخواهد در و دیوارش را با طلا بپوشاند، صاحب مغازه که نمی‌تواند این کار را برایش بکند؛ سپس از مغازهٔ خود در خیابان لاپه گفت؛ او درآنجا بیش از بیست‌هزار فرانك خرج کرده است. ژروز باسماجت زنانه‌اش دلایلی را پیش‌می‌کشید که به‌نظرش منطقی می‌آمد: اگر آنجا خانه‌ای بود، می‌بایست کاغذدیواری داشته باشد، نه؟ پس چرا حساب مغازه را از خانه جدا می‌کند؟ چیز دیگری از او تقاضا ندارند، جز سفیدکاری سقف و کاغذدیواری.

بوش خونسرد و خاموش ایستاده بود؛ بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، سر برمی‌گرداند و به سقف نگاهی‌می‌انداخت. اگرچه‌کوپو نگاه‌های‌معنی‌داری به‌بوش می‌انداخت، اما اونمی‌خواست از نفوذخود نزدارباب سوءاستفاده کند. با این‌همه در حالات صورتش تغییر مختصری داد، لبخندی خفیف و ملایم همراه تکان سر به‌نشانه تأیید. با این‌حرکت، آقای مارسکو. افسرده و خشمگین، انگشتان متشنج خود را از هم گشود، درست مثل خسیسی‌که بخواهند طلایش را از چنگش بیرون بکشند، تسلیم ژروز شد و رضایت داد تا مغازه را تعمیر کند، به این شرط که ژروز نیمی از پول کاغذ دیواری را بپردازد. و به‌سرعت بیرون رفت؛ دیگر نمی‌خواست چیزی دراین‌باره بشنود.

وقتی بوش با کوپوها تنها ماند، دستی به شانه‌های آن دو زد؛ یخ‌تان گرفت، نه؟ بدون او هرگز نمی‌توانستند خرج سقف وکاغذدیواری رابه‌دست بیاورند. آیا متوجه شده‌اندکه صاحب مغازه با اشارهٔ چشم ازاو نظر خواسته و با دیدن لبخندش ناگهان تصمیم گرفته است؟ وانگهی

پیش خودشان بماند، او ارباب واقعی خانه است؛ او تصمیم می‌گیرد یکی را اخراج کند و به مردمانی که از آن‌ها خوشش می‌آید اجاره بدهد، و خود او پول‌ها را جمع می‌کند و پانزده روز در صندوق نگه می‌دارد.

آن شب، کوپوها برای تشکر از بوش‌ها به خود گفتند که مؤدبانه است اگر دو بطر شراب برایشان بفرستند؛ کارشان به هدیه‌ای می‌ارزد.

از دوشنبهٔ بعد، کارگرها به مغازه آمدند. خرید کاغذدیواری هم ماجرایی داشت. ژروز کاغذ سبزی با گل‌های آبی می‌خواست تا دیوارها روشن و شاد شوند. بوش پیشنهاد کرد تا او را باخود ببرد و او خود انتخاب کند. اما دستور اکید داشت که قیمت کاغذ نباید از لوله‌ای پانزده‌سو تجاوز کند. یك ساعتی در مغازه ماندند؛ ژروز مدام بر سر کاغذ زنگاری زیبایی به قیمت هیجده‌سو برمی‌گشت و بقیه در نظرش زشت و مهوع می‌آمد. سرانجام سرایدار رضایت داد؛ می‌تواند ترتیب کارها را بدهد؛ اگر لازم شد یك لوله بیشتر حساب خواهد کرد. ژروز موقع برگشت چندتکه شیرینی برای پولین خرید. نمی‌خواست عقب‌بماند؛ کسانی که با او مهربان هستند، باید در مقابل از او خوبی ببینند.

مغازه می‌بایست ظرف چهار روز آماده شود. اما کارها سه هفته به درازا کشید. ابتدا می‌خواستند گرد و خاك روی چوب‌ها را بشورند، اما رنگ بلوطی کهنه چنان کثیف و غم‌انگیز بود که ژروز تسلیم این وسوسه شد که تمام سردر را به رنگ آبی روشن با راه راه زرد نقاشی کند. به این‌ترتیب کار تعمیرات طولانی‌ترمی‌شد. کوپوکه هنوز هم‌کاری نداشت، از صبح می‌رسید و به کارها سرکشی می‌کرد. بوش بالاپوش و شلواری را که جادگمه‌اش را تعمیر می‌کرد، رها کرده بود و به‌نوبهٔ خود برای نظارت کارگران می‌آمد. هردو روبروی کارگرها ایستاده، دست به‌پشت، پیپ می‌کشیدند و تف می‌انداختند و تمام روز حرکت برس‌ها را محاسبه می‌کردند. بر سر کندن میخی، مدت‌ها جروبحث می‌کردند. نقاش‌ها، دو جوان بلند قد خوشرو، لحظه‌به‌لحظه از نردبان به زیر می‌آمدند، وسط مغازه می‌ایستادند و به بحث آن دو وارد می‌شدند، سر تکان می‌دادند و به کار خود چشم می‌دوختند. سفید کاری سقف به‌سرعت انجام شد، اما نقاشی تمام‌شدنی‌نبود. رنگ خشك نمی‌شد. حدود ساعت نه، باسطل‌های رنگ از راه می‌رسیدند، آن‌ها را در گوشه‌ای می‌گذاشتند، نگاهی می‌انداختند و ناپدید می‌شدند؛ دیگر کسی از آن‌ها اثری نمی‌دید. برای نهار و یا برای تمام‌کردن کار دیگری به خیابان‌های مجاور می‌رفتند.

گاهی نیز، کوپو همه را به‌مشروب مهمان می‌کرد: بوش، نقاش‌ها و رفقایی که بر سر راه می‌دیدند؛ و بدین‌ترتیب بعدازظهر دیگری نیز به شام می‌رسید. ژروز خون خونش را می‌خورد. و یکباره طی دو روز کار به‌پایان رسید، رنگ جلا زده‌شد، کاغذ دیواری‌ها را چسباندند واضافات را بیرون ریختند. کارگرها با شور و اشتیاق تمام، انگار که به بازی سرگرم‌کننده‌ای پرداخته باشند، کار را تمام کردند، روی نردبان‌هاسوت می‌زدند و چنان آواز می‌خواندند که تمام محله منگ می‌شد.

نقل مکان بدون فوت وقت انجام شد. روزهای اول، ژروز، وقتی از خیابان می‌گذشت و یا از خریدی برمی‌گشت، شادی کودکانه‌ای نشان می‌داد. وقت را به بطالت می‌گذراند و به مسکن تازه‌اش لبخند می‌زد. از دور، از میان خط سیاه دیگر سردرها، در نظرش مغازه سراسر روشن می‌آمد، و تابلوی آبی آسمانی که رویش کلمات «لباسشویی ماهر» با حروف درشت زردرنگ نوشته بود، جلوهٔ تازه‌ای به خیابان می‌داد. جعبه آینه که چند تخته پردهٔ کوتاه حریر انتهایش را می‌بست، با کاغذ آبی مفروش بود تا سفیدی چند تکه لباس و پیراهن مردانه و چند کلاه‌زنانهٔ آویزان را برجسته‌تر نمایان کند. مغازه با رنگ‌های آبی آسمانی، در نظرش بسیار زیبا بود. در داخل نیز رنگ‌آبی بیش از همه به چشم می‌خورد؛ کاغذ دیواری، تقلیدی از طرح چیت پمپادور[1] با نقش‌چفته‌ای که گل‌های نیلوفرش از دو سو می‌پیچیدند؛ وروبهٔ ضخیم میزکار ـ میزی بسیار بزرگ که دوسوم مغازه را پر می‌کرد ـ پارچه‌ای کتانی بود که با نقش شاخ و برگ‌های آبی که پایه‌های میز را می‌پوشاند. ژروز روی چارپایه‌ای نشست و از سر رضایت آهی کشید، از این پاکیزگی و جلا خوشحال بود و از تماشای ابزار و وسایل تازه‌اش سیر نمی‌شد. اما بیش از همه نگاهش به‌سوی «ماشینش» می‌رفت، بخاری چدنی‌ای که‌می‌توانست در آن‌واحد ده اتو را روی ورقه‌های فلزی مورب دور تا دورش گرم کند. ژروز زانو زده بود و از هم‌اکنون می‌ترسید که مبادا شاگردان احمق زیاده از حد زغال به بخاری بریزند و آن را بترکانند.

پستوی مغازه، چند اتاق مسکونی بسیار مناسب بود. زن و شوهر در اتاق اول می‌خوابیدند و همانجا آشپزی می‌کردند و می‌خوردند؛ دری

۱ـ Pompadour ، سبک آرایش و تزیین اثاثیهٔ خانگی با پارچه‌های ابریشمی و رنگ‌های راه راه، خاص دوران لویی پانزدهم.

در انتها به حیاط خانه باز می‌شد. تخت نانا در اتاق سمت راست بود، اتاقی بزرگ که نور از پنجرهٔ گرد نزدیك سقف بیرون می‌آمد. اتی‌ین در اتاق سمت چپ می‌خوابید، جایی که پشته‌های بزرگ لباس چرك روی‌کف اتاق ریخته‌بود. با ایـن‌همه نقصی در اتاق‌ها بود کـه کوپـوها ابتدا نمی‌خواستند آن را بپذیرند؛ دیوارها ازفرط رطوبت چکه می‌کرد و از ساعت سه بعد از ظهر دیگر چشم چشم را نمی‌دید.

در محله، مغازهٔ تازه هیجانی برپا کرده بود. همه می‌گفتند کـه کوپوها چهارنعل می‌تازند و یقیناً به زحمت می‌افتند. در واقع از پانصد فرانکی که از گوژه‌ها قرض کرده بودند، چیزی باقی نمانـده بـود، نتوانسته بودند بنابه تصمیم قبلی خود، چیزی برای پانزده روز اول خود کنار بگذارند. صبح روزی که ژروز برای‌نخستین‌بار کرکره‌ها را بالا زد، فقط شش فرانك در کیف داشت. اما نگران نبود، چونکه مشتری‌ها می‌آمدند و به‌نظر می‌رسید که اوضاع روبراه است. یك هفته بعد، روز شنبه، پیش از خواب، روی تکه‌کاغذی دوساعتی را به محاسبه گذراند؛ کوپو را از خواب بیدار کرد و با چهره‌ای بشاش به او گفت که اگـر عاقل باشند، می‌توانند صدها و هزارها فرانك استفاده ببرند.

خانم لوریو در تمام خیابان گوت‌دور فریاد می‌زد:

ــ به به! این برادر احمق من هم واقعاً عجب سرنوشت مسخره‌ای دارد!... همین مانده بود که چلاقه هم سرو گوشش بجنبد. عجب در و تخته با هم جور می‌شود، نه؟

لوریوها اکنون به خون ژروز تشنه بودند. ابتدا، ضمن تعمیر مغازه، چیزی نمانده بود از فرط خشم منفجر شوند؛ دیدن کارگـران نقاش کافی بود که آن‌ها به پیاده‌رو دیگربروند، و یا وقت‌برگشتن دندان به هم بسایند و از پله‌ها بالا بروند. مغازهٔ آبی آن زنیکه بی همه‌چیز حال مردم شرافتمند را به‌هم‌می‌زند! بدین‌ترتیب روز دوم، همینکه شاگرد مغازه، یك ظرف نشاسته را درست در لحظه‌ای که خانم لوریو بیرون می‌آمد، به حیاط پاشید، خیابان را بر سرش ریخته‌بود که زن برادرش شاگردها را وامی‌دارد که به او اهانت کنند. هرگونه‌رابطه‌ای ازبین‌رفت، اکنون وقتی به هم می‌رسیدند فقط نگاه‌های خشمگین رد و بدل می‌شد.

خانم لوریو مدام می‌گفت:

ــ بله! چه زندگی آبرومندانه‌ای! معلوم است پول آن مغازه‌اش از کجا آمده! از آن مرتیکهٔ آهنگر درآورده! آن یارو هم که رگ و ریشه‌اش

معلوم است!... پدره سر خودش را با چاقو بریده که گیر گیوتین نیفتد. چه می‌دانم، یه ماجرای کثیفی در همین مایه‌ها!

به روشنی ژروز را به همخوابگی با گوژه متهم می‌کرد. به دروغ می‌گفت که آن دو را یك‌شب باهم روی نیمکتی در بولوار دور شهر دیده است. تصور این رابطه و لذت‌هایی که زن برادرش از این راه می‌برد، بیش‌از پیش خشمگینش می‌کرد، چونکه او خود زن زشت و وفاداری بود. هر روز، فریاد قلبش به‌لب می‌آمد:

ــ آخر مگر این علیل چه دارد که دوستش داشته باشند؟ کسی هست‌که مرا دوست داشته باشد؟

غیبت‌های پایان‌ناپذیرش‌باهمسایه‌ها آغازشد. ماجراهای‌گوناگونی حکایت می‌کرد. بله، از همان روز عروسی هم می‌دانست، برای همین هم آن‌همه قشقرق به‌راه انداخته بود! شامه‌اش تیز است و همان موقع هم فهمیده بود که آخر عاقبت این ازدواج چه می‌شود. بعدهم، خدای‌بزرگ! چلاقه آنقدر خودش را به موش‌مردگی زده و معصوم و آرام نشان داده که او و شوهرش به‌خاطر احترام کوپو راضی شدند که پدرخوانده و مادرـ خواندهٔ نانا بشوند! هرچند که با چنین غسل تعمیدی خانه خراب‌شده‌اند! ولی‌حالاکجایش‌را دیده‌اید! چلاقه‌حتی‌اگر دم‌مرگ‌باشد، مطمئناًاو یکی‌که یك لیوان آب هم به دستش نخواهد داد. از دریده‌ها و سلیطه‌ها و هرزه‌ها خوشش نمی‌آید. اما نانا، اگر دلش بخواهد پدرخوانده و مادرخوانده‌اش را ببیند، در خانه به رویش باز است. آخر طفلك بیچاره که نباید تاوان گناه مادرش را پس‌بدهد، مگر نه؟ کوپو هم گوشش به نصیحت بدهکار نیست، هر مرد دیگری به‌جایش بود، زنش را سرجایش می‌نشانـد و یك جفت سیلی به گوشش می‌زد، به خودشان مربوط است. آن‌ها فقط از کوپو می‌خواهند که آبروی خانواده را حفظ کند. خدای بزرگ! اگر شوهرش لوریو، او را حین ارتکاب جرم می‌دید، ماجرا بـه این سادگـی برگزار نمی‌شد، مسلماً یك قیچی برمی‌داشت و شکمش را جر می‌داد!

اما خانوادهٔ بوش، داوران سختگیر خانه، حق رابه جانب لوریوها نمی‌دادند. البته شکی نبود که آن‌ها آدم‌های آرام و شایسته‌ای بودند و تمام روز را کـار می‌کردند و پـول را سر وقت می‌دادند. امـا، ایـن عصبانیت‌شان از حسادت بود. به‌علاوه دندان‌گرد و ناخن خشك بودند. جان به عزرائیل نمی‌دادند! آدم‌هایی بودند که بطری شراب را مخفی می‌کردند تا وقتی کسی به دیدن‌شان می‌رود، لیوانی شراب به او ندهند:

خلاصه آدم‌های خوبی نبودند. یك روز که ژروز کمی کاسیس و سودا برای بوش‌ها برده بود و در اتاقك نشسته و می‌نوشیدند، خانم لوریو از کنارشان گذشت و با چهره‌ای عبوس تفی جلوی در سرایدار انداخت. از آن‌روز به بعد، هر شنبه، خانم بوش، وقتی راه پلکان و راهروها راجارو می‌کرد، زباله‌ها را بیرون در لوریوها می‌گذاشت.

خانم‌لوریو فریادمی‌زد:

ـ بله خب، چلاقه به این شکمچران‌ها می‌رسد! همه‌شان سروته یك کرباسند!... ولی جرأت دارند پا روی دمم بگذارند، یکراست می‌روم پیش صاحبخانه... دیروز خودم با همین دو تا چشم‌های خودم این بوش هرزه را دیدم که دور و بر خانم گودرون می‌پلکید. شما را به خدا فکرش را بکنید که چشمش دنبال زنی است که نیم دوجین بچه دارد! عجب کثافتی!... اگر باز هم مچش را بگیرم، به ننه بوش خبرمی‌دهم که‌حقش را کف‌دستش بگذارد... جانمی‌جان، آنوقت بیایید و تماشا کنید!

مامان کوپو هنوز به‌دیدن هر دو خانواده می‌رفت، با هر دو موافق بود وحتی غالب اوقات برای شام می‌ماند و بـا خوشرویی بـه دختر و عروسش گوش می‌داد. خانم لرا به خانهٔ کوپوها نمی‌رفت، چونکه بـا چلاقه بگومگویی به‌راه انداخته بود، زوآوی۱ با تیغ‌ریش‌تراشی بینی معشوقه‌اش را بریده بود؛ خانم لرا از زوآو جانبداری می‌کرد، درنظرش تیغ ریش‌تراشی بسیار عاشقانه می‌آمد، بی‌آنکه دلیلی ارائه دهد. به‌علاوه خشم خانم لوریو را به‌جوش آورده بود، به او گفته بود که چلاقه درحضور پـانـزده بیست تن بی هیچ ملاحظـه‌ای او را «دم گـاو» خوانده است. خدایا! بله، بوش‌ها و همسایه‌ها همه او را اکنون «دم گاو» می‌نامیدند.

ژروز، میان این غیبت‌ها، آرام و لبخندزنـان در آستانـهٔ مغازه می‌ایستاد و با چهره‌ای محبت‌آمیز به دوستانش سلام می‌کرد. هرچندلحظه یکبار، اتو را زمین می‌گذاشت و به سرتاسر خیابان نگاهی شادمانه می‌ـ انداخت، غرور کاسبی که تکه‌ای پیاده‌رو را در اختیار دارد، درچهره‌اش خوانده می‌شد. خیابان گوت‌دور متعلق به او بود، و خیابان‌های همسایه و سرتاسر محله. وقتی به‌بیرون مغازه خم می‌شد، با پیراهن سفید بلند و بازوان برهنه و موهای زرینش که از فرط‌گرما و عرق‌پریشان‌بود، به چپ و راست، به هر دو سر خیابان، به عابرین، خانه‌ها و سنگفرش و

۱ـ Zouave ، سربازان پیاده‌نظام فرانسه در مستعمرات.

آسمان نگاهی می‌انداخت: در سمت چپ، خیابان گوت‌دور، که آرام و خلوت‌بود به‌گوشه‌ای روستایی بدل می‌شد؛ زن‌ها روی آستانهٔ در به‌گفتگو می‌ایستادند؛ در سمت راست، در چند قدمی، درخیابان‌پواسونی‌پرهیاهوی درشکه‌ها و قدم‌های مداوم عابرین برپا بود؛ همه در هم می‌لولیدند و از تجمع کارگران غلغله‌ای برپا بود. ژروز آن خیابان را دوست داشت، ارابه‌های بارکش در چاله‌های سنگفرش کهنه فرو می‌رفتند، مردم، روی پیاده‌روی باریك که ناگهان شیب می‌گرفت، به هم تنه می‌زدند. سه متر جوی آب که از روبروی مغازه‌اش‌می‌گذشت، برایش‌اهمیت‌شایانی داشت؛ در نظرش رودخانه‌ای عریض بود که مدام تمیزش می‌کرد، رودخانه‌ای غریب و زنده که کارگاه رنگرزی خانه آب گل‌آلودش را به رنگ‌های زنده و زیبا درمی‌آورد. به مغازه‌ها دقت می‌کرد، یك بقالی بزرگ با یك قفسه خشکبار، یك مغازهٔ لباس‌فروشی که کلاه‌های‌کارگری نیز می‌فروخت و کمترین وزش نسیم، نیم‌تنه‌ها و پیراهن‌های آبی‌مردانهٔ آویزانش را به‌بازی می‌گرفت. در مغازهٔ میوه‌فروشی و سیرابی‌فروشی، گوشه‌های پیشخوان را می‌دید که چند گربهٔ درشت به‌آرامی روی آن خرخر می‌کردند. همسایه‌اش، خانم‌ویگوروی Vigouroux زغال‌فروش، به‌سلامش پاسخ می‌داد، او زن کوتاه قد چاقی بود با صورت سیاه و چشمان براق که تمام‌مدت به سردر مغازه‌اش تکیه می‌داد و وقت را به خنده و شوخی با مردان می‌گذراند، زمینهٔ قهوه‌ای سوختهٔ سردر و توده‌های هیزم‌نقاشی شده‌اش خانه‌های روستایی را در نظر زنده می‌کرد. خانم کودروژ Cuderoge و دخترش، همسایه‌های دیگرش بودند که مغازهٔ چترفروشی داشتند، اما تاکنون آن دو را ندیده بود، درها بسته و پنجره تاریك بود و دو چتر کوچك برنجی به‌رنگ ارغوانی روشن روی در را تزیین می‌کرد. اما ژروز پیش از آنکه به درون مغازه برگردد، همیشه به روبرو، به دیوار بلند سفیدی که پنجره‌ای نداشت، نگاهی می‌انداخت، از در بلند و بزرگش شعله‌های کوره‌ای دیده می‌شد، در حیاط، درشکه‌ها و کالسکه‌ها بی نظم‌وترتیب افتاده بودند. روی دیوار کلمهٔ «نعلبندی» با حروف‌درشت میان بادبزنی از نعل اسب نوشته بود. تمام روز چکش‌ها روی سندان به‌صدا درمی‌آمد، فوران جرقه‌ها، حیاط تیره را روشن می‌ساخت. در زیر همین‌دیوار، در انتهای حفره‌ای به‌اندازهٔ یك گنجه، میان یك مغازهٔ نعل‌ـ فروشی و مغازه‌ای‌که‌سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌فروخت، یك دکهٔ ساعت ـ سازی وجود داشت، مردی در بالاپوش تمیز، مدام با آلات و ابزار ریز

ساعت‌ها را زیر و رو می‌کرد و کنار میزی می نشست که در آن اشیاء ظریفی زیر شیشه خوابیده بودند: در پشت سرش، چندین ساعت، دو سه دوجین‌ساعت کوچك فاخته‌دار، در فلاکت سیاه خیابان و هیاهوی‌آهنگین نعلبندی، یکجا تیك و تاك می‌کردند.

ژروز در نظر تمام محله بسیار خوب و مهربان بود. بی‌گمان زبان‌های زیادی علیه او به‌کار می‌رفت، اما همگی معتقد بودند که او چشمان درشت زیبا، دهان غنچه‌ای و دندان‌های سفیدی دارد. روی هم رفته، موطلایی زیبایی بود و اگر آن پای معیوبش نبود، می‌توانست در میان زیباترین زنان جا داشته باشد. بیست‌وهشت‌ساله بود و کمی چاق شده بود. خطوط ظریف صورتش نرم‌تر می‌شد و حرکاتش آرامش شادمانه‌ای می‌گرفت. اکنون گاهی‌که منتظرگرم‌شدن اتوبود، روی‌صندلی می‌نشست و لبخندی به صورت گردش می‌آورد، همه می‌دانستند که او خوب غذا می‌خورد؛ در این کار عیبی نبود، برعکس، وقتی که آدم‌پولش را داشته باشد، احمقانه است که مثلا با پوست سیب‌زمینی زندگی کند. مخصوصاً اینکه سخت کار می‌کرد. برای کارش به آب و آتش می‌زد و وقتی کار شتابزده‌ای داشت، شب‌ها درب مغازه را می‌بست و به‌تنهایی کار می‌کرد. چنانکه مردم محله می‌گفتند، بخت یارش بود؛ همه‌چیز بروفق مرادش می‌گشت. کار شستن لباس تمام آن خانه با او بود، لباس‌های آقای مادینیه، خانم رمانژو و خانواده بوش؛ و حتی لباس‌های زنان کوچه پواسونی‌یر را از چنگ صاحبکار سابقش خانم فوکونیه می‌ربود. از نیمه دوم ماه، ناگزیر شد دو کارگر استخدام کند: خانم پوتوا Putois و کلمانس بلند قد، همان دختری که زمانی در طبقهٔ ششم آن خانه زندگی می‌کرد؛ با اگوستین Augustine ، دختر ریزهٔ لوچ که درست مثل کپل مرد بینوایی زشت بود، روی هم سه کارگر داشت. هرکس دیگر به‌جای ژروز بود، یقیناً خود را در این سعادت گم می‌کرد. اما تنها تفریح او گردش کوتاهی در روزهای دوشنبه، پس از یك هفته کار سخت و مداوم بود. به چنین گردشی نیاز داشت، و اگر گاهی تماس پیراهن مخمل و یا چیز خوب دیگری را که به هوسش می‌انداخت، روی‌تنش احساس‌نمی‌کرد، به‌زودی کند و سست می‌شد و شوق به‌کار را ازدست می‌داد.

هرگز ژروز تا آن زمان چنین روحیهٔ شادمانه‌ای از خود نشان نداده بود. مثل بره رام و مثل شکر شیرین شده بود. جز از خانم لوریو که او را، «دم گاو» می‌نامید، از هیچ‌کس نفرتی به دل راه نمی‌داد، همه

را می‌بخشید. وقتی غذای خوبی خورده و قهوه‌ای نوشیده بود، احساس شادی و نشاط می‌کرد و به همه‌چیز به دیدهٔ بخشش می‌نگریست. تکیه کلامش این بود: «باید همه یکدیگر را ببخشیم، البته اگر می‌خواهیم مثل وحشی‌ها زندگی نکنیم» وقتی از خوبی او می‌گفتند، می‌خندید؛ کم مانده بود که آدم بدجنسی بشود! و می‌گفت که دارای هیچ مزیتی نیست که او را آدم خوبی بدانند. آیا تمام خواسته‌هایش برآورده نشده؟ آیا دیگر آرزویی هست که در زندگی داشته باشد؟ رؤیای دست نیافتنی‌دیرینه‌اش را به‌یاد می‌آورد، رؤیای زمانی را که روی پیاده‌روها رها شده بود: کار، غذای خوب، گوشه‌ای از آن خود، بزرگ‌کردن‌کودکان، کتك‌نخوردن و در تخت مردن. اکنون همه آرزوهایش برآورده شده بود؛ همه‌چیز داشت و زیباترینش را. با شوخی می‌افزود که در مورد مردن در تخت هم البته هرچه دیرتر باشد بهتر.

بیش‌از همه با کوپو مهربان بود. هرگز کلمه‌ای توهین‌آمیز و یا گلایه‌ای در غیاب شوهرش به‌زبان نمی‌آورد. کارگر شیروانی‌ساز هم سرانجام دوباره به‌سوی کار برگشت؛ و از آنجا که محل کارش در آن سوی پاریس بود، هر روز صبح چهل سو برای نهار و مشروب و توتون از ژروز می‌گرفت. اما دو روز در هفته جایی می‌ایستاد و چهل سو را با دوستانش به‌پای مشروب می‌ریخت و وقت نهار برمی‌گشت و داستانی می‌بافت. حتی یك‌بار جای دوری نرفته بود و با چکمه و سه‌تن دیگر در غذاخوری «کاپوسن»، در بولوار لاشاپل غذای‌مفصلی خورده‌بود؛ حلزون، کباب گوساله و شراب کهنه؛ و چون چهل سو برای این غذا کافی نبود، پیشخدمتی را با صورت‌حساب به‌سوی زنش فرستاده بود تا به او بگوید که به مخمصه افتاده است. ژروز می‌خندید و شانه بالامی‌انداخت. کجای این کار عیبی دارد که مردش کمی به‌خودش خوش بگذراند؟ زن‌ها اگر می‌خواهند به‌راحتی زندگی کنند باید طناب مردها را شل کنند، وگرنه با یکی دو کلمه کار به زد و خورد می‌کشد. باید موقعیت‌ها را درك‌کرد. کوپو هنوز هم از درد پا عذاب می‌کشد، و تازه، دیگران او را به‌این‌سو و آن‌سو می‌کشند، و او هم ناچار است مثل این و آن رفتار کند، وگرنه به نظر همه عوضی خواهد آمد. به‌علاوه، اصلا چیز مهمی نیست که مست برگردد، می‌رود و می‌خوابد و دوساعت بعد اصلا از مستی خبری‌نیست.

هوا بسیار گرم شده بود. در یك بعد از ظهر ژوئن، روز شنبه‌ای که برای کار شتابزده بودند، ژروز خود زغال را به کوره انداخته بود و

ده اتوی گرداگردش. کنار لولهٔ غران بخاری گرم می‌شدند. در آن ساعت آفتاب یکراست به سر در مغازه می‌افتاد و از پیاده‌رو گرمایی سوزان برمی‌خاست و بازتاب نور روی سقف مغازه‌می‌رقصید؛ پرتو آفتاب‌درداخل به خاطر کاغذدیواری قفسه‌ها و ویترین، روی میز کار نوری کورکننده می‌پاشید، درست مثل گرد و غبار آفتاب که از وسط پارچه‌ای لطیف گذشته باشد. گرمای درون مغازه خفه‌کننده بود. درب رو به خیابان را باز گذاشته بودند، اما حتی نسیمی هم نمی‌وزید؛ از لباس‌هایی که روی سیم‌های مسین خشك می‌شد، دود برمی‌خاست، ظرف کمتر از ربع ساعتی خشك خشك می‌شدند. از لحظه‌ای پیش، در گرمای سنگین بخاری، سکوت حکمفرما بود، و در این سکوت اتوها به‌آرامی روی لباس‌ها فرود می‌آمد، و صدایش در رویهٔ ضخیم میز خفه می‌شد.

ژروز گفت:

ــ اوف! امروز این گرما انگار خیال دارد آبمان کند! کاش می‌شد لباس‌ها را درآورد!

خم شده بود و روی میز کوچکی پارچه‌ای را در نشاسته‌فرومی‌برد. دامن سفیدی به‌تن داشت، آستین را بالا زده بود و یقه به شانه‌اش لغزیده بود. بازوان و گردن برهنهٔ گلگونش چنان غرق در عرق بود که طره‌های زرین موهای پریشانش به پوستش می‌چسبید. چند کلاه، پیراهن‌مردانه، دامن و توری شلوارك زنانه را به‌دقت در آب شیری‌رنگ فرو برد. سپس، تکه‌تکه لباس‌ها را چلاند و پس از آنکه یك‌یك را در سطلی فرو برد و دنبالهٔ پیراهن و شلوارها را که نشاسته‌ای نشده بود، در آن خیساند و به سبد چهارگوشی انداخت. رو به خانم پوتوا گفت:

ــ این سبد برای شماست. بهتر است‌عجله‌کنید. زود خشك‌می‌شود، بعد از یك ساعت باید یك‌بار دیگر از سر گرفت.

خانم پوتوا، زنی چهل و پنج‌ساله، لاغر و کوته‌قامت، بدون‌اینکه قطره‌ای عرق به تنش نشسته باشد، اتو می‌کرد، پیراهن بلند و چسبان قهوه‌ای کهنه‌ای پوشیده بود. روبروی میز که برایش زیاده ازحد بلند بود. ایستاده آرنج‌ها را بالا زده و اتو را با حرکات شکسته‌ای شبیه عروسك‌های خیمه‌شب‌بازی به حرکت درمی‌آورد. یکباره صدای اعتراضش بلند شد:

ــ اوه، نه خانم کلمانس، پیرهن‌تان را بپوشید. اصلا از این‌حرکات جلف خوشم نمی‌آید. یا اینکه بقیه را هم دربیارید و به همه‌نشان بدهید.

PersianPDF.com

همین حالاش‌هم سه تا مرد آن روبرو ایستاده‌اند.

کلمانس بلندقد، با خشم، زیر لب او را پیر خرف خواند. دارد خفه می‌شود، حق دارد یك کمی نفس‌بکشد؛ همه که پوست کرگدن ندارند. تازه. مگر چیزی از تنش پیداست؟ بازو راست کرد: پستان‌های نیرومند دخترانه‌اش به پیراهن فشار می‌آورد و شانه‌هایش آستین کوتاهش را می‌شکافت. کلمانس می‌خواست تا پیش از سی‌سالگی تا آنجا که می‌تواند از زندگی کام گیرد؛ فردای شب خوشگذرانی، دیگر زمین را زیر پای خود حس نمی‌کرد، به‌جای کار در تخت می‌ماند و احساس می‌کرد که درونش از کهنه‌پارچه پر شده است. اما با این‌همه او را نگه می‌داشتند، چون هیچ کارگر دیگری نبود که به ظرافت او پیراهن های مردانه رالمس کند و از زیر اتو بگذراند. او در کار پیراهن مردانه کارکشته بود! عاقبت درحالیکه به سینه‌اش می‌کوفت به اعتراض گفت:

ــ مال خودم است! من نه کسی را گاز می‌گیرم و نه لگد می‌زنم.

ژروز گفت:

ــ کلمانس، پیرهنت را بپوش، خانم پوتوا حق دارد، کار درستی نیست... همه فکر خواهند کرد که من مغازهٔ دیگری باز کرده‌ام.

کلمانس درحالی که زیرلب‌می‌غرید پیراهنش‌را پوشید. چه‌حرف‌ها! انگار که آن مردها هرگز به عمرشان رنگ ممه ندیده‌اند! و خشمش را روی اگوستین، شاگرد لوچ مغازه خالی کرد، که در کنارش چند تکه‌پارچه و جوراب ودستمال را اتو می‌کرد؛ او را پس زد و به ضرب آرنج عقب راند. اگوستین عبوس، با شرارت و موذیگری خاص معیوب‌ها، از پشت تفی به پیراهنش انداخت. اما کسی واکنشش را ندید.

ژروز دوباره به کلاهی که از آن خانوادهٔ بوش بود، نشاسته می‌زد. نشاستهٔ پخته را برای آهارزدن دوباره آماده کرده بود. اتوی کوچکی را که دو سرش گرد بود، به آرامی درون کلاه حرکت می‌داد که زن درشت استخوانی که روی گونه لکه‌های سرخ داشت و دامن خیسی به‌تن کرده بود، از در درآمد. او سرپرست چند زن رختشور بود که‌در رختشوی‌خانه گوت‌دور کار می‌کرد.

ژروز فریادزنان گفت:

ــ خیلی زود آمدید خانم بیژار Bijard ! من که گفته بودم امشب بیایید، الان همه اوضاع ما را به هم می‌ریزید!

اما زن رختشوی گلایه داشت و می‌ترسید که نتواند همان روز

کارش را آغاز کند، می‌خواست که لباس‌های نشسته را فوراً با خودببرد. به اتاق سمت چپ خوابگاه اتی‌ین رفتند تا بقچه‌های لباس را بیاورند و با چند بغل لباس برگشتند و همه را روی کف انتهای مغازه ریختند. پیداکردن لباس‌ها نیم‌ساعتی وقت برد. ژروز دراطرافش لباس‌هارا پشته می‌کرد، پیراهن‌های مردانه، پیراهن‌های زنانه، دستمال‌ها، جوراب‌ها و کهنه‌پارچه‌ها را جداگانه روی هم می‌گذاشت، وقتی لباسی از مشتری تازه‌ای به‌دستش می‌آمد، با نخ قرمز صلیبی روی آن می‌دوخت تا مشخص باشد. در هوای گرم مغازه، بوی مهوعی از آن همه لباس چرك بلندمی‌شد. کلمانس که بینی‌اش را به دو انگشت می‌گرفت، گفت:

ـ وای وای! چه بوی گندی!

ژروز به‌آرامی جواب داد:

ـ ده! معلوم است، اگر تمیز بود که به ما نمی‌دادند. بوی‌طبیعی‌اش همین است... شده بود چهارده تا پیراهن زنانه، نه خانم بیژار؟... این هم پانزده، شانزده، هفده...

با صدای بلند می‌شمرد. حالت اشمئزاز نداشت، به‌کثافت و چرك لباس‌ها خو گرفته بود؛ بازوان برهنه و گلرنگش را به پشتهٔ پیراهن‌های چرکین و کهنه‌های خشك و چرب ظرفشویی، جوراب‌های کهنه و پوسیده از عرق فرو می‌برد. اما، به‌بوی تندی که به صورتش می‌خورد، اعتنا نداشت. روی لبهٔ چارپایه‌ای نشسته پشت خم کرده بود، و به آرامی دستش را به چپ و راست می‌برد، گویی که از این بوی انسانی مست‌شده باشد، لبخند مبهمی بر لب داشت و چشمانش خمار بود. به نظرمی‌رسید که نخستین سستی‌اش از آنجا، از بوی خفه‌کنندهٔ آن پارچه‌های کهنه که گرداگردش را مسموم می‌کرد، آغاز می‌شود.

کهنهٔ نوزادی را که از فرط ادرار قابل تمیز نبود، بیرون‌می‌کشید که کوپو وارد شد.

ـ آخ ددم‌وای! چه آفتابی!... انگار به مغز استخوان آدم فرو می‌رود!

مرد کارگر به لبهٔ میز چسبید تا از پا نیفتد. اولین‌بار بود که مست لایعقل به خانه می‌آمد. تا آن زمان همیشه فقط کمی «روشن» بود، همین و بس. اما این بار، سیلی دوستانه‌ای در میان جمع نصیبش شده و پای چشمش کبود بود. موهای مجعدش که در آن نخ‌نخ سفید می‌زد، یقیناً به گوشه و کنار کثیف میخانه خورده‌بود، چرا که تارعنکبوتی روی

پس‌گردنش آویزان بود. با این‌همه بلبل‌زبانی می‌کرد، خطوط کشیدهٔ صورتش او را پیرتر نشان می‌داد، فك زیرینش بیش از پیش برجسته می‌نمود، اما خود می‌گفت که هنوز هم پسر نازنینی است و پوست تنش هنوز آنقدر لطیف است که دوشس‌ها را هم به هوس می‌اندازد.

رو به ژروز گفت:

ــ الان برایت توضیح می‌دهم. «کرفس» را که می‌شناسی، همان که یك‌پای چوبی دارد... می‌خواست به ولایتش برگردد و همه را مهمان کرد... اگر این آفتاب کوفتی نبود، حال ما بهتر از این می‌شد... توی خیابان. تمام بروبچه‌ها حالشان به‌هم خورد... جان تو، همه‌شان مست و خرابند...

با قهقههٔ کلمانس که از تصور خیابان مست به خنده افتاده بود، کوپو نیز قهقهه‌ای سر داد که چیزی نمانده بود خفه‌اش کند و فریادزنان گفت:

ــ مست‌های کوفتی! عجب آدم‌های بی‌ظرفیتی!... ولی تقصیر خودشان نیست، کار آفتاب است.

همه می‌خندیدند، جز خانم پوتوا که شرابخواران را دوست‌نداشت. اگوستین لوچ مثل‌مرغ قدقد می‌کرد. دهانش‌را باز کرده بود و از فرط خنده به خفگی افتاده بود. ژروز گفت که گمان می‌کند پیش‌از آمدن به مغازه سری به لوریوها زده و لابد شماتتش کرده‌اند. وقتی کوپو سوگند یاد کرد که نه، او نیز به خنده افتاد، او را بخشید و حتی ملامتش نکرد که چرا یك روز دیگر را هم ازدست داده است. زیر لب می‌گفت:

ــ چه مزخرفاتی سرهم می‌کند، خدایا! مگر می‌شود این‌همه چرت و پرت بافت؟

سپس بالحن مادرانه‌ای گفت:

ــ برو بخواب، برو. می‌بینی، ما سرمان شلوغ است؛ زیر دست‌و بال ما افتاده‌ای... این شد سی و دو تا دستمال خانم بیژار؛ این‌هم دو تای دیگر، شد سی و چهارتا...

اما کوپو خوابش نمی‌آمد. همانجا ماند، مانند لنگر ساعت تلوتلو می‌خورد و با حالتی سمج و شوخ لودگی می‌کرد. ژروز که می‌خواست هرچه زودتر خانم بیژار را راهی کند، کلمانس‌را صدازد تااو دستمال‌ها را بشمرد و خود یادداشت بردارد. با هر قطعه پارچه، دختر بلند قامت دریده کلمهٔ آبداری می‌پراند؛ فلاکت مشتری‌ها و راز تخت‌ها را عیان

می‌کرد. با هر سوراخ و لکه‌ای که از زیر دست‌هایش می‌گذشت، شوخی خاصی به زبان می‌آورد. اگوستین وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌فهمد و با حالت دختربچهٔ شریری سراپا گوش بود. خانم پوتوا لب به دندان می‌گزید، به نظرش گفتن چنین کلماتی، آن هم در حضور کوپو، بسیار احمقانه بود؛ مرد نباید این لباس‌ها را ببیند؛ این یکی از کارهایی‌است که نباید در حضور اشخاص آبرومند انجام داد. اما ژروز، با حالتی جدی به کارش سرگرم بود و به نظر می‌رسید که چیزی نمی‌شنود. همچنانکه گرم نوشتن بود، با نگاهی دقیق تکه‌تکه لباس‌ها را از نظر می‌گذراند تا آن‌ها را بشناسد؛ هرگز خطا نمی‌کرد، از روی بو و رنگ نامی روی هر تکه لباس می‌گذاشت. آن حوله‌ها متعلق به خانوادهٔ گوژه بود؛ کاملا پیدا بود که‌هرگز به‌کار زدودن‌دودهٔقابلمه‌ها نیامده‌است. این روبالشی هم به دلیل روغنی که خانم بوش به موهایش می‌زند، یقیناً متعلق به‌آن‌ها است. برای شناختن جلیقهٔ فلانل آقای مادینیه لازم‌نبود کسی آن را بو کند؛ این مرد به‌خاطر پوست چربش بوی پشم می‌داد. خصوصیات دیگری را هم می‌دانست، رازهای پاکیزگی هریك، زیرجامهٔ زن‌های همسایه که دامن ابریشمی به تن می‌کردند، تعداد جوراب‌ها، دستمال و پیراهنی که در هفته کثیف می‌کردند و نحوهٔ پارگی برخی از لباس‌ها را که همیشه در جای ثابتی بود، می‌شناخت. بدین‌ترتیب او داستان‌ها می‌دانست. مثلا پیراهن‌های خانم رمانزو، همیشه حکایت‌های‌پایان‌ناپذیری به‌دنبال‌داشت؛ بالای پیراهن نخ‌نما می‌شد؛ پیردختر شانه‌های استخوانی تیزی داشت؛ و هرگز کثیف نبود، حتی اگر دوهفته تمام هم یك پیراهن را می‌پوشید؛ و این ثابت می‌کرد که در این سن و سال انسان هر کاری کند، نمی از تن خشکیده‌اش بیرون نخواهد آمد. بدین‌ترتیب در مغازه، با هر تکه لباسی که بیرون می‌آمد، تمام محلهٔ گوت‌دور در برابر چشمان آن‌ها برهنه می‌شد.

کلمانس که بقچهٔ تازه‌ای را می‌گشود، فریاد زد:

ـ این یکی هم داستان‌ها دارد!

ژروز که یکباره حالت تهوع به او دست داده بود، خود را پس کشید و گفت:

ـ بقچهٔ خانم گودرون است. من که دیگر خیال ندارم لباس‌هایش را بشورم، بهانه‌ای می‌تراشم... من ابداً طاقچه‌بالا نمی‌گذارم، در عمرم به لباس‌های مهوع‌تر از این هم دست زده‌ام: ولی واقعاً این یکی را نه،

دلم بالا می‌آید... آخر این زن مگر با لباس‌هایش چکار می‌کند که به چنین وضعی درآمده؟

از کلمانس خواهش کرد تا شتاب کند. اما دخترك به اشارات خود ادامه می‌داد، به هر سوراخی انگشت فرو می‌برد و برای هر تکه لباسی چند کلمه‌ای می‌گفت و آن را چون پرچم پیروزمند کثافت به‌اهتزاز در می‌آورد. پشته‌ها در اطراف ژروز بالا می‌رفت. اکنون، همچنانکه روی چارپایه نشسته بود، رفته‌رفته میان پیراهن‌ها و دامن‌ها از نظر پنهان می‌شد؛ روبرویش، ملحفه‌ها، شلوارها، سفره‌ها و کوهی از کثافت ریخته بود؛ در آن میان، وسط آن پشتهٔ بالارونده، با بازوان و گردن برهنه و طرهٔ موهای زرینش که به شقیقه چسبیده بود، گلرنگ‌تر و خمارتر به نظر می‌رسید. حالت استوار، لبخند اربابانه و دقت و ظرافت خود را باز یافته بود و با از یاد بردن خانم گودرون، دیگر بویش را حس نمی‌کرد، پشتهٔ لباس‌ها را می‌کاوید تا مطمئن شود که اشتباهی رخ‌نداده باشد. اگوستین لوچ که عاشق ریختن خرده زغال در بخاری بود، چنان آن را انباشته بود که صفحات چدنی سرخ می‌شد. آفتاب کج‌تاب، به سردر مغازه فرو می‌آمد و مغازه گر می‌گرفت. کوپو که گرما بیش از پیش منگش می‌کرد، ناگهان محبتش گل کرد. هیجان زده، با بازوان گشاده، به طرف ژروز پرید و زیر لب گفت:

ــ تو زن خوبی هستی. من باید ببوسمت.

اما به لابلای دامن‌های سر راهش افتاد. و چیزی نمانده بود به زمین بیافتد. ژروز با خونسردی گفت:

ــ واقعاً که داری اذیت‌مان می‌کنی. آرام بگیر، تمام شد.

نه، می‌خواهد او را ببوسد، احتیاج دارد، چونکه از او خوشش می‌آید. همچنان که من‌ومن‌کنان حرف می‌زد، پشتهٔ دامن‌ها را کنار زد و میان پیراهن‌ها ایستاد؛ اما پاهایش گره خورد، و باصورت میان‌دستمال‌ها افتاد. ژروز که رفته‌رفته طاقت از کف می‌داد، او را پس زد و فریادزنان گفت که همه‌چیز را به‌هم ریخته است. اما کلمانس و حتی خانم پوتوا حق را به جانب کوپو دادند. هرچه باشد، مرد مهربانی است. می‌خواهد او را ببوسد. حالا نمی‌شود بگذارد او را ببوسد؟

خانم بیژار که شوهر دائم‌الخمر چلنگرش، هر بار که به خانه برمی‌گشت، مشت و لگد نصیبش می‌کرد، گفت:

ــ خوش به‌سعادت شما، خانم کوپو، اگر شوهر من هم وقتی مست

می‌گرد، این‌جوری بود، واقعاً که چیزی کم نداشتم!

ژروز که آرام گرفته بود، از رفتار تندش پشیمان شد. به کوپو کمك کرد تا از جا برخیزد. سپس گونه‌هایش را به‌سوی کوپو برد، اما کارگر شیروانی‌ساز، بی‌خجالت از حضور دیگران، پستان‌های زنش را به مشت گرفت. زیر لب گفت:

ـ بهت برنخورد، ولی این لباس‌ها بوی گند می‌دهد! ولی بـا این همه می‌بینی که دوستت دارم!

ژروز در حالی‌که بلندتر از پیش می‌خندید، فریاد زد:

ـ ولم کن، داری غلغلکم می‌دهی. چه خری هستی! چطور روت می‌شود؟

کوپو او را به چنگ گرفته بود و رها نمی‌کرد. ژروز خود را کنار کشید، سرگیجهٔ سبکی که از پشتهٔ لباس‌ها به او دست داده بود، منگش می‌کرد و بوی شرابی که از دهان‌کوپـو بـرمی‌خاست، آزارش نمی‌داد. بوسه‌ای که در میان چرك لباس‌ها از لب هم برداشتند، به منزلهٔ نخستین پلهٔ سقوط در سراشیبی آرام زندگی‌شان بود.

در این میان، خانم بیژار که لباس‌های شستنی را دربقچه می‌پیچید، از دختر خردسالش حرف زد؛ دختر دوساله‌اش اولالی Eulalie نام دارد و از هم اکنون مانند بزرگسالان رفتار می‌کند. می‌تواند او را در خانه تنها بگذارد؛ هرگز اشك نمی‌ریزد و با کبریت بازی نمی‌کند. سرانجام بقچهٔ لباس‌ها را یك به یك به دوش کشید. تنهٔ فـربهش زیر سنگینی بقچه‌ها دوتا شد و لکه‌های کبود صورتش به رنگ بنفش گرایید.

ژروز که عرق را از صورتش پاك می‌کرد، پیش از آنکه دوباره سراغ کلاه خانم بوش برود، گفت:

ـ واقعاً دیگر نمی‌شود طاقت آورد، داریم کباب می‌شویم.

و وقتی دید که بخاری سرخرنگ شده است، اگوستین را به سیلی تهدید کرد. اتوها نیز سرخ شده بودند. این دختر انگار شیطان به‌جلدش رفته! تا یك‌لحظه از او غافل می‌شوی، کار موذیانه‌ای از او سر می‌زند. می‌بایست ربع ساعتی منتظر بمانند تا بتوانند از اتوها استفاده کنند، ژروز دو بیل خاکستر روی آتش بخاری ریخت. به فکر افتاد تا دو تخته ملحفه را به سیم سقف آویزان کنند، تا جلوی نور آفتاب را بگیرد. با اینکه هنوز هم گرما طاقت‌فرسا بود، اما گویی که در خانه، پس پرده‌های اتاق خواب و دور از این و آن بودند؛ هر کس به هر صورت که دوست

داشت، رفتار می‌کرد. گلمانس پیراهن را از تن درآورد. کوپو که همچنان در مقابل خواب مقاومت می‌کرد، اجازهٔ ماندن گرفت، اما قول داد که در گوشه‌ای آرام بنشیند، برای اینکه دیگر وقتی برای هدردادن نداشتند.

ژروز با اشارهٔ اگوستین زیر لب گفت:

ــ این بدجنس اتو کوچیکه را چه‌کار کرده؟

همیشه اتو را در جاهایی غریب می‌یافتند. می‌گفتند شاگرد، از بدذاتی آن را مخفی می‌کند. ژروز سرانجام‌کار کلاه خانم بوش‌را به‌پایان رساند. ابتدا توری‌ها را سرسری اتویی می‌کرد، سپس آن‌ها را با دست می‌کشید و با فشار مختصر اتو صاف می‌کرد. کلاهی بود که لبه‌اش به چین‌های نازك و گلدوزی‌های ظریفی آراسته بود. ژروز، خاموش و دقیق، چین‌ها را با «خروس»، اتوی بسیار کوچکی به شکل تخم‌مرغ که دستهٔ چوبی و بلندی داشت اتو می‌کرد.

همه ساکت بودند. چند لحظه‌ای جز برخورد خفهٔ اتو با رومیزی چیزی شنیده نمی‌شد. در دوسوی میز چهارگوش، صاحبکار، دو کارگر و پادو ایستاده، کمر خم می‌کردند. و بازوان مدام در رفت‌وآمد بود. در سمت راست هریك آجر صافی بود که اتوی داغ گرمش می‌کرد. وسط میز، در لبهٔ بشقاب گود پر آبی، یك برس کوچك و یك‌تکه پارچه خیس می‌خورد. یك دسته زنبق درشت در شیشه‌ای دهان‌گشاد، گوشه‌ای را باگلبرگ‌های درشت سفیدش به باغی شکوهمند بدل کرده بود. خانم پوتوا به سبد لباسی که ژروز به او داده بود، حمله‌ور شد: چند حوله، شلوار، پیراهن‌و زیرپیراهنی. اگوستین جوراب‌های زنانه و قاب‌دستمال‌ها را رها کرده، به دنبال مگس درشتی که بالای سرش پرواز می‌کرد، می‌گشت. و کلمانس بلند قد به سی و پنجمین پیراهن مردانه آن روزش رسیده بود.

کارگر شیروانی‌ساز که همچنان نیاز به توضیح را احساس می‌کرد، ناگهان گفت:

ــ فقط شراب، هرگز لب به عرق‌نمی‌زنم! عرق‌حالم‌را به‌هم می‌زند. هرگز نباید لب به عرق بزنم!

کلمانس دستگیرهٔ رویه چرمی اتویی را به دست گرفت و از روی بخاری برداشت و به‌گونه‌هایش نزدیك کرد تا گرمایش را امتحان کند. روی آجر سایید، به پارچه‌ای که به کمرش آویزان بود، کشید و به سی و پنجمین پیراهن حمله‌ور شد؛ ابتدا سینه و آستین را اتو کرد. پس از

لحظه‌ای چند گفت:

ـ اوه، آقای کوپو، یك ذره عرق بد نیست. به من که می‌سازد... و تازه، هرچه زودتر کار آدم تمام بشود، بهتر. من که می‌دانم به پیری نمی‌رسم.

خانم پوتوا که موضوعات غم‌انگیز را خوش نداشت، گفت:

ـ شما هم با این مرگ‌ومیرتان حال آدم را به‌هم می‌زنید!

کوپو از جا برخاست، فکر کرده بود که او را به عرق‌خوردن‌متهم کرده‌اند. به سرش، به‌سر زن و فرزندش قسم که یك قطره عرق ننوشیده است. به کلمانس نزدیك شد و نفسش را به صورتش دمید تا او بوی دهانش را حس‌کند. سپس، وقتی که چشمش‌به‌شانه‌های برهنه‌اش افتاد، گل از گلش شکفت. می‌خواست تماشاکند. کلمانس، پس ازتاکردن پشت پیراهن و اتوکردن پشت و رو به مچ و یقه رسیده بود. ولی از آنجا که مرد خود را به او می‌فشرد، خطی به پیراهن انداخت؛ به ناچار از بشقاب گود برس را برداشت تا یقهٔ آهارزده را خیس کند. رو به ژروز گفت:

ـ خانم، خواهش می‌کنم جلویش را بگیرید که به من نچسبد!

ژروز به‌آرامی گفت:

ـ راحتش بگذار، ادبت کجا رفته؟ ما عجله داریم، شنیدی؟

عجله داشته‌باشند، که چه؟ تقصیر او که نیست. او کار بدی که نکرده، به چیزی که دست نزده، فقط تماشا می‌کند. حالا دیگر کسی اجازه ندارد به آفریده‌های خوب خدا نگاه کند؟ این کلمانس بی‌نمك هم عجب بروبازوی تمیزی دارد! اگر حتی دو سو بگیرد و خود را نشان بدهد و یا بگذارد دستی بهش‌بزنند، آدم ضرر نمی‌کند. دختر کارگر از خود دفاع نمی‌کرد، از این کلمات بی‌پردهٔ مستانه می‌خندید، و حتی سر شوخی را با او باز کرد. کوپو پیراهن‌های مردانه‌اش را به مسخره می‌گرفت. پس هنوز هم لای پیراهن‌های مردانه می‌پلکد؟ بله، چه‌جور هم، همان وسط‌ها زندگی می‌کند. وای، خدایا! زیر و بالای آن پیراهن‌ها را می‌شناسد، می‌داند چه‌طور ساخته می‌شوند. صدتا صدتا به چنگش می‌آید! همه مردهای موطلایی و مو خرمایی محله، کار او را به تن‌دارند. با این‌همه، کلمانس به کارش ادامه می‌داد، شانه‌هایش از خنده به لرزه افتاده بود؛ پنج خط بزرگ روی پیراهن انداخت، لبهٔ جلو را باز کرد و آنجا را نیز اتو کرد. همچنانکه بلندتر از پیش می‌خندید، گفت:

ـ این بیرق‌شان است!

اگوستین به قهقهه افتاد، این کلمه به نظرش بسیار مضحک‌می‌آمد. زن‌های دیگر غرزنان گفتند که او چه می‌فهمد که به این کلمات‌می‌خندد؟ کلمانس اتو را به او داد؛ شاگرد اتو را که دیگر برای پارچه‌های آهارزده به‌اندازهٔ کافی گرما نداشت، روی جوراب‌ها و دستمال‌ها می‌کشید. اما آن را چنان ناشیانه به‌کار برد که مچ دستش سوخت. به گریه افتاد و کلمانس را متهم کرد که عمداً او را سوزانده است. این یك که برای اتوکردن سینهٔ پیراهن اتوی داغی را برداشته بود، تهدید کرد که اگر ادامه دهد، هر دو گوشش را اتو خواهد کرد. تکه پارچهٔ پشمی‌ای را زیر سینهٔ پیراهن گذاشته بود و اتو را به آرامی روی پیراهن می‌کشید تا نشاسته بیرون بیاید و خشك شود. سینهٔ پیراهن مانند کاغذی خشك می‌شد و برق می‌زد.

کوپو که پشت سرش ایستاده بود، با حالت مستانه‌اش گفت:

ـ ای جنس جلب!

در حالیکه درست مثل پیچ و مهره‌ای روغن نخورده، به قاه‌قاه افتاده بود، روی نوك پا بلند شد. کلمانس روی میز دوتا شده، مشت‌ها را تاب داده و آرنج‌ها را از یکدیگر باز کرده بود. گردنش را با تلاش بسیار روی میز کار خم می‌کرد؛ تمام تن برهنه‌اش گویی متورم بود، شانه‌هایش با بازی آرام ماهیچه‌ها بالا می‌رفت و پوست خوشرنگش را به تپش درمی‌آورد. پستان‌هایش خیس عرق، در سایهٔ گلرنگ یقهٔ بازش، بالا و پایین می‌رفت. کوپو دست‌هایش را دراز کرد و خواست دستی بزند. کلمانس فریاد زد:

ـ خانم، خانم! خواهش می‌کنم بگویید راحتم بگذارد... اگر ادامه بدهد، من از اینجا می‌روم. نمی‌خواهم به من بی‌حرمتی بشود.

ژروز کلاه خانم بوش را روی پایه‌ای فلزی که رویه‌ای پارچه‌ای داشت، گذاشته‌بود و با اتوی‌کوچك، توری‌دوزی‌هایش‌را به‌دقت‌می‌آراست. درست در لحظه‌ای که کارگر شیروانی‌ساز، باز هم دستی دراز می‌کرد و به پیراهن دختر دست می‌کشید، سر راست‌کرد. باآهنگ سرزنش‌آمیزی، گویی پسرکی را که با سماجت می‌خواهد مربایش را بدون نان بخورد، ملامت کرده باشد، گفت:

ـ اصلا رفتارت درست نیست کوپو. حالا باید بروی بخوابی.

خانم پوتوا گفت:

ـ بله، بروید بخوابید آقای کوپو. بهتر است بروید بخوابید.

کوپو پوزخندی زد و مستانه جواب داد:

ـ بسیار خوب! شما هم مثل این‌ها حرف می‌زنید؟... آدم نمی‌تواند یك کم بخندد و تفریح کند، هان؟ من زن‌ها را خوب می‌شناسم، هرگز آزارم بهشان نرسیده. وقتی نیشگونی می‌گیری، و همین حد را نگه می‌داری، فقط معنیش این است که از جنسش خوشت آمده است... و تازه، وقتی آدم بساطش را پهن می‌کند، برای این است‌که دیگران بیایند و انتخاب کنند، نه؟ چرا این دخترهٔ تودل‌برو هرچه توی چنته‌اش دارد رو کرده؟ اصلا کار درستی نیست...

رو به کلمانس کرد و ادامه داد:

ـ ببین عزیزجان، اگر به‌خاطر بودن دیگران اخم و تخم می‌کنی، در اشتباهی...

اما نتوانست چیز دیگری بیافزاید. ژروز، بدون تندی دستش را گرفته و دست دیگرش را روی لب‌هایش گذاشته بود. همچنانکه او را به پستوی مغازه و به‌سوی اتاق‌ها می‌کشاند، کوپو با حرکاتی آمیخته بـه شوخی از خـود دفاع می‌کـرد. دهانش را آزاد کـرد و گفت‌که می‌رود و می‌خوابد، اما به این شرط که‌آن دختر مو بور بلند قـد هم بیاید و پاهایش را گرم کند. صدای ژروز حین درآوردن چکمه‌هایش شنیده‌می‌شد. درحالیکه مادرانه با او کمی به خشونت رفتار می‌کرد، لباس‌هایش را از تن درآورد. وقتی که شلوار را از پایش بیرون کشید، کوپو به خنده افتاد، به خود می‌پیچید و می‌گفت که غلغلکش می‌دهد. بالاخره او را با دقت، چون کودکش در تخت خواباند. حالا بهتر شد؟ اما او جوابی نداد. فریادزنان به کلمانس گفت:

ـ خیله خب، جیگر، من اینجام، منتظرتم.

وقتی ژروز به مغازه برگشت، کلمانس سیلی محکمی به گوش اگوستین نواخت. خانم پوتوا اتوی کثیفی را از روی بخاری برداشته و بی‌آنکه نگاهی به اتو بیاندازد، پیراهن زنانـه‌ای را سیاه کرده بـود. کلمانس علیرغم لکهٔ سیاه نشاستهٔ زیر اتو می‌گفت که اتوی خـود را تمیز کرده است، اگوستین را متهم می‌کرد و به همه خدایان قسم می‌خورد که اتو مال او نبوده است، شاگرد روی پیراهنش تفی انداخت و سیلی آبداری نوش‌جان کرد. به گریه افتاده بود و زیر اتو را با تکه شمعی پاك می‌کرد؛ اما هر بار که از پشت کلمانس می‌گذشت دوباره تفی می‌انداخت و از دیدن آب‌دهان آویزان روی دامنش در دل می‌خندید.

ژروز دوباره به اتوکردن توری گلاه برگشت. در آرامش ناگهانی، از انتهای مغازه صدای خشن کوپو به‌گوش می‌رسید. آرام گرفته بود و به‌تنهایی می‌خندید و گاهی می‌گفت:

ــ این زنم عجب خری است!... خل دیوانه مرا اینجا خوابانده که چه؟ کدام خری است که درست وسط روز بگیرد و بخوابد، آنهم وقتی که خوابش نمی‌آید؟

اما ناگهان صدای خرناسش بلند شد. ژروز به‌آسودگی‌آهی کشید، خوشحال بود که بالاخره کوپو خوابیده و مست‌بازی‌های‌خود را روی تشك برده است. در سکوت، با صدایی آرام و یکنواخت، بی‌آنکه چشم از اتو بردارد و از سرعت کار ظریفش کاسته شود، گفت:

ــ چکار می‌شود کرد؟ عقلش درست کار نمی‌کند و نمی‌شود با عصبانیت رفتار کرد. اگر هم به‌سروکله‌اش می‌پریدم، فایده‌ای نداشت. بهترین کار این بود که با او مدارا کنم و بخوابانمش؛ چه خوب که زود فیصله پیدا کرد، راحت شدم... ولی آدم بدجنسی نیست، دوستم‌دارد. دیدید همین چندلحظه‌پیش چه‌کار کرد؟ داشت خودش را تکه‌پاره می‌کرد که ماچم کند. باز هم جای شکرش باقیست؛ چون خیلی‌ها هستند که مست می‌کنند و آنوقت می‌روند سراغ زن‌های خیابانی... ولی او یکراست برمی‌گردد اینجا. سر به‌سر کارگرها می‌گذارد، ولی زیاده‌روی نمی‌کند. متوجهید کلمانس، نباید دلگیر بشوید. می‌دانید، مردهای مست‌می‌توانند پدر و مادرشان را سر ببرند و بعد هم چیزی یادشان نباشد... آه! من که به دل نمی‌گیرم. از این‌ها گذشته، او هم مثل بقیه است.

این کلمات را به‌نرمی و بی‌شور و هیجان می‌گفت، چرا که به رفتار کوپو خو گرفته بود. باز هم دلیل خوشرویی خود را با او برشمرد و هیچ آزاری نمی‌دید که‌او در مغازه به‌کارگرانش دست‌درازی‌کند. وقتی خاموش شد، سکوت بر فضای اتاق سایه زد. خانم پوتوا با هرتکه لباسی که برمی‌داشت، سبد را که زیر رومیزی فرو برده بود، بیرون می‌کشید؛ سپس وقتی کار اتو تمام می‌شد، بازوان کوتاهش را دراز می‌کرد و لباس را روی قفسه‌ای می‌گذاشت. کلمانس سی و پنجمین پیراهن مردانه را تا کرد. مغازه پر از کارهای تمام نشده بود. برآورد کردند که باید تا ساعت یازده کار کنند و کار با شتاب بیشتری پیش می‌رفت. سرتاسر مغازه که دیگر به چیزی توجه نداشت، با دشواری و حرارت کار می‌کرد. بازوان برهنه در آمد و شد بود و بر سپیدی لباس‌ها لکه‌های گلرنگ

می‌انداخت. دوباره بخاری را از زغال‌سنگ پر کردند. آفتاب که از میان ملحفه‌ها به درون می‌لغزید، روی بخاری می‌افتاد، شعلهٔ نامرئی گرما به سرتاسر مغازه پاشیده می‌شد و هوا را به‌لرزه می‌انداخت. گرما چنان روی دامن‌ها و ملحفه‌های سقف می‌وزید که اگوستین لوچ، آب دهان از دست داده، زبانش را روی گوشهٔ لب‌هایش می‌کشید. بوی چدن گداخته، نشاستهٔ ترش و اتوی‌داغ، بلند بود و بوی گرمای حمام که در آن چهار کارگر بازوبرهنه، بوی تند موها و گردن عرق‌کرده‌شان را بدان می‌افزودند؛ تنها در این میان دستهٔ زنبق‌های درشت، در آب زنگاری‌شیشه بویی بسیار تند و خوش می‌داد. و گاهی در میان صدای اتو و خراش انبر بخاری و تیك و تاك یکنواخت ساعت که تلاش کارگاه را منظم می‌کرد، خرناس کوپو می‌پیچید.

روزهای بعد از شرابخواری، کارگر شیروانی‌ساز سردرد داشت، تمام روز آشفته و پریشان بود، طعم گسی روی زبان احساس می‌کرد و لب‌هایش برآماسیده و آویزان بود. دیر برمی‌خاست، و حدود ساعت هشت تکانی به خود می‌داد؛ تفی می‌انداخت و خود را به مغازه می‌کشید و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که سر کار برود یا نه. باز هم یك روز دیگر از کف می‌رفت. صبح، زبان به گلایه باز می‌کرد که احمقانه و زیاده از حد نوشیده است، و این کارش همه‌چیز را درهم می‌ریزد. یك عده بی سروپا به تور آدم می‌خورند و مثل کنه به آدم می‌چسبند. آنوقت چه بخواهی و چه نخواهی شروع‌می‌کنی به نوشیدن؛ و بعدهم به همه‌جور کثافتکاری می‌افتی و مست و لایعقل برمی‌گردی! نخیر! دیگر چنین‌اتفاقی نخواهد افتاد، خیال ندارد چکمه‌هایش‌راهم پیش میخانه‌چی گرو بگذارد، آن هم اول جوانی‌اش. اما پس از نهار، دوباره شاد و سرخوش می‌شد و گلویی صاف می‌کرد تا نشان دهد که هنوز هم صدایی روشن و رسا دارد. یکسره مستی شب پیش را انکار می‌کرد؛ شاید فقط یك کم زیادی زده باشد، فقط همین. دیگر کسی مثل او پیدا نمی‌شود که پاهای سالم و مشت آهنین داشته‌باشد، و بدون اینکه مویی از او کم بشود، تا آنجا که می‌خواهد می بزند. تمام بعد از ظهر در محله پرسه می‌زد. وقتی که اُزار کارگرهای زنش را از حد می‌گذراند، بیست سو می‌گرفت و شرش را کم می‌کرد. به «جغد کوچك» در خیابان پواسونی‌یر می‌رفت و توتون می‌خرید و وقتی که دوستی را آنجا می‌دید، هلویی با هم می‌خوردند. سپس در نبش خیابان گوت‌دور به «میخانهٔ فرانسوا» می‌رفت که شراب

تازه و خوبش گلو را غلغلك می‌داد. میخانهٔ قدیمی، دکهٔ سیاهی بود با سقفی کوتاه و تالاری دودگرفته در کنارش که در آن غذا می‌خوردند. تا غروب همانجا می‌ماند و یکریز می‌نوشید؛ فرانسوا برایش چوب خط می‌زد و قول داده بود که هرگز صورت‌حساب را برای همسرش نفرستد. بالاخره می‌بایست با چند جرعه‌ای طعم تلخ روز پیش را بشوید، نه؟ شراب، شراب می‌آورد. او همیشه آدم خوبی باقی می‌ماند و سر و گوشش نمی‌جنبد، البته تفریح را دوست دارد. اما افراط نمی‌کند و همیشه از آن‌هایی که بیست‌وچهارساعت می‌نوشند و دائم مست‌اند، حالش به‌هم می‌خورد. همیشه هم شاد و شنگول به خانه برمی‌گردد.

گاهی به شوخی و کنایه از ژروز می‌پرسید:

ــ عاشقت این طرف‌ها نیامده؟ سروکله‌اش پیدا نیست، باید بروم دنبالش.

منظورش گوژه بود. درواقع، گوژه از آمدن مکرر خودداری می‌کرد، مبادا که با گفتگو و دیدارش مزاحمتی ایجاد کرده باشد. اما بهانه‌ای می‌جست، لباسی می‌آورد، و روزانه چندین‌بار از پیاده‌روی روبروی مغازه می‌گذشت. در انتهای مغازه، کنجی بود که دوست داشت ساعت‌ها در آنجا بنشیند و پیپش را بکشد. هر ده روز یکبار، غروب‌ها، پیش از شام، دل به دریا می‌زد و می‌آمد؛ چندان لب از لب باز نمی‌کرد، با دهان بسته و چشمان دوخته به ژروز، فقط گاهی پیپ را از لبش بیرون می‌کشید تا به کلماتی که از زبانش می‌شنید بخندد. وقتی روزهای شنبه، کارگاه تا دیروقت باز بود، او مدت‌ها آنجا می‌ماند، چنان برایش مفرح بود که گویی به تماشای نمایشی نشسته‌است. گاهی کارگرها تا ساعت سه صبح برای اتوکشی می‌ماندند. چراغی به‌سیم آهنی سقف می‌آویختند که حبابش حلقه‌ای‌از نور می‌انداخت و در زیرش پارچه‌ها به سپیدی برف می‌نمود. شاگرد مغازه کرکره‌ها را می‌بست؛ اما از آنجا که شب‌های ژوئیه بسیار گرم و سوزان بود، درب‌مغازه‌را بازمی‌گذاشتند. و همچنانکه شب می‌گذشت، کارگران دگمه‌ها را باز می‌کردند تا راحت‌تر نفس بکشند. پوست لطیف زن‌ها در نور چراغ، رنگ زر به خود می‌گرفت، تماشایی تر از همه ژروز بود که کمی چاق شده بود، شانه‌های روشنش چون ابریشم می‌درخشید، گردنش غبغب می‌آورد، و گوژه می‌توانست چاه زنخدانش را از حفظ ترسیم کند. گرمای سوزان بخاری و بوی پارچه‌هایی که زیر نور اتو بخار از آن برمی‌خاست، بی‌تابش می‌کرد،

سرگیجه‌ای ملایم به او دست می‌داد، فکرش کند می‌شد، نگاهش به زن‌ها که شتابزده بازوان برهنه‌شان را به‌کار می‌بستند و شب‌را بیدارمی‌ماندند که محله روز تعطیلی پاکیزه و زیبایی داشته باشد، خیره می‌ماند. گرداگرد مغازه، خانه‌های همسایه در خواب بودند، سکوت سنگین خواب به‌آرامی فرو می‌افتاد. ساعت، نیمه‌شب را بانگ می‌زد، سپس ساعت یك می‌آمد، درشکه‌ها و رهگذران رفته‌بودند. اکنون در خیابان خلوت و سیاه، تنها از این در پرتو نوری به خیابان می‌ریخت، درست مثل طاقه پارچه زردرنگی که به زمین درغلتیده باشد. گهگاه صدای گام کسی ازدوردست نزدیك می‌شد، مردی می‌آمد؛ و وقتی ازپرتو نور می‌گذشت، از شنیدن صدای اتوها متحیر می‌شد و نگاهی به درون می‌انداخت و خاطرهٔ یك‌لحظه دیدن کارگاه را با کارگران شانه‌برهنه‌اش در غباری سرخرنگ با خود می‌برد.

گوژه، با دیدن اتی‌ین زیر دست و پای ژروز، به فکر افتاده بود تا از مشت و لگدهای کوپو نجاتش دهد و او را به کارگاه پیچ‌ومهره‌سازی خود برده بود تا روی دم کار کند. کار میخ و پیچ‌ومهره‌سازی، هرچندکه به‌خاطر کثافت کوره و ملال‌کوبیدن مدام روی یك‌تکه آهن شأنی نداشت، اما کار پر درآمدی بود که روزی ده تا دوازده فرانك از آن عاید می‌شد. پسرك که آن موقع دوازده سال داشت، می‌توانست، در صورتی که تن به کار بدهد، بزودی کارگر ماهری شود. بدین ترتیب اتی‌ین رابطهٔ دیگری میان زن رختشو و آهنگر شده بود. گوژه پسرك را با خود می‌برد و خبر کار و رفتار شایسته‌اش را برای مادر می‌آورد. همه، خنده به لب به ژروز می‌گفتند که گوژه به او نظر دارد. ژروز به خوبی از این امر با خبر بود و مثل دختر جوانی گلگون می‌شد و گل آزرم به‌سرخی سیب به گونه‌هایش می‌نشست. آه! بیچاره پسرك عزیز، هرگز مزاحمتی ایجاد نمی‌کند! هرگز از علاقه‌اش حرفی نمی‌زند؛ هرگز خطایی از او ندیده و کلمه گستاخانه‌ای از زبانش نشنیده است. این طور آدم‌های شرافتمند این روزها کم پیدا می‌شوند. و ژروز، بی‌آنکه اعتراف‌کند، از اینکه‌کسی او را این چنین ــ به‌سان باکره‌ای مقدس ــ دوست دارد، شادی بیش از اندازه‌ای در دل احساس می‌کرد. وقتی که مشکل بزرگی داشت، پیش از هرکس دیگری به یاد آهنگر می‌افتاد و آرام می‌گرفت. وقتی که با هم‌تنها بودند، هیچ‌یك از حضور دیگری آزاری احساس نمی‌کرد؛ لبخند به لب، چهره به چهره، بی‌آنکه ازآنچه در دل داشتند، کلمه‌ای به زبان‌بیاورند،

به یکدیگر چشم می‌دوختند. شور و علاقهٔ آن دو از مرزهای عقل فراتر نمی‌رفت، به ورای آن فکر نمی‌کردند، چونکه وقتی می‌توان آرام گرفت و سعادتمند ماند، چه نیازی به برهم زدن آرامش هست؟

نانا، در اواخر تابستان خانه را برآشفت. دخترك شش سال داشت، و از هم‌اکنون بی سروپایی بار آمده بود. مادرش برای اینکه تمام روز زیر دست و پایش نماند، او را به‌پانسیونی‌در خیابان پولونسو Polonceau نزد دوشیزه ژوس Josse ، گذاشته بود. دخترك لباس‌هایش را از پشت‌به هم می‌دوخت، انفیه‌دان معلمه را پر از خاکستر می‌کرد، ابتکاراتی کثیف‌تر از این به‌ذهنش می‌رسید که زبان از بازگوکردنش قاصر است. خانم ژوس او را دوبار از پانسیون اخراج‌کرد، اما همچنان اورا پذیرفته بود تا ماهی شش فرانك از کف ندهد. نانا به محض‌اینکه ازکلاس بیرون می‌آمد، انتقام محبوس‌شدن در کلاس را می‌گرفت، در دالان و حیاط خانه چنان جهنمی برپا می‌کرد که زن‌های کارگر به او می‌گفتند برود و در جای دیگری بازی کند. همبازی‌هایش پولین، دختر بوش و ویکتور Victor، پسر ده‌ساله و ابله صاحبکار قبلی ژروز بودکه دوست داشت بادختربچه‌ها همبازی شود. خانم فوکونیه که با کوپوها رفت‌وآمدی داشت، پسرش را به آنجا می‌فرستاد. به علاوه در خانه، از بچه‌های خردسال غلغله‌ای برپا بود، دسته‌دسته بچه‌ها تمام ساعات روز از چهار راه‌پله به زیر و بالا می‌پریدند و روی سنگفرش حیاط به سرو روی‌هم می‌زدند و چون دستهٔ گنجشك‌ها، جیغ و داد به راه می‌انداختند. خانم گودروز به‌تنهایی مادر نه تن از این بچه‌ها بود، مو سیاه، مو طلایی، ژولیده، کثیف، با شلوارهای روی سینه، جوراب‌های روی کفش افتاده و نیم‌تنه‌های شکافته که پوست سفیدشان را زبر و چرك نشان می‌داد. زن دیگری‌که از نانوایی نان به در خانه‌ها می‌برد و در طبقهٔ پنجم زندگی می‌کرد، هفت کودك داشت. از همهٔ اتاق‌ها سیل کودکان سرازیر بود و در هلهلهٔ این کودکان گلرنگ که فقط گاهی با باران شسته می‌شدند، بزرگ و کوچك دیده می‌شد، برخی با حالتی زمخت، شکم مدور، همچون مردان میانسال، و برخی کوچك، بسیار کوچك که از گهواره گریخته بودند و هنوز به دشواری راه می‌رفتند و هر وقت می‌خواستند بدوند، با چهار دست و پا راه می‌رفتند. نانا بر این قلمرو پر هیاهو فرمان می‌راند، و حتی در برابر دخترانی که دوبرابر او بودند، نقش خانم مدیر را بازی می‌کرد، و فقط افتخاراً کمی از اختیارات خود را به پولین و ویکتور می‌بخشید، و آن

دو مشاوران معتمدش بودند که از خواسته‌هایش جانبداری می‌کردند. دخترك بد ذات همیشه می‌خواست نقش مادر را ایفا کند. کوچکترها را برهنه می‌کرد و دوباره لباس می‌پوشاند، سراپای دیگران را وارسی می‌کرد، و همچون بزرگسالان بی‌رحم و شرور تن این و آن را به بازی می‌گرفت. تحت فرمان او بازی‌هایی می‌کردند که مستحق سیلی بود. دسته در آب رنگی رنگرزی دست و پا می‌کوفت، پاها تا زانو به رنگ آبی و سرخ در می‌آمد؛ به کارگاه چلنگری می‌رفت و میخ‌ها و سوهان‌ها را خم می‌کرد، از آنجا به خاك‌ارهٔ نجاری حمله‌ور می‌شد، و در پشته‌های بلند خاك‌اره می‌غلتید و کپل خود را به نمایش می‌گذاشت. حیاط متعلق به این دارودسته بود، صدای کفش‌های کوچك در فضایش طنین‌می‌انداخت و هربار که دسته پا به فرار می‌گذاشت، غلغلهٔ فریادها را نیز به آن می‌افزود. حتی برخی از روزها حیاط کافی نبود و دسته به زیرزمین‌ها سرازیر می‌شد، بالا می‌آمد، از پله‌ای بالا می‌رفت، راهرویی را روی‌سر می‌گذاشت، به زیر می‌پرید، از پلکانی دیگر بالا می‌رفت، به راهروی دیگری می‌دوید، و همین کار را یکریز، ساعت‌ها، فریادزنان‌تکرار می‌کرد و چون گله‌ای رها، چهار ستون خانهٔ بزرگ را به لرزه درمی‌آورد.

خانم بوش فریاد می‌زد:

ــ عجب تخم‌جن‌هایی هستند این حرامــزاده‌ها! واقعاً کــه این مردم انگار غیر از بچه‌پس‌انداختن‌کاردیگری بلدنیستند... آنوقت زار می‌زنند که نان به دهنشان نمی‌رسد!

بوش می‌گفت که کودکان روی فقر رشد می‌کنند، درست مثل‌قارچ روی تل پهن. زن سرایدار تمام روز فریــاد می‌زد و با جارو تهدیــد می‌کرد. عاقبت در زیرزمین‌ها را بست، چرا که ازطریق پولین که یك جفت سیلی آبدار نوش‌جان کرده بود، پی برده بود که نانا در تاریکی زیر زمین «دکتربازی» می‌کند؛ جانور شرور به کمك چوب و ترکه به دیگران «دوا» می‌داد.

اما یك روز بعد از ظهر، صحنه‌ای هراس‌آور برپا شد. به‌هرحال چنین چیزی می‌بــایست اتفاق می‌افتاد. نانا بــازی مضحکی را پیشنهاد کرده بود. یکی از کفش‌های‌چوبی خانم‌بوش را از کنار اتاقك سرایداری ربوده و نخی به آن بسته بود و آن را مثل ارابه‌ای به دنبال می‌کشید. ویکتور نیز به‌نوبهٔ خود به فکر افتاد تا کفش را از پوست سیب پرکند. و دسته‌ای به دنبال کفش به راه افتاد. نانا پیشاپیش همه می‌رفت و

کفش را می‌کشید. پولین و ویکتور در چپ و راستش پیش می‌رفتند. و همه کودکان ریز و درشت با نظم و ترتیب، بزرگترها جلوتر و کوچکترها در عقب‌سر، راه می‌رفتند؛ کودك خردسالی، درست به اندازه چکمه‌ای، دامن پوشیده و کلاه گوشی بر سر، آخر همه بود. دستهٔ عزا آهنگ غم‌انگیزی می‌خواند که پر از آه و ناله بود. نانا گفته بود که بازی تدفین را به‌راه انداخته‌اند؛ پوست سیب در نقش مرده بود. وقتی به‌دور حیاط گشتی زدند، کار را دوباره از سر گرفتند. به‌نظرشان بسیارمفرح می‌آمد.

خانم بوش که همیشه مشکوك و گوش به‌زنگ بود، از اتاقك بیرون آمد تا نگاهی بیاندازد و زیر لب گفت:

ــ وای خدایا، کفش من! ای بدجنس‌های موذی!

کودکان را کنار زد، دو سیلی به گوش نانا زد و لگدی به پولین به‌خاطر اینکه آنقدر احمق است که می‌گذارد کفش مادرش را بردارند. درست در همین لحظه، ژروز سطلی را زیر شیر آب پر می‌کرد. وقتی بینی نانا را که از فرط هق‌هق صدایش بیرون نمی‌آمد، خونالود دید، چیزی نمانده بود به موهای سرایداربپرد. مگر ممکن است که آدم این‌طور روی یك بچه دست بلند کند؟ مگر بچه حیوان است؟ آدم باید خیلی قسی‌القلب باشد، باید از هر موجودی پست‌تر باشد که چنین کاری از او سربزند. طبیعتاً خانم بوش هم بی جواب نماند. وقتی آدم دختری به این‌ناجنسی‌دارد، بهتر است در اتاق را رویش‌قفل‌کند. بالاخره‌بوش به آستانهٔ اتاقك آمد، و فریاد زد که بهتر است به اتاق برگردد و با آن کثافت یکی به دو نکند. از این پس رابطه‌ها به‌شدت تیره شد.

درواقع از یك‌ماه پیش، رابطهٔ میان خانوادهٔ بوش و کوپوها شکراب بود. ژروز، از روی سخاوتمندی از هر موقعیتی استفاده می‌جست و یکی دو بطر شراب، فنجانی جوشانده، یا پرتقال و شیرینی برای آن‌ها می‌برد. یك شب، باقی‌ماندهٔ سالاد کاسنی دشتی و لبو را به اتاق سرایدار برد، می‌دانست که زن سرایدار عاشق سالاد است. اما فردای آن روز وقتی از دهان خانم رمانژو شنید که خانم بوش، در حضور همه، ابرو در هم کشیده وسالاد را به‌سطل‌زباله‌ریخته است، رنگ از رویش پرید. خانم بوش گفته بود: خدا را شکر، هنوز کارش به آنجا نکشیده که پس‌ماندهٔ غذای این و آن را بخورد! از آن روز به بعد ژروز سیل هدیه‌هایش را قطع کرد؛ نه شراب، نه جوشانده، نه‌میوه، نه‌شیرینی، هیچ. قیافهٔ بوش‌ها

تماشایی بود! انگار که هدیه‌ها را ازآن‌ها دزدیده بودند. ژروز به‌اشتباهش پی‌برد؛ چرا که درواقع اگر مرتکب این حماقت نشده بود که آن‌ها را چشته‌خوار کند، بد عادت نمی‌شدند و مهربان می‌ماندند. اکنون زن سرایدار هرچه که به دهنش می‌رسید، به زبان می‌آورد. در ماه اکتبر، نزد آقای مارسکو، صاحب‌خانه، به بدزبانی پرداخت که زن رختشور، پول‌اجاره‌اش‌را یك‌روز دیر کرده است؛ و حتی آقای‌مارسکو، که‌چندان از ادب بویی نبرده بود، به مغازه وارد شد، و بی‌آنکه کلاهش را از سر بردارد، پولش را خواست که بلافاصله به‌او پرداخت شد. طبیعتاً بوش‌ها دست دوستی به‌سوی لوریوها دراز کردند. اکنون در اتاقك سرایدار، با لوریوها به گفتگو می‌نشستند و میان آن‌ها دوستی و آشتی برپا شده بود. اگر به خاطر این چلاقه نبود، هرگز باآن‌ها بدرفتاری نمی‌کردند. این زن بی‌سروپا می‌تواند همه را به جان هم بیاندازد. آه! حالا بوش‌ها او را شناخته‌اند، خوب می‌فهمند که لوریوها چه رنجی برده‌اند. و وقتی ژروز از آنجا می‌گذشت، همه زیر دالان به او پوزخند می‌زدند.

اما یك روز ژروز به اتاق لوریوها رفت. موضوع بر سر مامان کوپو بود که شصت ساله شده بود و دیگر چشمانش چیزی را نمی‌دید. پاهایش نیز از کار افتاده بود. به ناچار آخرین آب‌باریکه‌اش را رها کرده بود و اگر به دادش نمی‌رسیدند، گرسنگی او را می‌کشت. به نظر ژروز ننگ‌آور بود که زنی به این سن و سال، با داشتن سه فرزند، به این صورت به امان خدا رها باشد. و چونکه کوپو از حرف‌زدن با لوریوها خودداری می‌کرد، به ژروز گفته‌بود که بهتر است او برود و با آن‌ها صحبت کند، ژروز با خشم و نفرتی که قلبش را می‌انباشت از پله‌ها بالا رفت.

در بالا، بدون در زدن، همچون برق و باد وارد شد. از شبی که لوریوها برای نخستین‌بار پذیرایی ناخوشایندی از او کرده بودند، تغییری رخ نداده بود. همان پردهٔ پارهٔ پشمی و رنگ‌و رو رفته اتاق را از کارگاه جدا می‌کرد، اتاقکی باریك که انگار برای مار ماهی‌ها ساخته شده بود. در انتها، لوریو روی میز کارش خمیده بود، و حلقه‌ها را یك‌یك به دنبال زنجیری وصل می‌کرد، و خانم لوریو روبروی گازانبر ایستاده-بود و میلهٔ طلا را از مفتول‌کش می‌گذراند. کورهٔ کوچك در نور روز شعله‌ای صورتی‌رنگ داشت.

ژروز گفت:

ـ بله، منم. تعجب‌کردیدکه چرا بالاآمده‌ام؟ درست است که دشمن خونی همدیگر هستیم، ولی به خاطر خودم و شما نامده‌ام،... برای مامان کوپو آمده‌ام. آمده‌ام ببینم که آیا واقعاً خیال دارید بگذارید چشم براه یك تکه نان این و آن بماند؟

خانم لوریو زیر لب گفت:

ـ به به! واقعاً که عجب ورودی! بعضی‌ها واقعاً پررو تشریف دارند.

و پشت کرد و دوباره میلهٔ طلایی را از مفتولکش گذراند، وانمود می‌کرد که حضور زن‌برادرش را ندیده گرفته است. اما لوریر صورت پریده‌رنگش را بلند کرد و فریادزنان گفت:

ـ شما چی گفتید؟

و از آنجا که کلمات ژروز را به خوبی شنیده بود، ادامه داد:

ـ باز هم بیخودی جیغ و داد راه انداختی؟ این‌مامان کوپو هم‌گندش را درآورده که همه جا از گدایی می‌نالد!... همین دیروز این جا غذا خورد. ماها تا آنجا که به دست‌مان می‌رسد، کمك می‌کنیم، ولی سر گنج که ننشسته‌ایم... اگر می‌خواهد پیش این و آن برود و چاك دهانش را باز کند، بهتر است همانجا بمانـد، برای اینکـه ماها از خبرچین‌ها خوشمان نمی‌آید.

دنبالهٔ زنجیرش را از سر گرفت و به‌نوبهٔ خود پشت به ژروز کرد و به آهنگی حسرت‌بار افزود:

ـ هر وقت دیگران ماهانه پنج فرانك دادند، ما هم خواهیم داد.

ژروز آرام گرفت. چهرهٔ سرد و سنگی لوریوها آب سردی بود که بر سرش ریخته بود. هرگز اتفاق نیفتاده بود که به این خانه پا بگذارد و منقلب نشود. درحالیکه چشم به لوزی‌های کف اتاق و خرده‌ریزه‌های طلا دوخته بود، با حالتی سرد و منطقی به توضیح پرداخت. مامان کوپو سه فرزند دارد؛ اگر هریك پنج فرانك بدهند، با پانزده فرانك به جایی نمی‌رسد. با این پول زندگی نمی‌شود کرد؛ باید دستکم سه‌برابر این مبلغ باشد. اما لوریو اعتراض کرد. از کجا انتظار دارد که‌ماهی پانزده فرانك بدزدد؟ مردم هم عجب حرف‌هایـی می‌زنند، حالا چـونکه طلا روی کف اتاقشان ریخته، همه فکر می‌کنند که پولشان از پارو بالا می‌رود. سپس عیوب مامان کوپو را برشمرد: نمی‌خواهد از قهوهٔ صبحش بگذرد، شراب می‌خورد، کارهایی می‌کند و چیزهایی می‌خواهد که مردم پولدار می‌کنند

و می‌خواهند. عجب! خوب، هرکس راحتی خودش را می‌خواهد، ولی وقتی که آدم یك شاهی هم کنار نگذاشته، باید مثل بقیه رفتار کند؛ کمربندش را محکم‌تر گره بزند. وانگهی مامان کوپو هنوز در سنی نیست که‌نتواند کار کند؛ وقتی که می‌خواهد لقمهٔ چرب و نرمی را از دیس بردارد، چشمانش خوب کار می‌کند؛ خلاصه، زن زرنگی است، می‌خواهد لم‌بدهد و مفت‌بخورد. حتی اگر امکان‌دادن‌چنین‌پولی را داشته باشد، تنبل‌کردنش کار نادرستی است.

ژروز علیرغم این کلمات ناهنجار، روحیهٔ آشتی‌جویانه‌اش را حفظ کرده بود، به آرامی دلایل نابجای لوریو را رد می‌کرد. می‌کوشید تا آن دو را بر سر محبت بیاورد. اما شوهر دیگر به او جوابی نداد. زن‌رو برویّ کوره ایستاده بود و یك تکه زنجیر را در تابهٔ کوچك مسینی که دستهٔ بلندی داشت و پر از آب اسید بود، فرو می‌برد. همچنان پشت کرده بود و انگار در فاصلهٔ بعیدی قرار داشت.

ژروز با دیدن آن‌ها که همچنان با سماجت به کارشان می‌رسیدند، دوباره به صحبت پرداخت. آن دو با تن خمیده و لباس‌های وصله‌دار و چرك، در غبار سیاه‌کارگاه، همچون ابزارهای بی‌جان وکهنه وفرسوده‌ای بودند در عرصه تنگ کار بی‌ارادهٔ خود. در این لحظه، یکباره خشم بر او غلبه کرد و فریادی به گلویش آمد:

ــ بسیار خوب، همین‌طوری بهتر است. پولتان را برای خودتان نگه دارید!... من خودم مامان کوپو را نگه می‌دارم! دیروز یك گربهٔ ولگرد را به خانه‌ام آوردم. مادرتان را هم می‌توانم بیاورم. آنجا چیزی کم نخواهد آورد. قهوه و شرابش را هم بهش می‌دهیم!... خدایا چه خانوادهٔ کثافتی!

خانم لوریو با شنیدن این حرف یکباره سر برگرداند. قابلمه را به نحوی در دست گرفته بود که گویی هم‌اکنون می‌خواهد آب اسید را به صورت زن برادرش بریزد. به زحمت توانست بگوید:

ــ بزن بچاك! برو بیرون وگرنه ممکن است نعشت از اینجا بیرون برود!... روی پنج فرانك ما هم حساب نکنید. برای اینکه یك پاپاسی هم نمی‌دهم!نه، حتی یك پاپاسی!... پنج‌فرانك بی پنج‌فرانك! مامان کلفتی شماها را بکند و آنوقت شما پول ماها را بالا بکشید؟ بهش بگویید که اگربه خانهٔ شما برود. اگر هم بمیرد. یك لیوان آب هم بهش نمی‌دهم... یالله! خلوت کن بگذار باد بیاد!

ژروز که در را به‌شدت به هم می‌کوفت، گفت:

ـ زنیکهٔ پست!

از فردای آن روز مامان کوپو را به خانه آورد. تخت او را در اتاق بزرگی که نانا در آن می‌خوابید و پنجرهٔ بزرگ گردی نزدیک سقف داشت، گذاشت. اسباب‌کشی چندان طول نکشید، چونکه مامان کوپو جز همین تخت و یك گنجه چوب گردو و یك میز و دو صندلی چیز دیگری نداشت، گنجه را در اتاق لباس چرك گذاشتند، میز را فروختند، و دو صندلی را تعمیر کردند. پیرزن از همان شب نخست نقل‌مکانش به رفت‌و روب و شستن ظرف مشغول شد و خود را مفید نشان داد، خوشحال بود که از مشکلات آسوده شده است. لوریوها از فرط خشم در حال انفجار بودند، مخصوصاً که خانم لرا هم با کوپوها آشتی کرده بود. یك روز، دو خواهر، بر سر ژروز بگومگویی به راه انداختند؛ خانم لرا دل به دریا زد و بر رفتار ژروز دربارهٔ مادرشان صحه گذاشت: و با دیدن خشم خواهرش گفت‌که به‌علاوه چشمان زن رختشور بسیار زیباست. چشمانش آدم را آتش می‌زند. با این حرف دو خواهر پس از آنکه سیلی‌ای به‌صورت هم زدند، سوگند یاد کردند که دیگر یکدیگر را نبینند. اکنون خانم لرا غروب‌ها درمغازه می‌ماند و پنهانی از کلمات مستهجن کلمانس لذت می‌برد.

سه سال گذشت، چندین بار دعوا و آشتی کردند. ژروز به‌لوریوها، بوش‌ها و همه آن‌هایی که چشم دیدنش را نداشتند، بی‌اعتنا بود. می‌گفت که اگر عصبانی‌اند، بهتر است به خود آب سرد بپاشند. او هرچه که می‌خواهد به‌دست می‌آورد، و اصل کار همین است. در محله، همه‌احترام فراوانی نسبت به او نشان می‌دادند. چرا که، رویهم‌رفته مشتریان این‌چنینی که به موقع پول خود را بپردازند، و نه ترشرویی در کارشان باشد و نه‌غرولند، زیاد پیدا نمی‌شود. نانش‌را ازخانم کودلو Coudeloup در خیابای پواسونی‌یر می‌خرید. گوشت را از «شارل گنده». قصاب‌خیابان پولونسو.خوارو باررااز لوهونگر Lehongre ، درخیابان گوت‌دور. تقریباً رو بروی مغازه‌اش. فرانسوا شرابفروش نبش خیابان. هر بار پنجاه لیتر شراب برایش می‌آورد. ویگورو، زغال‌فروش همسایه که زنش از فرط نیش ناخن مردها کبود شده بود، زغال‌سنگ را به قیمت «شرکت‌گاز» به او می‌فروخت. حقیقتی بود که تهیه‌کنندگانش بهترین جنس خود را به او می‌دادند. می‌دانستند که اگر با او خوب‌تا کنند، منفعت می‌برند.

بدین‌ترتیب، وقتی او با کفش راحتی و سربرهنه، پا به‌خیابان‌می‌گذاشت، از هر سو به او سلام می‌کردند؛ آنجا خانه‌اش بود و کوچه‌های همسایه همچون وابستگان طبیعی کسب و کارش. بارها خریدش را بـه درازا می‌کشاند، از بیرون‌آمدن و بودن در میان آشنایان لذت می‌برد. روزهایی که وقتی نداشت تا غذایی بار بگذارد، برای خرید غذایی آماده می‌رفت و نزد فروشنده که مغازه‌اش آن‌سوی خانه بود، به پرحرفی می‌ایستاد. آنجا تالار بزرگی بود با پنجره‌های سرتاسری غبارگرفته که از میان کثافتش نور رنگ‌پریده حیاط انتهایش دیده می‌شد. گاهی نیز، بـا دست‌های پر از کاسه و بشقاب، مقابل یکی از پنجره‌های همکف می‌ایستاد و حرف می‌زد. از پنجره، اتاق کفاشی دیده می‌شد، تختی نامرتب، کف اتاق پر از لباس چرك، دو گهوارهٔ شکسته و ظرفی پر از آب سیاه. اما همسایه‌ای که بیش از همه مورد احترامش بود؛ ساعت‌ساز روبـروی مغازه‌اش بود، همان آقای پالتوپوش و پاکیزه که مدام با ابزارهای ظریفی ساعت‌ها را وارسی می‌کرد. همیشه ازخیابان می‌گذشت تا سلامی به او بگوید و از دیدن منظرهٔ شادی‌بخش مغازهٔ‌تنگ ساعت‌سازی که به اندازهٔ گنجه‌ای پهنا داشت و نظارهٔ ساعت‌های کوچکش که آونگ‌هاشان یکجا با شتاب بر سر زمان فرود می‌آمد و هریك سازی می‌زد، از لذت خنده بر لب می‌آورد.

٦

بعد از ظهر یك روز پاییزی، ژروز که از تحویل البسه به خانه یکی از مشتریانش در خیابان پورت‌بلانش Portes-Blanches برمی‌گشت، خود را در انتهای خیابان پواسونی‌یر یافت. هوا با وجود صبح بارانی آن روز، گرم بود و از سنگفرش خیس بوی نمناکی برمی‌خاست. سبدسنگین و گرمای هوا او را از نفس انداخته بود، با گام‌های سست و تن کوفته از خیابان بالا می‌رفت و در اثر خستگی، وسوسه هوسی جسمانی به‌تنش می‌افتاد. می‌توانست با اشتهای فراوان غذای خوبی‌بخورد. وقتی سر بلند کرد، تابلوی فلزی خیابان مارکاده Marcadet را دید و ناگهان به این فکر افتاد تا به دیدن گوژه به کارگاهش برود. گوژه بارها به او گفته بود که هروقت کنجکاو شد تاکار کوره را ببیند، نوك‌پایی به آنجا بیاید. البته در حضور کارگران دیگر، اتی‌ین را خواهد خواست و به نظر آن‌ها خواهد رسید که او فقط و فقط به‌خاطر فرزندش به آنجا رفته است.

کارگاه پیچ و مهره‌سازی می‌بایست جایی در همان اطراف باشد، اما نمی‌دانست کجا؛ مخصوصاً اینکه شماره‌ها غالباً افتاده بودند و چندین محوطهٔ خالی میان خانه‌های خرابه فاصله می‌انداخت. خیابانی بود که اگر تمام طلای دنیا را هم به او می‌دادند، حاضر نبود در آن زندگی کند، خیابانی عریض، کثیف وسیاه و پر از خاکه‌زغال کارگاه‌های مجاور. در چاله‌های میان سنگفرش کهنه، اینجا و آنجا آب گندیده مانده بود. در دو سر خیابان، ردیفی از انبارها، کارگاه‌های بزرگ، سقف‌های شیشه‌ای و بناهای خاکستری به‌ظاهر نیمه‌کاره، آجرها و ستون‌های خود را به‌نمایش می‌گذاشتند، فضای آشفته‌ای از بناهای لرزان در مجاورت خانه‌های بدهیبت و غذاخوری‌های کثیف که از حفره‌های میان آن‌ها منظرهٔ دهکده‌ای نمایان بود. به یاد داشت که کارگاه در نزدیکی مغازهٔ اوراق‌فروشی قرار

دارد، مغازه‌ای شبیه چاه فاضلابی که به‌کف خیابان دهان بازکرده و بنابه گفتهٔ گوژه صدها هزار فرانك جنس در آن خوابیده بود. می‌کوشید تا در میان هیاهوی کارگاه‌ها راهی بیابد. بخار از لوله‌های باریك‌روی بام‌ها به سرعت بیرون‌می‌آمد؛ از یك کارگاه چوب‌بری با آهنگی یکنواخت صدایی شبیه ازهم دریدن ناگهانی‌چیت‌بلند بود؛ وکارگاه‌های‌دگمه‌سازی باچرخش و تیك‌تاك ماشین‌های خود خاك را به‌لرزه می‌انداختند. همچنانکه به‌سوی خیابان مون‌مارتر نگاه می‌کرد، دو دل بود و نمی‌دانست که به راهش ادامه دهد یا نه، در همین لحظه بادی دوده‌های دودکشی را با خود به خیابان ریخت؛ ژروز چشم‌هایش را بست و به‌حالت خفگی افتاده بود که صدای آهنگین پتك‌ها را شنید؛ بی‌آنکه متوجه باشد درست روبروی کارگاه ایستاده بود؛ با دیدن مغازهٔ اوراق‌فروشی مجاورش بی‌درنگ آنجا را شناخت.

با این وجود تردید داشت، نمی‌دانست ازکجا واردشود. ازنرده‌های شکسته راهی نمایان بود که به نظر می‌رسید از میان حیاط ویرانه‌ای می‌گذرد. چالهٔ پر آبی راه عبور را می‌بست، چند تخته روی چاله انداخته بودند. بالاخره از روی تخته‌ها گذشت و به سمت چپ پیچید و خود را دز میان جنگلی از ارابه‌های کهنه و شکسته که بازو به آسمان بلند کرده و بناهای ویرانه‌ای که ستون‌هایش هنوز برپا ایستاده بودند، یافت. در انتها، کوره‌ای شعله می‌کشید و تاریکی را می‌شکافت. طنین پتك‌ها بند آمده بود. با احتیاط به سوی کوره قدم برمی‌داشت‌که کارگری ازکنارش گذشت. صورت سیاه و ریش بزی داشت و با چشمان پریده‌رنگش نگاه مشکوکی به او انداخت. ژروز پرسید:

ـ آقا، همین‌جاست که پسری به اسم اتی‌ین کار می‌کند؟... پسر من است.

کارگر که پا به پا می‌شد، با صدای نخراشیده‌ای چندبار گفت:

ـ اتی‌ین، اتی‌ین؟... اتی‌ین، نه نمی‌شناسم.

از دهان بازش بوی الکل گندیدهٔ بشکه کهنه‌ای که‌ناگهان باز شده باشد، به مشام می‌رسید. و از آنجا که حضور زنی در این گوشهٔ تاریك به آتش هوسش دامن می‌زد، ژروز خود را عقب کشید و زیر لب گفت:

ـ ولی همین جاست که آقای گوژه کار می‌کند، نه؟

کارگر گفت:

ـ آه، گوژه، آره! گوژه را می‌شناسمش! اگر به‌خاطر گوژه‌آمده‌اید،

بروید آن گوشه.

سر برگرداند و با صدایی زنگدار، فریاد زد:

ــ آهای، طلایی، بیا که یك خانم کارت دارد!

اما فرود پتکی فریادش را خفه کرد. ژروز به انتهای حیاط رفت. به دری رسید و سرك کشید. کارگاه وسیعی بود که ابتدا چیزی در آن نمی‌دید. کورهٔ رو به خاموشی در گوشه‌ای، چون ستار ، نور پریده‌رنگی می‌انداخت و عمق تاریکی را دوچندان می‌ساخت. سایه‌های بلندی شناور بودند. گاهی هیکلی تیره از برابر آتش می‌گذشت و آخرین لکهٔ نور را نیز خاموش می‌کرد، چند مرد آنجا بودند که در نور آتش بیش ازاندازه بزرگ می‌نمودند و اندام ستبرشان دیده می‌شد. ژروز که جرأت‌نداشت پا بدانجا بگذارد، آهسته از در صدا زد:

ــ آقای گوژه، آقای گوژه...

یکباره همه‌جا روشن شد. با غرش دم، شعله‌های سفید سر از خواب برداشتند. کارگاه از دل تاریکی بیرون آمد، دیواره‌های تخته‌ای را ناشیانه گچ‌کاری کرده و گوشه‌هایش را با آجر محکم کرده بودند. غبار شناور زغال سرتاسر کارگاه را زیر لایه‌ای ازدودهٔ‌چرب می‌پوشاند. تارهای عنکبوت‌که سال‌ها غبار دوده را به‌خودگرفته بود، چون‌پارچه‌هایی که برای خشك‌شدن آویزان باشد، بر ستون‌ها پرده می‌کشید. دور تا دور دیوارها، روی قفسه‌ها، انبوهی از فلزات زنگ‌زده، ظرف‌های تو رفته و ابزارهای سنگین، با هیئتی شکسته و تیره و سخت، به میخ آویزان‌بود و یا در گوشهٔ تاریکی افتاده بود. شعلهٔ سفید همچنان زبانه می‌کشید، برق می‌زد و کف‌خاکی را یکسره روشن می‌کرد، روی پولاد صاف چهار سندان فرورفته در کنده، بازتابی نقره‌ای با رگه‌های طلایی می‌درخشید.

ژروز، گوژه را در برابر کوره از ریش زیبای زردش شناخت. اتی‌ین به دم می‌دمید. دو کارگر دیگر آنجا بودند، اما او جز گوژه کسی را نمی‌دید، پیش رفت و کنارش ایستاد.

مرد کارگر با صورتی برافروخته و متعجب فریاد زد:

ــ آه! خانم ژروز! چه عجب از این طرف‌ها!

اما با دیدن چهرهٔ کنجکاو همکارانش، اتی‌ین را به سوی مادرش راند و ادامه داد:

ــ برای دیدن پسرتان آمده‌اید... پسر خوبی است و دارد کم‌کمك به‌کارش وارد می‌شود.

PersianPDF.com

ژروز گفت:

ــ پدرم درآمد، چقدر راه اینجا ناجور است... انگار که آدم به آخر دنیا می‌رسد...

و به حکایت سفرش پرداخت. سپس پرسید که چرا در کارگاه کسی اتی‌ین را نمی‌شناسد. گوژه خندید؛ توضیح داد که آنجا همه او را «زوزوکوچولو» می‌نامند، چونکه موهای‌کوتاهش شبیه‌موهای زوآوهاست. ضمن صحبت آن دو، اتی‌ین دم را رها کرده بود، شعلهٔ کوره کم و نور صورتی‌رنگش خاموش می‌شد و کارگاه دوباره در تاریکی فرو می‌رفت. مرد آهنگر با دیدن لبخند زن که در این نور شاداب‌تر و جوان‌تر می‌نمود، به شوق آمده بود. هر دو در تاریکی فرو رفته بودند و چون دیگر چیزی برای ادامهٔ گفتگو نداشتند، گوژه که گویی به‌خاطر آورده بود کجاست، سکوت را شکست:

ــ خانم ژروز، اگر اجازه بدهید، این کار را تمامش کنم. همین‌جا بمانید لطفاً. ابداً مزاحمتی برای ما ندارید.

ژروز ماند. اتی‌ین دوباره به دم فشار آورد. کوره مشتعل شد و جرقه‌ها فواره زد. پسرك به خاطر نشان دادن زور بازویش به مادر چون توفان می‌دمید. گوژه ایستاده‌بود و میله‌ای آهنی‌را که درکوره‌می‌گداخت، نظاره می‌کرد و ابزار در دست انتظار می‌کشید. نور خیره‌کننده به‌شدت بر سر و تنش می‌ریخت و او را سراپا روشن می‌کرد. آستین‌های بالازده و یقهٔ بازش، بازوان و سینه‌اش را برهنه می‌کرد، پوست گلرنگ دخترانه‌اش را کرك‌های طلایی مجعدی پوشانده بود؛ سر را میان‌شانه‌های فراخ و عضلات پر پیچ و خمش به یك سو متمایل کرده صورت دقیق و نگاه پریده‌رنگش به شعله دوخته شده بود. چشم بر هم نمی‌زد و به غول رامی می‌مانست که نیروهای تنش خفته باشد. وقتی که میله سفید شد، با گیره آن را بیرون کشید و روی سندان، با چکش، به‌گونه‌ای به قطعات مساوی برید که گویی با ضرباتی‌ملایم شیشه‌ای‌را می‌شکند. سپس‌تکه‌های بریده را دوباره در آتش گذاشت و یك‌یك بیرون کشید تا به‌آن‌ها شکل بدهد. میخ شش‌پر می‌ساخت. انتهای تکه‌ها را در قالب مسی فرو می‌برد، سر دیگرش را می‌کوفت و آن را به شکل سر میخ در می‌آورد، به شش گوشه‌اش شکل می‌داد و پس از آنکه کار هر میخ به پایان می‌رسید، آن را که هنوز گداخته بود به کناری می‌انداخت و لکهٔ سرخش روی خاك سیاه می افتاد. این کار را با ضرباتی یکنواخت و مداوم انجام می‌داد؛ پتکی

دو کیلو و نیمی را در دست راستش می‌چرخاند و با هر ضربه گوشه‌ای را به شکل دلخواه درمی‌آورد و آهن را با چنان مهارتی می‌چرخاند که می‌توانست در آن واحد با دیگران گفتگو کند یا نگاهش را به‌جای دیگری بیاندازد. آهنگی نقره‌ای از سندان برمی‌خاست. بی‌آنکه قطره عرقی از تنش سرازیر شود، در کمال آرامش، چنان با خوشرویی پتك را فرود می‌آورد که انگار در خانه‌اش نشسته بود و عکس‌های روزنامه‌ها را می‌برید.

در جواب پرسش ژروز گفت:

ـ نه! این میخ نعل است، میخ بیست‌میلی متری. روزانه می‌شود سیصدتاش را ساخت... ولی باید به این کار عادت کرد، چونکه بازوهای پرزوری لازم است...

ژروز از او پرسید که آیا در پایان کار، مچ دست درد نمی‌گیرد و گوژه قهقهه سر داد: مگر فکر کرده است که او دختربچهٔ کوچکی است؟ مچ دستش از پانزده سال پیش به این طرف آبدیده شده و از آهن است، بسکه با ابزار آهنی سروکار داشته. ولی حق با ژروز است، اگر آقایی که هرگز آهنگری نکرده و میخ و مهره‌ای نساخته، بخواهد با آن پتك سنگین ور برود، حتماً بعد از دو ساعت از نفس می‌افتد. در ظاهر کار دشواری به نظر نمی‌رسد، ولی خدا می‌داند چه جوان‌های قلدری را بعد از یکی دو سال به گور کرده است. کارگران دیگر نیز یکجا به سندان می‌کوفتند. سایه‌های بزرگ در نور کوره می‌رقصید، روشنی سرخ‌آهن‌ها که از آتش بیرون می‌آمد، به اعماق تاریکی می‌رفت و جرقه‌ها از زیر پتك‌ها بیرون می‌پرید و چون چندین و چند خورشید در کنار سندان‌ها می‌درخشید. ژروز حس می‌کرد که در چنگك آن کارگاه گرفتار شده است، شاد بود و خیال رفتن نداشت. وقتی دور می‌زد تا بی‌آنکه دست‌هایش را بسوزاند، کنار اتی‌ین برود، کارگر کثیف و ریشویی را که در حیاط بر سر راهش قرار گرفته بود، در آستانهٔ در دید. مرد بذله‌گوی مست پرسید:

ـ خب پیدایش کردید، خانم؟ طلایی، می‌دانی، من بودم که راه را به خانم نشان دادم...

او را «لب نمکی» می‌نامیدند و لقبش «همیشه تشنه» بود؛ لنگه‌اش خودش بود، پیچ و مهره‌ساز درجه یکی که هر روز پیچ ومهره‌هایش را با یك لیتر آب آتش جلا می‌داد. رفته بود تا دمی به خمره بزند، چونکه

به‌اندازهٔ کافی مست نبود که بتواند تا ساعت شش کار کند. وقتی‌فهمید که زوزو، اتی‌ین نام دارد، به نظرش بسیار مضحك آمد؛ قهقهه، دندان‌های سیاهش را نمایان کرد. سپس ژروز را شناخت. بعله، همین دیروز بود که با کوپو گلویی تر کرده بود. اگر از «لب‌نمکی همیشه تشنه» با کوپو حرف بزنی، فوراً خواهد گفت: «آدم خوبی است!» وای از دست این کوپوی جانور! پسر مهربانی است و خیلی زودتر ازنوبتش، همه را به مشروب دعوت می‌کند.

ـ خیلی خوشوقتم که با زنش آشنا شده‌ام. لایق زن خوشگلی مثل شما هست. آهای، طلایی، این خانم زن خوشگلی هستند، نه؟

گستاخانه خود را به ژروز می‌فشرد، زن سبدش را به دست گرفت و میان خود و او حائل‌کرد. گوژه از اینکه‌همکارش‌با ایماء واشاره دوستی او و ژروز را به مسخره گرفته است، خشمگین شد و فریاد زد:

ـ آهای، تن لش! پس کی خیال داری چهل میلی‌متری‌ها را درست کنی؟ حالا که عرقت را زهرمار کرده‌ای، سرحال آمده‌ای یا نه، عنتر لول؟

گوژه به سفارش مهره‌های درشتی اشاره می‌کرد که می‌بایست آن را به کمك هم روی سندان بکوبند. لب نمکی همیشه تشنه گفت:

ـ همین الان، اگر حاضر باشی، بچه ننه! هنوز هم شستش رامی‌مکد و ادای مردها را درمی‌آورد! تن و بدن گنده‌ات را به رخم نکش، ما گنده‌تر از این‌هاش را هم درسته قورت داده‌ایم!

ـ خیله خب، پس بیا که شروع کنیم.

ـ آمدم، زبل!

در واقع در حضور ژروز رجز می‌خواندند. گوژه قطعات بریدهٔ آهن را در آتش گذاشت؛ سپس قالب دهان گشادی را در سندان محکم کرد. همکارش دو پتك ده‌کیلویی را از روی دیوار برداشت. در کارگاه این دو پتك را دو «خواهر چاق» می‌نامیدند و یکی را فیفین Fifine و دیگری را ددل Dédèle صدا می‌زدند. لب‌نمکی همیشه تشنه هنوز هم خودنمایی می‌کرد و می‌گفت که نیمی از پیچ و مهره‌های فانوس دریایی دونکرك را او ساخته است، پیچ و مهره‌هایش مثل جواهر است، چیزهایی است که باید در موزه‌ها به نمایش گذاشت، بسکه قشنگ ساخته شده. به خیالش رسیده! فکر کرده که از رقابت با او می‌ترسد؟ اگر همه‌میخانه‌های شهر را هم زیرو رو کنند، مردی مثل او پیدا نخواهند کرد. حالا همه

بیایند و تماشا کنند.
به سوی زن جوان برگشت و گفت:
ـ خانم هم داور ما.
گوژه فریاد زد:
ـ کوتاه بیا! زوزو، تندتر! باز هم. خوب گرم نشد، پسر.
اما، لب نمکی دوباره پرسید:
ـ مگر نمی‌خواهی با هم پتك بزنیم.
ـ ابدا! هر کس به پیچ خودش رفیق!
این پیشنهاد آب سردی‌روی لب نمکی‌ریخت و با وجودشیرین‌زبانی همیشگی‌اش، زبانش بندآمد؛ پیچ‌های چهل میلی‌متری راتنهایی‌بکوبد؟ هرگز تا حالا چنین چیزی نشنیده؛ مخصوصاً اینکه سر پیچ‌ها باید گرد شوند. این کار بسیار دشوار و در واقع به‌تنهایی شاهکاری‌بود. سه‌کارگر دیگر کارگاه کار را رها کرده به نظاره ایستادند؛ کارگر بلند قد و تکیده‌ای شرط می‌بست که گوژه ببازد. دو آهنگر، چشم‌ها را بستند و هر یك پتکی‌رابرداشتند، چونکه فیفین نیم‌کیلو بیشتر از ددل وزنداشت. بخت بالب نمکی یار بود و ددل نصیب او شد؛ طلایی فیفین را به مشت گرفت. تا گداختن آهن، لب‌نمکی که دوباره جسارتی یافته بود، روبروی سندان ایستاده به سوی زن رختشور چشم خمار می‌کرد؛ درست مثل‌کسی که بخواهد به نزاعی وارد شود، میدان می‌گرفت و پا به زمین می‌کوفت و حرکت ددل را در هوا ترسیم می‌کرد. نفس‌کش! کسی حریف او نیست. می‌تواند ستون واندوم را ریز ریز کند.
گوژه تکه آهنی به ضخامت مچ دختربچه‌ای را در قالب گذاشت و گفت:
ـ یالله شروع کن!
لب نمکی به عقب خم شد و ددل را با دو دست به حرکت درآورد. قامت تکیدهٔ مرد ریش‌بزی که چشمان گرگ‌وارش زیر موهای ژولیده‌اش برق می‌زد، با هر ضربهٔ پتك دوتا می شد و گویی که ضربه‌اش او را از جا می‌کند و به هوا می‌پراند. با آهن می‌جنگید، به خشم می‌آمد که تا این اندازه سخت است و حتی وقتی که فکر می‌کرد که فلز سخت را زیر دست‌هایش ادب می‌کند، از رضایت می‌غرید. شاید که آب آتشین بازوی دیگران را نرم کند، اما او در رگ‌های خود به‌جای خون به این آب نیاز دارد؛ همان چند قطره که چندلحظه پیش نوشیده بود، چون کورهٔ جوشانی

به تمام تنش‌گرما می‌داد؛ قدرت‌ماشین‌بخار را در درونش احساس‌می‌کرد. به همین خاطر، آن شب آهن از او واهمه داشت، و نرم‌تر از تکه توتونی صاف می‌شد! و رقص ددل چه‌تماشایی بود! قیچی‌زنان۱ و پا در هوا، درست چون رقاصه‌ای بود که در «الیزه مون مارتر» زیرجامه‌هایش را نمایان کند: درنگ جایز نبود، چرا که آهن چنان موذی است که بی‌درنگ سرد می‌شود و ضربه‌های پتك را به پشیزی نمی‌خرد. طی سی ضربه، لب نمکی سر میخ را به‌شکل دلخواه درآورده بود. اما به نفس نفس افتاده، چشمانش از حدقه درآمده و از شنیدن صدای استخوان دست‌هایش به‌شدت خشمگین بود. با این همه، با حالتی رقصان و پیچان دو ضربهٔ دیگر فرود آورد تا به درد خود پوزخندی زده باشد. وقتی پیچ را از قالب بیرون کشید، تنهٔ ازشکل‌افتادهٔ پیچ، نسبت به سرش حالت گوژپشتی را داشت. اما خود را نباخت و درحالیکه پیچ را به ژروز نشان می‌داد گفت:

ــ نگاه کن چه خوشگل شده!

ژروز به آهنگی مؤدبانه جواب داد:

ــ من از اینکار سررشته‌ای ندارم، آقا.

اما به‌خوبی اثر دو ضربهٔ آخری ددل را روی پیچ می‌دید، خوشحال بود و لب‌هایش را به دندان می‌گزید تا نخندد، چرا که گوژه اکنون به‌آسانی می‌توانست از او ببرد.

نوبت به طلایی رسید. پیش از آنکه کارش را آغاز کند، نگاهی سرشار از محبت و اعتماد به زن رختشور انداخت. سپس بی‌آنکه شتابی نشان دهد، فاصله گرفت و پتك را به هوا برد و به صورتی منظم فرود آورد. حرکاتش درست و متعادل و نرم بود. فیفین در دست‌هایش چون زن‌های رسوای تماشاخانه‌ها که پاها را به هوا می‌اندازند، نمی‌رقصید؛ بلند می‌شد و منظم فرود می‌آمد، چون بانویی نجیب‌زاده که با حالتی سنگین، رقص۲ کهنی را اجرا کند. پاشنه‌های فیفین با وقار تمام فرود می‌آمد و در آهن گداختهٔ سر پیچ، درست در وسط، فرو می‌رفت، و گویی پیش از فرود مقر خود را به دقت در نظر می‌گرفت، ابتدا وسط فلز را در هم می‌کوبید، سپس با یك رشته فرود دقیق و آهنگین به‌آن شکل‌می‌داد.

۱ــ قیچی‌زدن در مقابل Entrechat . اصطلاحی در رقص، جست‌وخیزی که در آن پیش‌از فرود به زمین چند بار پاها را به هم بکوبند.

۲ــ Menuet ، رقص دونفرهٔ موقر و سنگینی که در قرن هجدهم متداول بود.

یقیناً آب حیات نبود که در رگ‌های طلایی جریان داشت، خون بود، خون ناب که قدرتمندانه در پتکش می‌تپید و به‌کارش آهنگ می‌داد. جوان بر سر کارش عظمتی داشت! شعله‌های سرکش کوره، یکسره بر سراپایش نور می‌پاشید. موهای کوتاه چتری و ریش زیبای زردش با حلقه‌حلقه‌های آویزان گر می‌گرفت، و با تاروپود زرین خود به سیمایش روشنی می‌داد، سیمایی یکپارچه از زر. گردنش، چون ستونی به سپیدی گردن کودکان، سینه فراخش، به فراخی بستری هم‌اندازهٔ زنی خفته و شانه و بازوانی که گویی تندیس غولی در موزه‌ها الگویش بود. وقتی ضربتش فرود می‌آمد، ماهیچه‌ها متورم می‌شد، کوهی از گوشت زیر پوستش می‌پیچید و سفت می‌گشت؛ شانه، سینه و گردنش منقبض می‌شد؛ از خود نور می‌پراکند و به خدای زورمند و زیبایی می‌مانست. نزدیك به بیست بار فیفین را فرود آورده بود، نگاه را به آهن دوخته، با هر ضربه نفس می‌کشید، و تنها روی شقیقه‌هایش دو قطره درشت عرق نشسته بود. می‌شمرد: بیست و یك، بیست‌ودو، بیست‌و سه. فیفین به‌آرامی‌کرنش‌های محترمانه زیبایش را اجرا می‌کرد.

لب نمکی ریشخندزنان زیر لب گفت:

ـ عجب قمپزی در می‌کند!

ژروز روبروی طلایی ایستاده با لبخندی محبت‌آمیز نگاه می‌کرد. خدای من! چقدر مردها ابلهند! آیا این دو مرد فقط برای جلب توجه او با یکدیگر در رقابت نیستند؟ چرا! او خوب می‌فهمید، آن دو با ضربه‌های پتك‌شان بر سر او می‌جنگیدند؛ چون دو خروس بلندقد سرخ که در حضور مرغ کوچك سفیدی جولان دهند. این دل همّ برای ابراز وجود چه شیوه‌ها که به سرش نمی‌زند! آری، آن همه غوغای ددل و فیفین روی سندان و آن‌همه آهن درهم فرورفته به خاطر او بود؛ و به خاطر او بود که آن کوره غران و شعله‌ور پر از جرقه‌های روشن و زنده شده بود. آن‌ها عشق به او را به قالب می‌زدند، بر سر او دست و پنجه نرم می‌کردند، هر که آهنگر ماهرتری بود، او را می‌ربود. براستی که در اعماق وجودش از این جدل به نشاط می‌آمد؛ چرا که هرچه باشد، زن‌ها ستایش دیدن و مدح شنیدن را دوست دارند. بیش از همه ضربهٔ پتك‌های طلایی در قلبش پژواك می‌یافت؛ ضربه گویی در درونش، روی سندان قلبش، آهنگی روشن و شیرین می‌نواخت که تپش طبل خونش با آن همنوایی می‌کرد. هرچند احمقانه بود، اما احساس می‌کرد که چیزی به

درونش فرو می‌لغزد، چیزی سخت چون آهن. آن روز عصر، پیش از ورود به آنجا، روی پیاده‌روی نمناك هوس گنگی در دل احساس کرده‌بود، می‌خواست غذای مفصلی بخورد؛ اما اکنون سیر بود، گویی که ضربه‌های پتك طلایی آب و دانه‌اش شده بود. آه! به‌پیروزی‌اش شك نداشت. او یکسره به او تعلق دارد. لب نمکی همیشه تشنه، زیاده از حد زشت است، با آن نیم‌تنه و پیراهن بلند کثیف، درست مثل عنتری گریخته از قفس به زیر و بالا می‌پرد. ژروز با چهرهٔ برافروخته انتظار می‌کشید، گرمای شدید کارگاه شادش می‌کرد، و از اینکه آخرین ضربه‌های فیفین‌سراپایش را می‌لرزاند، سرشار لذت می‌شد.

گوژه همچنان می‌شمرد، عاقبت فریاد زد:

ــ این هم بیست‌و هشت! تمام شد، می‌توانید بیایید تماشا کنید.

چکش را به زمین گذاشت. سر پیچ تمیز و صاف بود، بدون‌کمترین برآمدگی اضافه، کاری در حد زرگری، به گردی خرمهره‌ای که در قالب گذاشته‌باشند. کارگرها درحالیکه سر تکان می‌دادند، بــه ژروز نگاهی انداختند؛ شکی وجود نداشت که کارش بی عیب و نقص بود. لب نمکی کوشید که همچنان به لودگی بپردازد؛ اما به من‌ومن افتاد و با دماغ سوخته به سوی سندانش رفت. در این بین ژروز به گوژه نزدیك شده بود، می‌خواست کارش را بهتر ببیند. اتی‌ین دم را رها کرده بود، و کوره دوباره تاریك می‌شد، درست مثل خورشید سرخ غروب که به‌سرعت تاریکی را به دنبال می‌آورد. آهنگر و رختشو در تاریکی گرداگرد خود، در این‌انبار سیاه‌دودگرفته‌که در آن بوی‌آهن زنگ‌زده بلند بود، شور و اشتیاقی در دل داشتند. اگر که در جنگل ونسن، وعده دیداری در بیشهٔ دورافتاده‌ای داشتند، بیش‌از این احساس تنهایی نمی‌کردند. گوژه، گویی که او را به دست آورده باشد، دستش را در دست گرفت.

در بیرون، کلمه‌ای رد و بدل نشد. چیزی برای به زبان آوردن نبود؛ گوژه فقط گفت که اگر هنوز نیم‌ساعتی کار نداشتند، می‌توانست او را چند لحظه بیشتر آنجا نگه‌دارد:

ــ بمانید، هنوز خیلی چیزها را ندیده‌اید... نه، جداً دیدن دارد.

او را به سمت راست، در انبار دیگری برد که در آن اربــابش دستگاه‌های مختلفی را کار گذاشته بود. در آستانهٔ در، ژروز به تردید افتاد، ترسی غریزی او را در بر گرفت. انبار وسیع، زیــر دستگاه‌ها می‌لرزید، سایه‌های بزرگی شناور بود و لکه‌های سرخ آتش اینجا و آنجا

دیده می‌شد. اما گوژه لبخندزنان به او شهامت داد، قسم خورد که چیز خطرناکی آنجا وجود ندارد؛ فقط می‌باید کاملا مراقب باشد که دامنش به چرخ‌دنده‌ها نزدیك نشود، و خود پیشاپیش ژروز به راه افتاد. هیاهوی کرکننده‌ای بود که در آن همه‌گونه صدا سوت می‌زد و می‌غرید، در فضای دوداندود و سرشار از موجودات مبهم، چند هیکل سیاه چنان به سرعت حرکت می‌کردند و دستگاه‌هاچنان بازوان خود را به حرکت درمی‌آوردند که ژروز آن‌ها را از هم تمیز نمی‌داد. راهروها بسیاربارىك بود. می‌بایست از روی چندین مانع رد شد، حفره‌ها را دور زد و راه را برای چرخ‌دستی‌ها باز کرد. صدا به صدا نمی‌رسید. هنوز چیزی را نمی‌دید، همه‌چیز می‌رقصید. وقتی احساس کرد که برفراز سرش چیزی پرواز می‌کند، سر راست کرد و به نوارهای بلندی که به صورت تارعنکبوت عظیمی تمام سقف را پوشانده بود چشم دوخت. هر رشته به صورتی بی‌انتها تقسیم می‌شد؛ ماشین بخار در گوشه‌ای، پشت دیوار کوچك آجری پنهان بود. رشته‌ها گویی خودبه‌خود می‌جنبیدند، از اعماق تاریکی حرکت می‌گرفتند؛ با لغزش مداوم و منظم خود به نرمی‌پرنده‌ای شبگرد پرواز می‌کردند. چیزی نمانده بود که ژروز به‌زمین بیافتد، پایش به یکی از لوله‌های هواکش خورده بود که روی زمین کف کارگاه می‌پیچید و نفسش را به کوره‌های کوچك کنار ماشین می‌دمید. گوژه ازنشان دادن همین قسمت شروع کرد. باد را روی شعله کوره‌ای گرفت؛ شعله‌های بلند از چهارسو زبانه کشیدند؛ حلقه‌ای از آتش شعله‌ور شد، دیوانه‌وار و خیره‌کننده، با ته‌رنگی ازنورسرخ. نورچنان شدیدبودکه چراغ‌های‌کوچك روی کلاه کارگران چون سایه‌های کوچکی در آفتاب می‌نمود. گوژه برای توضیح صدایش را بلندتر کرد و کنار ماشین‌ها آمد: قیچی‌های بزرگ مکانیکی با هر حرکت آروارەها تکه آهنی را می‌شکستند و یك‌یك از پشت‌سر تف می‌کردند؛ دستگاه‌های بلند و پیچیدهٔ پیچ و میخ‌سازی، بایك ضربهٔ بازوی بلند و نیرومند خود سر پیچ‌ها را صاف می‌کرد؛ ماشین‌های برش، با چرخ‌های چدنی، با هر قطعه‌ای که از قالب در می‌آمد، به هوا ضربه‌ای می‌زد؛ ماشین‌های تراش که زن‌ها رویش کار می‌کردند، پیچ و مهره‌ها را می‌تراشید و چرخ‌های پولادی روغن‌خوردهٔ براقش تیك و تاك می‌کرد. ژروز کارها را از میله‌های آهنی که کنار دیوار پشته شده بود تا پیچ و میخ‌های آماده که جعبه‌هایش در گوشه و کنار انباشته بود، دنبال می‌کرد. وقتی توضیحات را می‌فهمید، لبخندی می‌زد و سر تکان

می‌داد، اما با این‌همه، کمی می‌ترسید. از اینکه در میان این فلزکاران آبدیده چنان ظریف و شکننده است، ناآرام بود، گاهی از صدای ماشین برشی، رنگش از چهره‌اش می‌پرید و سر برمی‌گرداند. اکنون رفته رفته به تاریکی خو می‌گرفت، در گوشه و کنار وقتی که کوره‌ای یکباره‌آتشش را رها می‌کرد، چند مرد بی حرکت، کار ماشین‌های ازنفس افتاده رامنظم می‌کردند. سرش را بی‌اختیار مدام به سوی سقف بلند می‌کـرد و به زندگی، به خون ماشین‌ها، به پرواز نرم تسمه‌ها، چشم می‌دوخت که نیروی عظیم و خاموشش از تاریکی مبهم ستون‌ها می‌گذشت.

گوژه، روبروی یکی از دستگاه‌های میخ‌سازی ایستاد. سر خم کرد و خیره به فکر فرو رفت. دستگاه با آرامش و آسودگی چون‌غول‌بی‌خیالی، میخ‌های چهل میلی‌متری را به قالب می‌زد. درواقع کاری از این ساده‌تر برایش وجود نداشت. کارگری تکه‌ای آهن را به کوره می‌گذاشت؛ کارگر دیگری آن را در قالب فرو می‌برد، رشته آب باریکی مدام روی قالب می‌ریخت تا پولاد آبدیده بماند؛ و همین. پتك دستگاه فرود می‌آمد، و پیچ آماده با سر گرد و به‌قالب‌زده به‌زمین می‌افتاد. در دوازده ساعت، این دستگاه لعنتی صدها کیلوگرم از این پیچ‌ها می‌ساخت. گوژه می‌گفت که او آدم بدخواهی نیست. اما گاهی وقت‌ها دلش می‌خواهد فیفین را بردارد و به جان این آهن‌پاره بیفتد، از اینکه بازوهایش در برابر آن دستگاه قدرتی ندارد، خشمگین می‌شد. اندوه بزرگی بود، اگرچه خود را دلداری می‌داد و می‌گفت که گوشت آدمی در برابر آهن تاب برابری ندارد. یقیناً یك روز ماشین، کارگر را ازمیان خواهد برداشت؛ از هم‌اکنون حقوق روزانه‌شان از دوازده فرانك به نه فرانك رسیده است و از کاهش‌دوباره آن حرف می‌زنند؛ این جانوران بدهیبت که به‌راحتی آب‌خوردن میخ و پیچ می‌سازند، سر شوخی ندارند. دقیقه‌ای چند، بی‌آنکه چیزی بگوید بـه دستگاه خیره شد؛ ابـروان را درهم کشیده و ریش انبوهش حالت تهدیدآمیزی به خود گرفته بود. سپس، رفته رفته انعطاف و تسلیم بـه خطوط سیمایش نشست. به‌سوی ژروز که خود را به او می‌فشرد، سر برگرداند و با لبخند اندوهباری به او گفت:

ــ بدجوری کار را از چنگ‌مان درمی‌آورد، نه؟ ولی شاید روزی، روزگاری، برای همه خوشی به‌بار بیاورد.

ژروز چندان در اندیشهٔ سعادت همگان نبود. پیچ‌های ساخته دست دستگاه در نظرش زشت می‌آمد. با شور و حرارت اعتراض کرد:

ـ این‌ها زیادی دقیق‌اند، متوجهید... من‌که‌از پیچ‌های شما بیشتر خوشم می‌آید. لااقل دست یك هنرمند ماهر در آن دخالت دارد.

این کلمات به دل گوژه نشست، چرا که یك لحظه از این هراس داشت که مبادا ژروز پس از دیدن دستگاه‌ها به او به دیدهٔ خواری بنگرد. آخر هرچه باشد، اگر او بهتر از همیشه تشنه پتك‌می‌زند، ماشین‌ها بارها قدرتمندتر از او هستند. وقتی سرانجام ژروز را در حیاط ترك می‌کرد، ازفرط شادی چنان مشت‌هایش را به‌دست فشرد که چیزی نمانده بود استخوان‌های زن بشکند.

ژروز شنبه‌ها به خانهٔ گوژه‌ها می‌رفت تا لباس‌ها را تحویل دهد. آن‌ها هنوز در همان خانهٔ کوچك خیابان نوو اقامت داشتند. سال نخست ماهانه بیست فرانك از پانصد فرانك را به آن‌ها برگردانده بود؛ به‌خاطر آنکه حساب‌ها درهم و برهم نشوند، در آخر هر ماه بـه حساب و کتاب می‌رسیدند و او مقدار لازم را می‌پرداخت، تا به بیست‌فرانك برسد. چرا که خرج شستن لباس‌های آن‌هـا در ماه بیش از هفت هشت فرانك نمی‌شد. تقریباً نیمی از بدهکاری را پرداخته بود که یکروز، وقتی به خاطر بدقولی‌مشتریان، پولی دربساط نداشت تا اجاره‌بهایش‌را بپردازد، نزد گوژه‌ها دویده و پول آن ماه را وام گرفته بود. دو بار دیگر به‌خاطر پرداخت مزد کارگرانش نیز به آن‌ها مراجعه کرده بود، بـه نحوی که بدهی‌اش دوباره به چهارصد و بیست‌و پنج فرانك رسید. اکنون دیگر پولی نمی‌داد. فقط لباسشان را می‌شست. نه اینکه کمتر کار کند و یا درآمدش بد شده باشد. برعکس. اما پول در خانه نمی‌ماند، آب می‌شد و ماهی که می‌توانست در آن خرج و دخل را یکی کند، خوشحال می‌شد. چه شکایتی می‌تواند داشته باشد، همینکه بتواند زندگی کند، کافیست. چاق می‌شد و تسلیم دلخوشی‌های کوچکی که با چاقی می‌آید. دیگر از تصور آینده هراسی به دل راه نمی داد. به درك! هرچه باداباد، پول که به خودی خود به‌دست می‌آید، کنارگذاشتنش هم نتیجه‌ای ندارد، جز اینکه بپوسد و زنگ بزند. خانم گوژه همچنان حالت مادرانه‌ای نسبت به ژروز داشت. گاهی با ملایمت نصیحتش می‌کرد، نه به‌خاطر پول، بلکه به این خاطر که به ژروز علاقه داشت و نگران آینده‌اش بود. حتی کلمه‌ای از پولش به میان نمی‌آورد و همیشه کلماتش را با مهربانی و ظرافت فراوانی ادا می‌کرد.

فردای روزی که ژروز از کورهٔ آهنگری دیدار کرده بود، آخرین

شنبهٔ آن ماه بود. وقتی به خانهٔ گوژه‌ها رسید. سبد چنان بازوانش را خسته کرده بود که دودقیقه‌ای نفس از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد. خدا می‌داند وقتی ملحفه در میان لباس‌هاست، سبد چه سنگین می‌شود.

خانم گوژه پرسید:

ــ همه‌اش را آوردید؟

در این‌باره سخت‌گیری می‌کرد. همیشه می‌خواست که تمام لباس‌ها را برایش بیاورد. می‌گفت که به خاطر نظم و ترتیب دوست ندارد تکه لباسی کم باشد. تقاضای دیگرش این بود که زن رختشور همیشه در همان روز و رأس ساعت موعود بیاید؛ به این ترتیب کسی وقتش را هدر نخواهد داد. ژروز لبخندزنان پاسخ گفت:

ــ بله همه‌اش اینجاست. خودتان می‌دانیدکه چیزی‌را جا نمی‌گذارم.

خانم گوژه اعتراف کرد:

ــ درست است. یواش یواش عیب و نقص‌هایی پیدا کرده‌اید، ولی هنوز حواستان پرت نیست.

ضمن اینکه زن رختشو سبد را خالی می‌کرد و روی‌تخت می‌گذاشت، پیرزن به تمجید از کارش پرداخت: لباس‌ها را نمی‌سوزاند، مثل دیگران آن‌ها را پاره پاره تحویل نمی‌دهد و با اتو دگمه‌ها را از جا نمی‌کند؛ اما فقط لاجورد زیاد می‌زند و سینه و یقهٔ پیراهن زیاد آهار دارد. و در حالیکه سینهٔ پیراهنی را نشان می‌داد، ادامه داد:

ــ نگاه کنید، عین مقوا شده. پسرم شکایتی نمی‌کند، ولی گردنش همیشه زخم است... فردا، وقتی که از ونسن برمی‌گردیم، حتماً گردنش خونین و مالین خواهد شد.

ژروز با تأسف اعتراض می‌کرد:

ــ نه، خواهش می‌کنم این حرف را نزنید! پیراهن‌های خوب باید یك کمی آهارداشته باشند، مگر اینکه آدم بخواهد سرو وضع فلاکت‌باری داشته باشد. یك کمی به پیراهن آقاها دقت کنید... من خودم لباس‌های شما را اتو می‌کنم و آهار می‌زنم، هیچ‌کدام از کارگرها به این‌ها دست نمی‌زنند، مطمئن باشید که خودم مراقب هستم، ده‌ها بار از اول شروع می‌کنم. برای اینکه مال شماهاست، متوجه هستید؟

با کلمات آخرش، کمی گلگون شد. می‌ترسید که لذتی را که از اتوکشیدن پیراهن‌های گوژه می‌برد، برملا کرده باشد. البته، هیچ اندیشهٔ خطایی در سر نداشت؛ اما با این همه کمی از احساسش شرمنده بود.

خانم گوژه گفت:

ـ من از کار شما ایراد نمی‌گیرم. خودم خوب می‌دانم که کارتان را تمام و کمال انجام می‌دهید. مثلا این کلاه واقعاً عالی شده. فقط شما می‌توانید گلدوزی‌ها را این‌قدر قشنگ نمایان کنید. و این توری‌ها هم واقعاً محشر است! خودم می‌دانم که کار خودتان است. وقتی که حتی یك کهنه پارچه را هم به شاگردتان بدهید، معلوم می‌شود... فقط خواهش می‌کنم آهار کمتر بزنید. همین! گوژه زیاد دوست ندارد مثل آقاها شق و رق لباس بپوشد.

ضمن صحبت کتابچه‌اش را به‌دست گرفته و روبروی هر تکه‌لباسش خطی می‌کشید. همه‌چیز آنجا بود. وقتی که به‌موضوع پول رسیدند و ژروز کلاه را شش سو حساب کرد، زبان به اعتراض گشود، اما متقاعد شد که با قیمت آن روزها چندان هم گران نیست؛ نه، پیراهن مردانه پنج سو، شلوارك زنانه چهار سو، رو بالشی یك سو و نیم، پیشبند یك سو، نه. گران نبود، و بسیاری از لباسشویی‌ها برای هریك از این لباس‌ها نیم سو و حتی یك سو بیشتر می‌گرفتند. سپس وقتی که ژروز لباس‌های چرك را خواست و پیرزن یادداشت برداشت و آن‌ها را در سبد گذاشت، زن جوان با کمرویی مردد ماند، می‌خواست چیزی بگوید و از به‌زبان‌ـ آوردنش شرم داشت. عاقبت گفت:

ـ خانم گوژه، اگر برای‌شما اشکالی ندارد، پول این‌ماه رامی‌گیرم.

تصادفاً پول آن ماه بسیار زیادتر از همیشه بود، حساب تمامی ماه به ده فرانك و هشت سو می‌رسید. خانم گوژه لحظه‌ای نگاه ملامت‌باری به او انداخت، سپس پاسخ داد:

ـ هر طور که دوست دارید، عزیزم. می‌نمی‌خواهم دست رد به سینهٔ شما بزنم. چونکه حتماً به این پول احتیاج دارید... فقط راه و رسم تسویه حساب این نیست؛ به‌خاطر خودتان می‌گویم، متوجهید. واقعاً باید مواظب دخل و خرجتان باشید.

ژروز سرافکنده از این نصیحت، سر به زیر انداخت. ایـن ده فرانك می‌بایست مبلغی را که به زغال‌فروشش بدهکار بود، کامل کند. اما خانم گوژه با شنیدن این حرف سخت‌گیرتر از پیش شد. خود را به‌عنوان مثال مطرح می‌کرد: خود او از وقتی که حقوق گوژه از دوازده فرانك به نه فرانك در روز رسیده، خرجش را نیز کم کرده، انسان وقتی که در جوانی دوراندیش نباشد، وقت پیری از گرسنگی خواهد مرد. با

این‌همه به حرف خود ادامه نداد، به ژروز نگفت که اگر لباس‌ها را برای شست‌وشو به او می‌دهد، فقط و فقط به این خاطر است که راهی برای ادای دین خود داشته باشد؛ زمانی خود همهٔ لباس‌هایش را می‌شست، اگر زن رختشو بخواهد چنین مبلغی را از جیبش‌بیرون بکشد، بازهم می‌تواند همه‌چیزش را خود بشورد. وقتی ژروز ده فرانك و هشت سو را گرفت، تشکر کرد و بی‌درنگ از آنجا بیرون آمد. در راه‌پله، احساس آسودگی کرد، می‌خواست برقصد، چرا که از هم‌اکنون به رنج‌ها و کثافت‌های پول خو گرفته بود و از این مخمصه‌ها تنها شادی رهایی از آن را به‌خاطر می‌سپرد.

درست در همین شنبه بود که برخورد غیرمنتظره‌ای برای ژروز رخ داد. وقتی از پله‌های خانهٔ گوژه به زیر می‌آمد، به ناچار با سبدش به نرده‌ها تکیه داد تا راه را برای زن سربرهنهٔ بلند قدی باز کند. زن که ماهی تازه و خونالودی را در کاغذی پیچیده در دست داشت، از پلکان بالا می‌آمد. با یك نگاه ویرژینی را شناخت، همان دختری که در رختشوی‌خانه دامنش را بالا زده بود. هر دو به صورت هم خیره شدند. ژروز یك لحظه چشم‌هایش را بست، چونکه گمان می‌کرد که لحظه‌ای بعد ماهی به صورتش خواهد خورد. اما نه، ویرژینی لبخند ملایمی به لب آورد و زن رختشو که سبدش راه‌پله را بند می‌آورد، خواست که ادب را کنار نگذارد و گفت:

ـ من از شما معذرت می‌خواهم.

زن موخرمایی بلند قد جواب داد:

ـ اختیار دارید.

میان پله‌ها با حالتی دوستانه و بدون اشاره‌ای به گذشته، به گفتگو ایستادند. ویرژینی که بیست‌و نه سال داشت، زن کامل و خوش‌اندامی شده بود، با چهره‌ای زیبا که میان دو طرهٔ آویزان سیاه اندکی باریك می‌نمود. بی‌درنگ به حکایت ماجرای زندگی خود پرداخت تا وضعیت خود را نشان دهد: ازدواج کرده، بهار همان سال به عقد یك آبنوس‌کار کهنه‌کار درآمده است، همسرش که به‌خدمت نظام رفته، پس از پایان سربازی می‌خواهد به خدمت پلیس وارد شود. چونکه به‌عقیده‌اش منصبی در ادارهٔ شهربانی شأن و مقام بیشتری دارد. اتفاقاً از خرید ماهی برای شوهرش برمی‌گردد.

ـ عاشق ماهی است. باید ناز این مردهای بدجنس را کشید، نه؟...

خواهش می‌کنم بیایید بالا خانهٔ ما را ببینید... اینجا وسط جریان هوا ایستاده‌ایم.

وقتی که ژروز نیز به‌نوبهٔ خود ماجرای ازدواجش را حکایت کرد و گفت که مدتی در همان خانه زندگی کرده و حتی دختری در آنجا به‌دنیا آورده است، ویرژینی بیش از پیش پافشاری کرد. همیشه دیدن جاهایی که در آن خوشبخت بوده‌ای، لذت‌بخش است. ویرژینی خود پنج سال در آن سوی رودخانه در گرو کایو Gros-Caillou ، اقامت داشته. همانجا هم با شوهرش که آن‌وقت‌ها در خدمت بوده آشنا شده است. اما آنجا دلش می‌گرفت و همیشه آرزو داشت که به محله گوت‌دور برگردد و جایی زندگی کند که همه را بشناسد. از دو هفته پیش به اتاق روبروی خانه گوژه‌ها آمده است. هنوز اسباب و اثاثیه‌اش جا نیفتاده؛ کم‌کم مرتب خواهد شد.

روی پاگرد، نام خانوادگی خود را گفتند:

ــ خانم کوپو.

ــ خانم پواسون Poisson .

از این لحظه یکدیگر را به همین نام صدا می‌کردند، تنها به‌خاطر لذت‌بردن از زن بودن و شوهر داشتن، چرا که زمانی هر دو یکدیگر را در وضعیتی دیده بودند که دور از شرع و عرف بود. اما ژروز درباطنش اعتمادی به او نداشت. شاید که زن بلند قد دانه می‌پاشد تا بتواند با طرح نقشه‌ای ریاکارانه و شیطانی بهتر انتقام کتك رختشوی‌خانه را بگیرد. ژروز جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. دراین ربع‌ساعت ویرژینی خود را مهربان و مؤدب نشان داده بود، بنابراین لازم بود که او نیز مهربان و مؤدب باشد.

در اتاق، پواسون، شوهر ویرژینی، مرد سی وپنج ساله‌ای با چهرهٔ رنگ‌پریده و ریش و سبیل سرخ، روبروی میز کنار پنجره نشسته کار می‌کرد. جعبه‌های کوچك می‌ساخت. چاقویی کوچك و اره‌ای به اندازهٔ سوهان و یك ظرف چسب ابزار کارش بود. چوبی که استفاده می‌کرد از جعبه‌های کهنهٔ سیگار به‌دست می‌آمد، باریکه تخته‌های آکاژوی ناصاف که‌روی آن با ظرافت‌شگفت‌آوری نقش و نگارزیبایی‌را کنده‌کاری می‌کرد. سرتاسر سال، تمام روز را به ساختن این جعبه‌ها می‌گذراند، جعبه‌های شش در هشت سانتی‌متر. این کار برایش در حکم تفریح بود، کاری برای کشتن وقت تا زمان استخدام در ادارهٔ شهربانی. از حرفهٔ

قدیمی آبنوس‌کاری‌اش، وسوسهٔ ساختن همین جعبه‌های کوچك در او ماندگار شده بود. محصول کارش را نمی‌فروخت، آن‌ها را به اشخاص سرشناس هدیه می‌داد.

پواسون از جا برخاست، مؤدبانه به ژروز سلام کرد، زنش او را یکی از دوستان قدیمی‌اش معرفی کرده بود. اما او مرد حرف نبود، و بی‌درنگ ارهٔ کوچکش را دوباره به دست گرفت. تنها گاهی به ماهی که روی گنجه گذاشته‌بود، نگاهی‌می‌انداخت. ژروز ازدیدن مسکن قدیمی‌اش بسیار خوشنود بود؛ می‌گفت که مبل و اثاثیه‌اش کجا قرار داشته است، و جایی را که وضع‌حمل کرده بود، نشان می‌داد. واقعاً که دنیا چه جای کوچکی است! وقتی که هر دو مدتی از هم جدا بوده‌اند، هرگز به‌فکرشان نمی‌رسیده که یکی‌پس از دیگری‌در یك خانه‌زندگی خواهندکرد! ویرژینی دوباره به حکایت جزئیات زندگی خود و همسرش پرداخت: شوهرش از یکی از خاله‌هایش ارثیه‌ای برده و حتماً زنش را مدتی بعد بر سر کاری خواهد گذاشت؛ فعلا ویرژینی به خیاطی می‌پردازد، و اینجا و آنجا پیراهنی می‌دوزد. سرانجام، پس از دو ساعتی، زن زختشور به فکر رفتن افتاد. پواسون به زحمت سری برگرداند. ویرژینی که او را بدرقه می‌کرد، قول داد که به دیدارش برود؛ به‌علاوه، حتماً یکی از مشتریانش خواهد شد. و همچنانکه روی پاگرد پلکان به او چشم دوخته بود، ژروز تصور کرد که می‌خواهد از لانتیه و خواهرش آدل حرف بزند و منقلب شد. اما کلمه‌ای دربارهٔ این موضوعات ناراحت‌کننده به زبان نیاوردند و صمیمانه بدرود گفتند.

ـ خداحافظ خانم کوپو.

ـ خداحافظ خانم پواسون.

این آغاز رابطهٔ دوستانه‌ای بود. یك‌هفته پس ازآن روز، ویرژینی هر بار که ازخیابان گوت‌دور می‌گذشت، به‌مغازه‌واردمی‌شد؛ آنجا دو سه ساعتی را به حرافی می‌گذراند، به نحوی که پواسون، با این گمان که برای او حادثه‌ای رخ داده است، با چهرهٔ خشك و مرده‌اش به دنبالش می‌آمد. ژروز با دیدن هر روزهٔ زن خیاط اسیر وسوسهٔ غریبی می‌شد. جمله‌ای نبود که از دهان ویرژینی بیرون بیاید و ژروز گمان نکند که می‌خواهد از لانتیه چیزی بگوید. خود او نیز وقتی که ویرژینی آنجا بود، نمی‌توانست به لانتیه فکر نکند. و چقدر احمقانه بود، آخر لانتیه و آدل و سرنوشت ان دو اهمیتی برایش نداشت؛ هرگز سؤالی به‌زبان نمی‌آورد:

حتی کنجکاو نبود که خبری از آن‌ها بگیرد. با این‌همه، بی اراده، اسیر این وسوسه می‌شد. تصور آن دو را در ذهن داشت. به همان‌گونه که ترانه‌ای مبتذل بی‌اختیار برلب انسان‌می‌آید. وانگهی‌کینه‌ای ازویرژینی در دل نداشت، گناه از او نبود. از دیدنش شاد می‌شد و پیش از آنکه از مغازه بیرون برود، چندین‌بار او را از رفتن باز می‌داشت.

زمستان فرارسیده‌بود، چهارمین زمستانی که کوپوها در خیابان گوت‌دور می‌گذراندند. دسامبر و ژانویهٔ آن سال سرمای کشنده‌ای داشت. یخ‌بندان چنان شدید بود که می‌توانست تخته‌سنگی را بترکاند. البته دلیل نمی‌شد که کار نکنند. برعکس، زمستان برای اتوکش‌ها فصل زیبایی است. در مغازه هوا بسیار گرم بود! هرگز شیشه‌های مغازه مانند مغازه‌های خواروبار فروشی و کلاه‌فروشی روبرو یخ نمی‌بست. بخاری که یکریز پر از زغال‌سنگ می‌شد، گرمای شدیدی را آنجا حبس می‌کرد؛ درست مثل تابستان، لباس‌ها خشك می‌شدند و بخار از آن‌ها بلند می‌شد: وقتی درها را می‌بستند، همه‌جا چنان گرم می‌شد که همه به چرت‌زدن می‌افتادند. ژروز، خنده بر لب می‌گفت که درست مثل این است که در دهکده باشند. درواقع به‌خاطر برف از غوغای درشکه‌ها اثری نبود؛ به زحمت صدای گام رهگذری به گوش می‌رسید؛ در سکوت سنگین سرما، تنها هلهلهٔ کودکان و صدای پاهاشان شنیده می‌شد که ازروی نهر بیرون کارگاه نعلبندی سرسره‌بازی می‌کردند. گاهی به کنار در می‌رفت و از روی یکی از شیشه‌های چهارگوش بخار را می‌زدود و نگاهی می‌انداخت تا در آن سرمای سخت به محله نگاهی بیاندازد، اما هیچ‌کس یارای بیرون آمدن از مغازه را نداشت، تمام محله، انگار زیر برف فرو رفته بود. تنها سری به‌نشانهٔ سلام به زن زغال‌فروش همسایه تکان می‌داد، زن زغال‌فروش سربرهنه، اکنون که یخ‌بندان شدیدی همه‌جا را می‌پوشاند، مدام لبخندی دندان‌نما بر لب داشت.

در این هوای سخت، هیچ‌چیز جای قهوهٔ داغ بعد از نهار را نمی‌گرفت. زن‌های کارگر شکایتی نداشتند؛ صاحبکارشان قهوه را غلیظ می‌جوشاند، و قهوه‌اش به آب‌زیپوی خانم فوکونیه شباهتی نداشت. اما، وقتی مامان کوپو می‌خواست آب روی قهوه بریزد، کارش تمامی نداشت، چونکه روبروی کتری خوابش می‌برد. زن‌های کارگر پس از نهار و هنگام اتوکشی، چشم به‌راه قهوه بودند.

فردای عید ظهور[1]، ساعت دوازده و نیم را اعلام کرد، اما از قهوه خبری نبود. آن‌روز، کار قهوه به درازا کشیده بود. مامان کوپو با قاشق کوچکی به صافی می‌زد؛ و صدای چکیدن قطره‌قطره‌های قهوه که بی‌شتاب فرو می‌چکید به‌گوش‌ها می‌رسید.

کلمانس گفت:

ـ ولش کنید... بهم می‌خورد... امروز انگار به‌این زودی‌ها از قهوه خبری نیست.

کلمانس کار پیراهن مردانه‌ای را به‌پایان می‌رساند و چین‌هایش را با ناخن باز می‌کرد. سرمای سختی خورده بود، چشم‌هایش باد داشت و گلویش از شدت سرفه که پشتش را دوتا می‌کرد، زخم شده بود. اما حتی شال‌گردنی روی دوشش نیانداخته بود، پیراهن پشمی ارزانی به تن داشت و می‌لرزید. خانم پوتوا، در کنارش فلانلی پوشیده و یقه‌اش را تا گوش‌هایش بالا زده بود. زیردامنی را اتو می‌کرد و آن را دور تخته اتویی می‌چرخاند که یك سرش روی دستهٔ صندلی قرار داشت. روی زمین ملحفه‌ای مانع کثیف‌شدن لباس‌ها می‌شد. ژروز نیمی از میز بزرگ را برای اتوکشی پرده‌های گلدوزی موسلین اشغال کرده بود، اتو را مستقیم روی پرده می‌گذاشت و بازوانش را دراز می‌کرد تا خطی روی پرده نیافتد. ناگهان قهوه به یکباره به جریان افتاد، ژروز سر راست کرد. اگوستین لوچ با قاشق وسط صافی را سوراخ کرده‌بود. ژروز فریاد زد:

ـ کی می‌خواهی دست از این مسخره‌بازی برداری؟ تو چه‌ات‌شده؟ حالا باید آب گل‌آلود بخوریم.

مامان کوپو پنج لیوان را در گوشهٔ خالی میز چیده بود. کارگرها کار خود را رها کردند. صاحبکار همیشه خود قهوه را می‌ریخت و دو حبه‌قند در هر لیوان می‌انداخت. همه، هر روز چشم به‌راه رسیدن این لحظه بودند. آن روز، وقتی که همه لیوان خود را به دست گرفتند و روی نیمکت کوچکی کنار بخاری نشستند، درب مغازه باز شد و ویرژینی سراپا لرزان به درون پا گذاشت و گفت:

ـ باور کنید که آدم نصفه جان می‌شود! دیگر گوشم حس ندارد. عجب سرمای بی‌مروتی!

۱ـ Nuit des Rois ، «شب شاهان»، عید ظهور مسیح، روز ششم ژانویه.

ژروز با خوشحالی فریاد زد:

ـ به به! خانم پواسون! چه حلالزاده!... یك کم قهوه میل دارید؟

ـ چقدر عالی! مگر می‌شود رد کرد؟... همین که بخواهی ازخیابان بگذری سرما تا استخوان آدم فرو می‌رود.

خوشبختانه کمی قهوه باقی بود. مامان کوپو لیوان ششمی برای ویرژینی آورد و ژروز از روی ادب گذاشت تا قند را خود او بریزد. کارگرها کنار رفتند و جایی برای ویرژینی کنار آتش باز کردنـد. ویرژینی لحظه‌ای به خود لرزید، بینی‌اش سرخ شده بـود و دست‌های خشك‌شده‌اش را به لیوان می‌چسباند تا گرم شود. از مغازهٔ خوارو بار فروشی می‌آمد؛ کافی بود تکه پنیری بخواهی و تا گرفتن آن یخ ببندی. از مغازه و گرمای دلپذیرش به وجد آمده بود؛ درست مثل این است که آدم به کوره‌ای پا گذاشته باشد، گرمای آنجا آنقدر پوست را غلغلك می‌دهد که می‌تواند مرده‌ای را هم زنده کند. وقتی کمی گرم شد، پاها را دراز کرد. در گرمای نمناك لباس‌ها و در ساعت فراغت، هر شش نفر به‌آرامی قهوه را مزمزه‌کنان نوشیدند. تنها مامان کوپو و ویرژینی روی صندلی نشسته بودند؛ دیگران روی چارپایه‌های کوچکشان، گویی روی‌کف‌مغازه، یله داده بودند؛ اگوستین گوشه‌ای از ملحفه‌ها را از زیر زیردامنی کشیده بود تا روی زمین بنشیند. کسی چیزی نمی‌گفت، همه لیوان‌ها را به لب برده، گرم نوشیدن بودند. کلمانس گفت:

ـ واقعاً که می‌چسبد.

اما به سرفه افتاد و چیزی نمانده بود خفه شود. سرش را به‌دیواری تکیه داد تا به راحتی سرفه کند. ویرژینی گفت:

ـ حسابی دخلت آمده. چه‌کار کردی که این طوری سرماخورده‌ای؟

کلمانس با آستین صورتش را پاك کرد و گفت:

ـ چه می‌دانم! باید از شب قبل باشد. وقتی داشتم از گران بالکن بیرون می‌آمدم، دو تا زن داشتند به سر و کول هم می‌پریدند. خواستم تماشا کنم، همانجا زیر برف ماندم. وای! چه دعوایی! داشتم از خنده روده‌بر می‌شدم. یکی دماغش پاره شده بود؛ خون روی زمین می‌ریخت. وقتی آن یکی که مثل من دیلاق بود، خون را دید، پا به فرار گذاشت... همان شب سرفه‌هایم شروع شد. در ضمن باید بگویم که این مردها هم خیلی خرند، وقتی‌که‌کنار یك‌زن‌می‌خوابند، تمام شب لختش‌می‌گذارند...

خانم پوتوا غرید:

ـ چشم‌های ما روشن! تو داری پدر خودت را درمیاری، عزیز جان.

ـ خوشم می‌آید پدر خودم را دربیارم، به جهنم!... مگر زندگی ارزش این حرف‌ها را دارد؟ تمام هفته را جان بکن که پنجاه و پنج سو بگیری و کنار بخاری از صبح تا شب خونت به جوش بیاید که چه؟ نه، واقعاً جان آدم بالا می‌آید!... به هر حال این سرما هم برای کشتنم‌فایده‌ای ندارد؛ همانجور که آمده، همان‌طور هم خواهد رفت.

سکوتی بر فضای کارگاه افتاد. این کلمانس پتیاره که در میدان رقص پا به هوا می‌انداخت و جیغ‌های کولی‌وارمی‌کشید، وقتی درکارگاه بود با افکار حزن‌انگیز خود، همه را غمگین‌می‌کرد. ژروزکه اورا به‌خوبی می‌شناخت، فقط گفت:

ـ تو هرگز بعد از عیاشی‌هایت سرحال نیستی.

واقعیت این بود که ژروز ترجیح می‌داد از دعواهای زنانه چیزی نشنود. به‌خاطر جنجال رختشوی‌خانه، وقتی درحضور او و ویرژینی از پراندن کفش به سر و تن و یا سیلی و اردنگی‌حرف می‌زدند، شرمزده می‌شد. درست در همین لحظه ویرژینی لبخند به لب به او چشم دوخت و گفت:

ـ همین دیروز دو نفر را دیدم که موهای همدیگر را می‌کشیدند. داشتند همدیگر را تکه‌پاره می‌کردند.

خانم پوتوا پرسید:

ـ کی‌ها بودند؟

ـ قابلهٔ پایین خیابان با کلفتش. همان که موهای طلایی دارد... این دختره واقعاً دریده است! فریـاد می‌زد: «آره، آره، بچهٔ آن زنیکهٔ میوه‌فروش را انداختی، حالا هم اگر پولم را ندهی می‌روم به آژان‌ها خبرمی‌دهم.» داشت فحش‌هایی نثارش می‌کردکه بیا و تماشا کن! قابله هم مشتش را بلند کرد و شترق! خواباند توی دهنش. دخترهٔ ورپریده هم پرید به چشم‌های خانمش. حالا چه چنگی می‌زد و چه‌طور موهایش را می‌کشید و پوستش را می‌کند، بماند! ریز ریزش کرد! قصاب به زور و زار از زیر دست‌های کلفته‌بیرونش کشید.

زن‌های کارگر به‌خنده افتادند. سپس با ولع جرعه‌ای دیگر از لیوان قهوه نوشیدند.

کلمانس ادامه داد:

ـ شما باور می‌کنید که یك بچه انداخته باشد؟

ویرژینی جواب داد:

ـ چه‌می‌دانم! توی محله چو افتاده. من کـه آنجا نبودم... ولـی به‌هرحال کارشان همین است. همه‌شان سقط جنین می‌کنند.

خانم پوتوا گفت:

ـ ای بابا! آدم باید خیلی خر باشد که خودش را بدهد دست این قابله‌ها که دل و رودهٔ آدم را بکشند بیرون!... راه بی دردسرتر و کاری‌تر هم هست. هر شب یك لیوان آب مقدس می‌خوری و با انگشت شست سه‌بار روی شکمت صلیب می‌کشی، مثل باد بیرون می‌آید.

مامان کوپو که به گمان دیگران در خواب بود، به اعتراض سر تکان داد. او روش دیگری می‌شناخت، روشی که برو برگرد نداشت. هر دو ساعت یکبار تخم‌مرغ آب‌پز می‌خوری و روی کمرت برگ اسفناج می‌گذاری. زن‌های دیگر ساکت بودند. اما اگوستین لوچ که شادی‌هایش همیشه به‌تنهایی نمایان می‌شد، قهقهه‌ای به‌راه انداخت که شبیه قدقد مرغ بود. او را از یاد برده بودند. ژروز زیردامنی را کنار زد و او را دید که روی ملحفه‌ها پاها را به هوا انـداخته از فرط خنده بـه خود می‌پیچد. او را از آنجا بیرون کشید و با سیلی سرپا نگه‌داشت. دلقك احمق به چه می‌خندد؟ چرا وقتی بزرگترها حرف می‌زنند، گوش می‌کند؟ تازه، مگر قرار نبود که لباس دوست خانم لرا را به باتین‌یول ببرد. ژروز ضمن به‌زبان‌آوردن این کلمات سبدی را به زیر بازوانش زده، او را به سمت در می‌راند. دخترك لوچ، هق‌هق‌کنان و اشکریزان، درحالیکه پاهایش را در برف به‌زحمت برمی‌داشت، دور شد.

در این اثنا، مامان کوپو، خانم پوتوا و کلمانس همچنان از فواید تخم مرغ آب‌پز و برگ اسفناج داد سخن می‌دادند. ویرژینی که خواب به چشمش آمده بود، لیوان قهوه در دست، آهسته گفت:

ـ آره! به‌سر و کله هم می‌پرند، بعد هم ماچ و بوسه... وقتی آدم دلش پاك باشد، همه‌چیز درست می‌شود.

به سوی ژروز خم شد و لبخند به لب ادامه داد:

ـ واقعاً از شما هیچ دلخوری نـدارم... یادتان هست، ماجـرای رختشوی‌خانه را می‌گویم.

زن رختشو شرمزده شد. از همین می‌ترسید. اکنون می‌دانست که باید منتظر مطرح‌شدن مسئلهٔ لانتیه و آدل باشد. بخاری می‌غرید، گرما دوچندان از لولهٔ سرخ‌شده بیرون می‌آمـد. در این کـرختی و سستی،

کارگرها نوشیدن قهوه را به درازا می‌کشاندند تا هرچه دیرتر کار را از سر گیرند و با چهره‌هایی شاد و خرسند به برف و خیابان می‌نگریستند. پرده‌ها ازمیانشان برداشته می‌شد، می‌گفتند که اگر ده هزار فرانك در سال داشتند، چه‌کار می‌کردند؛ هیچ، هیچ‌کاری نمی‌کردند، بعداز ظهرها به همین حال کنار بخاری می‌ماندند و از دور به کار تف می‌انداختند. ویرژینی به ژروز نزدیك شده بود، به نحوی که صدایش را کس دیگری نشنود. و ژروز خود را بیش از حد بزدل می‌دید، یقیناً به‌خاطر گرما بود، چنان بزدل و نرم که یارای آن نداشت تا گفتگو را تغییر دهد؛ حتی با قلبی سرشار از شور و هیجانی که بی‌اراده از آن لذت می‌برد، به‌کلمات زن موخرمایی گوش می‌داد.

ویرژینی ادامه داد:

ــ از حرف‌های من ناراحت که نمی‌شوید، نه؟ بارها خواستم حرفش را بزنم. فقط برای این است که گپی بزنیم... باور کنید که از گذشته دلخور نیستم. به شرفم قسم! اصلا کینه‌ای از شما به دل ندارم.

لیوان را تکان داد تا شکر باقی‌مانده را بخورد، در حالیکه از لب‌هایش سوت ملایمی برمی‌خاست، چند جرعه نوشید. ژروز همچنان در انتظار بود، از خود می‌پرسید که آیا به‌راستی ویرژینی او را بخشیده است؛ چرا که در چشمان سیاهش درخشش بارقه‌ای را می‌دید. این‌ابلیس دیلاق‌می‌بایست کینه‌اش را جایی مخفی کرده و پرده‌ای بر آن انداخته باشد. ویرژینی همچنان ادامه می‌داد:

ــ آخر حق با شما بود، درست همان موقع‌ها بلای کثیفی سر شما آورده بودند، ننگ‌آور بود... من آدم با انصافی هستم. اگر خودم جای شما بودم با چاقو حمله می‌کردم.

باز هم چند جرعه‌ای نوشید و دوباره از لبهٔ لیوان سوتی برخاست. آهنگ کشدار صدایش را از دست داده بود ویکریز و بدون‌وقفه به‌سرعت ادامه داد:

ــ کارشان عاقبت خوشی نداشت. آه، خدایا، نه، ابداً رنگ خوشی را ندیدند!... رفته‌بودند و توی بیغوله‌ای کنار گلاسی‌یر توی کوچهٔ کثیفی که تا زانو گل‌ولای دارد، زندگی می‌کردند. من صبح دو روز بعد، رفتم که باهاشان صبحانه بخورم؛ چه راه درازی، خدا می‌داند! و باور کنید که از همان موقع دعوا و مرافعه‌شان شروع شده بود. درست وقتی که من وارد شدم، داشتند به سر و کله هم می‌پریدند. عجب عاشق و

معشوقی!... خودتان بهتر می‌دانید که آدل ارزش طنابی را هم ندارد که خودش را دار بزند. خواهرم است، درست، ولی دلیل نمی‌شود که حرف حق را نزنم، آدم بدجنسی است. نمی‌دانید با من چه‌کارها که نکرده، ماجرایش مفصل است، ولی این‌خرده‌حساب‌ها به‌خودمان مربوط‌می‌شود... و آنوقت این لانتیه را هم که خودتان می‌شناسید، او هم اصلا آدم خوبی نیست. ادای آقاها را درمی‌آورد، ولی با یك آره و نه پوست از سر وکله آدم می‌کند! وقتی هم دست بلندمی‌کند، بامشت‌طرف می‌شود... نمی‌دانید چقدر به‌سر و کلهٔ هم می‌پریدند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، از همانجا صدای مشت و لگدشان می‌آمد. حتی یك روز یك مأمور پلیس آمد. لانتیه به‌آدل گفته بود که آش روغن درست کند، یك غذای کثافتی که در جنوب می‌خورند؛ و آدل به نظرش مهوع می‌آمد، و بطری روغن، تابه، قابلمه و تمام اثاثیه را به سروکلهٔ هم پرتاب کردند؛ خلاصه قشقرقی به راه انداختند که تمام محله خبردار شد.

از دعواهای دیگرشان گفت، و ماجراهایی را حکایت کرد که مو بر تن انسان راست می‌کرد. ژروز بدون کلمه‌ای به این ماجرا گوش می‌داد، رنگ از رویش پریده و چینی عصبی به گوشهٔ لب‌هایش افتاده بود که به لبخندی می‌مانست. از هفت سال پیش تاکنون از لانتیه‌کلمه‌ای نشنیده بود. هرگز گمان نمی‌کرد که نام لانتیه، که در گوشش زمزمه می‌شد، چنین گرمایی در دل و روده‌هایش برانگیزد. نه، از وجود این کنجکاوی دربارهٔ سرنوشت مرد بینوا که با او آن‌همه ستم روا داشته بود، خبر نداشت. دیگر نمی‌توانست به آدل حسادت کند؛ اما با این همه در باطن از شکست زندگی مشترك آن دو شاد بود، تن کبود آن دخترك ریزه را مجسم می‌کرد و عطش انتقامش سیراب می‌شد و به نشاط می‌آمد. می‌توانست تا صبح فردا به همین حال‌همانجا بنشیند و به‌حکایت‌ویرژینی گوش دهد. پرسشی به زبان نمی‌آورد، چونکه نمی‌خواست توجه خود را تا این اندازه آشکار کند. گویی که یکباره حفره‌ای را در نظرش پر می‌کردند؛ گذشته‌اش یکسره جان می‌گرفت.

ویرژینی قهوه‌اش را تمام کرد؛ با چشمان نیم باز قند را مکید. ژروز در این لحظه احساس کرد که باید چیزی بگوید، با آهنگی بی‌اعتنا پرسید:

ــ هنوز هم در گلاسی‌یر زندگی می‌کنند.

ــ نه، مگر برای شما نگفتم؟ حالا یك‌هفته‌ای می‌شود که دیگر با

هم نیستند. یك روز صبح آدل خرت و پرتش را برداشت و برد و لانتیه هم دنبالش ندوید.

فریاد خفیفی از لب‌های زن رختشو بیرون آمد و با صدای بلندی گفت:

ـ دیگر با هم زندگی نمی‌کنند؟

کلمانس گفتگویش را با مامان کوپو وخانم پوتوا نیمه‌تمام‌گذاشت و پرسید:

ـ کی؟

ویرژینی گفت:

ـ هیچ‌کس، آدم‌هایی که شما نمی‌شناسید.

اما به صورت ژروز دقیق شد، او را به‌شدت هیجان‌زده می‌دید. نزدیك‌ترشد، گویی‌که از حکایت‌این ماجراها لذتی‌شریرانه‌می‌برد. یکباره پرسید که اگر لانتیه دوباره دوروبر او بپلکد، چه‌کار خواهد کرد، چونکه، آخر مردها خیلی عجیب و غریب‌اند، می‌توانند دوباره سراغ عشق‌های اولیهٔ خود بروند. ژروز جابجا شد، خود را بسیار پاك و با شرافت خواند؛ او ازدواج کرده است، لانتیه را بیرون خواهد انداخت، همین. دیگر نمی‌تواند ماجرایی میان آن دو وجود داشته باشد، حتی با او دست هم نخواهد داد. باید آدم بی‌شرفی باشد که روزی به صورت‌این مرد نگاه کند. و ادامه داد:

ـ می‌دانم که اتی‌ین بچهٔ لانتیه است: این رابطه‌را نمی‌توانم ازبین ببرم. اگر لانتیه بخواهد دستی به سر پسرش بکشد، می‌فرستمش پیش پدرش، برای اینکه نمی‌شود جلوی عشق پدر به پسر را گرفت... ولی خودم، خانم پواسون، ترجیح می‌دهم خودم را ریز ریز کنم تا اینکه‌بگذارم نوك انگشتش به من برسد. تمام شده.

همراه با کلمات آخرش، در هوا صلیبی کشید تا مهری همیشگی بر گفته‌اش نشانده باشد. می‌خواست گفتگو را تمام کند، از جا جست و فریادزنان به کارگرها گفت:

ـ آهای، یالله، زود باشید! فکر می‌کنید که لباس‌ها خودبه‌خود اتو می‌شوند؟... ای تنبل‌ها! شروع کنید!

کارگران شتابی نشان نمی‌دادند، سستی و تنبلی کرخت‌شان کرده بود ، هنوز هم لیوانی خالی را در دست داشتند که در آن کمی قهوه ماسیده بود. دوباره به صحبت خود ادامه دادند. کلمانس می‌گفت:

ـ سلستین Célestine کوچولو بود. شناختمش. وسواس موی گربه داشت... می‌دانید، همه‌جا موی گربه می‌دید، همیشه زبانش را از دهنش بیرون می‌آورد، این‌جوری... برای اینکه فکر می‌کرد دهنش پر موی گربه است.

خانم پوتوا می‌گفت:

ـ من دوستی داشتم که کرم داشت... این جانور هم عجب خوش خوراك است!... وقتی مرغ بهش نمی‌رسید، پدر معده‌اش را درمی‌آورد. می‌دانید، شوهرش هفت فرانك در می‌آورد، همه‌اش خرج شکم کرمه می‌شد...

مامان کوپو گفت:

ـ اگر من بودم زود معالجه‌اش می‌کردم! یك موش سرخ‌شده قورت می‌دادم که فوراً کرم را مسموم کند!

ژروز دوباره به‌بیکاری لذت‌بخشی فرو رفته بود. اما به خود تکانی داد و از جا برخاست. ای وای! تمام بعدازظهر به تنبلی گذشت! این که راه پول‌درآوردن نیست! پیش از همه به پرده‌ها پرداخت؛ اما لکهٔ قهوه روی پرده افتاده بود و ناگزیر شد پیش از ادامهٔ اتوکشی، لکه را با تکه پارچهٔ خیسی پاك کند. کارگرها کنار بخاری خمیازه می‌کشیدند و با ترشرویی به دنبال اتوها می‌گشتند.

کلمانس همینکه از جا برخاست، به سرفه افتاد، زبانش بیرون می‌آمد؛ سپس، پیراهن مردانه‌اش را به پایان رساند و آستین‌ها و یقه‌اش را با سنجاق بست. خانم پوتوا به اتوی زیردامنی پرداخت. ویرژینی گفت:

ـ خوب، من باید بروم، خداحافظ. آمده بودم یك تکه پنیر بخرم. پواسون لابد الان فکر می‌کند که بین راه یخ‌زده‌ام.

اما هنوز سه‌قدمی روی پیاده‌رو برنداشته‌بود که در را باز کرد و فریادزنان گفت که اگوستین را در آخر خیابان می‌بینند که با سایرکودکان روی یخ سرسره‌بازی می‌کند. دخترهٔ تن لش دو ساعت تمام غیبش زده بود. نفس‌نفس‌زنان و برافروخته، سید به دست وارد شد، روی‌موهایش برف گلوله‌ای نشان گذاشته بود؛ با حالتی موذیانه به سرزنش‌های ارباب گوش داد و گفت که به‌خاطر یخ نتوانسته است تند برگردد. حتماً چند کودك ولگرد جیب‌هایش راپر از تکه‌های یخ کرده بودند؛ چونکه پس از ربع‌ساعتی از جیب‌هایش چون آب‌پاش آب سرازیر شد.

همهٔ بعداز ظهرها بدین منوال می‌گذشت. مغازه در محله، پناهگاه همهٔ سرمازدگان بود. ساکنین خیابان گوت‌دور می‌دانستند که آنجا گرم است. مدام زن‌های پرچانه می‌آمدند و دامن‌ها را تا زانو بالا زده، کنار بخاری گرم می‌شدند. ژروز به این مغازه و گرمایش می‌بالید، همه را بدانجا می‌کشاند، و به قول لوریوها و بوش‌ها ضیافت به راه می‌انداخت. اما در واقع او چنان مهربان و دلسوز بودکه وقتی بینوایی‌را بیرون زیر سرما می‌دید، او را به درون مغازه می‌آورد. بیش از همه با یك کارگر پیر نقاش ساختمان دوست شده بود، پیرمرد هفتادساله‌ای‌که زیرشیروانی آن خانه در اتاقکی زندگی می‌کرد و از فرط گرسنگی و سرما رو به مرگ بود: سه پسرش را در کریمه ازدست داده و از دو سال پیش که نمی‌توانست برس نقاشی را به دست بگیرد، به امان خدا رها شده بود. همینکه ژروز بابا برو Bru را میان برف‌ها می‌دید، او را صدا می‌زد و کنار بخاری جایی برایش باز می‌کرد: حتی گاهی به اصرار تکه‌ای نان و پنیر را به او می‌داد. بابا برو، با پشت دوتا، ریش سفید و چهرهٔ پر چین و چروك شبیه سیب پوسیده. ساعت‌ها بدون کلمه‌ای آنجا می‌ماند و به جزجز زغال‌سنگ گوش می‌داد. شاید خاطرات پنجاه سال کار روی‌نردبان را در ذهن زنده می‌کرد، خاطرات نیم قرن را که برای نقاشی در و دیوار چهار گوشهٔ پاریس صرف کرده بود.

زن رختشو گاهی از او می‌پرسید:

ـ خب، بابا برو، به چی فکر می‌کنید؟

و او با حالتی حیرت‌زده جواب می‌داد:

ـ به هیچ‌چیز و همه‌چیز.

زن‌های کارگر به شوخی می‌گفتند که درد عشق دارد. اما او بی‌آنکه چیزی بشنود، دوباره به سکوت متفکرانهٔ خود فرو می‌رفت.

از آن روزها به بعد، ویرژینی غالباً از لانتیه حرف می‌زد. گویی که از زنده‌کردن‌خاطرهٔ مردقبلی او و از دیدن‌شرمش دربرابر پیشنهادات خود، لذت می‌برد. یك روز گفت که او را دیده است و از آنجا که زن رختشو واکنشی نشان نمی‌داد، چیز دیگری اضافه نکرد، سپس فردای آن روز به او گفت که لانتیه مدت‌ها با عشق و محبت ازاو حرف زده‌است. ژروز از شنیدن این نجواها که در گوشه‌ای از مغازه به گوشش خوانده می‌شد، قرار از کف می‌داد. نام لانتیه همیشه قلبش را به آتش می‌کشید، گویی که آن مرد جزئی از وجود خود را زیر پوستش به یادگار گذاشته

PersianPDF.com

بود، خود را استوار می‌دید و می‌خواست شرافتمندانه زندگی کند، چرا که شرافت، خود نیمی از سعادت است. به کوپو نیز نمی‌اندیشید، نسبت به شوهرش خطایی از او سر نزده بود و حتی در تصورش‌خود را سرزنش نمی‌کرد اما با دلی ریش‌ریش و افکاری گنگ به گوژه فکر می‌کرد. به نظرش می‌آمد که بازگشت لانتیه به‌ذهنش ، و تعلق خاطر آرامی که به دلش برمی‌گشت، از او در برابر گوژه و عشق بر زبان نیامده و همزبانی‌های شیرینش، موجود خطاکاری ساخته است. روزهای غم‌انگیزی را پشت سر می‌گذاشت و خود را در نظر دوست نیک‌سرشتش گناهکار می‌دید. می‌خواست تمام محبت خود را، گذشته ازخانواده‌اش، نثار او کند. این اندیشه، ورای هر فکر جسمانی که ویرژینی در چهرهٔ گل ـ انداخته‌اش می‌جست. به صورتی والا در درونش خطور می‌کرد.

وقتی فصل بهار فرا رسید، ژروز به گوژه پناه برد. دیگر نمی ـ توانست روی صندلی بنشیند و به چیزی فکر نکند، بی‌آنکه بی‌اختیار تصور عاشق نخستین خود را در ذهن زنده سازد؛ او را می دید که آدل را ترك گفته، جامه‌هایش را در جامه‌دان کهنه‌اش گذاشته، سوار درشکه‌ای شده و نزد او آمده است. روزهایی که از مغازه بیرون می‌رفت، ناگهان ترسی نامفهوم او را در بر می‌گرفت، احساس می‌کرد که صدای پای لانتیه را پشت سرش می‌شنود، سراپا به لرزه می‌افتاد و جرأت سربرگرداندن نداشت، تصور می‌کرد که دست‌های او را گرد کمر خود احساس می‌کند. قطعاً لانتیه او را می‌پایید؛ حتماً روزی او را بر سر راهش خواهد دید؛ و از این تصور عرق سردی به تنش می‌نشست، چونکه یقیناً او را همچون گذشته در آغوش‌می‌گیرد و به‌گوش‌هایش بوسه‌می‌زند. و این بوسه او را وحشتزده می‌کرد: همین بوسه او را ناشنوا باقی می‌گذاشت: سرش را پر از همهمه‌ای می‌کرد که در آن هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید، جز صدای تپش قلبش. در چنین لحظاتی، همینکه اسیر چنگال این ترس می‌شد، کورهٔ آهنگری تنها پناهگاهش بود؛ در آنجا، زیر حمایت گوژه که پتك آهنگینش افکار سیاهش را می‌تاراند، آرام می‌گرفت و لبخند به‌لب می‌آورد.

چه فصل زیبایی! زن رختشو از البسهٔ مشتریان خیابان پورت‌بلانش به‌گونه‌ای غریب مراقبت می‌کرد؛ خود لباس‌ها را تحویل می‌داد، چونکه این کار، هر جمعه بهانه‌ای بود تا به خیابان مارکاده رفته به کارگاه آهنگری وارد شود. همینکه از نبش خیابان می‌گذشت، سبکبال و شاد

می‌شد، گویی که به دل دهکده‌ای سفر کرده باشد. این زمین‌های‌خالی و کارگاه‌های خاکستری، سنگفرش‌دودگرفته وسیاه و انبوه‌بخار روی بام‌ها، به‌اندازهٔ کوره‌راه جنگلی خزه‌بسته‌ای که از میان دو ردیف سبزه و درخت بگذرد، او را شاد می‌کرد. آن افق پریده‌رنگ که دودکش کارخانه‌ها، اینجا و آنجایش را سیاه می‌کرد و تپهٔ مون‌مارتر که با آن خانه‌های سفید گچی و حفره‌های منظم پنجره‌هایش راه افق را می‌بست، محبوب او بود. وقتی می‌رسید، گام‌هایش را آهسته‌تر برمی‌داشت و از گودال‌های آب می‌پرید، و از راه‌های پیچ در پیچ خلوت و درعین‌حال درهم و برهم حیاط ویرانه لذت می‌برد. در انتهای حیاط، کورهٔ آهنگری، حتی وسط ظهر هم می‌درخشید. قلبش با رقص پتک‌ها در سینه می‌جهید. وقتی پا به درون می‌گذاشت، یکسره گلگون می‌شد. طره‌های آویزان روی‌گردنش، مثل موهای زنی که به وعدهٔ دیداری برود، پرواز می‌کرد. گوژه با سینه و بازوی برهنه، چشم‌به‌راهش بود و آن روز محکم‌تر از همیشه پتک می‌کوفت، چنانکه در دورها نیز صدایش را می‌شنیدند. آمدن ژروز را احساس می‌کرد و با لبخندی خاموش به استقبالش می‌شتافت. اما ژروز نمی‌خواست که کارش را برهم بزند. ازاو تمنا می‌کرد دوباره پتک را به‌دست بگیرد. چونکه وقتی با بازوان ستبر و عضلات پیچ در پیچش پتک را بلند می‌کند، بیشتر دوستش دارد. به صورت اتی‌ین که به دستگیرهٔ دم آویزان بود، دستی می‌کشید و همانجا ساعتی می‌ماند و به پیچ و مهره‌ها نگاه می‌کرد. چندان حرفی نمی‌زد. اگر در اتاق دربسته‌ای‌بودند، بیش از این نمی‌توانستند شور و اشتیاق خودرا فرو بنشانند. پوزخندهای لب نمکی همیشه تشنه چندان آزارشان نمی‌داد، چرا که دیگر برای کلماتش گوش شنوایی نداشتند. پس از ربع‌ساعتی ژروز احساس خفقان می‌کرد: گرما و بوی تند و دودی که به هوا برمی‌خاست او را منگ‌می‌کرد و طنین خفهٔ پتک‌ها از انگشت پا تا گلویش را می‌جنباند. در چنین لحظاتی، بیش از این آرزویی نداشت. در این کار لذتی تمام و کمال می‌دید. حتی اگر گوژه او را در آغوش می‌گرفت. بیش از آن به هیجان نمی‌آمد. به گوژه نزدیک می‌شد تا باد پتکش را روی گونه‌هایش احساس کند و در ضربه‌ای که او فرود می‌آورد، سهیم باشد. وقتی جرقه‌ها به پوست کشیده‌اش‌می‌خورد، خود را پس نمی‌کشید، و حتی ازاین‌جرقه‌باران آهن که بر پوستش تازیانه می‌زد، غرق لذت می‌شد. مرد نیز یقینا به نشاطی که زن در آنجا احساس می‌کرد، آگاه بود: کارهای سخت را برای

روز جمعه می‌گذاشت تا با تمام شور تن و زور بازویش در برابر او جولان دهد؛ تمام قوایش را به‌کارمی‌بست، به‌گونه‌ای که‌گویی می‌خواست سندان را به دو نیم کند، سینه‌اش نفس‌نفس می‌زد و پشتش از لذتی که به زن می‌داد، می‌لرزید. سرتاسر فصل بهار عشق آن دو کوره را از توفانی غران سرشار کرد. عشق بی‌پیرایه‌ای در کاری سترگ، در میان شعله‌های بلند زغال‌سنگ و لرزش کارگاه کـه لاشهٔ دودزده‌اش تـرک برمی‌داشت. تمام آن آهن درهم کوبیده که چون موم سرخ نرم می‌شد، نشانه‌های سخت احساس لطیف آن دو را بر خود داشت. جمعه وقتی زن رختشو طلایی را ترک می‌گفت، به آرامی از خیابان پواسونی‌یر بـالا می‌رفت، راضی بود و کوفته، و جسم و جانش در آرامش.

رفته رفته ترس از دوباره دیدن لانتیه‌کم شد و دوباره‌منطق جایش را گرفت. در این دوران، اگر وجود کوپو که از دست می‌رفت نبود، هنوز جایی برای سعادت وجود داشت. یك روز از آهنگری برمی‌گشت که در میخانهٔ بابا کلمب کوپو را در کنار چکمه، برشته و لب‌نمکی همیشه تشنه در حال مشروبخواری دید. به‌سرعت از آنجا دور شد تا کسی گمان نکند که به جاسوسی آن‌ها آمده است. اما سر برگرداند؛ خود کوپو بود که با حرکتی ماهرانه لیوان عرق را به خندق بلا می‌انداخت. پس دروغ می‌گفت، حالا دیگر عرق هم می‌خورد! ناامید برگشت، وحشت از عرق او رادربر می‌گرفت. شراب را می‌توانست ببخشد، چونکه شراب به بازوی کارگر نیرو می‌داد؛ اما عرق، برعکس، پست و کثیف بود، زهری بود که طعم نان را از دهان کارگر پاك می‌کرد. براستی دولت می‌بایست جلوی ساختن این گند و کثافت را بگیرد!

وقتی به خیابان‌گوت‌دور رسید، تمام خانه‌را آشفته‌دید. کارگرانش میز کار را ترك کرده در حیاط به آسمان نگاه می‌کردند. از کلمانس پرسید که چه‌خبر شده است. دختر اتوکش جواب داد:

ــ این بابا بیژار دارد زنش را خـرد و خمیر می‌کند. کنار در ایستاده بود. عین خر مست کرده بود و منتظر بود زنش از رختشوی‌خانه بیاید... با مشت و لگد وادارش کرد از پله‌ها بالا برود، حالا هم آن بالا افتاده به‌جانش... گوش کنید، فریادش را شنیدید؟

ژروز به‌سرعت از پلکان بالا رفت. خانم بیژار را که برایش رخت می‌شست و زن پرکاری بود، دوست داشت. امیدوار بود که بتواند مانع کتك‌خوردنش شود. در طبقهٔ ششم، درپ اتاق را باز دید، چند تن از

مستأجرها در راهرو گرد آمده بودند و خانم بوش در مقابل در فریاد می‌زد:

ـ بس کن!... وگرنه می‌روم آژان خبر می‌کنم، شنیدی؟

هیچ‌کس‌جرأت نداشت به‌اتاق پا بگذارد، چرا که همه بابا بیژار را می‌شناختند، جانور سنگدلی بود. از طرفی هرگز هشیار نبود. به‌ندرت سر کار می‌رفت، یك بطر عرق کنار بساط چلنگری‌اش می‌گذاشت و هر نیم ساعت یکبار گلویی تر می‌کرد. نمی‌توانست به صورت دیگری سرپا بایستد، و اگر کبریتی به دهانش نزدیك می‌شد، درست مثل مشعلی آتش می‌گرفت.

ژروز که سراپا می‌لرزید، گفت:

ـ آخر کاری بکنید، دارد نفله‌اش‌می‌کند!

و به اتاق وارد شد. اتاق پاکیزهٔ زیر شیروانی، خالی و سرد بود و مستی مرد برهنه‌اش کرده بود، چرا که او حتی ملحفه‌ها را می‌فروخت و به‌پای عرق می‌ریخت. میز تا کنار پنجره غلتیده و دو صندلی به زمین افتاده بود. روی کف اتاق، خانم بیژار که پیراهنش هنوز از آب رختشوی‌خانه خیس بود، با موهای پریشان و چهرهٔ خونالود، به شدت نفس نفس می‌زد و با هرلگدبیژار ناله‌های ممتد ازگلویش بیرون‌می‌آمد، ابتدا با مشت به جانش افتاده بود و اکنون او را لگدمال می‌کرد:

ـ ای هرزه!... هرزه!... هرزه!...

این کلمه را با صدایی خفه بدرقهٔ هر کلمه می‌کرد. از تکرارش به جنون می‌آمد و همچنانکه خون بیش از پیش به چهره‌اش می‌تاخت، محکم‌تر از پیش به تنش می‌کوفت.

سپس صدایش شکست، و خاموش و جنون‌زده، به ضرباتش ادامه داد. چهره‌اش زیر ریش کثیفش کبود بود، نیم‌تنه‌و پیراهن‌بلند نخ‌نمایی به تن داشت و روی پیشانی بلندش تکه‌تکه لکه‌های سرخ دیده می‌شد. همسایه‌ها می‌گفتند که زنش را به‌باد کتك گرفته، چونکه آن روز صبح نخواسته است بیست‌سو به او بدهد. صدای بوش از پایین پلکان به گوش می‌رسید. خانم بوش را صدا می‌زد و فریادزنان می‌گفت:

ـ بیا پایین، بگذار همدیگر را بکشند. یك سگ کمتر!

بابا برو، دنبال ژروز پا به اتاق گذاشته بود. هر دو کوشیدند تا مرد چلنگر را سر عقل بیاورند و او را به طرف در برانند. اما او، خاموش سربرگرداند، کف بر لب داشت؛ و در چشمان خمارش، شعلهٔ

الکل و جنایت، زبانه می‌کشید. مچ ژروز از کار افتاد و پیرمرد کارگر روی میز افتاد. خانم بیژار، روی زمین افتاده، با دهان باز و پلک‌های بسته، بلندتر از پیش نفس‌نفس می‌زد. اکنون ضربات به او نمی‌خورد؛ بیژار پیش می‌آمد و محکم می‌کوبید، اما از فرط خشم و جنون جایی را نمی‌دید و ضرباتی که بی هدف به این سو و آن سو می‌زد، به خود او برمی‌گشت. در تمام این مدت ژروز در گوشهٔ اتاق لالی خردسال را می‌دید. دخترك که آن زمان چهار سال بیش نداشت، می‌دید که چگونه پدرش به جان مادرش افتاده است. خواهر کوچکترش هانریت را که‌تازه از شیر گرفته بودند در آغوش داشت و انگار از او محافظت می‌کرد. موهایش زیر روسری چیتی جمع شده، با چهره‌ای رنگ‌پریده و موقر ایستاده بود. چشمان درشت سیاه و نگاه متفکر و خیره‌ای داشت. اشك نمی‌ریخت.

وقتی بیژار به صندلی خورد و به‌کف‌اتاق‌افتاد، گذاشتند تا همانجا خرناس بکشد، بابا برو و ژروز خانم بیژار را از زمین بلند کردند. اکنون زن بیچاره اشك می‌ریخت؛ و لالی که نزدیك آمده بود، اشك‌هایش را نظاره می‌کرد، از هم‌اکنون تسلیم شده به این صحنه‌ها خو گرفته‌بود. ژروز، هنگام پایین‌آمدن از پلکان دردل خانه آرام، نگاه آن کودك چهار ساله را روبروی خود می‌دید، نگاهی جدی و با شهامت چون نگاه زنان.

کلمانس همینکه چشمانش به او افتاد، فریاد زد:

ــ آقای کوپو توی پیاده‌روی روبرو ایستاده. انگار بدجوری لول شده!

کوپو از عرض خیابان می‌گذشت. هنگام ورود، چیزی نمانده بود که یکی از شیشه‌های چهارگوش در را بشکند. مست‌مست بود و دندان‌ها را به هم می‌فشرد. ژروز بی‌درنگ عرق میخانهٔ بابا کلمب را در خون مسمومی که رنگ از رویش ربوده بود، بازشناخت. می‌خواست بخندد و او را چون روزهایی که شراب، شاد و خندان به خانه برمی‌گرداند، در تخت بخواباند. اما کوپو بی‌آنکه لب‌ازلب باز کند، او را کنار زد، و حین عبور، در حالیکه خود بــه‌سوی تخت می‌رفت، مشتش را بــه سوی او برافراشت. شبیه آن دیگری شده بود، شبیه آن مستی که در آن بالا، خسته از مشت و لگدکوفتن، خرناس‌می‌کشید. عرق سردی به‌تنش‌نشست؛ به مردها فکر کرد، به شوهرش، بــه گــوژه، و لانتیه، و قلبش از هم شکافت، دیگر امیدی نداشت که بتواند دوباره رنگ شادی را ببیند.

۷

روز نوزدهم ژوئن، روز تولد ژروز بود. روزهای جشن درخانوادهٔ کوپو شکمچرانی مفصلی برپا می‌شد؛ جشن‌هایی که در آن همه مست‌مست می‌شدند و به‌اندازهٔ یك هفته غذا می‌خوردند. هرچه اندوخته داشتند خرج این جشن‌ها می‌شد و همینکه چهار سو کنار می‌گذاشتند، به پای شکم می‌ریختند. روز هر قدیسی در سالنامه، بهانه‌ای برای شکمبارگی به دست می‌داد. ویرژینی همواره روی ولخرجی‌های ژروز صحه می‌گذاشت، وقتی که شوهر آدم شرابخوار باشد و همه را خرج مشروب کند، بسیار عاقلانه‌است که به جای‌ازدست‌دادن هست و نیست به‌پای‌مشروب، اول از همه شکم خودت را سیر کنی، نه؟ حال که پول به هر صورت از زیر دست و بالت فرار می‌کند، بهتر که سکه‌هایت را به قصاب بدهی تا به شرابفروش. و ژروز که روز به‌روز شکم‌پرست‌تر از پیش می‌شد، به این بهانه چنگ می‌زد. به درك! اگر حتی یك پول سیاه هم کنارنمی‌گذارند، گناهش به گردن کوپو است. چاق‌تر از پیش شده بود و بیش از پیش می‌لنگید، چرا که پایش با افزایش وزن، گویی رفته‌رفته کوتاه‌تر می‌شد.

در ان سال، یك ماه پیش از جشن، صحبت از این واقعه بود. غذاها را انتخاب می‌کردند و از هم‌اکنون به شکم‌ها صابون می‌زدند. تمام‌مغازه کشته و مردهٔ جشن و ضیافت بود. آخر، گاهگاهی هم خنده‌ای، قهقهه‌ای، چیز غیرعادی و هیجان‌انگیزی لازم است. خدایا! آخر هر روز که از این فرصت‌ها دست نمی‌دهد! وسوسهٔ اصلی ژروز این بود که چه کسی را دعوت کند؛ دوست داشت دوازده نفر بر سر میز باشند، نه بیشتر و نه کمتر. خود او، شوهرش، مامان کوپو و خانم لرا، می‌شود چهار نفر از اعضاء خانواده. گوژه‌ها و خانوادهٔ پواسون را نیز دعوت خواهد کرد. ابتدا در نظر داشت که برای جلوگیری از خودی‌شدن کارگرانش، خانم

پوتوا و گلمانس را دعوت نکند؛ اما چونکه همیشه در حضور آن‌ها صحبت از جشن به‌میان می‌آمد و آن‌ها نیز بی‌صبرانه در انتظار جشن بودند، سرانجام آن دو را نیز به مهمانی خواند. چهار و چهار، هشت، و دو، ده. اما از آنجا که قصد داشت حتماً دوازده نفر را کامل کند، با لوریوها که از چندوقت پیش دوباره در اطرافش نمایان شده بودند، آشتی کرد؛ دستکم مطمئن شد که لوریوها برای شام خواهند آمد و همه لیوان دردست صلح را برقرار می‌کنند. قهر و دعواهای خانوادگی را برای ابد کـه نمی‌شود ادامه داد! وانگهی، موضوع جشن همهٔ دل‌ها را نرم می‌کرد. فرصت مغتنمی بود که نمی‌شد از پذیرفتن آن چشم پوشید. اما وقتی که بوش‌ها از آشتی نزدیك خبردار شدند، آن‌ها نیز با لبخندهای مؤدبانه خود را به ژروز نزدیك کردند. به‌ناچار از آن دو نیز دعوت کرد. به این ترتیب بجز کودکان چهارده تن می‌شدند. هرگز مهمانی به این بزرگی به راه نیانداخته بودند؛ ژروز از این بابت مغرور بود و به خودمی‌بالید.

مهمانی روز دوشنبه برپا می‌شد. بخت یارش بود، چونکه حساب می‌کرد که می‌تواند بعد از ظهر یکشنبه مقدمات آشپزی را فراهم کند. روز شنبه، وقتی که اتوکش‌ها به انبوه کار حمله‌ور می‌شدند، بر سر تعیین خوراك جشن بحث داغی درگرفت. از سه هفته پیش تنها یك‌قسمت از غذا معین بود؛ یك غاز پروار سرخ‌شده. وقتی از این قسمت حرف به میان می‌آمد، چشم‌ها به درخشش‌می‌افتاد. حتی غاز را هم خریده‌بودند. مامان کوپو غاز را آورد تا کلمانس و خانم پوتوا وزنش را امتحان کنند. فریادهای حیرت و تحسین به هوا برخاست، چونکه غاز بسیار درشت بود و پوست چغرش از فرط چربی‌برآماسیده بود.

ژروز گفت:

ــ قبل از غاز، باید یك کمی سوپ باشد، نه؟ یك کم سوپ و یك کمی گوشت گاو پخته همیشه خوب است... بعد هم غذایی با چاشنی.

کلمانس خرگوش را پیشنهاد کـرد؛ ولی خـرگـوش را همیشه می‌خورند؛ همه ازدست گوشت خرگوش خسته شده‌اند. ژروز به چیزی غیرمعمول‌تر فکر می‌کرد. وقتی خانم پوتوا بلانکت۱ گوساله را نام برد، همه با لبخندی شادمانه نگاهی رد و بدل کردند. فکر بکری بـود؛ هیچ غذایی منظرهٔ بلانکت گوساله را ندارد. ژروز ازسرگرفت:

۱ــ نوعی خورشت از گوشت سفید که با سس سفید می‌پزند.

ـ بعدش، باز هم یك غذای چاشنی‌دار دیگر لازم است.

مامان کوپو به فکر ماهی افتاد. اما دیگران چهره درهم کشیدند و اتوها را محکم‌تر از پیش به پارچه‌ها کوفتند. هیچ‌کس ماهی را خوش نداشت: ماهی سازگار نیست و تازه پر از استخوان است. اگوستین لوچ دل به دریا زد و گفت که از ماهی حلوا خوشش می‌آید، اما گلمانس دهانش را با ضربه‌ای بست. سرانجام ژروز پشت مازهٔ پختهٔ خوك و سیب‌زمینی را پیشنهاد کرد و چهره‌ها از هم شکفت. در همین لحظه ویرژینی مثل برق و باد در را باز کرد و با چهره‌ای برافروخته به درون آمد. ژروز فریاد زد:

ـ چه به موقع آمدید! مامان کوپو، غاز را بیارید نشان بدهید.

مامان کوپو برای بار دوم غاز چرب را آورد و ویرژینی آن را روی بازوانش گرفت. با تعجب فریاد زد: پناه بر خدا! چقدر سنگین است! اما آن را بلافاصله روی لبهٔ میز میان یك زیردامنی و یك بسته پیراهن گذاشت. پریشان بود و به چیز دیگری فکر می‌کرد؛ ژروز را به اتاق انتهای کارگاه کشاند. به‌سرعت زیر لب گفت:

ـ گوش کنید عزیزم، خواستم به شما خبری بدهم... نمی‌دانید سر همین خیابان به چه کسی برخوردم. راستش کمی هم به خاطر شما ترس برم داشت، متوجه هستید؟

رنگ از روی ژروز پرید. آخر آن نگون‌بخت از او چه می‌خواهد؟ و درست وسط تدارك مقدمات جشن پیدایش شده بود. هرگز بخت با او یار نبوده. روزگار خیال ندارد بگذارد تا با خیال راحت یکبار هم شده از یك جشن ساده لذت ببرد. اما ویرژینی به او پاسخ داد که احمقانه است بیخود خونش را به جوش بیاورد. به خدا قسم که اگر لانتیه بخواهد تعقیبش کند، آژانی‌را صدا می‌زند و او را به زندان‌می‌اندازد. ویرژینی از یك‌ماه پیش که همسرش در ادارهٔ شهربانی کار می‌کرد، خودرا بسیار قدرتمند می‌دید و از دستگیری این و آن حرف می‌زد. وقتی با صدای بلند گفت که دلش می‌خواهد کسی در خیابان مزاحمش شود تا یکراست به پواسون تحویلش دهد، ژروز از او خواهش کرد ساکت شود، چونکه کارگرها گوش می‌دادند. دوباره به مغازه برگشت و درحالیکه می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند، از سر گرفت:

ـ حالا، یك چیزی که سبزی هم داشته باشد.

ویرژینی گفت:

ـ نخود سبز با گوشت خوك چطور است؟ من كه تمام عمر هم از این غذا بخورم سیر نمی‌شوم...

همه موافق بودند؛ بله، بله، نخود سبز با گوشت خوك! اگوستین كه به هیجان آمده بود، انبر را به بخاری فرو برد.

روز یكشنبه، از ساعت سه، مامان كوپو دو اجاق خانه را روشن كرد و اجاق سومی از بوش‌ها به امانت گرفت. در ساعت سه و نیم، خورشت در دیگ بزرگی كه از غذاخوری مجاور گرفته بودند، می‌جوشید، دیگ خود آن‌ها بسیار كوچك بود. تصمیم گرفته بودند تا بلانكت گوساله و پشت مازهٔ خوك را روز قبل از جشن آماده كنند، چونكه این غذاها هرچه كهنه‌تر باشد، بهتر می‌شود؛ فقط چاشنی بلانكت را درست در لحظهٔ كشیدن غذا آماده می‌كنند. هنوز كار زیادی برای دوشنبه باقی بود. سوپ، خوراك نخود سبز و گوشت خوك و غاز سرخ‌شده. اتاق‌انتهایی از شعلهٔ سه اجاق یكپارچه روشن بود؛ سرخ‌شدنی‌ها در تابه جز و جز می‌كردند و دود آرد سوخته بلند بود؛ از دیگ بزرگ، مانند دیگ بخار بزرگی، بخار بیرون می‌زد و قلقل‌آرام و عمیقی‌تكانش می‌داد. مامان‌كوپو و ژروز، پیش‌بند به كمر، با شتاب جعفری خرد می‌كردند، به دنبال نمك و فلفل می‌دویدند، و خورشت را با قاشقی چوبی به هم می‌زدند. كوپورا بیرون كردند تا اتاق خلوت‌تر باشد. اما تمام بعد از ظهر عده‌ای زیر دست و پاشان افتادند. بوی غذاها چنان خوشایند بود كه همسایه‌ها یكی پس از دیگری به زیر می‌آمدند و به بهانه‌های گوناگون به اتاق وارد می‌شدند، فقط به این خاطر كه بدانند چه غذایی در حال پختن است. همانجا می‌ماندند تا شاید ژروز به ناچار درپوش دیگ‌ها و قابلمه را بلند كند. حدود ساعت پنج، ویرژینی از در درآمد؛ دوباره لانتیه را دیده بود، دیگر امكان نداشت پا به خیابان بگذارد و با او روبرو نشود. خانم بوش نیز چندلحظه پیش، او را دیده بود كه از نبش پیاده‌رو موذیانه سرك می‌كشد. ژروز كه می‌خواست در همان لحظه برای خرید كمی پیاز سرخ‌كرده برود، به لرزه افتاد و پاهایش سست شد. مخصوصاً به این خاطر كه زن سرایدار و ویرژینی با حكایت‌های گوناگون خود او را به وحشت می‌انداختند؛ مردهایی كه منتظر زن‌ها هستند، زیر بالاپوش خود چاقو و هفت‌تیر پنهان می‌كنند. به خدا قسم! هر روز در روزنامه‌ها پر است از این داستان‌ها؛ وقتی یكی از این بی‌شرف‌ها خونش به‌جوش می‌آید و نمی‌تواند به نشمهٔ قدیمی‌اش دست پیدا كند، به هر كاری دست

می‌زنـد. ویرژینی مؤدبانه پیشنهاد کرد که خـود برای خریـدن پیاز سرخ‌کرده برود. زن‌ها باید به‌یکدیگر کمك کنند، نمی‌شود گذاشت که طفلك بیچاره را تکه‌پاره کند! وقتی برگشت، گفت که لانتیه دیگر آنجا نیست؛ لابد فهمیده که متوجهش شده‌اند و فرارکرده. تمام‌بعد ازظهر، گرداگرد تابه‌ها و قابلمه‌ها، گفتگوی لانتیه ادامه داشت. وقتی خانم بوش توصیه کرد که کوپو را در جریان بگذارند، ژروز به شدت هراسان شد و بـه التماس افتاد که مبادا هرگز کلمه‌ای از زبانش بیرون بیاید. چـه‌ماجرای کثیفی! شوهرش باید مشکوك شده باشد، چونکه‌شب‌ها وقت‌خواب، ناسزا می‌گوید و مشت به دیوار می‌کوبد. تنها تصور گلاویزشدن آن دو مرد کافی بود تا سراپایش را به لرزه اندازد؛ او کوپو را می‌شناخت، آنقدر حسود بود که ممکن بود با قیچی به جان لانتیه بیافتد. و درحالیکه هر چهار زن به این ماجرای اسف‌بار فکرمی‌کردند، چاشنی‌ها، روی اجاق‌های پر از خاکستر به آرامی قلقل می‌زد؛ وقتی مامان کوپو درپوش دیگ بلانکت را برمی‌داشت، صدای آرامی از آن بلند می‌شد: دیگ خورشت همچنان چون کشیش شکم‌گنده‌ای که در آفتاب خوابیده باشد، خرناس می‌کشید. سرانجام هریك فنجانی سوپ کشیدند تا مزه‌اش را بچشند.

بالاخره روز دوشنبه آمد. اکنون که ژروز می‌بایست از چهارده نفر پذیرایی کند، می‌ترسید که مبادا نتواند برای همگی جا داشته باشد. تصمیم گرفت میز را در مغازه برپا کند؛ صبح دوشنبه، هنوز هم با متر اینجا و آنجا را اندازه می‌کرد تا جهت قرارگرفتن میز را انتخاب کند. به ناچار می‌بایست لباس‌ها را به جای دیگری ببرند و میز کار را از پایه‌اش جدا کنند، چونکه برای تبدیل آن به میز شام می‌بایست پایه‌های دیگری زیـر میز گذاشت. امـا درست در میان این هرج و مرج و درهم‌ـ ریختگی، یکی از زنان مشتری وارد شد و قشقرقی به‌راه انداخت که از روز جمعه منتظر لباس‌هایش است. همه خود را به بی‌اعتنایی زدند، اما زن با اصرار لباس‌هایش را می‌خواست. ژروز عذر خواست و در حضور همه دروغ گفت؛ گنـاه او نیست، مجبور است مغـازه را تمیز کند، کارگرها فردا می‌آیند؛ و مشتری را که آرام گرفته بود، بیرون فرستاد و قول داد که در اولین فرصت به کارش رسیدگی کند. وقتی که زن مشتری بیرون رفت، ژروز با کلماتی ناشایست قهقهه سر داد. اگر به حرف مشتری‌ها گوش دهند، حتی به خورد و خوراك خود هم نمی‌رسند، عاشق چشم و ابروی آن‌ها نیست که خودش را به کشتن بدهد! مگر سگ در

خانه‌شان است؟ حتی اگر سلطان عثمانی هم بیاید و یقه‌اش را بیاورد و حتی اگر صد فرانك هم به او بدهند، آن روزدوشنبه دست به‌اتو نخواهد زد، چونکه هرچه باشد، نوبت اوست که کمی تفریح کند.

تمام صبح به خرید گذشت. سه بار ژروز بیرون رفت و مثل‌قاطری بار کشید و آورد. اما در لحظه‌ای که باز هم برای سفارش شراب می‌رفت، متوجه شد که به‌قدر کافی پول ندارد. البته می‌توانست شراب را نسیه بخرد، اما مغازه هم به‌خاطر هزاران خرید ریز و درشتی که ممکن بود یکباره لازم شود، نمی‌توانست بی پول بماند. در اتاق انتهایی، مامان کوپو و او با نگرانی محاسبه کردند، حداقل به بیست فرانك احتیاج داشتند. از کجا این بیست فرانك را تهیه کنند؟ مامان کوپو که زمانی خدمتکار یکی از هنرپیشه‌های دست دوم تئاتر باتین‌یول بود، اول از همه به فکر مغازهٔ سمساری افتاد. ژروز به آسودگی لبخند زد. چقدر احمق است که به فکرش نرسیده! بـه‌سرعت پیراهن ابـریشم سیاهش را در حوله‌ای پیچید، بسته را زیر پیشبند مامان کوپو فرو برد و سفارش کرد که آن را روی شکم خود صاف‌کند تا همسایه‌هاچیزی از این ماجراندانند؛ و خود نیز به کنار در آمد تا مطمئن شود که کسی پیرزن را تعقیب‌نکند. اما پیرزن هنوز به مغازهٔ زغال‌فروشی نرسیده بود که او را صدا زد:

ــ مامان! مامان!

او را به مغازه آورد، حلقه‌اش را از انگشت بیرون کشید و گفت:

ــ بگیرید، این را هم بدهید. پول بیشتری خواهد داد.

و وقتی مامان کوپو بیست‌و پنج فرانك‌برایش‌بازگرداند، از شادی به هوا پرید. شش بطری شراب کهنه برای نوشیدن با غاز سرخ شده سفارش خواهد داد. چشم لوریوها بترکد.

از دو هفته پیش آرزوی کوپوها این بودکه لوریوها را سر جایشان بنشانند. این آب‌زیرکاه‌ها، زن و مرد، واقعاً که زوج هماهنگی بودند. وقتی که لقمهٔ چرب و نرمی می‌خوردند، مثل دزدها درها را می‌بستند. پتویی جلوی نور پنجره می‌انداختند تا وانمود کنند کـه خوابیده‌انـد. طبیعتاً کسی نزد آن‌ها نمی‌رفت، و تنهایی زهرمار می‌کردند، به‌سرعت هرچه تمام‌تر غذا را می‌بلعیدند و حتی کلمه‌ای هم با صدای بلند زد و بدل نمی‌شد. حتی فردای آن روز، کاملا مراقب بودند تا استخوان‌ها را روی زباله‌ها نیاندازند، چونکه همه پی‌خواهند برد که چه غذاهـایی می‌خورند؛ خانم لوریو به انتهای خیابان می‌رفت و زباله‌اش را در چاه

فاضلاب می‌ریخت؛ یك روز صبح، ژروز او را غافلگیر کرده بود، زن سبدی پر از کاسهٔ صدف‌را خالی می‌کرد. پس این طور! این کنس‌ها واقعاً دست و دل بازند! و تمام این مسخره‌بازی‌ها به‌خاطر این است که همه فکر کنند آن‌ها بی‌چیزند. بسیار خوب، درسی به آن‌ها بدهد که حظ کنند، به آن‌ها نشان خواهد داد که بقیهٔ آدم‌ها چطور دست ودلبازی می‌کنند. اگر برایش مقدور بود، میزش رادر خیابان می‌چید و هرکسی را که از آنجا می‌گذشت به شام می‌خواند. پول را که برای کپك‌زدن‌درست نکرده‌اند. سکه وقتی که در آفتاب برق می‌زند، زیباست. خدا را شکر که او به آن دو شباهت چندانی ندارد، حتی وقتی که پنج فرانك دارد، کاری می‌کند که همه گمان کنند دوچندان‌دارد.

مامان کوپو و ژروز از لوریوها می‌گفتند و از ساعت سه میز را می‌چیدند. پرده‌های بلندی به روبروی جعبه آیینه آویخته بودند، اما از آنجا که هوا گرم بود، در را باز گذاشته بودند و تمام ساکنین خیابان یکراست از روبروی میز می‌گذشتند. تنگ‌آب یا بطری و نمکدانی‌نبود که دو زن روی میز بگذارند و به‌دنبال ظرافتی برای خشمگین‌کردن لوریوها نگردند. آن دو را چنان روی میز می‌نشانند که سرتاسر میز را با شکوه ببینند، بهترین‌ظروف چینی‌را برای‌آن دو می‌گذارند؛ به‌خوبی‌می‌دانستند که بشقاب‌های چینی چون خاری به چشم‌شان فرو می‌رود. ژروز فریاد زد:

ــ نه، نه، مامان. این‌دستمال‌را برایشان نگذارید !من دوتا دستمال گلدوزی شده دارم.

پیرزن آهسته گفت:

ــ وای چه خوب! مطمئنم که چشم هردوشان از حسودی می‌ترکد.

در دو سوی میز بلند و یکپارچه سفید ایستادند و به یکدیگرلبخندی زدند. روی میز چهارده دست وسایل میز چیده شده بود و از دیدنش به خود می‌بالیدند. درست مثل اینکه نمازخانه‌ای در مغازه برپا شده باشد.

ژروز از سر گرفت:

ــ آخر چرا این‌قدر خسیس هستند؟... می‌دانید، ماه قبل که خانم لوریو به هرکس می‌رسید می‌گفت که موقع تحویل کارشان یك زنجیر را گم‌کرده‌اند، مثل سگ دروغ می‌گفتند، هردوتاشان... آخر مگر می‌شود که او چیزی گم کند!... فقط می‌خواستند خودشان را به‌موش‌مردگی‌بزنند و بگویند که پول‌ندارند که پنج فرانك شما را بدهند.

مامان کوپو گفت:

ـ من که تا حالا بیشتر از دوبار نشده که رنگ پنج‌فرانکی‌شان را ببینم.

ـ حاضرم شرط ببندم که ماه دیگر هم بهانه‌ای می‌تراشند و قصه‌ای سر هم می‌کنند... برای همین هم وقتی خرگوش می‌خورند، پنجره‌شان را می‌بندند. حالا آدم حق ندارد بهشان بگوید: «شماها گوشت خرگوش می‌خورید و آنوقت نمی‌توانید پنج فرانك به مادرتان بدهید؟» وای خدایا که چقدر پست‌اند!... معلوم نیست اگر من شما را به خانه خودمان نمی‌آوردم، چه بلایی سرتان می‌آمد.

مامان کوپو سری تکان داد. آن روز به‌خاطر مهمانی شام مفصلی که کوپوها به‌راه‌می‌انداختند، یکسره با لوریوها مخالف شده بود. او شیفتهٔ خوراکی بود و صحبت از خورد و خوراك و خانه‌هایی را که در جشن‌ها و ضیافت‌ها به‌هیجان و حرکت درمی‌آمد، دوست داشت. وانگهی معمولا با ژروز کنار می‌آمد. گاهی، وقتی که مطابق معمول همهٔ خانه‌ها بگو مگویی به‌راه می‌انداختند، پیرزن غرولندکنان می‌گفت که چقدر بدبخت است که آخر عمر گرفتار عروسش شده. در باطن علاقه‌ای به خانم لوریو داشت؛ هرچه باشد او دخترش‌بود.

ژروز تکرار کرد:

ـ اگر پیش آن‌ها بودید، این قدر گوشت به تنتان نمی‌زد، نه؟ نه قهوه‌ای، نه توتونی و نه هیچ زرق و برقی!... بگویید ببینم، آن‌ها حاضر می‌شدند دوتا تشك روی تخت شما بگذارند؟

مامان کوپو جواب داد:

ـ البته که نه. وقتی که می‌خواهند اینجا بیایند کنار در می‌ایستم تا قیافه‌شان را تماشا کنم.

«قیافهٔ» لوریوها از هم‌اکنون او را به نشاط می‌آورد. اما ایستادن و زل‌زدن به میز فایده‌ای نداشت. کوپوها، کمی دیر، حدود ساعت یك، کمی گوشت پخته خوردند، چونکه هر سه اجاق اشغال بود و نمی‌خواستند ظرف‌هایی را که برای مهمانی آن‌شب شسته بودند، کثیف کنند. در ساعت چهار، دو زن گرم کار بودند. غاز، کنار ورقهٔ فلزی داغ‌شده‌ای، روی زمین و کنار دیوار و نزدیك پنجرهٔ باز سرخ می‌شد، پرنده چنان درشت بود که می‌بایست آن را به‌زور در کباب‌پز فرو کنند. اگوستین لوچ، روی چارپایه کوتاهی نشسته به بازتاب سطح فلزی خیره شده‌بود و باچهره‌ای

گرفته از قاشق درازی روی غاز چاشنی می‌ریخت. ژروز به خوراك نخود سبز و گوشت خوك می‌رسید، گیج و گنگ از این‌همه غذاهای گوناگون، می‌چرخید و منتظر لحظهٔ مناسب بود تا پشت‌مازه و بلانکت را گرم کند. حدود ساعت پنج مهمان‌ها یك‌یك‌رسیدند. ابتدا دوکارگر ژروز، کلمانس و خانم پوتوا آمدند. هردو بالباس‌های‌مرتب‌روزتعطیل، اولی پیراهن آبی و دومی لباس مشکی به تن داشت؛ کلمانس یك گلدان شمعدانی در دست داشت و خانم پوتوا گل آفتاب‌گردان، و ژروز که درست در همان لحظه دست‌هایش را به آرد آغشته بود، دست‌ها را به پشت سر برد و با هر یك دو بوسهٔ آبدار رد و بدل کرد. به دنبال آن دو، ویرژینی وارد شد، لباس موقری پوشیده بود؛ پیراهن گلدار موسلین و شال و کلاه، هرچند که فقط می‌بایست از آن سوی خیابان به این سو بیاید. یك گلدان گل میخك سرخ آورده بود. زن رختشو را در آغوش کشید و او را به خود فشرد. سرانجام بوش با یك دسته بنفشه و خانم بوش بایك گلدان اسپرك وارد شدند، خانم لرا یك گلدان لیموی زینتی آورده بود که خاکش‌پیراهن بنفش او را کثیف کرده بود. همه یکدیگر را می‌بوسیدند و در اتاق ومیان سه اجاق و صفحهٔ فلزی که گرمایش خفه‌کننده بود، پرسه می‌زدند. صدای سرخ‌شدنی در تابه‌ها بر صداهاشان چیره می‌شد. پیراهنی‌به کباب‌پز گیر کرد و غلغله‌ای برپا شد. چنان بوی تند غاز بلند بود که شامه‌ها تیزتر می‌شد. ژروز بسیار مهربان شده بود و از هریك به‌خاطر دسته‌گلش‌تشکر می‌کرد، بی‌آنکه از آماده‌کردن چاشنی بلانکت که در دیس گودی چیده بود، دست بردارد. گلدان‌ها را در مغازه و در انتهای میز گذاشته بود، اما هنوز کاغذهای سفید دور گلدان‌ها را باز نکرده‌بود. بوی شیرین گل‌ها با بوی آشپزخانه می‌آمیخت.

ویرژینی گفت:

ــ کمك نمی‌خواهید؟ فکرش را بکنید که از سه روز پیش مشغول آماده‌کردن این غذاها هستید و آنوقت همه‌اش را در یك چشم برهم زدن می‌بلعند!

ژروز گفت:

ــ ده! غذا خود بخود که درست نمی‌شود... نه، دست‌هاتان را کثیف می‌کنید. همه‌چیز حاضر است. فقط سوپ مانده.

همه در جایی مستقر شدند. زن‌ها شال و کلاه‌ها را روی تخت گذاشتند و سپس با سنجاق دامن‌ها را کمی بالا زدند تا کثیف نشود.

بوش که همسرش را تا وقت شام به اتاقك سرایداری فرستاده بود، کلمانس را به گوشهٔ بخاری کشاند و از او پرسید که آیا غلغلکی است یا نه؛ و کلمانس نفس‌نفس می‌زد، به خود می‌پیچید، تنها با تصور غلغلك سراپایش به لرزه می‌افتاد و پستان‌هایش زیر سینه‌بندش، بندها را از هم می‌گسست. زن‌های دیگر به‌خاطر اینکه مزاحم آشپزها نشوند، به مغازه آمدند، به دیوار تکیه دادند و روبروی مین ایستادند؛ اما از آنجا که گفتگوها از میان درهای باز ادامه داشت و صدا به صدا نمی‌رسید، هر چند لحظه یکبار به اتاق انتهای ساختمان می‌رفتند و با قیل و قال خود اتاق کوچك را پر می‌کردند و به گرد ژروز حلقه می‌زدند. ژروز قاشق در دست به آن‌ها جواب می‌داد و گاهی از یاد می‌برد که مشغول چه کاری بوده است. قهقهه سر می‌دادند و لطیفه می‌گفتند. ویرژینی می‌گفت‌که از ده روز پیش به چیزی لب نزده‌است تا شکمش خوب خالی بماند. کلمانس بلندقد و گستاخ چیزی درشت‌تر از این می‌گفت: آن روز صبح مثل انگلیسی‌ها از اماله استفاده کرده تا خود را خالی کند. بوش روشی برای هضم سریع غذا پیشنهادکرد، بعد از هر غذا می‌روی و وسط دو لنگه در خودت را فشار می‌دهی، انگلیسی‌ها این‌کار را هم می‌کنند، به‌این ترتیب می‌توانی دوازده ساعت تمام بدون خستگی معده غذا بخوری. ادب این است که وقتی به مهمانی رفتی غذا بخوری! گوشت گوساله و خوك و غاز را که برای گربه‌ها درست نکرده‌اند. آه! خیال صاحبخانه راحت باشد: چنان بشقاب‌ها را تمیز کنند که حتی فردایش احتیاج به شستن نداشته باشند. همگی بالای تابه‌ها و کباب‌پز می‌آمدند و بو می‌کشیدند و اشتها باز می‌کردند. سرانجام زن‌ها به جلد دختربچه‌ها رفتند؛ به یکدیگر تنه می‌زدند، از اتاقی به اتاق دیگر می‌دویدند، کف چوبی را به لرزه درمی‌آوردند، بوها را با دامن خود بر هم می‌زدند و غلغلهٔ کرکنندهٔ خنده‌هاشان با صدای کارد مامان کوپو که گوشت خوك خشکیده را می‌برید، می‌آمیخت.

گوژه، درست در لحظه‌ای که همگی فریادزنان می‌پریدند و قهقهه سر می‌دادند، از راه رسید. خجالت می‌کشید وارد شود، یك گلدان رز سفید را زیر بغل زده بود، گیاه بسیار زیبایی بود که ساقه‌هایش تا صورتش می‌رسید و ریش زرد گوژه را به گل‌هایش می‌آراست. ژروز به سویش دوید، گونه‌هایش از گرمای آتش اجاق‌ها گل‌انداخته بود. اما گوژه نمی‌دانست چگونه از دست گلدانش خلاص شود؛ وقتی ژروز آن

را از دست‌هایش گرفت، گوژه جرأت بوسیدنش را نداشت. به ناچار ژروز روی نوك پا بلند شد و گونه‌هایش را به سوی لب‌هایش گرفت؛ با این‌همه مرد چنان آشفته شده بود که بوسه‌ای به چشمانش زد که نزدیك بود کورش کند. هر دو می‌لرزیدند. ژروز گفت:

ــ وای! آقای گوژه، خیلی قشنگ است!

و رز را که یك سر و گردن از همه گل‌های دیگر بلندتر بود، کنار گلدان‌ها گذاشت. گوژه که نمی‌توانست کلمهٔ دیگری بیابد، مدام‌می‌گفت:

ــ آه، نه، نه!

وقتی کمی آرام گرفت، آهی عمیق کشید و گفت که نباید منتظر مادرش باشند؛ نقرسش عود کرده و نمی‌تواند تکان بخورد. ژروز متأسف شد و گفت که باید یك تکه گوشت غاز کنار بگذارد، می‌خواست خانم گوژه حتماً یك تکه از آن را بخورد. دیگر منتظر کسی نبودند. کوپو می‌بایست جایی در همان اطراف با پواسون باشد، پس از نهار به‌سراغش رفته بود و هر دو قول داده بودند که درست سر ساعت شش حاضر شوند. وقتی که سوپ تقریباً آماده شد، ژروز، خانم لرا را صدا زد و گفت که وقت آن شده تا نزد لوریوها برود. خانم لرا ابرو در هم کشید؛ او بود که میان دو خانواده میانجی شده بود. شال را به دوش و کلاه را به سر گذاشت و با حالتی بسیار رسمی و موقر به سوی پلکان به راه افتاد. در مغازه، زن رختشو بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، آش رشته‌اش را به‌هم می‌زد. همگی ناگهان حالتی جدی به‌خود گرفته بودند و بی‌تابانه انتظار می‌کشیدند.

خانم لرا زودتر از همه نمایان شد. به خیابان پیچیده بود تا شکوه بیشتری به مراسم آشتی ببخشد. در مغازه را باز کرد و آن را نگه‌داشت و خانم لوریو با پیراهن ابریشمی‌اش در آستانهٔ در ایستاد. همهٔ مهمانان از جا برخاستند، ژروز پیش رفت و خواهر شوهرش را همانگونه که قرار بود، بوسید و گفت:

ــ بفرمایید، خواهش می‌کنم. حالا دیگر همه چیز تمام شده، نه؟... از این به بعد هر دوی ما سعی می‌کنیم با هم خوب باشیم.

خانم لوریو پاسخ داد :

ــ من هم آرزویی غیر از این ندارم که همیشه همین‌طور بماند.

وقتی به درون پا گذاشت، لوریو روی آستانهٔ در ایستاد، او نیز منتظر بود پیش از اینکه به مغازه پا بگذارد، او را ببوسند. هیچ‌یك گلی

در دست نداشتند؛ از آوردن گل خودداری کرده بودند، گمان می‌کردند که اگر در اولین دیدار با گل وارد شوند، خود را در چشم چلاقه بیش ازحد کوچك خواهند کرد. در این اثنا ژروز فریادزنان به اگوستین می‌گفت که دو بطر شراب بیاورد. سپس در گوشه‌ای از میز، در لیوان‌ها شراب ریخت و همه را به نوشیدن دعوت کرد. هر یك لیوانی در دست گرفتند و به سلامتی خانوادهٔ کوپو نوشیدند. سکوتی بـر فضای اتـاق افتاد، همگی می‌نوشیدند، زن‌ها آرنج را به هوا بردند تا آخرین قطره را بنوشند. بوش زبانش را به صدا درآورد و گفت:

ـ قبل از غذا، بهتر از این نمی‌شود.

مامان کوپو که روبروی در ایستاده بود تا قیافهٔ لوریوها را تماشا کند، دامن ژروز را کشید و او را به اتاق انتهای مغازه آورد. هر دو روی ظرف سوپ خم شده، به سرعت و با صدای آهسته زمزمه می‌کردند. پیرزن می‌گفت:

ـ چه‌شکل‌و شمایلی‌داشتند، نه؟ شما درست‌قیافه‌هاشان‌راندیدید. من حسابی نگاه‌شان می‌کردم... وقتی میز را دید، وای! قیافه‌اش توی هم رفت، این جوری: گوشهٔ لب‌هایش داشت به چشم‌هایش می‌رسید؛ و لوریو هم داشت خفه می‌شد و به سرفه افتاده بود... حالا، نگاهشان کنید، آب دهانشان خشك شده، دارند لب‌هاشان را گاز می‌گیرند.

ژروز زیر لب گفت:

ـ واقعاً ازدیدن آدم‌هایی به این حسودی، آدم چندشش می‌شود.

براستی نیز لوریوها بسیار غریب می‌نمودند. البته هیچ‌کس دوست ندارد که دیگران سرافکنده‌اش کنند. مخصوصاً، در خانواده‌ها، وقتی یکی مال و مکنتی به‌دست می‌آورد، طبیعتاً دیگران چشم‌دیدنش را ندارند. البته معمولا همه از نشان‌دادن واکنش خودداری می‌کنند و هیاهو به‌راه نمی اندازند. اما لوریوها نمی‌توانستند روی باطن خود سرپوش‌بگذارند. قدرتش بیش از ارادهٔ آن دو بـود، ابـرو در هم می‌کشیدنـد و لب و لوچه‌شان آویزان بود. درواقع چنان آشکار بود که دیگران کنجکاوانه می‌پرسیدند که نکند حالشان خوب نباشد. هرگز نمی‌توانستند میزی را با چهارده دست لوازم روی میز، رومیزی سفید، و نان بریده‌اش تحمل کنند. انگار که در یکی از غذاخوری‌های بولوار بودند. خانم لوریو به گرد میز چرخید و چشم‌هایش را به زیر انداخت تـا گل هـا را نبیند: موذیانه به رومیزی دستی کشید، از این فکر که رومیزی کاملا تازه است،

رنج می‌برد.

ـ همه چیز حاضر است!

ژروز لبخندزنان بیرون آمد، بازوانش برهنه بود و طره‌های موی زرینش روی شقیقه‌ها پرواز می‌کرد.

مهمانان به گرد میز این پا و آن پا می‌شدند. همه گرسنه بودند و با حالتی گنگ به‌آرامی خمیازه می‌کشیدند. ژروز ادامه داد:

ـ اگر آقایان تشریف بیارند، غذا را می‌کشم!

خانم لوریو گفت:

ـ به! سوپ سرد می‌شود!... کوپو هیچ‌وقت چیزی یادش نیست. نمی‌بایست می‌گذاشتید بیرون برود.

ساعت شش و نیم بود. غذاها در حال سوختن بود، غاز بیش‌از حد سرخ می‌شد. ژروز با نگرانی گفت که بهتر است کسی را به شرابفروشی‌های محله بفرستند و دنبال کوپو بگردند. و حتی گوژه داوطلب شد. ژروز نیز خواست‌تا با او برود: ویرژینی نیز که‌نگران شوهر خود بود، با آن دو به راه افتاد. هر سه، سر برهنه، در عرض پیاده‌رو به راه افتادند. کارگر آهنگر که بالاپوش به تن داشت، میان ژروز و ویرژینی راه می‌رفت و بازوان خود را به آن دو داده بود. خود او می‌گفت که شبیه سبد دسته‌داری شده است و این کلمه چنان به نظر آن‌ها مضحک آمد که هر سه ایستادند و از فرط خنده دوتا شدند. خود را در شیشهٔ مغازهٔ گوشت‌فروشی نگاه‌می‌کردند و بلندتر ازپیش می‌خندیدند. در کنار گوژه که سراپا سیاه پوشیده بود. دو زن شبیه دو مرغ خالدار بودند. زن خیاط پیراهنی از موسلین به تن داشت که با گل‌های سرخ گلدوزی شده بود و زن رختشو پیراهن سفید نخی آستین‌کوتاهی با خال خال آبی پوشیده و شال کوچك ابریشمی به رنگ خاکستری به‌گردن بسته بود. همه برمی‌گشتند و به آن‌ها که چنین شاد و جوان و سر زنده، به یك روز عادی حال و هوای روز تعطیل داده بودند، چشم می‌دوختند. از میان جمعیتی که در غروب آرام ژوئن، خیابان پواسونی‌یر را اشغال می‌کرد، مدام راه باز می‌کردند. اما کارشان چندان هم خنده‌دار نبود. در هر میخانه را باز می‌کردند و سرك می‌کشیدند و روبروی پیشخوان را نگاه می‌کردند. نکند این کوپوی احمق برای مست‌کردن به طاق پیروزی رفته باشد؟ همه میفروشی‌های بالای خیابان را از نظر گذرانده بودند: «جغد کوچك»، که به‌خاطر هلوهایش شهرت داشت. «ننه‌باکه Baquet »

که‌شراب اورلئان‌را به‌هشت سو می‌فروخت؛ «پاپیون»، پاتوق‌درشکه‌ران‌ها، که جماعت ناخوشایندی بودند. اما از کوپو اثری‌نبود. وقتی‌که از بولوار سرازیر می‌شدند، ژروز که از روبروی غذاخوری فرانسوا می‌گذشت، فریاد خفیفی کشید. گوژه پرسید:

ـ چی شده؟

زن رختشو دیگر نمی‌خندید. رنگ از رویش پریده و چنان آشفته بود که چیزی نمانده بود به زمین بیافتد. ویرژینی ناگهان فهمید، در غذاخوری فرانسوا، لانتیه را دید که به آرامی پشت میزی نشسته غذا می‌خورد. دو زن مرد آهنگر را با خود کشیدند.

وقتی ژروز توانست چیزی بر زبان بیاورد، گفت:

ـ چیزی نیست، پایم پیچ خورده بود.

سرانجام، در پایین خیابان، کوپو و پواسون را درمیخانهٔ بابا کلمب دیدند. دو مرد میان جمعیت انبوه مردان دیگر ایستاده بودند؛ کوپو که پیراهنی خاکستری پوشیده بود، فریاد می‌زد و با خشم به پیشخوان مشت می‌کوبید؛ پواسون که آن روز کار نداشت، در پالتوی بلوطی‌رنگی فرو رفته بود و با حالتی گرفته و خاموش به او گوش می‌داد و ریش سرخ توپی و سبیل سرخش را رو به بالا گرفته بود؛ گوژه زن‌ها را در پیاده‌رو گذاشت و کنار کوپو آمد و دستی را روی شانه‌اش گذاشت. اماوقتی چشم کارگر شیروانی‌ساز به ژروز و ویرژینی افتاد، به خشم آمد. کدام احمقی این زن‌ها را دنبالش فرستاده؟ حالا دیگرزن‌ها هم تعقیبش‌می‌کنند؟ باشد، ولی او از جایش تکان نخواهد خورد، بروند و تنهایی شام کثافت‌شان را کوفت کنند. گوژه، برای آرام‌کردنش پذیرفت تا چیزی بنوشد؛ اما او هم از اینکه پنج‌دقیقه‌ای روبروی پیشخوان بایستد، به‌تنگ آمده بود. وقتی که از میخانه بیرون آمدند، کوپو به همسرش گفت:

ـ من حوصلهٔ این کارها را ندارم... من همین‌جا می‌مانم، فهمیدی؟

ژروز پاسخی نداد. سراپایش می‌لرزید. یقیناً از لانتیه با ویرژینی حرف زده بود، چرا که زن خیاط فریادزنان به گوژه و شوهرش می‌گفت که جلو بیافتند. دو زن به کنار کوپو آمدند تا نگذارند چشمش به لانتیه بیافتد. او چندان مست نبود، درواقع بیشتر از فریادزدن منگ بود تا از نوشیدن. اما از آنجا که به نظرش می‌رسید که دو زن می‌خواهند او را از پیاده‌روی سمت چپ ببرند، از سر شیطنت، آن‌ها را به‌پیاده‌روی مقابل کشاند. آن‌دو، هراسان دویدند و کوشیدند تا درگاه غذاخوری فرانسوا

را از نظرش بپوشانند. اما گوپو فهمیده بود که لانتیه آنجاست. ژروز از شنیدن کلمات کوپو وحشت‌زده شد:

ــ بله عزیز جان، بابایی اینجاست که ماها می‌شناسیمش، نه؟ لازم نیست سرم را شیره بمالی... بگذار فقط سر بزنگاه گیرت بیارم!

و بنای ناسزاگفتن را گذاشت: دنبال او نیامده، می‌داند که بازوهایش را لخت کرده، خودش را بزك کرده تا خودش را به مرد سابقش نشان دهد. ناگهان خشمی افسارگسیخته علیه لانتیه اورا در بر گرفت. ای مرتیکهٔ پست ! ای مادر قحبه! شکم یکی از آن دو باید مثل خرگوش روی پیاده‌رو سفره شود. اما لانتیه، در خلال این مدت به آسودگی نشسته، گوشت گوساله‌اش را می‌خورد. جمعیتی گرد می‌آمد. عاقبت ویرژینی کوپو را با خود کشاند، به محض رسیدن به نبش خیابان آرام گرفت، اما با این‌همه با چهره‌ای عبوس به مغازه برگشتند.

مهمانان گرداگرد میز ایستاده بودند. شیروانی‌ساز با همه دست می‌داد و با زن‌ها شوخی می‌کرد. ژروز که اندکی آشفته بود، باصدایی که به‌زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، مهمانان را به نشستن دعوت کرد. اما ناگهان متوجه شد که در غیبت خانم گوژه یك صندلی خالی مانده است، جایی کنار خانم لوریو.

با لحنی پر اضطراب گفت:

ــ ما سیزده نفریم!

در این تصادف، نشانهٔ تازه‌ای از تیره‌روزی می‌دید که بویش را از چند وقت پیش احساس می‌کرد. زن‌ها که نشسته بودند، با ناآرامی و خشم از جا برخاستند. خانم پوتوا پیشنهاد کرد که همه از جا بلندشوند، چونکه به نظر او این چیزها را نمی‌بایست به شوخی می‌گرفتند؛ او به هیچ‌چیز دست نمی‌زند، لقمه‌ها از گلویش پایین نخواهند رفت. اما بوش ریشخندی زد: سیزده بهتر از چهارده است؛ سهم هرکس بیشتر خواهد شد. همین و بس. ژروز ادامه داد:

ــ صبر کنید! همین الان درستش می‌کنم.

به پیاده‌رو آمد و بابا برو را که درست در همان لحظه از خیابان می‌گذشت، صدا زد. پیرمرد، پشت خم کرده و خشك و خاموش، وارد شد.

ــ بفرمایید اینجا بنشینید. دوست دارید با ما غذا بخورید؟

پیرمرد سری تکان داد، یعنی که بدش نمی‌آید.

ژروز زیر لب گفت:

ـ چه بهتر که او باشد. هرگز سیر از سر میز بلند نشده. لااقل یکبار هم که شده غذای مفصلی خواهد خورد... حالا دیگر بدون خجالت می‌توانیم غذا بخوریم.

گوژه اشك به چشم آورده و به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. دیگران نیز به‌رحم آمدند، و گفتند که چه‌کار خوبی کرده و قطعاً برای همه آن‌ها برکت به‌بار خواهد آورد. در این میان، خانم لوریو از نشستن در کنار پیرمرد چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسید؛ خود را کنار می‌کشید، به دست‌های زمخت و پیراهن وصله‌دار و رنگ‌و رو رفته‌اش نگاه‌های نفرت‌باری می‌انداخت. بابا برو سر خم کرده بود، بیش از همه دستمالی که بشقاب را از چشمش پنهان می‌کرد، آزارش می‌داد. عاقبت دستمال را برداشت و به‌آرامی روی لبهٔ میز گذاشت، به فکرش نمی‌رسید که باید آن را روی زانویش پهن کند.

سرانجام ژروز، سوپ رشته را کشید، مهمانان قاشق را در دست گرفته بودند که ویرژینی اشاره کرد که کوپو دوباره ناپدید شده است. شاید دوباره به میخانهٔ بابا کلمب برگشته باشد. همگی به خشم آمدند. این دفعه دیگر به درك! به دنبالش نخواهد دوید، اگر گرسنه نیست، همان بهتر که در خیابان بماند. و وقتی که قاشق‌ها به ته بشقاب می‌خورد، کوپو با دو گلدان نمایان‌شد، یك‌گلدان قرنفل و یك‌گلدان‌گل‌حنا. مدعوین همگی برایش کف زدند. و او باد به غبغب انداخته، گلدان‌ها را در دو سوی لیوان ژروز گذاشت؛ سپس خم شد و با بوسه‌ای به گونه‌های ژروز گفت:

ـ فراموشت کرده بودم خوشگلم... عیبی ندارد، توی همچین‌روزی باید همدیگر را دوست داشته باشیم.

کلمانس زمزمه‌کنان در گوش بوش گفت:

ـ امشب آقای کوپو خیلی مهربان‌شده. آنقدرکه لازم دارد، خورده، آنقدر که سر حال باشد.

رفتار شایستهٔ آقای خانه، فضای شادمانه را که برای چند لحظه‌ای از میان رفته بود، برگرداند. ژروز که آرام گرفته بود، دوباره لبخند به لب آورد. مهمان‌ها سوپ را به‌پایان رساندند. بطری‌ها دست به دست گشت و نخستین لیوان شراب را نوشیدند. چهار بند انگشت شراب ناب برای فروبردن رشته‌های سوپ. از اتاق مجاور صدای دعوای کودکان به گوش می‌رسید. اتی‌ین، نانا، پولین و ویکتور، پسر خانم فوکونیه، آنجا

بودند. برای چهار کودك میزی جداگانه گذاشته و سفارش کرده بودندکه بچه‌های خوبی باشند. اگوستین لوچ که مراقب اجاق‌ها بود، می‌بایست بشقاب را روی زانوان خود بگذارد.

ناگهان نانا فریادزد:

ــ مامان، مامان! اگوستین نانش را انداخته توی کباب‌پز!

ژروز دوید و اگوستین را دید که لقمه‌های نان را که به چربی داغ آغشته بود و گلویش را می‌سوزاند، با شتاب فرو می‌بلعد. سیلی‌ای به صورتش زد، چونکه دخترهٔ بی چشم و رو فریاد می‌زد که نانا دروغ می‌گوید.

پس از گوشت گاو، وقتی بلانکت در یك ظرف سالادخوری به سر میز آمد، مهمان‌ها به خنده افتادند، دیسی که به اندازهٔ کافی بزرگ‌باشد نداشتند. پواسون که به‌ندرت حرف می‌زد، با شادی گفت:

ــ یواش یواش موضوع دارد جدی می‌شود.

ساعت هفت و نیم بود. درمغازه را بسته‌بودند تا توجه مردم‌کنجکاو محله را جلب نکنند. ساعت‌ساز ریز نقش روبرو، با چشمان از حدقه درآمده‌اش چنان حریصانه نگاه می‌کرد که غذا از گلویشان فرو نمی‌رفت و گویی لقمه‌ها را از دست‌شان می‌ربود. پرده‌های‌آویزان‌روبروی شیشه‌ها نور سفید و شدیدی به درون می‌انداخت و میز، با بشقاب‌ها که هنوزمنظم بودند و گلدان‌ها با پوشش کاغذ سفید، در این نور شناور بود؛ نور رنگ‌پریدهٔ غروب آرام به آن جمع حالتی متشخص می‌داد. ویرژینی کلمهٔ مناسب را یافت؛ نگاهی به اتاق در بسته و پرده‌های موسلین انداخت و گفت که بسیار ظریف است. وقتی درشکه‌ای از خیابان می‌گذشت، لیوان‌ها روی میز می‌جهید و زن‌ها نیز مانند مردها قهقهه سر می‌دادند. اما چندان کلمه‌ای رد و بدل نمی‌شد، همه شایسته و مؤدبانه رفتار می‌کردند. فقط کوپو با پیراهن نشسته بود، می‌گفت، چونکه در حضور دوستان‌احتیاجی به‌این‌تعارفات‌نیست، وانگهی پیراهن تن‌پوش افتخارآمیز کارگران است.

چه حفره‌ای در دل گوساله باز شد! اگرچندکلمه‌ای‌می‌گفتند، همراه با جویدن‌های محکم آرواره بود. سالادخوری گود و گودتر می‌شد، قاشقی در چاشنی غلیظش فرو رفته بود، چاشنی خوشگوار زردرنگی که مثل لرزانك می‌لرزید. در آن به دنبال تکه گوشت می‌گشتند؛ هنوز چیزی از آن باقی بود، سالادخوری دست به دست می‌گشت، صورت‌ها بر سرش خم

می‌شد و قارچ‌های درون چاشنی را می‌جست. نان‌های بزرگ، که کنار دیوار پشت مهمان‌ها گذاشته شده بود، گویی ذوب می‌شد. میان لقمه‌ها، ته لیوان‌ها به میز فرود می‌آمد. چاشنی لب‌شور بود، چهار بطری برای شستن بلانکت باز شد که به نرمی مخمل فرو می‌رفت و درون را به آتش می‌کشید. وقت نفس‌کشیدن نداشتند، پشت‌مازهٔ خوك در دیس گودی بر سر میز آمد، سیب‌زمینی‌های درشت را دورش چیده بودند و بخارفراوانی ازآن بلند می‌شد. فریادی از سینهٔ همگان برخاست. به‌به! چه بویی! باب طبع همه قرار گرفت. اکنون همگی دوباره به اشتها می‌آمدند و هر یك زیرچشمی به دیس نگاهی می‌انداخت و کارد را روی نان پاك می‌کرد تا آماده شود. وقتی غذا را کشیدند، با آرنج به تن یکدیگر می‌کوفتند، و با دهان پر حرف می‌زدند. عجب پشت‌مازهٔ لذیذی، نه؟ نرم وگرم‌بود و انگار که از گلو و معده و روده‌ها به‌نرمی می‌گذشت و همه‌جا را غلغلك می‌داد! سیب‌زمینی هم محشر بود. هرچند شور نبود، اما به‌خاطرش می‌بایست هرلحظه گلو را تازه کرد. دوباره چهار بطری دیگر را گردن زدنـد. بشقاب‌ها چنان تمیز شدند که برای خوراك نخودسبز و گوشت خوك به بشقاب دیگری نیاز نبود. خوراك فضای زیـادی را نمی‌گرفت، از سر تفریح، قاشق‌های پر را به معده سرازیر می‌کردند. ضیافتی راستین بود و به‌گفتهٔ معروف، باب‌طبع زنان. در خوراك نخودسبز، بهترین قسمت تکه گوشت‌های ریزی بود که به‌خوبی سرخ شده بود و بوی سم اسب‌می‌داد. دو بطری دیگر باز شد.

فریاد نانا یکباره به‌هوا برخاست:

ـ مامان! مامان! اگوستین دست کرده توی بشقاب من!

ژروز درحالیکه قاشقی نخودسبز در دهان‌داشت، گفت:

ـ خفه‌ام کردی! یك سیلی بزن به گوشش!

در اتاق مجاور، روی میز کودکان، نانا نقش‌میزبان‌را بازی‌می‌کرد. کنار ویکتور نشسته و برادرش اتی‌ین را کنار پولین نشانده بود؛ بدین ترتیب از زندگی بزرگترها تقلید می‌کردند، دو زوج بودند که بر سر میز شام نشسته بودند. ابتدا نانا با مهربانی تمام و چهرهٔ گشاده و بزرگسالانه برای میهمانانش غذا کشیده بود، اما چند لحظه بعد تسلیم وسوسهٔ علاقه‌اش به گوشت شده و همه را برای خـود نگه داشته بود. اگوستین لوچ، موذیانه به گرد کودکان می‌گشت، با استفاده از این امر و به‌بهانهٔ تقسیم عادلانهٔ غذا، برای خود مشت مشت گوشت برمی‌داشت.

نانا با عصبانیت بسیار مچ او را به دندان گرفت. اگوستین زیر لب گفت:

ـ خیله خب، پس من هم به مادرت میگم که بعد از بلانکت به ویکتور گفتی که ببوسدت.

اما همه‌چیز دوباره به آرامی برگزار شد، ژروز و مامان کوپو، برای بیرون‌کشیدن غاز از جا برخاستند. گرد میز بزرگ، همه به پشتی صندلی‌ها تکیه زده، نفس تازه می‌کردند. مردها جلیقه‌ها را بازمی‌کردند و زن‌ها با دستمال عرق را از صورت خود می‌زدودند. وقفه‌ای در خوردن غذا افتاد. تنها چندتن از مهمانان، آرواره‌ها را می‌جنباندند و لقمه‌های بزرگ نان را می‌بلعیدند. دیگران منتظر بودند تا غذا روی میز چیده شود. شب، به آرامی فرو افتاده بود، نور خاکستری و غبارگرفتهٔ پس پرده‌ها غلیظ‌تر می‌شد. وقتی اگوستین دو چراغ روشن را روی دو سر میز گذاشت، هرج و مرج میز، بشقاب‌ها و چنگال‌های کثیف و رومیزی پر از لکهٔ شراب و خرده‌نان، زیر نور نمایان شد. در بوی‌تندی که برمی‌خاست نفس‌کشیدن دشوار شده بود. اما بینی‌ها با هر موج بوی گرم به سوی آشپزخانه برمی‌گشت. ویرژینی فریاد زد:

ـ کمك می‌خواهید؟

از صندلی برخاست و به اتاق مجاور رفت، همه زن‌ها، یك‌یك به دنبالش رفتند. به گرد کباب‌پز حلقه بستند و با دقتی فراوان به مامان کوپو و ژروز که پرنده را از سیخ بیرون می‌کشیدند، چشم دوختند. غلغله‌ای به آسمان برخاست که در آن صدای تیز و جست و خیز شادمانهٔ کودکان شنیده می‌شد. ورود باشکوهی به صحنه برپا شد: ژروز با بازوان منقبض و چهرهٔ غرق در عرق، لبغند بر لب غاز را به مغازه آورد؛ زن ها پشت سر او راه می‌رفتند و مانند او لبغند به لب‌داشتند؛ نانا، درانتهای تالار، با چشمان از حدقه درآمده، روی نوك پا بلند می‌شد تا تماشا کند. وقتی که غاز را روی میز گذاشتند، پرندهٔ درشت و زرین که از فرط چربی می‌درخشید، لحظه‌ای روی میز ماند. همه به حیرت آمده بودند، حیرتی آمیخته به احترام که صدا را در گلوی همه حبس می‌کرد. با چشمك و اشارهٔ چانه آن را به یکدیگر نشان می‌دادند. واویلا! عجب غازی! چه رانی! چه سینه‌ای!

بوش گفت:

ـ پدر نامرد! عجب چرب و چیلیه!

به جزئیات تن و بدن غاز پرداختند. ژروز نکات دقیق‌تری ارائه داد: این پرنده بهترین چیزی بود که توانسته در پرنده‌فروشی کوچهٔ پواسونی‌یر پیدا کند؛ یك گونی تمام زغال برای سرخ‌کردنش سوزانده و سه کاسه روغن چرب از زیرش بیرون کشیده است. ویرژینی حرفش را قطع کرد تا با افتخار بگویدکه پرنده را در هیئت‌خام دیده‌است، می‌گفت: ازبس پوستش سفید و نرم بود، همانطوری هم آدم بـه هوس خوردنش می‌افتاد؛ وای نمی‌دانید چه پوستی! همهٔ مردها با خنده‌ای هوسناك‌لب‌های خود را لیسیدند. لوریو و خانم لوریو گره به ابرو انداخته، از دیدن چنین پرنده‌ای روی میز شام چلاقه، به حالت خفگی افتاده بودند.

سرانجام ژروز به زبان آمد:

ــ خب، شروع کنید، مگر خیال دارید درسته قورتش بدهید؟ کی برایمان می‌برد؟... وای، نه، من نمی‌توانم! زیادی بزرگ است، حتی می‌ترسم.

کوپو داوطلب شد. ای بابا! کاری ندارد: دست و پایش را می‌گیری و می‌کشی؛ لقمه‌ها همین‌جوری هم خوشمزه‌اند. اما همه اعتراض کردند، کارد آشپزخانه را به‌زور از او گرفتند؛ اگر این‌طوری بخواهد ببرد، دیس به کشتارگاهی بدل می‌شود. چند لحظه‌ای به دنبال مرد از جان گذشته‌ای گشتند. عاقبت خانم لرا با صدایی دلنشین گفت:

ــ گوش کنید، آقای پواسون باید این کار را بکنند... بله، بی برو برگرد آقای پواسون...

و از آنجا که به نظر نمی‌رسید دیگران بـه کنه مطلب پی بـرده باشند، با آهنگی شیرین‌تر از پیش افزود:

ــ آخر آقای پواسون به کار اسلحه واردند.

و کارد آشپزخانه را که در دست داشت، به مأمور پلیس داد. همهٔ مهمانان به‌آسودگی خنده سر دادند و تأیید کردند.

پواسون سر را با وقار نظامی‌اش بلند کرد و غاز را روبروی خود کشید. همسایه‌هایش، ژروز و خانم بوش، خود را کنار کشیدند و جا را برای آرنج‌هایش باز کردند. به آرامی، با حرکاتی ظریف و نگاهی خیره غاز را می‌برید، گویی که می‌خواست آن را به ته دیس میخکوب کند. وقتی کارد را به سینهٔ ترد غاز فرو برد، آتش میهن‌پرستی لوریو شعله‌ور شد:

ــ فرض کنید که یك قزاق است، نه؟

PersianPDF.com

خانم بوش پرسید:
ـ تا حالا با قزاق‌ها جنگیده‌اید، آقای پواسون؟
مأمور پلیس که بالی را جدا می‌کرد، جواب داد:
ـ نه، ولی با چادرنشین‌ها جنگیده‌ام؛ دیگر قزاقی وجود ندارد.
سکوت سنگینی بر همه‌جا افتاد. گردن‌ها راست می‌شد، و نگاه‌ها کارد را دنبال می‌کرد. پواسون حقه‌ای در آستین داشت؛ یکباره ضربهٔ آخر را فرود آورد و انتهای تن غاز، «دیهیم اسقفان»، راست ایستاد. فریادهای تحسین و ستایش به هوا برخاست. هیچ‌کس‌جز سرباز کهنه‌کاری نمی‌توانست چنین شیرین کاری کند. از حفرهٔ باز انتهای تن غاز مایع چربی خارج شد و شوخ‌طبعی بوش گل کرد. زیر لب گفت:
ـ اگر این‌طوری توی دهنم جیش کنند، من به زانو می‌افتم و به خودم صلیب می‌کشم!
زن‌ها فریاد زدند:
ـ اه! مرده‌شور! چه آدم کثیفی!
خانم بوش که بیش از دیگران به خشم آمده بود، گفت:
ـ به عمرم آدمی به این کثیفی ندیدم! خفه‌شو! شنیدی؟ تو حال یك کرور آدم را هم به هم می‌زنی... باور کنید این حرف‌ها را می‌زند که خودش تنهایی همه را بخورد!
در این بین، کلمانس، در میان هیاهو مصرانه تکرار می‌کرد:
ـ آقای پواسون، گوش کنید، آقای پواسون... کونش را برایم نگه می‌دارید، نه؟
خانم لرا با آهنگی بسیار پر معنا گفت:
ـ بله عزیزم، حق شماست.
غاز تکه تکه شد. مأمور پلیس پس از آنکه گذاشت تا چند لحظه‌ای تاج اسقف را ستایش کنند، تکه‌های بزرگ را برید و کنار دیس چید. آمادهٔ کشیدن بود. اما زن‌ها از گرمامی‌نالیدند و دگمه‌ها را بازمی‌کردند. کوپو فریاد زد: چهاردیواری و اختیاری! همسایه‌ها هم گورپدرشان! درب ورودی را چارطاق باز کردند، و ضیافت در میان غرش ارابه‌ها و انبوه هابرین پیاده‌رو ادامه یافت. وقتی آرواره‌ها آرام گرفت، دوباره اشتها باز شد و بار دیگر به غاز حمله‌ور شدند. بوش شوخ‌طبع می‌گفت که منتظرماندن و تماشای بریدن غاز کافیست‌که بلانکت و پشت‌مازه یکراست به‌طرف پاهایش بروند و جا باز کنند.

شکمچرانی جانانه‌ای بود، حرف نداشت! هیچ‌یک‌از مدعوین‌به‌خاطر نداشت که در عمرش به چنین ضیافتی مهمان شده باشد. ژروز که روی آرنج‌ها تکیه زده بود، بسیار فربه به‌نظر می‌رسید، تکه‌های گوشت بی‌استخوان را فرو می‌داد و کلمه‌ای نمی‌گفت. مبادا که لقمه‌ای راازدست بدهد. اما از حضور گوژه خجالت می‌کشید و شرمزده بود که خود را مثل گربهٔ پرخوری نشان داده است. اما گوژه، خود نیز با دیدن او که یکپارچه از فرط بلعیدن گلگون شده بود، به اشتها آمده بود و افراط می‌کرد. وانگهی، ژروز حتی ضمن شکمچرانی نیز بسیار زیبا و مهربان بود! چیزی نمی‌گفت، اما لحظه به لحظه دست از غذاخوردن می‌کشید تا از بابا برو مراقبت کند و لقمهٔ چرب و نرمی را دربشقابش بگذارد. حتی از دیدن آن زن پرخور که تکه بالی را از دهان خود می‌زد و به بشقاب‌پیرمرد می‌گذاشت، تحت تأثیر قرار می‌گرفت، آن هم پیرمردی که غذاشناس‌نبود و سر خم کرده، گیج و گنگ از غذا، هر چیزی را فرو می‌داد و کامش از مدت‌ها پیش حتی طعم نان را از یاد برده بود. لوریوها خشم خود را بر سر غاز خالی می‌کردند؛ غذای سه روز خود را یکجا می‌خوردند، حاضر بودند دیس و میز و مغازه را یکجا فرو برند تا چلاقه را به خاك سیاه بنشانند. همهٔزن‌ها از سینهٔغاز می‌خواستند، سینه، لقمهٔمحبوب زن‌هاست. خانم لرا، خانم بوش و خانم پوتوا استخوان می‌شکستند و مامان کوپو که عاشق گردن بود، با دو دندان بازماندهٔ خود گوشت را از روی گردن می‌کند. ویرژینی پوست را دوست داشت. البته به این شرط‌که‌خوب سرخ شده باشد و مردها با شیطنت پوست‌ها را به او می‌دادند؛ به نحوی که پواسون با نگاهی جدی به زنش به او دستورداد که دست‌بردارد، چونکه به‌قدر کافی خورده است: یکبار دیگر، وقتی که غاز سرخ شده خورده بود، دو هفته در بستر مانده وشکمش آماس‌کرده‌بوده. اما کوپوخشمگین شد و یك تکه ران برای ویرژینی گذاشت و فریاد زد که اگر تمامش را نخورد، زن نیست. تا حالا کسی شنیده که غاز کسی را اذیت کند؟ برعکس، غاز حتی علاج درد طحال است. گوشت غاز را همین‌طوری، مثل شیرینی بعد از غذا هم می‌توان به دندان کشید. مثلا خود او، می‌تواند تمام شب از این گوشت‌ها بخورد و طوریش نشود؛ و برای اثبات این‌مدعا یك تکه ران را فرو بلمید. کلمانس، در این اثنا، خوردن دنبال غاز را تمام می‌کرد، آن را می‌مکید و لب‌هایش را می‌لیسید، و روی صندلی، کنار بوش که از به‌زبان آوردن هرگونه کلمات مستهجن ابایی نداشت،

به خود می‌پیچید. وای، خدایا! داشتند می‌ترکیدند! ولی وقتی که شروع کردی، شروع کردی، مگر نه؟ و حال که وصال غذایی به این خوبی فقط گاهگاهی دست می‌دهد، آدم باید احمق تمام عیاری باشد که تا خرخره نخورد! براستی که تورم شکم‌ها مشخص بود. همه به‌تدریج فربه‌می‌شدند، زن‌ها چاق و گرد شده بودند. پوست این شکمباره‌های پرخور از فرط تورم درحال ترکیدن بود! همه با دهان باز و چانهٔ چرب و روغنی، چهره‌هایی به‌سان سرین داشتند، چهره‌هایی چنان گل‌انداخته، که به کپل مردمان دارا و مرفه می‌مانست.

از شراب نپرس! چنان ازمیز سرازیر بود که آب در رود سن. به نهری واقعی می‌مانست که پس از باران روی خاك تشنه جاری شود. کوپو از بالای بالا می‌ریخت تا کف آبشار سرخ را تماشا کند؛ و هنگامی که بطری خالی می‌شد، به شوخی‌آن‌را برمی‌گرداند وحرکتی‌به دست‌هایش می‌داد که زن‌ها خوب می‌شناختند، به نحوی که انگار می‌خواهد از پستان گاوی شیر بدوشد. باز هم دده سیاه دیگری را گردن می‌زدند. در یك‌گوشهٔ مغازه، لاشهٔ دده‌سیاه‌های کشته روی هم پشته‌می‌شد؛ گورستانی‌از بطری‌ها که رویش زبالهٔ میز را می‌ریختند. وقتی خانم پوتوا آب خواست، کارگر شیروانی‌ساز با عصبانیت تنگك آب را به او داد. مگر آدم‌های شریف آب می‌خورند؟ مگرمی‌خواهد قورباغه وسط دلش پشتك‌و وارو بزند؟ لیوان‌ها با جرعه‌ای خالی می‌شد، صدای ریختن مایع در حلقوم بلند بود و صدای عبور آب باران از ناودان‌ها را به‌خاطر می‌آورد. شراب می‌بارید. شرابی که ابتدا طعم بشکه‌های کهنه را داشت، اما به تدریج به آن خوگرفتند، تا آنجا که طعم فندق احساس می‌کردند. آه! یسوعی‌ها هرچه می‌خواهند گفته‌باشند، اما خون رزان اختراعی جانانه است! همگی می‌خندیدند واین گفته‌ها را تأیید می‌کردند؛ چونکه، هرچه باشد، کارگر نمی‌تواندبی‌شراب زیست کند، و لابد نوح تاکستان را برای شیروانی‌سازان و خیاط‌ها و آهنگران کاشته است؛ شراب جان می‌بخشد و پس از کار آسودگی می‌آورد و آتش به دل تناسایان می‌اندازد؛ سپس، اگر دغلبازی دغلی گسترد، چه باك و چه غم، که خدا را بنده نیستی. کارگر فرسوده و بی چیز که مردمان مرفه به پشیزش نمی‌خرند، این همه مایه شادی دارد، و بر او خرده‌ای نمی‌توان گرفت که گاهگاهی دمی به خمره زند و روی زیبای سکهٔ زندگی را عیان ببیند. در چنین ساعاتی آیا برای امپراتور تره خرد می‌کردند؟ شاید که او خود نیز سیاه مست باشد، اما به‌هرحال برایش

تره‌ای خرد نخواهند کرد، بگذار که باز هم بیش از آنچه هست مست شود و قهقهه سر دهد. همهٔ شازده‌ها به یك‌ورش! کوپو همهٔ آن‌ها را به دوزخ حواله می‌داد. زن‌ها را زیبا می‌دید و به جیب‌هایش که سه سو در آن آهنگی زنگدار می‌نواختند، می‌کوفت و می‌خندید، گویی که پشته‌ای از سکه‌های یك‌فرانکی را پارو می‌کرد. گوژه نیز که هرگز مست نمی‌شد، شاد و سرمست بود. چشمان بوش خمار می‌شد، و چشمان لوریو رنگ می‌باخت، اما پواسون چشمان بیش از پیش جدی خود را در چهرهٔ آفتابسوخته‌اش می‌چرخاند. همگی مست مست بودند. زن‌ها نیز به‌قدر کافی نوشیده بودند. کمی‌مست‌بودند و شراب ناب در گونه‌هاشان می‌تپید، دوست داشتند جامه‌ها را از تن درآورند. روسری‌ها را برداشتند. تنها، کلمانس چندان راحت نبود. اما ژروز یکباره به‌یاد شش بطر شراب کهنه افتاد؛ از یاد برده بود تا آن‌ها را همراه غاز باز کند؛ بطری‌ها را باز و لیوان‌ها را پر کرد. پواسون از جا برخاست و لیوان در دست گفت:

ــ به سلامتی میزبان می‌نوشم.

همهٔ مدعوین، صندلی‌ها را عقب زدند و سرپا ایستادند؛ بازوان دراز شد، لیوان‌ها به یکدیگر تلنگر زد و هیاهوی همگی به آسمان رفت، ویرژینی فریاد زد:

ــ به سلامتی پنجاه سال دیگر!

ژروز هیجان‌زده و لبخند بر لب گفت:

ــ نه، نه، من آن موقع دیگر خیلی پیرم. روزی می‌رسد که آدم با خوشحالی هوس رفتن می‌کند.

در این بین، از در چارطاق، ساکنین محله نگاه می‌کردند و در شادی‌شان شریك می‌شدند. عابرین با دیدن این مردمان که با اشتهای فراوان غذا را می‌بلعیدند، درنوری‌که روی‌سنگفرش‌می‌افتاد، می‌ایستادند و می‌خندیدند. درشکه‌ران‌ها، از روی صندلی خود خم‌می‌شدند و به اسب‌ها تازیانه زده، نگاهی می‌انداختند و لطیفه‌ای می‌پراندند: «ببینم همه‌این‌ها را مفت و مجانی می‌خورید؟... اوهوی، ننه‌خیکی، بروم‌دنبال قابله؟...» و بوی غاز در خیابان می‌پیچید و می‌غلتید؛ پادوهای خواروبارفروشی احساس می‌کردند که براستی غاز را می‌خورند؛ میوه‌فروش و سیرابی فروش هر چندلحظه یکبار روبروی مغازه می‌آمدند و بو می‌کشیدندولب‌ها را می‌لیسیدند. تمام محله از فرط بوی غذا در حال انفجار بود. خانم کودروژ و دخترش، که در کنار مغازه، چترفروشی داشتند و هرگز دیده

نمی‌شدند، با نگاه‌های یک‌بری و صورت گل‌انداخته، گویی که توتک بو داده باشند، یکی پس از دیگری از پیاده‌رو می‌گذشتند. جواهرفروش ریزنقش که پشت میز کارش نشسته بود، نمی‌توانست به کارش ادامه دهد. از شمردن بطری‌ها مست شده و از آن‌همه غلغله شادمانه به هیجان آمده بود. کوپو می‌گفت: بعله، همسایه‌ها هم لول شده‌اند! آخر چرا مخفیانه شراب بخورند؟ آن جمع آشفته و شکمباره از اینکه پشت میزشام نشسته‌اند شرمنده نبودند، برعکس، حتی احساس برتری می‌کردند و به خود می‌بالیدند. می‌خواستند سردر مغازه را خراب کنند، پرده‌ها را به خیابان بیاندازند و دسر را همانجا، پیش چشم عالم و آدم و در رفت‌وآمد پر هیاهوی خیابان بخورند. مگر دیدن‌شان حال کسی را به‌هم می‌زند؟ خوب، پس چرا مثل خودپسندها در را به روی خود ببندند؟ کوپو بادیدن ساعت‌ساز ریزنقش که آب‌ازدهانش‌سرازیرشده‌بود، بطری‌ای را سردست‌بلند کرد؛ مردساعت‌ساز سری به‌علامت موافقت‌تکان داد وکوپو بطری‌ولیوانی‌را برایش برد، ضیافت و خیابان از در دوستی درمی‌آمدند. به‌سلامتی‌عابرین می‌نوشیدند. هر کس را که خوب و مهربان می‌دیدند به‌درون‌می‌خواندند. دامنهٔ شکمچرانی گسترده می‌شد، به‌نحوی که سرتاسر محلهٔ گوت‌دور بوی شراب می‌گرفت و در این ضیافت دوزخی، حفرهٔ خالی شکم خود رااحساس می‌کرد.

از چند لحظه پیش، خانم‌ویگوروی زغال‌فروش‌چندین‌بار ازرو بروی در گذشته بود. همه فریاد زدند:

ـ آهای، خانم ویگورو! خانم ویگورو!

زن وارد شد، لبخند ابلهانه‌ای بر لب داشت، سراپا پاکیزه و چنان فربه، که جامه‌هایش چیزی نمانده بود محتوی خود را عریان کند. مردها به هوس افتادند به گوشتش ناخنکی بزنند، چرا که هرچه به گوشتش انگشت می‌زدی، هرگز به استخوان نمی‌رسیدی. بوش او را کنار خود نشاند؛ و بی‌درنگ، موذیانه زانویش را از زیر میز به دست گرفت. اما خانم ویگورو که به این کردار عادت داشت، به آرامی لیوان شرابش را خالی می‌کرد و می‌گفت که همسایه‌ها همه کنار پنجره‌ها آمده‌اند و ساکنین خانه کم‌کم عصبانی می‌شوند.

خانم بوش گفت:

ـ چیزی نیست، این به ما مربوط می‌شود. سرایدار مائیم، مگر نه؟ آرامش خانه به‌عهدهٔ ماهاست... بگذارید بیایند شکایت کنند و آنوقت

ماهم نشان می‌دهیم یك من ماست چقدر کره دارد!

در اتاق مجاور، میان نانا و اگوستین، بر سر پاك‌کردن کباب‌پز، دعوایی به‌راه افتاده بود. ربع ساعتی کباب‌پز روی کف اتاق به این سو و آن سو کشیده می‌شد. اکنون نانا از ویکتور که تکه‌ای از استخوان غاز به گلویش پریده بود، پرستاری می‌کرد، انگشتان را زیر چانه‌اش گذاشته و وادارش می‌کرد تا حبه‌های درشت قند را به جای دارو ببلعد. البته این مسئولیت مانع از آن نبود که از میز مراقبت نکند. هر چندلحظه یکبار می‌آمد و کمی شراب، نان و گوشت برای اتی‌ین و پولین می‌برد. مادرش به او می‌گفت:

ـ بیا بگیر کوفت کن! حالا یك کمی راحتم بگذار، فهمیدی؟

کودکان دیگر نمی‌توانستند چیزی بخورند، اما با این وجود گاهی با چنگال‌ها روی بشقاب ضرب می‌گرفتند و غذا می‌خواستند.

در این غلغله، میان بابا برو و مامان کوپو گفتگویی آغاز شده بود. پیرمرد که غذا و شراب رنگ از رویش پرانده بود، از پسرانش که در جنگ کریمه کشته شده بودند، حرف می‌زد. آه! اگر بچه‌هایش زنده بودند، هر روز می‌توانست رنگ نان را ببیند. اما مامان کوپو که کمی منگ شده بود، به سوی او خم شده می‌گفت:

ـ بچه‌ها همه‌اش رنج و عذابند! ای بابا! به نظر شما، من اینجا زندگی سعادتمندانه‌ای دارم، نه؟ ولی روزی نیست که اشك نریزم... همان بهتر که بچه ندارید.

بابا برو سر تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت:

ـ هیچ‌جا کاری به من نمی‌دهند. از سن و سالم گذشته. وقتی به کارگاهی وارد می‌شوم، جوان‌ها پوزخندی می‌زنند و می‌پرسند آیا من همانی نیستم که چکمه‌های هانری ششم را واکس زده... پارسال، باز روزی سی سو درمی‌آوردم. پلی را رنگ می‌زدم؛ می‌بایست به پشت دراز بکشم و رنگ کنم، و تمام مدت آب از زیر پاهایم می‌گذشت. از آنوقت به بعد به‌سرفه افتادم... امروز دیگر تمام شده... همه‌جاجوابم می‌کنند...

به دست‌های محنت‌زده و زمخت خود نگاهی کرد و افزود:

ـ معلوم است، چونکه دیگر به درد چیزی نمی‌خورم. حق دارند، خودم هم اگر جای آن‌ها بودم، همین کاررا می‌کردم... ولی، آخر، بدبختی این است که هنوز نمرده‌ام. بله، تقصیر خودم است. وقتی کاری پیدا نمی‌شود، باید دراز کشید و مرد.

لوریو که به کلماتش گوش می‌داد، گفت:

ـ ولی من که ابداً نمی‌فهمم. چرا دولت به داد کارگرهای پیر و معلول نمی‌رسد... دیروز توی روزنامه می‌خواندم که...

اما پواسون به فکر دفاع ازدولت افتاد و با صدایی غرا گفت:

ـ کارگرها کـه سربـاز نیستند. آسایشگاه معلولین فقط بـرای سربازهای از کار افتاده است. نباید از دولت توقع زیاده از حد داشت.

دسر را روی میز آورده بودند. نان شیرینی به شکل معبدی باگنبد هندوانه‌ای شکل در وسط میز بود، روی گنبد شاخه‌ای گل سرخ مصنوعی گذاشته بودند و در کنارش پروانه‌ای از زرورق در انتهای تکه‌ای سیم فلزی تاب می‌خورد. در دل گل دو قطره سقز به نشانهٔ دوقطره شبنم ریخته بود. در سمت چپ یك تکه پنیر سفید را در دیس گودی گذاشته بودند و در طرف‌راست، در دیس دیگری توت‌فرنگی‌های درشتی که شیره‌اش سرازیر شده بود. اما هنوز کمی از سالاد کاهو که برگ‌های پهنش در روغن خیس می‌خورد، باقی بود.

ژروز با گشاده‌رویی گفت:

ـ خانم بوش، یك کم دیگر از این سالاد میل کنید، خودم خوب می‌دانم که دوست دارید.

زن سرایدار جواب داد:

ـ نه، نه، متشکرم! تا اینجام خورده‌ام...

و وقتی ژروز به‌سوی ویرژینی برگشت، این‌یك انگشتش‌را به‌سوی گلویش فرو برده بود، گویی که می‌خواست غذا را لمس کند و زیر لب گفت:

ـ باور کنید سیر سیرم. دیگر نمی‌توانم بخورم. حتی یك لقمه دیگر هم جا ندارم.

ژروز که لبخند به لب داشت، گفت:

ـ برای یك ذره که جا دارید. همیشه یك کم جا هست. سالاد کـه این حرف‌ها را ندارد... خیال دارید این یك ذره را بگذارید بماند؟

خانم لرا گفت:

ـ کاهوی خیس‌خورده خیلی بهتر است. فردا می‌توانید بخوریدش.

زن‌ها، به نفس نفس افتاده، با حسرت به ظرف سالادخوری نگاه می‌کردند. کلمانس می‌گفت که یك روز سه دسته کاکوتی با غذای‌ظهرش خورده است. خانم پوتوا می‌گفت که مغز کاهو را با پوست می‌خورد؛

همین‌طوری به نمك فرو می‌برد و می‌خورد. همه می‌گفتند که می‌توانند فقط با سبزیجات زندگی کنند و می‌توانند یك‌سبد سبزی وکاهوبخورند. به کمك این گفتگو، زن‌ها سالادخوری را پاك کردند.

زن سرایدار با دهان پر می‌گفت:

ــ من که می‌توانم چهار دست و پا توی مزرعه‌ها بچرم.

شیرینی بعد از غذا مسئله‌ای ایجاد نکرد: دسر به حساب نمی‌آید. هرچند که کمی دیر سر میز آمده، اما اشکالی ندارد، به هر حال می‌شود با آن بازی کرد. وقتی که از فرط خوردن مثل بمب در حال انفجارند، احمقانه است کـه از تـوت فـرنگی و شیرینی چشم بپوشند، وانگهی، عجله‌ای نیست، وقت بسیار است، تمام شب را وقت دارند. بشقاب‌ها از توت فرنگی و پنیر پر می‌شد. مردها پیپ‌ها را روشن می‌کردند؛ و از آنجا که بطری‌های شراب کهنه‌خالی‌شده‌بود، به‌شراب‌های معمولی‌رسیدند، دودکنان شراب می‌نوشیدند. اما همگی می‌خواستند کـه ژروز بی‌درنگ شیرینی را پاره کند. پواسون، با طمأنینه از جا برخاست و گل سرخ را از روی شیرینی برداشت و در میان تحسین حضار به زن میزبان تقدیم کرد. ژروز گل را با سنجاقی به سینهٔ چپ و کنار قلبش زد. با هریك از حرکاتش پروانه به نوسان درمی‌آمد. لوریو که چیزی را کشف کرده بود، با شادی فریاد زد:

ــ ببینم، روی میز کارتان داریم غذا می‌خوریم؟... فکر نمی‌کنم تا حالا این‌قدر رویش کار شده باشد!

این شوخی زیرکانه مقبول همه افتاد. اشارات آبدار دیگری باریدن گرفت؛ کلمانس با هر قاشق توت‌فرنگی که فرو می‌داد، می‌گفت که‌دارد اتو می‌کند؛ خانم لرا گفت که پنیر بوی نشاسته می‌دهد؛ و خانم لوریو از میان‌دندان‌هایش یکریز می‌گفت که خوردن پولی که روی همین‌تخته‌ها باآن‌همه زحمت به دست آمده، چه آسان است. توفانی از قهقهه و فریاد به هوا برمی‌خاست.

اما ناگهان، صدایی بلند همه را به سکوت دعوت کرد. بوش بود که سرپا ایستاده، به‌جلد ولگرد خوشگذرانی رفته آواز «آتشفشان عشق» یا «سرباز خوش‌قیافه» را سر داده بود:

اسم بنده، بلاون Blavin ،

عاشق زن‌های خوش بدن...

با نخستین بیت، فریاد احسنت و آفرین به هوا برخاست. بله، بله،

آواز بخوانیم! هرکس آوازی بخواند. از هر چیزی جالب‌تر است. همهٔ مدعوین، روی میز یا به پشتی صندلی تکیه‌زدند و باقطعات‌دلخواه‌چانه‌ای تکان داده با آوازها گلویی تر می‌کردنـد. این بـوش ناجنس هـم عجب آوازهای خنده‌داری بلد است. وقتی که با انگشتان باز و کلاه وارونه از سربازها تقلیدمی‌کرد، حتی‌اشیاء بی‌جان‌نیز به‌خنده می‌افتادند. بلافاصله پس از «آتشفشان عشق» آواز «خانم بارون» را خواند که یکی‌از زیباترین اجراهایش از آن او بود. وقتی به بند سوم آواز رسید، به سوی کلمانس برگشت و با صدایی آهسته و هوس‌آلود زیر لب گفت:

خانم بارون مهمان داشت،
هر چهارتا خواهرهاش،
سه تا مو سیاه، یکی مو طلا،
هشت تا چشم ظالم بلا!

همگی با این بند به هیجان آمده، ترجیع‌بند را از سر گرفتند: مردها ضرب آهنگ را با پاشنهٔ پا حفظ می‌کردند. زن‌ها کاردها را به دست گرفته وبا آهنگ به لیوان‌ها می‌کوبیدند و همگی فریاد می‌زدند:

کی میده؟
پول زهرمار این اراذل و اوباش را،
کی میده؟
پول زهرمار این اراذل و او... او... باش را!

شیشه‌های مغازه به لـرزه افتاده بـود و نفس سنگین آوازخوان‌ها پرده‌های موسلین را به جنبش درمی‌آورد. ویرژینی، در این میان، دوبار ناپدید شده بود و ضمن برگشت سر در گوش ژروز گذاشته، چیزی به او می‌گفت. بار سوم وقتی در میان دست و پا کوبیدن‌ها وارد شد، به او گفت:

ــ عزیزم، هنوز هم توی مغازهٔ فرانسوا است، ادای روزنامه‌خواندن را درآورده... مطمئنم خیالاتی دارد.

از لانتیه حرف می‌زد. برای سردرآوردن از کار او بود که مدام بیرون می‌رفت. با هر گزارش تازه، ژروز قیافه‌جدی‌تری به‌خودمی‌گرفت. از ویرژینی پرسید:

ــ مست کرده؟

ــ نه، ابداً. همین هم آدم را نگران می‌کند. توی میفروشی نشسته و آنوقت هشیار هم هست! خدایا! خدایا! نکند اتفاقی بیافتد!

زن رختشو، بـا نگرانی بسیار، از او تمنا کرد که ساکت باشد. ناگهان سکوتی سنگین برقرار شد. خانم پوتوا از جا برخاست و آواز «همه روی عرشه!» را می‌خواند. مهمانان خاموش و مشتاق به او چشم دوخته بودند؛ حتی پواسون پیپ را روی لبهٔ میز گذاشته بود تا بهتر بشنود. خانم پوتوا صاف و استوار ایستاده بود و صورت ریزنقش و عبوسش، زیر کلاه سیاهش پریده‌رنگ می‌نمود؛ مشت چپش را باحرکتی پر غرور به هوا انداخت و بـا صدایی بسیار خشن‌تـر از صدای خود می‌خواند:

بگذار که دزد پردلی،
موی دماغ ما شود!
بیچاره بی معطلی
خوراك کوسه‌ها شود!
آی توپچی‌ها شلیك کنید!
سرها را توی چلیك کنید!
دزدهای دریایی ولمعطلند
همه‌شان لایق تیر دکلند!

عجب آوازی پسر! واقعاً کـه آدم صحنه‌هایش را مجسم می‌کند! پواسون که روی دریا سفر کرده بود، به علامت تصدیق، سر تکان می‌داد و جزئیات را تأیید می‌کرد. از سویی دیگر کاملا آشکار بود که این آواز با روحیات خانم پوتوا همساز است.

کوپو خم شد تابگوید که یك شب، خانم پوتوا، در خیابان پـوله Poulet چهار مرد را که می‌خواستند به او بی‌احترامی کنند، لت‌وپار کرده است.

ژروز به کمك مامان کوپو قهوه می‌ریخت، البته در این بین باز هم کمی از شیرینی را خورده بودند. نگذاشتند که او سر جایش بنشیند، با فریاد می‌گفتند که ژروز باید بخواند. او با چهره‌ای رنگ‌پریده و ناآرام، از خواندن خودداری کرد؛ حتی از او پرسیدند که نکند مثلا گوشت غاز او را ناراحت کرده است. اما او با صدایی آرام و شیرین گفت: «آه بگذارید بخوابم!» وقتی به ترجیع‌بند آواز می‌رسید و تقاضا می‌کرد که بگذارند به‌خواب پر از رؤیاهایش فرو رود، پلك‌هایش کمی بسته می‌شد و نگاهش‌به تاریکی‌های خیابان فرو می‌رفت. بلافاصله پس از این آواز، پواسون پس از آنکه بـا تکان سریع سر بـه خـانم‌ها سلام کـرد،

آوازی از ترانه‌های نوشخواری را سر داد: «شراب فرانسه»، اما اشتباه می‌خواند؛ تنها آخرین بیت آواز، بیت میهنی‌اش با تحسین حضار روبرو شد، چونکه حین گفتن از پرچم سه‌رنگ، لیوانش را بلند کرده، چرخشی به آن داده و به حلقومش خالی کرده بود. سپس نوبت آوازهای عاشقانه رسید؛ در آواز خانم بوش، ونیز بود و قایقرانان و در آواز خانم لوریو سویل و آندلس. آقای لوریو از عطرهای عربستان می‌گفت و از عشق‌های رقاصه‌ای به نام فاطمه. گرد میز کثیف، در هوای سنگین، افق‌های طلایی باز می‌شد، گردن‌های عاجگونه، موهایی به رنگ شبق، بوسه‌های زیر مهتاب همراه با نوای گیتار، حوریانی که بارانی از در و گوهر به‌پایشان می‌ریخت. مردها در خلسه فرو رفته، پیپ می‌کشیدند، زن‌ها لبخندی مبهم و سرشار از لذت به لب داشتند، همه خود را آنجا، در حال استشمام عطرهای خوشبو می‌دیدند. وقتی کلمانس دوباره به خواندن پرداخت و ترانه «آشیانهٔ عشق» را با لرزش گلو سر داد، همه برایش دست زدند؛ چونکه این آهنگ، حال و هوای دهکده‌ها را به یاد می‌آورد، پرنده‌های سبکبال، رقص روی چمنزارها، گل‌های پر از شهد، رویهم‌رفته آنچه در روزهایی که برای خوردن خرگوشی می‌رفتند، در جنگل ونسن می‌دیدند. اما ویرژینی دوباره به آوازهای خنده‌دار برگشت: «نخودی کوچولوی من!» ضمن آواز به جلد زنی اردوبازاری فرو رفته بود. دستی به کمر زده، شانه‌ها را جلو داده، با دست دیگر ادای مشروب‌ریختن را درمی‌آورد. این قسمت چنان به خوبی اجرا شد که همگی از مامان کوپو خواستند تا آواز «آقا موشه» را بخواند. پیرزن خودداری می‌کرد و قسم می‌خورد که این آواز کثیف را نمی‌داند. با این‌همه با صدای ریز شکسته‌اش آغاز کرد؛ صورت پر چین و چروک و چشمان ریز زنده‌اش اشارات آهنگ را برجسته‌تر می‌کرد و از وحشت‌های دوشیزه لیز Lise می‌گفت که با دیدن موش دامن خود را به پاهایش می‌فشرد. همه به قهقهه افتاده بودند. زن‌ها نمی‌توانستند حالتی جدی به خود بگیرند و به همسایه‌های مذکر خود نگاه‌های پر معنا نیاندازند. آخر چیز کثیفی در میان نبود، چیزی نبود جز کلماتی بی‌پرده. بوش روی پاهای خانم ویگورو موش‌بازی می‌کرد. اگر گوژه، به اشارهٔ ژروز، با آواز «وداع عبدالقادر» که با صدایی بسیار بم می‌خواند، سکوت و احترام را برنگردانده بود، شایدکار به‌جاهای باریك می‌کشید. این‌یك، چه صدای صافی داشت و چه ریه‌های سالمی! صدا از ریش زیبای زرد و پهنش بیرون می‌آمد، درست مثل بانگ شیپور مسین،

وقتی از زبان جنگاوردربارهٔ مادیان سیاهش‌می‌خواند: «آه ای‌یارشریف!» قلب‌ها به تپش درآمد، چنان بلند خوانده بود که بی‌آنکه منتظر پایانش شده باشند، شروع به تحسینش کردند.

مامان کوپو گفت:

ـ نوبت‌شماست، بابا بـرو! آواز مـورد علاقه‌تـان را بخوانید. آوازهای قدیمی از همه خوشگل‌ترند، نه؟

همه با اصرار و تمجید به‌سوی پیرمردبرگشتند. او، گیج وگنگ، با نقاب بی‌حرکت پوست آفتاب‌سوخته‌اش، بی‌آنکه چیزی بفهمد، به این و آن نگاه می‌کرد. از او پرسیدند که آیا آواز «پنج صدادار» را می‌داند یا نه. او سر خم کرد؛ به یادش نمی‌آمد؛ همه آوازهای قدیمی در سرش به هم می‌آمیخت. وقتی که تصمیم گرفتند تا او را به حال خود رها کنند، گویی چیزی را به یاد آورده‌باشد، با صدایی ازاعماق‌سینه‌اش من‌ومن‌کنان خواند:

دری لالا، دری، لالا،

دری، لا، دری‌لا، دری، لالا!

چهره‌اش به جنبش درمی‌آمد، یقیناً این تـرجیع‌بند در سرش به شادی‌های کهنه و دوردست جان می‌داد؛ شادی‌هایی که طعمش را باشنیدن صدای خود، که دم به دم خفه‌تـر می‌شد، بـه‌تنهایی زیر زبـان احساس می‌کرد.

دری لالا، دری، لالا،

دری، لا، دری‌لا، دری، لالا!

ویرژینی به گوش ژروز زمزمه کرد:

ـ گوش کنید، عزیزم، من همین الان بیرون بودم. راستش نگران شدم... لانتیه از مهمانخانهٔ فرانسوا رفته.

زن رختشو گفت:

ـ باهاش حرفی نزدید؟

ـ نه، تند راه می‌رفتم. اصلا نمی‌خواستم متوجه من بشود.

اما ویرژینی که سر راست می‌کرد، از حرف‌زدن باز ایستاد و آهی خفه از سینه‌اش بیرون آمد.

ـ وای! خدایا!... آنجا ایستاده، روی پیاده‌روی روبرو. دارد به اینجا نگاه می‌کند.

ژروز که وحشت‌زده شده بود، نگاهی انداخت. جمعیتی در خیابان

گرد آمده بود تا به آواز گوش بدهد. پادوهای خوارو بارفروشی، سیرابی‌فروش و ساعت‌ساز ریزنقش، گوشه‌ای ایستاده و گویی به‌تماشای نمایشی آمده بودند. چند سرباز، چند مرد پالتوپوش و سه دختر پنج شش ساله که دست‌های یکدیگر را گرفته بودند، با حالتی جدی و مسحور نگاه می‌کردند. و لانتیه براستی در ردیف نخست ایستاده بود، به‌آرامی نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. واقعاً که دیدنش دل می‌خواست! ژروز حس کرد که آب سردی به سر تا پایش ریخته‌اند، و در حالی که بابا برو به آوازش ادامه می‌داد، یارای حرکت نداشت:

دری، لالا، دری، لالا،
دری‌لا، دری‌لا، دری، لالا!

کوپو گفت:

ـ خیله خب، پدر جان، حوصله‌مان سر رفت! بقیهٔ شعر را بلد نیستی؟... یك روز دیگر برامان بخوانش، باشد؟ وقتی‌که زیادی‌سرحالیم برامان بخوان.

چند تن خندیدند. پیرمرد ازخواندن باز ایستاد، نگاه مات خود را به سرتاسر میز انداخت و دوباره حالت خاموش و خیالپردازانه‌اش را از سرگرفت. قهوه را نوشیدند، کارگر شیروانی‌ساز دوباره شراب‌خواسته بود. کلمانس دوباره به توت فرنگی حمله برد. لحظه‌ای آوازها قطع‌شدند و از زنی حرف به میان آمد که آن روز صبح خود را در خانهٔ مجاور حلق‌آویز کرده بود. نوبت‌به‌خانم لرا رسید، اما او به‌مقدماتی‌نیاز داشت. گرمش بود و گوشهٔ دستمالش را در لیوان آب فرو برده و روی شقیقه‌ها گذاشت. سپس کمی عرق خواست و آن را نوشید و به دقت لب‌هایش را پاك کرد، زیر لب پرسید:

ـ از «کودك‌بی‌مادر» خوشتان‌می‌آید؟ بسیارخوب «کودك‌بی‌مادر»...

زن بلند قد و درشت استخوان با بینی عقابی و شانه‌های پهن نظامی‌وارش، آغاز کرد:

کودك آواره، در پناه یزدان سرپناهی دارد.
از فراز عرشش، نیك می‌بیند او، کودك را.
کودك بی‌مادر، کودك اوست.

صدایش روی برخی از کلمات مکث می‌کرد و می‌لرزید و آن‌ها را به‌گونه‌ای اشك‌انگیز می‌خواند؛ ازگوشهٔ چشم‌نگاهی به‌آسمان می‌انداخت، و دست راستش با حرکتی پر اندوه در مقابل سینه می‌رقصید و روی

قلبش می‌آمد. ژروز که حضور لانتیه عذابش می‌داد، نتوانست مانع‌ریختن اشک‌هایش شود؛ به‌نظرش می‌رسید که کلمات آواز، اندوه او را آواز می‌دهد، و او خود آن فرزند گمشده و بی سرپناهی است که خداوند تحت حمایت خود خواهد گرفت. کلمانس که مست مست بود، ناگهان به هق‌هق افتاد؛ سر روی میز گذاشت و روی رومیزی از فرط گریه نفسش بند آمد. سکوت هراس‌آوری حکمفرما شد.

زن‌ها دستمال‌ها را بیرون کشیدند، و مغرور از احساسات خود، سر را راست‌گرفته، چشمان خود را پاك می‌کردند. مردها سر خم‌کرده، به روبرو چشم دوخته بودند و مدام پلك‌ها را به هم می‌کوفتند. پواسون که بغض راه گلویش را بسته بود و دندان‌ها را به هم می‌فشرد، دوباره‌دستهٔ پیپ را به دندان گزید و روی کف اتاق تف انداخت. بوش که دستش را روی زانوی زن زغال‌فروش رها کرده بود، دیگر نیشگون نمی‌گرفت، احساس پشیمانی می‌کرد و دوقطرهٔ درشت‌اشك ازگونه‌هایش‌فرو می‌ریخت. این خوشگذران‌ها چون قانون خشك و چون بره سست‌دل بودند. درواقع شراب از چشم‌هایشان بیرون می‌زد! وقتی ترجیع‌بند شعر، آرام‌تر و حزن‌انگیزتر از پیش‌آغازشد، همه‌اختیار ازکف‌داده، روی‌میز فین‌فین‌کنان اشك می‌ریختند، و درحالیکه از شدت احساسات درحال انفجار بودند، دگمه‌ها را باز می‌کردند.

اما ژروز و ویرژینی، چشم از پیاده‌رو روبرو برنمی‌داشتند، خانم بوش نیز به‌نوبهٔ‌خود لانتیه‌را دیده و فریاد کوتاهی‌از سینه برآورده بود، بی‌آنکه از پاك‌کردن اشك‌هایش دست‌بردارد. هر سه هیجان‌زده ومضطرب، بی‌اختیار، به‌سوی یکدیگر برمی‌گشتند. خدایا! اگر کوپو سربرگرداند، اگر کوپو او را ببیند! چه کشت و کشتاری، چه خونی بـه‌راه‌می‌افتد! چهره‌هاشان چنان آشفته بود که کوپو پرسید:

ـ شماها به چی زلزده‌اید؟

سر برگرداند و لانتیه را شناخت. زیر لب گفت:

ـ لامصب! هر چیزی حدی دارد! گه کثافت. بی‌شرف کثافت!... نخیر، این‌قضیه باید همین الان تمام شود...

من‌ومن‌کنان از جا برخاست و تهدیدهای هراس‌آوری بر لب آورد، ژروز آهسته زبان به التماس گشود.

ـ گوش کن، ازت خواهش می‌کنم... کارد را کنار بگذار... سر جایت بمان، شر به‌پا نکن.

ویرژینی کاردی را که از روی میز برداشته بود، از دستش گرفت. اما نتوانست مانع بیرون‌رفتن و نزدیک‌شدنش به لانتیه شود.

مهمانان، در اثر احساسات پر شور خود، چیزی از این ماجرا نمی‌دیدند، بیش از پیش اشك می‌ریختند و خانم لرا همچنان به آهنگی حزین می‌خواند:

کودك بی مادر، گم گشته‌ست.
هیچ‌کس، آوایش را نشنید.
جز درختان بزرگ و توفان.

آخرین بیت، چون نسیم جانگداز توفان بر سر مهمانان وزید. خانم پوتوا که لیوانش را سر می‌کشید، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که لیوان روی رومیزی از دستش رهاشد. اما ژروزبندانگشتی‌نمی‌جنبید، مشتش را به دهان فشرده بود تا فریاد نزند، پلك چشمان هراسانش را به هم می‌کوفت و منتظر بود تا هر آن، ازپادرآمدن یکی از آن دو مرد را روی سنگفرش ببیند... ویرژینی وخانم‌بوش‌نیز صحنه را دنبال‌می‌کردند، به‌شدت توجه‌شان جلب شده بود. کوپو که هوای آزاد به صورتش وزیده بود، در لحظه‌ای که می‌خواست به‌سوی لانتیه بپرد، چیزی نمانده بود که به جوی آب بیافتد. این‌یك، دست در جیب، خود را کنار کشیده بود. اکنون هر دو مرد بر سر هم فریاد می‌زدند، کارگر شیروانی‌ساز او را ناسزاباران می‌کرد، او را خوك مریض می‌خواند و می‌گفت که دل و روده‌اش را بیرون خواهد ریخت. صدای خشمگین هردو به‌گوش می‌رسید، و حرکات غضبناك هر دو پیدا بود، گویی که با هر ضربه می‌خواستند بازوی یکدیگررا ازجا بکنند. ژروز ازهوش‌می‌رفت، چشمانش‌را می‌بست، چونکه نزاع همچنان ادامه داشت و آن دو چنان به یکدیگر نزدیك شده بودند که او گمان می‌کرد، با دندان به‌جان یکدیگر افتاده‌اند. سپس از آنجا که دیگر چیزی نمی‌شنید، چشمان خود را گشود و وقتی‌آن دو را دوستانه، در حال گفتگو دید، از حیرت میخکوب شد.

صدای خانم لرا، وقتی که به بند دیگری رسید بلندتر و ریزتر و اشك‌انگیزتر شد:

صبح فردا، کودك
نیمه‌جان پیدا شد...

خانم‌لوریو در میان غلغلهٔ تحسین و ستایش همگان گفت:

ــ واقعاً که چه زن‌های سنگدلی وجود دارند!

ژروز با خانم بوش و ویرژینی نگاهی رد و بدل کرد. پس همه‌چیز به خیر گذشته است؟ کوپو و لانتیه روی پیاده‌رو به گفتگوی خود ادامه می‌دادند. هنوز ناسزایی می‌پراندند، اما دیگر آهنگ ناسزاها دوستانه بود. «احمق کله‌پوک» را به‌نحوی ادا می‌کردند که در آن محبتی پنهان بود. از آنجا که همه به آن دو چشم دوخته بودند، درپیاده‌رو به‌راه‌افتادند و با هر دوقدمی که برمی‌داشتند به سوی یکدیگر سر برمی‌گـرداندند. گفتگویی پر شور و حرارت آغاز شده بود. ناگهان کوپو دوباره به خشم آمد، اما آن دیگری خیال جنگیدن نداشت و از او خواهش می‌کرد که دست بردارد. و عاقبت کارگر شیروانی‌ساز لانتیه را به خیابان راند تا او را به مغازه بیاورد. فریاد می‌زد:

ـ بهت گفتم که تعارف نمی‌کنم! لیوانی با ما میخوری... مـرد مردانه. ما زبان همدیگر را می‌فهمیم...

خانم لرا آخرین ترجیع‌بند را به‌پایان می‌رساند. زن‌ها درحالیکه دستمال‌ها را می‌پیچاندند، با هم می‌خواندند:

کودك بی مادر، کودك اوست.

خانم لرا را که از فرط اشك و آه از پا درآمده بود، تشویق‌کردند. چیزی برای نوشیدن خواست، چونکه در این آواز احساسات‌بسیاری به‌کار برده بود و می‌ترسید که آشفتگی‌اش ادامه یابد. همهٔ مهمانان اکنون به لانتیه که به‌آرامی در کنار کوپو نشسته و تکه‌ای از نان شیرینی را در لیوان شراب می‌خیساند و می‌خورد، چشم دوخته بودند. او، گذشته از ویرژینی و خانم بوش، برای دیگران بیگانه بود. شامهٔ لوریوها تیز شده بود؛ اما یقین نداشتند و حالتی عبوس به خود گرفته بودند. گوژه که به هیجان ژروز پی برده بود، از گوشهٔ چشم تازه وارد را زیر نظر داشت. از آنجا که همه به سکوتی آزاردهنده فرو رفته بودند، کوپو گفت:

ـ یکی از دوستان من است.

و رو به همسرش کرد و گفت:

ـ ای بابا! بجنب!... ببین هنوز قهوه گرم داری یا نه؟

نگاه ژروز به آرامی از روی صورت یکی از آن‌ها به روی دیگری می‌رفت. ابتدا، وقتی که شوهرش عاشق سابقش را به مغازه آورده بود، سر را میان دو دست گرفته بود، باهمان حرکت غریزی که در روزهای توفانی با هر غرش رعد به خود می‌گرفت. به نظرش‌خواب وخیال می‌آمد؛ دیوارها گویی فرو می‌ریختند و همه را زیر آوار خود فرومی‌بردند. سپس

وقتی که دید هر دو مرد نشسته‌اند و پرده‌های موسلین حتی تکانی نخورده است، ناگهان دریافته بود که همه‌چیز در واقعیت رخ می‌دهد. گوشت غاز کمی ناراحتش کرده بود، لابد در خوردنش افراط کرده و این ناراحتی نمی‌گذاشت به‌راحتی فکر کند. سستی شادمانه‌ای او را گرخت می‌کرد ز کنار میز نگه‌می‌داشت، آرزو داشت کسی مزاحمش نشود. آه! چه فایده، که خونش را به‌جوش آورد، وقتی که دیگران ککشان نمی‌گزد. گویی که ماجرا خود به‌خود با رضایت همگان پایان می‌گرفت. برای آوردن قهوه از جا برخاست.

در اتاق انتهایی، کودکان خوابیده بودند. اگوستین لـوچ ضمن خوردن دسر دمار از روزگارشان درآورده، توت‌فرنگی‌ها را دزدیده و با تهدیدهای هراس‌آورش آن‌ها را ساکت کرده بود. اکنون حال بدی‌داشت، روی چارپایه‌ای نشسته، رنگ از رویش پریده بود و چیزی‌نمی‌گفت. پولین گوشتالو سر را به شانهٔ اتی‌ین گذاشته و اتی‌ین نیز روی لبهٔ میز به خواب رفته بود. نانا، روی تخت، کنار ویکتور نشسته و بازو به گردنش انداخته بود. در خواب، با صدایی آرام و ضعیف تکرار می‌کرد:

ــ آخ مامان، حالم خوب نیست... آخ، مامان. حالم خوب نیست...

اگوستین که سرش روی شانه‌هایش تلوتلو می‌خورد، زیر لب‌گفت:

ــ به! مست شده‌اند. مثل آدم‌بزرگ‌ها آوازشان را هم خواندند.

ژروز با دیدن اتی‌ین ضربهٔ دیگری را بر پیکرش احساس کرد. با این فکر که پدر آن پسرك در اتاق مجاور نشسته و شیرینی می‌خورد، بی‌آنکه کمترین علاقه‌ای به دیدن و بوسیدنش نشان دهد، بغض گلویش را فشرد. چیزی نمانده بود اتی‌ین را بیدار کند و او را به آغوش‌پدرش بیاندازد. سپس بار دیگر از روبراه‌شدن اوضاع شاد شد. ابداً خوب نبود که پایان مهمانی شام را خراب کند. با قهوه‌جوش برگشت و برای لانتیه، که به هیچ‌وجه به او اعتنایی نداشت، لیوانی قهوه ریخت.

کوپو با صدایی مستانه من‌ومن‌کنان گفت:

ــ خب، نوبت من است. برای حسن ختام نگهم داشتید، نه؟ پس من هم «چه بچهٔ زبلی» را برای شما می‌خوانم.

همگی فریاد زدند:

ــ آره، آره، چه بچهٔ زبلی!

هیاهو دوباره به‌راه افتاد و لانتیه از یاد رفت. زن‌ها دوباره کارد و لیوان را به‌کار گرفتند تا ترجیع‌بند را همراهی کنند. همه با دیدن

کارگر شیروانی‌ساز که روی پاها با حالتی ولگردانه تکان می‌خورد، از هم‌اکنون به خنده افتاده بودند. با صدایی خشن شبیه پیرزن‌ها به‌خواندن پرداخت:

هر روز که از خواب پا میشم،
دلم قیلی ویلی میره.
فینگیلی‌رو می‌فرستمش،
یه چیکه مشروب بگیره.
این انچوچك ناقلا
بعد از سه ساعت معطلی،
نصفشو انداخته بالا!
واخ که چه بچهٔ زبلی!

زن‌ها که به لیوان‌ها می‌کوفتند، با غلغلهٔ شادمانه و پر سروصدایی از سر می‌گرفتند:

آخ که چه بچهٔ زبلی!
واخ که چه بچهٔ زبلی!

خیابان گوت‌دور اکنون یکسره آواز می‌خواند. تمام محله «چه بچهٔ زبلی»را سرمی‌داد. روبرو، ساعت‌سازریزنقش، پادوهای‌خوارو بارفروشی، سیرابی‌فروش که آواز را از بر بودند، دنبالهٔ آواز را می‌گرفتند و به شوخی به صورت هم سیلی می‌زدند. درواقع سرتاسر خیابان مست شده بود؛ تنها بوی ضیافت خانهٔ کوپو کافی بود تا مردم پیاده‌رو را مست‌کند. ناگفته نماند که دراین ساعت آن‌ها که درون خانه بودند، یکسره مست بودند. رفته‌رفته این مستی بالا می‌گرفت. مستی از اولین لیوان شراب تاب پس از سوپ آغاز شده بود و اکنون اوج ماجرا بود. در غبار صورتی رنگی که دو چراغ از خودمی‌پراکند، همه عربده‌می‌زدند و ازفرط‌خوردن به حال انفجار بودند. هیاهوی این قهقههٔ عظیم بر صدای چرخش آخرین درشکه‌ها چیره می‌شد. دو مأمور پلیس، که گمان کرده بودند شورشی به راه افتاده است، دوان‌دوان آمدند؛ اما با دیدن پواسون سلامی دادند و در کنار هم به آرامی از کنار خانه‌های سیاه رفتند و دور شدند.

کوپو به این بندرسیده‌بود:

یکشنبه تو پتیت‌ویلت Petite-Villette ،
که جای پر گل و چمنی‌ست.
رفتیم سراغ عمو تینت Tinette ،

که کار و بارش چاه‌کنی‌ست.
وقت آمدن این فلفلی
شیرجه زده توی خلا!
آخ که چه بچهٔ زبلی!
واخ که چه بچهٔ زبلی!

قهقهه‌ها به آسمان رفت. چنان فریادی به هوای آرام و ولرم شب برخاست که خود نیز زبان به تحسین گشودند، چونکه دیگر بلندتر از آن امکان نداشت.

هیچ‌یك از مهمانان دقیقاً به خاطر نداشت که ضیافت چگونه پایان گرفته است. دیروقت بود، حتی دیگر گربه‌ای در خیابان پرسه نمی‌زد. شاید که به هرحال، دست در دست هم به گرد میز رقصیده بودند، شاید هم نه. همه‌چیز در مهی زردرنگ فرو رفته بود که در آن چهره‌های سرخ با لب‌هایی که گوش تاگوش به خنده باز شده بود، جست‌وخیز می‌کردند. اما چیزی که یقین داشتند این بود که در پایان کار دوباره شراب و شکر خورده‌اند، اما نمی‌دانستند که آیا واقعاً کسی از سر شوخی نمك‌به‌شراب ریخته است یا نه. کودکان، خود لباس‌ها را از تن درآورده و خوابیده بودند. فردای آن روز خانم بوش با غرور می‌گفت که وقتی بوش را در گوشه‌ای با زن زغال‌فروش گرم گفتگویی صمیمانه دیده، یك جفت‌سیلی آبدار به گوشش زده است، اما بوش که چیزی به‌خاطر نداشت، این را شوخی می‌پنداشت. اما چیزی که همه بر سر کثیف‌بودنش اتفاق نظر داشتند، رفتار کلمانس بود، قطعاً دیگر نمی‌بایست او را به جایی دعوت کنند؛ در آخر کار، همهٔ مایملك خود را به تماشا گذاشته بود و حالش به‌هم خورده و یکی از پرده‌های موسلین را یکسره از بین بـرده بـود. مردها لااقل به خیابان می‌رفتند؛ لوریو و پواسون که دل‌به‌هم‌خوردگی داشتند، یکراست تا مغازهٔ قصابی پیش رفته بودند. وقتی که آدم مؤدب باشد، همیشه ادب خود را نشان می‌دهد. حتی خانم پوتوا، خانم لرا و ویرژینی، که ازفرط گرما به‌تنگ آمده بودند، به اتاق انتهایی رفته و لباس‌ها را از تن درآورده بودند، حتی ویرژینی خواسته بود لحظه‌ای‌روی تخت دراز بکشد تا از عواقب ناگوار جلوگیری کرده باشد. سپس همگی یك‌یك غیبشان زد، برخی پشت سر دیگران پنهان شده، در تاریکی محله گم شدند، در آخرین لحظه‌ها دعوای خشمگینانه‌ای میان لوریوها، همراه با «دری، لالا، دری‌لالا»ی سمج بابا برو به‌راه افتاد. ژروز یقین داشت که

گوژه، وقت رفتن به‌گریه افتاده است؛ کوپو همچنان آوازمی‌خواند و لانتیه تا پایان مانده بود، و حتی ژروز گاهی نفس گرمی را لابلای موهایش احساس می‌کرد، اما نمی‌دانست که آن نفس ازسینهٔ لانتیه‌بیرون می‌آید یا از هوای گرم شب.

خانم لرا نمی‌خواست در آن وقت شب به باتین‌یول برگردد، از روی تخت تشکی را برداشتند و پس از کنارزدن میز در گوشه‌ای از مغازه برایش جایی پهن کردند. آنجا در میان پس‌مانده‌های غذا به‌خواب رفت. تمام شب، در میان خواب آشفتهٔ کوپوها، گربهٔ خانگی یکی از همسایه‌ها، با استفاده از پنجرهٔ باز، استخوان‌های غاز را جوید. با خراش ریز دندان‌های تیزش پس‌ماندهٔ پرنده نیز از روی کف اتاق محو شد.

۸

شنبه شب بعد، کوپو که بر سر میز شام حاضر نشده بود، حدود ساعت‌ده لانتیه‌را باخودآورد. باهم‌درغذاخوری‌توما Thomas در مون‌مارتر پاچه خورده بودند.

کارگر شیروانی‌ساز می‌گفت:

ــ غرغر نکن عیال، خودت می‌بینی که دست از پا خطا نکرده‌ایم... با این رفیق هیچ بلایی به سر آدم نمی‌آید؛ اجازه نمی‌دهد که آدم یك‌قدم کج بردارد.

و حکایت کرد که چطور درخیابان روشنوار به‌یکدیگر برخورده‌اند. پس از شام، لانتیه از رفتن به میفروشی «گوی سیاه» خودداری کرده و گفته است که وقتی زن خوب و با شرفی داری، نباید به این جاهای‌کثیف بروی. ژروز لبخند به لب گوش می‌داد. ابداً خیال غرولند کردن نداشت؛ اما احساس ناراحتی می‌کرد. از شب جشن به بعد، منتظر بود عاشق پیشین خود را ببیند؛ اما در چنین ساعتی، آن هم در لحظهٔ رفتن به بستر، آمدن ناگهانی این دومرد غافلگیرش‌کرده بود. بادست‌های لرزان، موهای آشفتهٔ گرد سرش را دوباره بست. کوپو از سر گرفت:

ــ حالا که بیرون چیزی بالا نینداخته‌ایم، تو مهمان‌مان کن... یك کمی به گردنت حق داریم، نه؟

کارگرهای ژروز مدتی پیش رفته‌بودند. مامان‌کوپو و نانا در بستر بودند. ژروز که می‌خواست کرکره‌های مغازه را ببندد، کارش را رها کرد و چند لیوان و کمی کنیاك روی میز گذاشت. لانتیه سرپا ایستاده بود و از حرف‌زدن با او خودداری می‌کرد. با این همه وقتی ژروز مشروب در لیوانش می‌ریخت، گفت:

ــ لطفاً کم بریزید، خانم!

کوپو نگاهی به آن دو انداخت و بی‌پرده شروع به حرف‌زدن کرد. این چه مسخره‌بازی است؟ گذشته‌ها گذشته، مگر نه؟ اگر کینه‌ها بعد از نه سال باقی باشد، دیگر کسی برای آدم نمی‌ماند! نه، نه، او که خودش دلش با زبانش یکی است! اول از همه، می‌داندکه با چه‌کسانی طرف‌است، با زن و مردی با شرف، درواقع دو دوست‌خوب! او نگرانی‌ای‌ندارد، چونکه هردوشان قابل اعتمادند.

ژروز نگاهش را به زیر انداخت و بی‌آنکه به معنای کلمات خود پی برد، گفت:

ـ البته، البته...

لانتیه نیز به نوبهٔ خود آهسته گفت:

ـ ژروز حالا دیگر مثل خواهرم است، درست مثل خواهرم!

کوپو فریاد زد:

ـ با هم دست بدهید و دست از این مسخره‌بازی بردارید. گور پدر لفظ‌قلم حرف‌زدن بورژواها! وقتی آدم بالاخانه‌اش را دارد، یك مویش به همه این میلیونرها می‌ارزد. برای من دوستی بالاتر از هر چیزی است، چونکه دوستی، دوستی است، با هیچ‌چیز دیگر هم قابل مقایسه نیست.

بـا چنان شور و حرارتی حـرف می‌زد و به شکم خود می‌کوفت که به‌ناچار از او خواستند تا آرام بگیرد. هر سه در سکوت، لیوان‌ها را به‌هم زدند و نوشیدند. ژروز در این لحظه توانست به‌خوبی لانتیه را برانداز کند؛ شب جشن او را در گرد و غباری دیده بود. مرد کمی چاق شده بود، چاق و گرد، دست و پایش به خاطر قد کوتاهش سنگین‌تر به‌نظر می‌رسید، اما چهره‌اش خطوط ظریف تناسانی را هنوز با خود داشت. و از آنجا که همیشه سبیل نازکش را به‌دقت می‌آراست، سن واقعی‌اش مشخص بود؛ سی و پنج سال. آن روز مانند مرد متشخصی شلوار خاکستری و پالتوی گشاد آبی به‌تن داشت و کلاه گردی به سر گذاشته بود؛ حتی ساعت و زنجیری نقره‌ای را که انگشتری به آن آویزان بود، به کمر آویخته بود.

ـ من بهتر است بروم. راهم از اینجا دور است.

روی پیاده‌رو بود که کارگر شیروانی‌ساز یادآور شد که باید قول بدهد هر وقت از آن حوالی گذشت، سری به آن‌ها بزند. در این اثنا، ژروز که به‌آرامی غیبش زده بود، اتی‌ین را با خود آورد، پسرك پیراهنی به تن داشت و نیمه خواب بود، می‌خندید و دست به چشمانش می‌کشید. اما وقتی لانتیه را دید، به لرزه افتاد، با نگرانی به سوی مادرش و کوپو

نگاهی انداخت. کوپو از او پرسید:

ـ این آقا را نمی‌شناسی؟

پسرك بی‌آنکه جوابی بدهد، سر به زیر انداخت. سپس به سرش تکانی داد که یعنی او را می‌شناسد.

ـ خوب، همین‌جوری خشکت نزند، برو و ببوسشان.

لانتیه با چهره‌ای گرفته و آرام منتظر ایستاد. وقتی اتی‌ین نزدیك شد، لانتیه خم شد و گونه‌ها را به‌سویش گرفت و خود نیز بوسه‌ای بـه پیشانی پسرك زد. در این لحظه اتی‌ین توانست به چهرهٔ پدرش نگاهی بیندازد. اما یکباره به گریـه افتاد و جنون‌زده و هراسان پا به فـرار گذاشت. کوپو به‌آهنگی گلایه‌آمیز گفت که باز هم وحشی شده است.

ژروز که رنگ پریده و لرزان بود، گفت:

ـ از هیجان است.

کوپو گفت:

ـ معمولا خیلی آرام و مهربان است. خودتان خواهید دید که من خوب بارش آورده‌ام. به شما عادت می‌کند. باید مردم را بشناسد... هرچه باشد، حتی به‌خاطر همین بچه هم ماها نمی‌توانستیم همیشه با هم بد تا کنیم. نه؟ راستش را بخواهی خیلی پیش‌تر از آین‌ها می‌بایست به‌خاطر او این کار را می‌کردیم، چونکه من ترجیح می‌دهم گردنم را بزنم تا اینکه پدر و فرزندی را از هم جدا کنم.

به اینجا که رسیدگفت که بهتر است بطری را تمام کنند. هر سه دوباره لیوان‌ها را به هم زدند، لانتیه تعجبی نشان نمی‌داد و آرام بود. پیش از رفتن برای آنکه جوابگوی مهمان‌نوازی کارگر شیروانی‌ساز شده باشد، خواست تا در بستن کرکره‌های مغازه کمك کند. سپس درحالیکه گرد و خاك را از دست‌هایش پاك می‌کرد، به هر دو شب‌بخیر گفت.

ـ خوب بخوابید، من سعی می‌کنم به اتوبوس برسم. قول می‌دهم که زود به دیدن‌تان بیایم.

از آن شب به بعد لانتیه غالباً درخیابان گوت‌دور بود. وقتی‌که کوپو حضور داشت، به مغازه می‌آمد، حال او را می‌پرسید و نشان می‌داد که فقط و فقط به‌خاطر او به آنجا می‌آیـد. کنار قاب آینه مـی‌نشست و همیشه پالتو پوشیده، آراسته و آب‌و شانه کرده، مؤدبانه از این در و آن در حرف می‌زد، رفتارش به رفتار تحصیل‌کرده‌ها می‌مانست. بدین‌ترتیب کوپوها رفته‌رفته به جزئیات زندگی‌اش پی‌بردند. در هشت سالی که گذشته

بود، مدتی مدیریت یك‌کارگاه کلاهدوزی را به‌عهده داشت، و وقتی از او پرسیدند که چرا آن کار را رها کرده است، تنها به دغل‌بازی همکار همولایتی‌اش اشاره کرد، مرد سست‌عنصری که تمام درآمد و پول کارگاه را به‌پای زن‌ها می‌ریخت. اما عنوان‌ارباب روی‌لانتیه مانده بود و مانند اشراف نمی‌توانست از زیر بار عنوانش شانه خالی کند. همیشه می‌گفت که چیزی نمانده که سود هنگفتی عایدش شود، چندین کارگاه کلاهدوزی می‌خواهند او را استخدام کنند و سرمایه‌های کلانی در اختیارش بگذارند. اما در حال حاضر کاری نداشت، درست مثل بورژوای مرفهی، دست در جیب در آفتاب قدم می‌زد. روزهایی که از دست زندگی می‌نالید، اگرکسی به او می‌گفت که فلان کارخانه احتیاج به کارگر دارد، لبخند رقت‌باری به‌لب می‌آورد و می‌گفت که هیچ تمایلی ندارد که برای دیگران خم و راست شود و جان بکند و درعین‌حال از گرسنگی بمیرد. با این همه، به قول کوپو، این جوان با هوا که زندگی نمی‌کرد؛ آدم زبلی است، می‌تواند گلیمش را از آب بکشد بیرون، حتماً کار کوچکی دارد، از سر و وضعش پیداست که بد نمی‌گذراند. برای آن همه پیراهن‌های سفید و کراوات‌های جوانانه پول لازم است. یك روز صبح کوپو او را ضمن واکس‌زدن کفش‌هایش در بولوار مون‌مارتر دیده بود. واقعیت این بود که لانتیه با آنکه همیشه از دیگران حرف می‌زد، اما وقتی به خود می‌رسید، سکوت می‌کرد یا دروغ می‌گفت. حتی نمی‌خواست بگوید که کجا اقامت دارد. نه، موقتاً تا زمانی که وضعیت بهتری‌پیدا کند، پیش‌یکی از دوستانش‌زندگی می‌کند؛ بازدید دوست و آشنا را قدغن می‌کرد و بهانه‌ای می‌آورد که هیچ وقت خانه نیست. غالباً می‌گفت:

ـ باید ده تا کار عوض کرد تا یکی خوب از آب دربیاید. ولی چه فایده دارد که آدم حتی بیست و چهار ساعت هم در یك کارگاه نماند؟... مثلا یك روز دوشنبه رفتم سراغ شامپیون Champion در مولن‌روژ. شبش شامپیون شروع کرد به بحث سیاسی؛ نظراتش با من یکی نبود. صبح سه‌شنبه در رفتم، آخر دوران بردگی‌تمام‌شده، خیال‌ندارم درمقابل روزی هشت فرانك خودم را بفروشم.

نخستین روزهای نوامبر بود. لانتیه چند دسته گل بنفشه بـا خود آورد و میان ژروز و دو کارگر دیگر قسمت کرد. کم‌کم به دیدارهای خود می‌افزود، تقریباً هر روز می‌آمد، انگار می‌خواست کارگاه و سرتاسر محله را یکسره فتح کند؛ و با دل‌بردن از کلمانس و خانم پوتوا آغاز کرد، به

هر دوی آن‌ها بدون درنظر گرفتن اختلاف‌سنی، توجه‌فراوانی‌نشان می‌داد. پس از یك ماه، دو زن کارگر شیفته‌اش شده بودند. خانوادهٔ بوش که همیشه با سلام و تعارفات لانتیه روبـرو می‌شدنـد، از گفتار و رفتار مؤدبانه‌اش لذت می‌بردند. و اما، لوریوها وقتی فهمیدند مردی که شب جشن هنگام صرف دسر رسیده‌بود، کیست، ابتدا سیل ناسزا و کثافت را بر سر ژروز باریدند که به خود جرأت داده است تا عاشق سابقش را به خانه کنونی خود بیاورد. اما یك روز لانتیه نزدشان رفت و با سفارش یك زنجیر طلا برای‌یك‌خانم‌از آشنایانش، چنان خوشرویی نشان داد که حتی به او گفتند بنشیند، ساعتی نگهش داشتند و دلباختهٔ بلبل‌زبانی‌اش شدند؛ حتی به او گفتند حیف از او که با این همه تشخص بـا چلاقه زنـدگی می‌کرده است. سرانجام، دیدارهای لانتیه از خانوادهٔ کوپو دیگر کسی را به خشم نیاورد و کاملا طبیعی شد، چرا که توانسته بود مورد توجه‌و علاقهٔ تمام ساکنین محلهٔ گوت‌دور قرار گیرد. اما تنها گوژه با دیدنش رو ترش می‌کرد. اگر او در مغازه بود و آن‌دیگری وارد می‌شد، از در بیرون‌می‌رفت تا با او همکلام نشود.

در اولین هفته‌های شیفتگی همگان، ژروز، در آشفتگی دست و پا می‌زد. دوباره در درونش، در اعماق تنش، گرمایی را که در روزهای اول با پچ‌پچ ویرژینی شعله‌ور شده بود، احساس می‌کرد. همهٔ ترسش از این بود که اگر شبی لانتیه او را تنها ببیند و بخواهد او را ببوسد، یارای مقاومت نخواهد داشت. زیاده از حد به او می‌اندیشید و بیش از اندازه به این اندیشه پر و بال می‌داد. اما به‌تدریج از اینکه او حتی یکراست به چهره‌اش چشم نمی‌دوزد و حتی در غیاب دیگران سرانگشتی به او نزدیك نمی‌کند، آرام گرفت. از طرفی ویرژینی که گویی افکارش را می‌خواند، شرمسارش‌می‌کرد. چرا می‌لرزد؟ مردی از این‌مهربان‌تر کجا پیدا می‌شود؟ یقیناً جایی برای ترس وجود ندارد. یك روز ویرژینی ترتیبی داد تا آن دو در گوشه‌ای تنها باشند و از احساسات خود بگویند. لانتیه، کلماتش را به دقت انتخاب کرده با صدایی گرفته گفت که قلبش مرده است و قصد دارد از این پس خود را وقف سعادت فرزندش کند. هرگز از کلود که همچنان در جنوب به سر می‌برد، کلمه‌ای به‌زبان نمی‌آورد. هر شب به پیشانی اتی‌ین بوسه‌ای می‌زد، اما اگر پسرك آنجا می‌ماند، نمی‌دانست چه بگوید و با کلمانس به شوخی و خنده می‌پرداخت. ژروز که رفته‌رفته آرام می‌گرفت، احساس می‌کرد که گذشته کم‌کم در او می‌میرد. حضور

PersianPDF.com

لانتیه، خاطرات پلاسان و مهمانخانهٔ بن‌کور را از یادش می‌زدود. با دیدن مدام لانتیه دیگر در رؤیاهایش فرو نمی‌رفت. حتی با تصور رابطهٔ قدیمی خود با او احساس انزجار می‌کرد. آه! دیگر تمام شده! اگر روزی دوباره از او تقاضا کند، یك جفت سیلی آبدار به گوشش خواهد زد و یا اینکه شوهرش را در جریان خواهد گذاشت. و دوباره بدون دغدغهٔ خاطر با شور و هیجان بیش از اندازه، به دوستش گوژه می‌اندیشید.

یك روز صبح وقتی به کارگاه وارد شد، کلمانس می‌گفت که شب پیش، حدود ساعت یازده آقای لانتیه را بازو به بازوی زنی دیده است. کلماتی شنیع به زبان می‌آورد تا واکنش‌اربابش را ببیند. بله، آقای‌لانتیه از خیابان نتردام دولورت Notre-Dame-de-Lorette بالا می‌رفت؛ زن مو طلایی بود، یکی از آن زن‌های خیابانی نیمه مست که پیراهن ابریشمی و پشت‌بازی به‌تن داشت. کلمانس از سر تفریح آن دو را دنبال کرده بود. زنك به یك مغازهٔ اغذیه‌فروشی رفته و مقداری میگو و گوشت خوك خریده بود. بعد، در خیابان لاروشفوکو، آقای لانتیه روی پیاده‌رو ایستاد و به بالای ساختمانی زل‌زد، منتظر بود تا زنك که تنهایی بالا رفته بود، از پنجره به او علامتی بدهد. کلمانس هرچند که جزئیات مهوعی به آن ماجرا می‌افزود، اما ژروز به آرامی پیراهن سفیدی را اتو می‌کرد. گاهی، این حکایت لبخند ملایمی به لب‌هایش می‌آورد. می‌گفت که این جنوبی‌ها کشته و مردهٔ زن‌ها هستند، و حتی حاضرند از وسط تل آشغال هم که شده زنی را بیرون بکشند. آن شب، وقتی لانتیه از راه رسید، از شنیدن کلمات کلمانس که از زن موطلایی همراهش حرف می‌زد، به خنده افتاد. گویی از اینکه او را دیده‌اند به خود می‌بالید. ای بابا! یکی از دوستان قدیمی اوست که هنوز هم گاهگاهی، وقتی که ایجاد مزاحمتی نمی‌کند، می‌بینندش: دختر خوشپوشی است که آپارتمانی مبله دارد. از معشوقه‌های قبلی دخترك نام می‌برد، یك وبکنت، یك تاجر ظروف چینی، پسر یك محضردار. او خودش از زنانی خوشش می‌آیدکه به‌خودشان عطر می‌زنند. درست در لحظه‌ای که دستمالش را که معشوقه‌اش عطرآگین کرده بود زیر بینی کلمانس گرفته بود، اتی‌ین وارد شد. لانتیه ابرو درهم کشید. کودك را بوسید و گفت که خوشگذرانی برایش بی‌معناست. و قلبش مرده است. ژروز که روی لباس خم شده بود، در تأیید او سری تکان داد. ضمناً بدجنسی کلمانس به خود او برگشته بود، چرا که لانتیه دوسه‌بار بی‌آنکه در ظاهر امر چیزی را آشکار کند، نیشگونی از او گرفته بود و اکنون از

اینکه مانند آن زن خیابانی بوی خوش نمی‌دهد، از رشك و حسد در حال انفجار بود.

وقتی بهار آمد، لانتیه که دیگر کاملا از اعضاء خانواده شده بود، گفت که می‌خواهد به آن محله نقل‌مکان کند تا به دوستانش نزدیك باشد. اتاق مبله‌ای در خانهٔ آرام و پاکیزه‌ای می‌خواست. خانم بوش و خود ژروز، تمام محله را زیر و زو کردند تا جای مناسبی برایش بیابند. کوچه‌های همسایه را دیدند. اما او مرد مشکل‌پسندی بود، اتاقی در طبقهٔ همکف و رو به یك حیاط بزرگ می‌خواست. اکنون هرشب در خانهٔ کوپو سقف را اندازه می‌گرفت، وضعیت چیدن مبل و اثاثیه را بررسی می‌کرد و می‌گفت که دوست دارد خانه‌ای شبیه به آنجا داشته‌باشد. بهتر از آن نمی‌خواهد. آرزویش این است که جایی آرام و گرم و نرم برای خودش پیدا کند. هر بار وارسی‌اش را با این جمله به‌پایان می‌رساند:

ـ جان خودم جای خیلی خوبی دارید!

یك شب، پس از شام، حین صرف دسر، کوپو که تو خطابش‌می‌کرد، فریادزنان گفت:

ـ اگر می‌خواهی همین‌جا بمان، دوست عزیز، اگردوست‌داشته‌باشی، جایی برایت درست می‌کنیم...

و توضیح داد که اگر اتاق لباس چرك را تمیز کنند، اتاق خوبی خواهد شد. اتی‌ین در مغازه روی تشك خواهد خوابید، این که مسئله‌ای نیست.

لانتیه گفت:

ـ نه، نه، نمی‌توانم قبول کنم. جای شما تنگ می‌شود. می‌دانم که تعارف در کار نیست، ولی زیادی زیر دست و پای هم می‌افتیم... تازه هرکس آزادی خودش را دوست دارد. من باید مدام از اتاق شما بیایم و بروم، و این کار هم زیاد راحت نیست.

کارگر شیروانی‌ساز که از فرط قهقهه خفه می‌شد و روی میز مشت می‌کوفت، گفت:

ـ چه مزخرفاتی! همه‌اش به این‌چیزها فکر می‌کنید!... ولی کله پوك خل، عقلت کجا رفته؟ آن اتاق دو تا پنجره دارد. می‌شود یکیش را کوبید و در ساخت. در این صورت می‌توانی از حیاط وارد شوی. حتی اگر دلت بخواهد می‌توانیم در وسطی را هم آجر کنیم. این‌طوری هرکس اختیاردار خانهٔ خودش می‌شود.

سکوت حکمفرما شد. لانتیه آهسته گفت:

ــ خب، در این صورت من حرفی ندارم... ولی، بازهم گمان نمی‌کنم که کار خوبی باشد. باز هم ایجاد مزاحمت می‌کنم.

از نگاه‌کردن به ژروز پرهیز داشت. اما آشکار بود که منتظر است تا کلمه‌ای در مقام پذیرش از دهانش بشنود. ژروز با پیشنهاد شوهرش موافق نبود، نه به این خاطر که اقامت لانتیه در خانه‌اش او را برنجاند و یا ناآرامش کند، بلکه به این خاطر که نمی‌دانست در صورت آمدن او لباس‌های چرکش را کجا بگذارد. مرد شیروانی‌ساز مزیت‌های آمدن او را می‌شمرد. پانصد فرانك اجاره، کمی زیاد است. و رفیقشان بیست فرانك در ماه برای آن اتاق مبله می‌پردازد؛ هم کرایهٔ زیادی نیست و هم اینکه موقع پرداخت اجاره کمی زیر دست و بالشان را خواهد گرفت. و افزود که زیر تخت خودشان نیز صندوقی خواهد ساخت که لباس چرك سرتاسر محله در آن جا بگیرد. ژروز مردد ماند و با نگاه از مامان کوپو نظر خواست، اما کوپو از مدت‌ها پیش با آوردن قرص‌های بخور برای زکامش دل او را یکسره در اختیار داشت. سرانجام گفت:

ــ مطمئنم شما مزاحم ما نیستید. سعی می‌کنیم ترتیبی بدهیم...

لانتیه تکرار کرد:

ــ نه، نه، متشکرم. شماها خیلی مهربانید، من نمی‌خواهم از مهربانی‌تان سوءاستفاده کنم.

این‌بار قاه قاه کوپو به عرش رسید. کی خیال دارد از این لفظ‌قلم حرف‌زدن دست بردارد؟ آن‌ها که به او گفته‌اند که تعارفی در بین نیست! او هم در مقابلش کاری برای آنان می‌کند، روشن است؟ سپس با صدایی خشمگین نعره زد:

ــ اتی‌ین، اتی‌ین!

پسرك که روی میز به خواب رفته بود، یکباره سر راست کرد.

ــ گوش کن پسر جان، بگو که می‌خواهی پیش ما بماند... آره، به این آقا... بلند بگو: میخواهم بمانید!

اتی‌ین با لب و دهانی آویزان و خوابالود، آهسته گفت:

ــ می‌خواهم بمانید!

همه خنده سر دادند. اما لانتیه بزودی چهرهٔ گرفته و فکورش را به خود گرفت. دست کوپو را از روی میز فشرد و گفت:

ــ قبول می‌کنم... ما همه با هم دوستیم، مگر نه؟ بسیار خوب، به

خاطر بچه قبول می‌کنم.

فردای آن روز، وقتی صاحبخانه آقای مارسکو، نزد بوش‌ها آمد، ژروز از این‌ماجرا با او حرف‌زد. مارسکو ابتدا نگران شد و رد کرد، به خشم آمده بود، گویی از او تقاضا می‌کردند که نیمی ازخانه‌اش را ویران کند. سپس بعد از مطالعهٔ دقیق محل، وقتی نگاهی به ساختمان انداخت و مطمئن شد که طبقات فوقانی تکان نخواهند خورد، موافقت کرد، اما به این شرط که هیچ خرجی متحمل نشود؛ کوپوها قراردادی را امضاء کردند و طی آن به‌عهده گرفتند تا در آخر قراردادشان همه‌چیز را به حالت اول برگردانند. آن شب کوپو چند تن از رفقای خود را به خانه آورد، یك کارگر بنا، یك نجار و یك نقاش ساختمان، همه بچه‌های خوبی که آن کار را پس از کار روزانهٔ خود انجام می‌دادند و نوعی خدمت دوستانه به‌حساب می‌آمد. با این همه نصب در تازه و تمیز کردن اتاق حدود صد فرانك خرج داشت، البته بدون حساب بطری‌هایی که برای به‌غلتك انداختن کار باز شد. کوپو بـه دوستانش گفت که پـول را پس از اولین پـرداخت مستأجرش خواهد پرداخت. سپس مسئلهٔ مبل واثاثیهٔ اتاق پیش آمد. ژروز گنجهٔ مامان کوپو را همانجا گذاشت، یك میز و دو صندلی از اتاق خود بیرون آورد و به آنجا برد؛ یك تخت و یك دستشویی خرید که با وسایل تخت به صد و سی فرانك رسید و می‌بایست پولش را ماهی ده فرانك بپردازد. اگر، در ده ماه اول، اجارهٔ لانتیه از پیش صرف این بدهکاری‌ها می‌شد، در عوض، بعدها منفعت خوبی خواهد داشت.

در اولین روزهای ژوئن بود که لانتیه اسباب‌کشی کرد. روز پیش از آن، کوپو پیشنهاد کرده بود که به خانه‌اش‌بروند وچمدانش را بیاورند تا سی سو پول درشکه ندهد. اما لانتیه نمی‌خواست؛ و می‌گفت که‌چمدانش بیش از حد سنگین است و گویی که می‌خواست تا آخرین لحظات محـل اقامتش را از آن‌ها پنهان کند. بعد از ظهر، حدود ساعت سه آمد. کوپو آنجا نبود، و ژروز در درگاه مغازه با دیدن چمدان روی درشکه به خود لرزید. همان چمدان کهنه‌شان بود، همان که با خود از پلاسان آورده بودند، امروز دیگر مندرس و شکسته شده بود و با طناب به هم می‌آمد. همان‌گونه که‌بارها در رؤیایش دیده بود، آمدنش را می دید، می‌توانست همان درشکه را در ذهن مجسم کند، درشکه‌ای که آن دختر صیقل‌کار درآن نشسته و چمدان را با خود برده و به او خندیده بود. در این میان، بوش به‌کمك لانتیه آمده‌بود. ژروز خاموش و گنگ به دنبال آن دو رفت. وقتی

بارشان را وسط اتاق به زمین گذاشتند، ژروز گفت:

ـ بالاخره این قوز را هم برداشتید!

سپس از آنجا که لانتیه طناب را باز می‌کرد و حتی نگاهی به او نمی‌انداخت، تکانی به خود داد و افزود:

ـ آقای بوش، شما چیزی میل دارید؟

بـه دنبال یك بطری و چند لیوان رفت. درست در همان لحظـه، پواسون لباس خدمت پوشیده در پیاده‌رو گشت می‌زد. ژروز لبخند به لب اشاره‌ای کرد و چشمکی زد. مأمور پلیس، به‌خوبی فهمید. وقتی در حال انجام وظیفه چشمك می‌زدند، به این معنی بـود که بـه لیوانی شراب دعوتش کرده‌اند. حتی مدت‌ها در مقابل لباسشویی قدم می‌زد تا چشمکی ببیند. بدون جلب توجه از حیاط وارد شد و در گـوشه‌ای لیوانش را سرکشید. لانتیه وقتی آمدنش را دید، گفت:

ـ به به، شمایید. بادنگ!

او را بادنگ می‌نامید تا نشان دهد که امپراتور در نظرش ارزشی ندارد[1]. پواسون شنید و دم نزد، در ظاهرش به هیچ‌وجه آشکار نبود که از این حرف ناراحت شده است. چرا که، هر دو، هرچند که نظرات‌سیاسی متفاوتی داشتند، اما صمیمی شده بودند.

بوش به نوبهٔ خود گفت:

ـ خبر دارید که امپراتور زمانی در لندن مأمور پلیس بوده؟ بعله، به‌جان خودم! کارش هم جمع‌کردن زن‌های مست خیابان بود.

ژروز در سه لیوان شراب ریخت. خود او نمی‌خواست شراب‌بنوشد. دلش آشوب بود. اما همانجا ماند و به نظارهٔ لانتیه که آخرین طناب‌ها را باز می‌کرد، ایستاد. می‌خواست بداند در چمدان چیست. به یاد داشت که در یك گوشه، یك بسته جوراب، دو پیراهن کثیف و دو کلاه گذاشته‌بوده. آیا هنوز همانجا هستند؟ آیا دوباره ژنده‌های گذشته‌اش را در برابر خود می‌بیند؟ لانتیه، پیش از آنکه چمدان را باز کند، لیوانش را برداشت و به لیوان دو مرد دیگر زد.

ـ به سلامتی شما.

بوش و پواسون جواب دادند:

ـ به سلامتی.

۱ـ Badingue ، لقب عامیانهٔ ناپلئون سوم.

زن رختشو دوباره لیوان‌ها را پر کرد. سه مرد با پشت‌دست لب‌ها را پاك کردند. بالاخره، لانتیه چمدان را باز کرد. پر از کاغذ روزنامه، کتاب، لباس‌های کهنه و بسته‌های لباس زیر بود. از چمدان، قابلمه، یك جفت چکمه، مجسمه نیم‌تنه و دماغ شکستهٔ لدرو-رولن[1]، یك پیراهن گلدوزی شده و یك شلوار کار را پی در پی بیرون کشید. ژروز سر خم کرده، بوی توتون و بوی لباس زیر مردی را که تنها نمای خارجی‌اش پاکیزه و خوش‌آب‌ورنگ بود، احساس کرد.

نه، کلاه کهنه در آن گوشهٔ سمت چپ نبود. جا سوزنی ناشناسی آنجا بود، هدیه‌ای از طرف یك زن. ژروز آرام گرفت، اندوه مبهمی در دل احساس کرد، همچنان به اشیاء چمدان چشم دوخته بود و از خود می‌پرسید که آیا آن‌ها متعلق به او هستند یا به زن دیگری.

لانتیه ادامه داد:

ـ بگویید ببینم بادنگ، این را نمی‌شناسید؟

کتاب کوچکی را که در بروکسل به‌چاپ رسیده بود، روبروی چشمانش گرفت: کتاب مصور «عشق‌های ناپلئون سوم».

یکی از داستان‌های متعدد کتاب حکایت می‌کرد که چگونه امپراتور، دختر سیزده سالهٔ مرد آشپزی را فریب داده است. در یکی از تصاویر، ناپلئون سوم، لخت و عور، حمایل بلند لژیون دونور به کمر، سر به دنبال دخترکی گذاشته بود که از دست‌های اعلیحضرتش می‌گریخت.

بوش که روح خفتهٔ شهوت‌آلودش بیدار می‌شد، گفت:

ـ اوه! همین است! همیشه همین‌طور اتفاق می‌افتد.

پواسون گیج و عبوس ایستاده بود و کلمه‌ای در مقام دفاع از امپراتور نمی‌یافت. این ماجراها را کتابی نقل می‌کرد. نمی‌توانست آن‌را تکذیب کند. لانتیه، خنده بر لب، همچنان تصویر را روبروی پواسون گرفته بود. مأمور پلیس دست‌ها را باز کرد و جیغ کشید:

ـ خب، که چه؟ این‌ها همه اقتضای طبیعت است.

با این پاسخ زبان لانتیه بند آمد. کتاب‌ها و روزنامه را روی یکی از قفسه‌های گنجه گذاشت و وقتی که از نداشتن کتابخانهٔ کوچکی اظهار

۱ـ Ledru-Rollin ، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۷۴ـ۱۸۰۷). نمایندهٔ لومان و از جناح مونتانیارها بود. در دورهٔ انقلاب فوریه ۱۸۴۸ به وزارت کشور دولت موقت منصوب شد.

تأسف کرد، ژروز قول داد که چیزی برایش تهیه کند. آن کتاب‌ها، یك دوره «تاریخ ده سالهٔ» لویی بلان، منهای جلد اول، «تاریخ ژیروندن‌ها» اثر لامارتین، به بهای ده سو، «اسرار پاریس» و «یهودی سرگردان» اثر اوژن سو، و چندین بسته کتاب‌های فلسفی و بشردوستانهٔ دیگر را از مغازه‌های کهنه‌فروشی جمع‌آوری‌کرده‌بود. امابیش‌از همه با روزنامه‌هایش رفتاری پر محبت وَ احترام‌آمیز داشت. مجموعه‌اش را از ده سال پیش گردآوری کرده بود. هر بار که در مهمانخانه‌ای مقالهٔ دلخواه و مناسبی را می دید، روزنامه را می‌خرید و نگه می‌داشت. بدین‌ترتیب، بستهٔ بسیار بزرگی از دوره‌ها و عناوین مختلف را بدون هیچ نظم و ترتیبی روی هم انباشته بود. وقتی توانست این بسته را از ته چمدان بیرون بکشد، دستی دوستانه به پشت بسته زد و به دو مرد گفت:

ــ می‌بینید؟ مال خود بنده است، هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که چیزی به این خوشگلی دارد... حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این‌تو چی هست. یعنی، اگر کسی حتی نصف افکار و عقاید داخل این کاغذها را داشته باشد می‌تواند جامعه را زیر و رو کند. بله، امپراتور سرکار و همه بادمجان‌دورقابچین‌هایش‌می‌روند آنجا که‌عرب نی‌انداخت...

اما مأمور پلیس دنبالهٔ سخنانش را برید. سبیل و ریش سرخش در صورت پریده‌رنگش می‌لرزید.

ــ ارتش چی؟ هان؟ با ارتش چه‌کار می‌کنی؟

لانتیه اختیار از کف داد. مشت به سینه کوفت و فریادزنان گفت:

ــ من طرفدار الغاء نظامی‌گری هستم، طرفدار برادری همهٔ مردم... من خواهان نابودی امتیازها و عناوین و مالکیت انحصاری هستم... من برابری حقوق، تقسیم دوبارهٔ منافع و اعتلای پرولتاریا را می‌خواهم... همه آزادی‌ها را می‌خواهم. فهمیدی؟ همه را!... و طلاق!

بوش در تأییدش گفت:

ــ بله، بله، طلاق، به‌خاطر اخلاق!

پواسون حالتی پر طمطراق به خود گرفت و گفت:

ــ با همه این حرف‌ها، اگر من آزادی شما را نخواهم، باز هم آزادم!

لانتیه که از فرط هیجان به نفس‌نفس‌افتاده‌بود، من‌ومن‌کنان گفت:

ــ اگر نخواهی، اگر نخواهی... نه، نخیر، آزاد نیستی!... اگر نخواهی، خودم شماها را پرتتان می‌کنم به کاین[1]، آره، شما و آن امپراتور

۱ــ Cayenne ، مرکز گویان فرانسه ــ تبعیدگاه زندانیان.

و همهٔ کاسه‌لیس‌هایش را روانهٔ گاین می‌کنم!

هر بار که آن دو سر راه یکدیگر قرار می‌گرفتند، بدین‌ترتیب با هم بگو مگو داشتند. ژروز که بحث را خوش نداشت، معمولا پادرمیانی می‌کرد. از بهت دیدن چمدان، که پر از عشق تباهش بود، بیرون آمد و لیوان‌ها را به طرف مردهـا گـرفت. لانتیه یکباره آرام شد، لیوانش را برداشت و گفت:

ـ درست است. به سلامتی شما.

بوش این پا و آن پا می‌شد، بی‌تابی آزارش می‌داد و از گوشهٔ چشم مأمور پلیس را زیر نظر داشت. سرانجام گفت:

ـ این حرف‌ها همین‌جا می‌ماند، نه آقای پواسون؟ ما جلوی شما فقط عرض‌اندام می‌کنیم و مهمل می‌بافیم.

اما پواسون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. دست به سوی قلبش برد تا بگوید که همه‌چیز را به‌صندوق سینه‌اش خواهد سپرد و خیال ندارد جاسوسی دوستانش را بکند. با آمدن کوپو بطری دوم را نیز خالی‌کردند. مأمور پلیس از درب حیاط بیرون رفت و دوباره خشك و عبوس به‌قدم‌زدن روی پیاده‌رو پرداخت.

اوایل کار، در مغازهٔ ژروز، همه چیز در هم و آشفته بود. لانتیه هرچند که اتاق و راهرو و کلیدی جداگانه داشت، اما از آنجا که‌درآخرین لحظات از بستن درب داخل ساختمان چشم‌پوشیدند، غالب اوقات در مغازه بود. لباس‌های کثیف نیز زیر دست و پای‌ژروز ریخته‌بود، چرا که‌شوهرش گنجه‌ای را که قول داده بود، هنوز نساخته بود. به ناچار لباس‌ها را اینجا و آنجا، در کنج اتاق، و بیشتر از همه زیر تخت خود می‌ریخت، و این، در شب‌های تابستان به هیچ‌وجه خوشایند نبود. از این‌ها گذشته، از مسئلهٔ جای خواب اتی‌ین به‌تنگ آمده بود؛ وقتی که کارگران تا دیروقت بیدار بودند، پسرك روی صندلی به‌خواب می‌رفت. گوژه از فرستادن اتی‌ین نزد صاحبکار قدیمی‌اش در لیل حرفی بـه میان آورده و گفته بـود که آن مکانیسین به شاگرد احتیاج دارد. ژروز تسلیم این نقشه شد، مخصوصاً اینکه پسرك که در خانه چندان شاد نبود و می‌خواست آزاد باشد، از او تمنا می‌کرد که بپذیرد. اما از واکنش لانتیه می‌ترسید. او فقط و فقط به‌خاطر پسرك نزد آن‌ها آمده است و اکنون یقیناً نمی‌خواهد پس از دو هفته‌ای او را از دست بدهد. با این وجود، وقتی سراپا لرزان ماجرا را

با او در میان گذاشت، لانتیه با گشاده‌رویی از این فکر استقبال کرد، و گفت که هر کارگر جوانی باید دنیا را ببیند. صبح روزی که اتی‌ین به سوی زندگی تازه‌اش روان شد، خطابه‌ای دربارهٔ حقوقش برای او ایراد کرد و گفت:

ــ یادت باشد که کارگر برده نیست، هرکس‌که‌کار نکند، زالوست.

بدین‌ترتیب زندگی مغازه دوباره به چرخش افتاد، همه‌چیز آرام گرفت و در کنارش عادت‌های تازه جریان یافت. ژروز به درهم و برهم‌بودن لباس‌های چرك و به رفت و آمدهای لانتیه خو گرفت. او همیشه ازکارهای بزرگش حرف می‌زد، گهگاه بیرون می‌رفت، خود را می‌آراست. لباس‌سفید می‌پوشید و ناپدید می‌شد، حتی شب را بیرون از اتاقش می‌خوابید، سپس با حالتی سرگردان برمی‌گشت، به نحوی که بیننده گمان می‌کرد که بیست‌وچهار ساعتی درمورد سودهای کلان به بحث نشسته است. واقعیت این بود که او خوش می‌گذراند. چه فایده که دست‌هایش پینه ببندد! معمولا حدود ساعت ده از خواب برمی‌خاست، بعد از ظهرها، اگر رنگ آسمان به چشمش زیبا بود، به گردش کوتاهی می‌رفت، روزهای بارانی در مغازه می‌ماند و روزنامه‌هایش را ورق می‌زد. جای او آنجا بود، میان دامن‌های زنانه. وسط زن‌ها می‌لولید، کلمات درشت‌شان را تحسین می‌کرد و درحالیکه خود بسیار مؤدبانه حرف می‌زد، به مزخرف‌گویی آن‌ها دامن می‌زد؛ واضح بود که چرا زن‌های رختشو را خوش دارد، این زنان هیچ‌یك خویشتن‌دار نبودند. وقتی که کلمانس برایش از این در و آن در می‌گفت، با چهره‌ای مهربان و شاد می‌ایستاد و سبیل نازکش را تاب می‌داد. بوی کارگاه و زن‌های کارگر عرق‌کرده که اتوها را با بازوان برهنه روی لباس می‌کوبیدند و تمام این گوشه‌که به کنج خلوت محله می‌مانست و در آن جامهٔ همهٔ زن‌های محله پخش می‌شد، برای او محلی رؤیایی بود، پناهگاهی بود که مدت‌ها از سر بیماری و تناسانی آرزویش را در سر می‌پروراند.

روزهای اول، لانتیه به غذاخوری فرانسوا، واقع در نبش خیابان پواسونی‌یر می‌رفت. اما در هفته سه چهار بار همراه‌کوپوها شام‌می‌خورد، به‌نحوی که بالاخره پیشنهاد کرد تا در آنجا به‌صورت شبانه‌روزی به‌سر برد: در ازای غذا هفته‌ای پانزده فرانك می‌دهد. از آن پس دیگر خانه را ترك نکرد، کاملا مستقر شده بود. از صبح تا شب پیراهنی به تن می‌کرد و از اتاق خود به مغازه می‌آمد و با صدای بلند دستور می‌داد: حتی به مشتری‌ها نیز می‌رسید؛ درواقع مغازه را او اداره می‌کرد. وقتی که شراب

فرانسوا دلش را زد، ژروز را وادار کرد که از آن پس شرابش‌را از مغازهٔ ویگوروی زغال‌فروش بخرد، و خـود او همراه بوش بـه سفارش شراب می‌رفتند و به تن زنك دستی می‌رساندند. سپس نوبت به نان کودلوی نانوا رسید که در نظرش بد طعم می‌آمد؛ از آن پس اگوستین را برای خرید نان به نانوایی کوچهٔ پواسونی‌یر فرستاد. خوارو بارفروش را نیز تغییر داد و تنها قصاب خیابان پولونسو، «شارل خینی»، به خاطرعقاید سیاسی‌اش ماندگار شد. پس از گذشت یك ماه، دستور دادکه درهمهٔ غذاها روغن نباتی بریزند. به گفتهٔ کلمانس، هنوز هم لکهٔ روغن روی این جنوبی نکبتی مانده بود. املت‌ها را خود درست می‌کرد، هردو رویش را سرخ‌می‌کرد و چنان برشته وسخت‌می‌پخت‌که‌گویی نان‌شیرینی می‌پزد. بر آشپزی مامان کوپو نظارت‌می‌کرد، بیفتك‌را کاملا برشته ودرست مثل‌پاشنهٔ کفش دوست داشت، البته به این شرط که همه‌جایش سیر بپاشند، اگر به‌قدر کافی روی سالاد چاشنی نمی‌ریختند آسمان را به زمین می‌آورد و فریاد می‌زد که ممکن است وسط این علف‌ها گیاه سمی‌ای باشد. غذای مورد علاقه‌اش سوپ غلیظ ورمیشل بود که در آن یك بطری روغن زیتون خالی می‌کرد. فقط او و ژروز از آن سوپ می‌خوردند، پاریسی‌ها که یك روز دل به دریا زده و از آن چشیده بودند، چیزی نمانده بود که دل و روده‌ها را هم بالا بیاورند.

رفته رفته، لانتیه به رسیدگی امور داخلی خانواده نیز کشیده‌شد. از آنجا که لوریوها همچنان بهانه‌ای می‌جستند تا پنج فرانك مامان کوپو را از کیسهٔ خود بیرون‌نکشند، گفت که ممکن است به این‌خاطر پایشان را به دادگاه بکشاند. چرا به فکر دیگران نیستند؟ همه‌اش ماهی ده‌فرانك است! و او خود چنان با مهربانی و خوشزبانی به دنبال ده فرانك بالا می‌رفت که زن زنجیرساز نمی‌توانست دست رد به سینه‌اش بزند. اکنون خانم لرا نیز دو سکهٔ پنج فرانکی می‌داد. مامان کوپو حاضر بود دست‌های لانتیه را ببوسد. از طرفی در دعواهای میان‌پیرزن و ژروز داورشایسته‌ای بود. وقتی زن رختشو با بی‌حوصلگی عقده‌ها را بر سر مادرشوهر خالی می‌کرد و این‌یك در تخت خود اشك می‌ریخت، لانتیه آن دو را به سوی هم می‌راند و وادار به بوسیدن هم می‌کرد و از هر دو می‌پرسید که نکندخیال کرده‌اند رفتارشان دیگران را شاد می‌کند. درست مثل نانا رفتار می‌کنند. به نظر او نانا به‌شدت بد بار می‌آمد. در این‌باره حق به جانب او بود، چرا که وقتی پدر تنبیهش می‌کرد، مادر به طرفداری از او برمی‌خاست و

وقتی مادر به‌نوبهٔ خود به سر و صورتش می‌کوفت، پدر قیامتی به پا می‌کرد. نانا با دیدن اختلاف آن دو، گمان می‌کرد که حق به جانب اوست و دیگر کسی حریفش نبود. اکنون بازی تازه‌ای اختراع کرده بود، در کارگاه نعلبندی روبرو تمام روز روی دستهٔ ارابه‌ها تاب می‌خورد؛ در انتهای حیاط نیمه‌تاریك که نور کوره در اعماقش می‌سوخت، با دارودستهٔ ولگردهایش موش و گربه بازی می‌کرد: و ناگهان دوان دوان و اشکریزان و ژولیده و کثیف از راه می‌رسید و دارودسته‌اش به دنبالش؛ درست مثل اینکه غرش پتك‌ها این ولگردان کوچك را تارانده باشد. تنها لانتیه می‌توانست او را از سر راه خود کنار بزند؛ اما نانا هم می‌دانست چگونه حریف او شود. حرامزادهٔ ده‌ساله مثل‌زنی‌کامل در برابرش گام برمی‌داشت، به خود پیچ و تاب می‌داد، از گوشهٔ چشمانش که از هم‌اکنون پر از گناه بود، نگاهش می‌کرد. عاقبت لانتیه تربیت او را به عهده گرفت؛ رقص و زبان محلی خود را یادش می‌داد.

یك سال به همین حال گذشت. در محله، همه بر این گمان بودند که لانتیه لابد پولی جایی خوابانده است، چرا که این تنها راهی بود که می‌شد با آن زندگی پر خرج کوپوها را توجیه کرد. اگرچه ژروز همچنان پول عایدش می‌شد؛ اما اکنون که دو مرد بیکاره با خود داشت، یقیناً مغازه از عهدهٔ خرج برنمی‌آمد، مخصوصاً که بازارش دیگر رونق خودرا از دست می‌داد، مشتری‌ها به جای دیگر می رفتند و کارگران از صبح تا شب از بیکاری خمیازه می‌کشیدند. واقعیت این بود که لانتیه پول هیچ چیز را نمی‌داد، نه پول اتاق و نه غذا. ماه‌های اول، کمی پول داده بود؛ اما کم‌کم فقط پول هنگفتی را که‌به دستش خواهد رسید، و به برکتش خواهد توانست کاری راه بیاندازد، به میان می‌کشید. ژروز دیگر جرأت نداشت حتی سانتیمی از او بخواهد. نان و شراب و گوشت را نسیه می‌خرید. قرض از هر سو بالا می‌رفت، روزی سه چهار فرانك. حتی یك سو هم به مبل فروش و سه رفیق کوپو، بنا، نجار و نقاش نپرداخته بود. همهٔ این‌ها کم‌کم رو ترش می‌کردند و دکانداران رفته رفته با دیدنش ادب را کنار می‌گذاشتند. اما او گویی از خطر بدهکاری مست می‌شد: دیوانه‌وار گرانترین خوراکی‌ها را می‌خرید، و اکنون که دیگر پولی نمی‌پرداخت، خود را در دامن عشق به غذا رها می‌کرد. اما در باطن همچنان درستکار بود و آرزو داشت که باز هم روزانه صدها فرانك به دست بیاورد تا بتواند آن‌ها را مشت مشت به مغازه‌داران بدهد، اما راهش را نمی‌دانست.

فرو می‌رفت، و هرچه سقوطش عمق می‌گرفت، از گسترش کارش بیشتر می‌گفت. اواسط تابستان کلمانس از آنجا رفت، چونکه دیگر به‌اندازهٔ دو کارگر کار نبود و به‌علاوه پول چند هفته را طلبکار بود. در این فرونشستن، لانتیه و کوپو خوش می‌گذراندند. دو بیماره که تا منخرین می‌خوردند و می‌آشامیدند، مغازه را آرام‌آرام فرو می‌بلعیدند و از ویرانی آن آباد می‌شدند. لقمه‌ها را به زور به دهان یکدیگر فرومی‌کردند و هنگام صرف دسر، شاد و خندان به شکم‌ها ضربه می‌زدند تا غذا را سریع‌تر هضم کنند. موضوع گفتگوی محله اکنون این شده بود که آیا به‌راستی لانتیه با ژروز دوباره طرح دوستی ریخته است یا نه. در این‌باره عقاید گوناگونی بر سر زبان‌ها بود. به گفتهٔ لوریوها، چلاقه برای به‌چنگ آوردن لانتیه تن به هر کاری می‌داد، اما مرد او را نمی‌خواست، در نظرش زیاده از حد افاده داشت، در شهر دخترهایی که بر و روی بهتری هم داشته باشند، زیر دست و بالش فراوان ریخته بود. بنا به عقیدهٔ بوش، زن رختشور از همان شب اول، همین‌که خرناس آن کوپوی بچه ننه بلند شد، سراغ شوهر سابقش رفته بود. تمام این ماجرا، چه به این صورت و چه به صورتی دیگر، چندان زیبا به‌نظر نمی‌رسید؛ اما زندگی لبریز از زشتی‌هاست و چنان شنیع که عاقبت مردم این زناشویی سه‌نفره را طبیعی و حتی خوب یافتند، چرا که هرگز دعوایی به‌راه نمی‌افتاد و ظواهر امر بسیار منزه و شرافتمندانه بود. اگر به خانه‌های دیگر محله پامی‌گذاشتند، بوهای کثیف‌تری به مشام می‌رسید. دستکم در خانهٔ کوپوها، همه‌چیز خوب و خوش و دوستانه می‌گذشت. هر سه آشپزی و دوخت و دوز می‌کردند و هر سه بی‌آنکه مزاحم خواب همسایه‌ها شوند، با هم می‌خوابیدند. وانگهی، رفتار مؤدبانهٔ لانتیه دل تمام محله را به‌دست آورده بود. این بلبل خوش زبان نوک همه وراج‌ها را می‌چید. حتی، با وجود شك و تردیدی‌که درمورد روابط ژروز وجود داشت، اگر زن میوه‌فروش در برابر زن سیرابی‌فروش این روابط را انکار می‌کرد، در جواب می‌شنید که چه حیف، چونکه همین روابط زندگی کوپوها را جالب توجه می‌سازد.

ژروز، در کنج خانه‌اش به آرامی زندگی می‌کرد و چندان به فکر این شایعات مهوع نبود. کار به جایی رسید که او را به‌بیرگی‌متهم‌کردند. هیچ‌یك از اعضاء خانواده کینهٔ او را نسبت به لانتیه درك نمی‌کردند. خانم لرا که افکارش همواره پیرامون مسائل عاشقانه دور می‌زد، هر شب می‌آمد؛ لانتیه را مرد وسوسه‌انگیزی می‌خواند، مردی که بزرگترین زن‌ها

نیز خود را با رضا و رغبت در آغوشش می‌اندازند. خانم بوش‌اگر ده سال جوان‌تر بود، به تقوا و فضیلت پشت‌پا می‌زد. توطئه‌ای پنهانی و دائمی بزرگ می‌شد و ژروز را با خود می‌کشاند، انگار همهٔ زن‌های پیرامونش با پیداکردن عاشقی برای او به آتش شور و حرارت خود آبی می‌زدند. اما ژروز در حیرت بود، در وجود لانتیه هیچ‌چیز وسوسه‌انگیزی سراغ نداشت. البته، بهتر از پیش شده بود؛ همیشه پالتو می‌پوشید، در غذاخوری‌ها و محافل سیاسی علم و دانشی به‌هم زده بود. اما ژروز که او را به‌خوبی می‌شناخت، از خلال چشمانش تا اعماق روحش را می دید و در آن چیزهایی می‌یافت که هنوز هم او را به لرزه می‌انداخت. آخر، اگر به نظر زن‌های دیگر جذاب می‌آید، چرا خودشان دل به دریا نمی‌زنند که دل آقا را به دست بیاورند؟ یك روز این جمله را به ویرژینی که خود را بیش از همه مجذوب نشان می‌داد، گفت. خانم لرا و ویرژینی برای برهم زدن آرامشش، رابطهٔ لانتیه و کلمانس را به او گفتند: بله، شاید بویی نبرده باشد، ولی مدت‌هاست که هر وقت او برای‌خرید بیرون‌می‌رود، لانتیه کلمانس را به اتاق خود می‌برد. اکنون همه آن دو را باهم می‌بینند، کافیست به اتاق دخترك سری بزند و با چشم خود ببیند. زن رختشو که صدایش کمی می‌لرزید، گفت:

ـ خب، که چه؟ به من چه مربوط است؟

به چشم‌های کهربایی ویرژینی نگاه کرد، چشمان زرینش مثل چشم گربه برق می‌زد. پس از او نفرت دارد، پس می‌کوشد تا حسادتش را تحریك کند؟ اما زن خیاط چهرهٔ ابلهانه‌ای به خود گرفت و پاسخ داد:

ـ نه، می‌دانم که زیاد برایت مهم نیست... فقط باید به لانتیه بگویی که دختره را ولش کند، چونکه باعث دردسرش می‌شود...

بدتر از همه اینکه لانتیه به‌خوبی احساس می‌کرددر این‌راه حامیانی دارد و رویهٔ دیگری را با ژروز در پیش می‌گرفت. وقتی با او دست می‌داد، انگشتانش را چند لحظه‌ای در دست‌هایش نگه می‌داشت. با نگاهش خسته‌اش می‌کرد، چشمان گستاخش را به او می‌دوخت و ژروز به روشنی به خواسته‌اش پی‌می‌برد. اگر از پشت‌سرش می‌گذشت، زانوانش را به دامنش فرو می‌برد، و به نحوی نفسش را روی گردنش می‌دمید که گویی می‌خواهد خوابش کند. با این‌همه، هنوز خواستهٔ بی‌رحمانه‌اش را به زبان نمی‌آورد. اما یك شب که با او تنها بود، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، او را به انتهای مغازه راند، ژروز را که می‌لرزید به‌دیوار چسباند و کوشید

تا او را ببوسد. درست در همان لحظه، گوژه تصادفاً وارد شد. ژروز خود را از چنگ لانتیه نجات داد و گریخت. هر سه چند کلمه‌ای رد و بدل کردند، گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده بود. گوژه که رنگ به‌چهره نداشت، سر به زیر انداخته بود و تصور می کرد که مزاحم آن دو شده است و ژروز به‌این خاطر از چنگ لانتیه گریخته که نمی‌خواهد در برابر دیگران ببوسندش.

فردای آن روز، ژروز در مغازه بالا و پایین می‌رفت، بسیار اندوهگین بود و نمی‌توانست حتی دستمالی را اتو کند؛ به حضور گوژه نیاز داشت، می‌خواست برایش توضیح بدهد که لانتیه او را به زور کنار دیوار کشانده است. اما از زمانی که اتی‌ین به لیل رفته بود، جرأت نداشت به کارگاه آهنگری پا بگذارد، نیشخندهای بیشرمانهٔ لب‌نمکی همیشه تشنه آزارش می‌داد. اما بعد از ظهر همان روز، در برابر خواسته‌اش تسلیم شد، سبد خالی را به‌دست گرفت و به بهانهٔ بردن چند زیردامنی به خیابان پورت‌بلانش از مغازه بیرون رفت. وقتی در خیابان مارکاده، به کارگاه پیچ و مهره‌سازی رسید، گام‌هایش را آهسته‌تر برداشت، امیدوار بود تصادفاً با او برخورد کند. شاید گوژه نیز در انتظارش بود، چرا که هنوز پنج‌دقیقه‌ای نگذشته، تصادفاً از کارگاه بیرون‌آمد. درحالیکه به‌زحمت لبخندی به لب می‌آورد، گفت:

ــ به‌به! خرید رفته‌بودید؟... برمی‌گردید خانه؟...

صرفاً به‌خاطر اینکه چیزی گفته باشد این کلمات را به زبان می‌آورد. ژروز به خیابان پواسونی‌یر پشت کرده بود. در کنار هم به‌سوی مون‌مارتر بالا رفتند، بی‌آنکه بازو به هم بدهند. آشکارا می‌خواستند هرچه زودتر از کارگاه دور شوند تا کسی گمان نبرد که مقابل در ورودی وعدهٔ دیدار داشته‌اند. هر دو سر خم کرده، از روی سنگفرش کهنه و خراب و از میان غرش کارگاه‌ها می‌رفتند. در دویست قدمی آنجا، گویی که مسیر خود را از پیش تعیین کرده باشند، به چپ پیچیدند و به زمین خالی و بازی رسیدند که میان یك‌کارگاه چوب‌بری‌و یك کارگاه دگمه‌سازی واقع بود. روی خاك سبزه‌ای روییده بود که علف‌های سوختهٔ اینجا و آنجایش به‌زردی می‌زد؛ بزی بسته به تیرك بع‌بع‌کنان سر برمی‌گرداند؛ در انتهای زمین، درخت مرده‌ای در آفتاب می‌خشکید. ژروز، آهسته‌گفت:

ــ درست مثل اینکه وسط دهات هستیم!

زیر درخت مرده نشستند. زن سبدش را کنار پایش گذاشت.

روبرو، تپهٔ مون‌مارتر خانه‌های زرد و خاکستری‌اش را میان سبزی رنگ‌پریدهٔ درختان ردیف کرده بود؛ وقتی سر را بالاتر می‌بردند در آسمان پهناور و نیلگون فراز شهر، تنها چند تکه ابر سفید لفزان را می‌دیدند. اما نور روشن چشم را خیره می‌کرد و دوباره به افق چشم دوختند و به‌خانه‌های گچی کوچه‌ها و به دودکش نازك رسیدند که کارگاه چوب‌بری بخارش را از آن بیرون می‌دمید. این آه‌های عمیق گویی سینهٔ دردآلودشان را تسکین می‌داد. ژروز که سکوت آزارش می‌داد، گفت:

ــ بله، رفته‌بودم خرید، بیرون آمده بودم که...

پس از آن همه تمایلی که برای توضیح‌دادن احساس می‌کرد، اکنون جرأت حرف‌زدن نداشت. شرم و بهت سراپایش را فرا می‌گرفت. اما خوب می‌دانست که هر دو آنجا آمده‌اند تا از آن ماجرا حرف بزنند؛ و در واقع نیز بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان آورده باشند، از همان ماجرا گفتگو می‌کردند. حادثهٔ روز پیش چون وزنه‌ای سهمگین میانشان نشسته بود.

ناگهان ژروز با دلی آکنده از اندوه و چشمانی اشکبار مرگ خانم بیژار را حکایت کرد، زن رختشو همان روز صبح پس از تحمل دردهای هراس‌آور درگذشته بود. با صدایی نرم و یکنواخت می‌گفت:

ــ دلیلش لگدی بود که از بیژار خورده، شکمش باد کرده بود. حتماً شوهرش چیزی را توی دل و معده‌اش ترکانده بود. وای، خدایا! سه روز تمام به خودش می‌پیچید... آخ! توی زندان آدم‌هایی هستند که این همه جنایت نکرده‌اند. اما عدالت اگر بخواهد به داد زن‌هایی برسد که ازدست شوهرها می‌میرند، دیگر وقتی برایش باقی نمی‌ماند. وقتی هر روز لگد می‌خوری، یك لگد کمتر و بیشتر اصلا به حساب نمی‌آید، مگر نه؟ مخصوصاً اینکه زن بیچاره می‌خواست شوهرش را از چوبهٔ دار نجات بدهد و گفته بود که روی سطلی افتاده و آسیب دیده است... تمام شب، قبل از اینکه تمام کند، فریاد زد...

مرد آهنگر خاموش بود، با انگشتان به‌هم فشرده‌اش به علف‌ها چنگ می‌زد.

ژروز ادامه داد:

ــ هنوز دو هفته نشده که پسر کوچکش ژول را از شیر گرفته؛ باز هم خوب است که بچهٔ بیچاره زیاد عذاب نمی‌کشد... ولی با همهٔ این حرف‌ها، فکرش را بکنید که این طفلکی، لالی، دو تا بچه رودستش مانده است. هنوز هشت سالش هم نشده، ولی درست مثل یك مادر واقعی، جدی

و کاری است. ولی، پدرش او را هم به مشت و لگد می‌گیرد... بعضی‌ها انگار فقط برای رنج‌کشیدن دنیا آمده‌اند.

گوژه نگاهش کرد و یکباره از میان لب‌های لرزانش گفت:

ـ دیروز خیلی رنجم دادید. آره، خیلی رنجم دادید...

رنگ از روی ژروز پرید، دست‌هایش را به هم حلقه کرد. اما گوژه ادامه می‌داد:

ـ می‌دانم، می‌بایست چنین اتفاقی می‌افتاد... ولی، شما باید با من رك و راست باشید و اصل مطلب را به من بگویید که این‌همه وسط پریشانی پرپر نزنم...

نتوانست ادامه دهد، ژروز از جا برخاست، پی برد که گوژه نیز مثل همهٔ اهل محل گمان می‌کند که او دوباره با لانتیه رابطه برقرار کرده است. دست‌هایش را دراز کرد و به آهنگی که بیشتر به فریاد می‌مانست، گفت:

ـ نه، نه، قسم می‌خورم... داشت هلم‌می‌داد، می‌خواست ماچم کند، درست است؛ ولی حتی صورتش هم به من نخورد، و اولین باری بود که می‌خواست این کار را بکند... به مرگ خودم، به جان بچه‌هایم، به مقدس‌ترین چیزهایی که دارم! حرفم را باور کنید!

مرد آهنگر سر تکان می‌داد. بدگمان بود، چرا که زن‌ها همیشه در این موارد حاشا می‌کنند. چهرهٔ ژروز به‌شدت درهم رفت و آهسته‌گفت:

ـ شما مرا می‌شناسید، آقای گوژه، من دروغگو نیستم... پس‌باورم کنید، به شرافتم قسم می‌خورم که فکر شما درست نیست! نه، نیست!... هرگز هم نخواهد بود، می‌شنوید، هرگز! روزی که چنین اتفاقی بیافتد، من از هر پستی پست‌ترم، آن روز دیگر لایق دوستی مرد با شرفی مثل شما نیستم.

ضمن گفتن این جملات، چهره‌اش چنان زیبا و سرشار از صداقت شده بود که گوژه دستش را گرفت و او را نشاند. اکنون گوژه به‌آرامی نفس می‌کشید، در دل شاد بود. نخستین بار بود که به این صورت دستش را گرفته در دست می‌فشرد. هر دو خاموش ماندند. در آسمان، پرواز ابرهای سفید به‌نرمی حرکت قوهای روی دریاچه ادامه داشت. بز از گوشهٔ زمین خالی به سوی آن دو سر برمی‌گرداند و نگاهی می‌کرد و دم به دم بع‌بع آرامی سر می‌داد. هر دو، بی‌آنکه دست یکدیگر را رها کنند، با نگاهی سرشار از شور محبت، به دوردست، به تپهٔ مات مون‌مارتر و جنگل

دودگش کارخانه‌ها که راه افق را می‌بست، چشم دوخته بودند. آن حومهٔ گچی و تك‌افتاده، بـا سبزهٔ درختان بـاغ میخانه‌هایش، تا پـای اشك متأثرشان می‌کرد.

ژروز دوباره با صدایی آهسته از سر گرفت:

ــ مادرتان از من بدش می‌آید، می‌دانم. نگویید نه... ما یك عالمه پول به شما بدهکاریم!

اما گوژه برای خاموش‌کردنش، دست‌هایش را گرفت و به‌شدت تکان داد، کم مانده بود دست‌هایش بشکند. نمی‌خواست که از پول کلمه‌ای بگوید. مکثی کرد و سرانجام من‌ومن‌کنان گفت:

ــ گوش کنید، مدت‌هاست که می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم... شما زندگی خوشی ندارید. مادرم یقین دارد که کاروبار شماخوب‌نیست...

از ادامهٔ کلماتش باز ایستاد، سپس با زحمت ادامه داد:

ــ ما باید با هم فرار کنیم.

ژروز به او چشم دوخت، ابتدا به معنای کلماتش پی‌نبرد، از این اعتراف ناگهانی به عشقی که هرگز کلمه‌ای از آن به میان نیامده بود، سخت به حیرت آمد. پرسید:

ــ چی گفتید؟

گوژه که همچنان سر به زیر انداخته بود، ادامه داد:

ــ بله با هم فرار می‌کنیم، جایی زندگی می‌کنیم، مثلا، اگر دوست داشته باشید، به بلژیك می‌رویم، تقریباً مثل ولایت خودم است... هر دو کار می‌کنیم و چیزی نمی‌گذرد که همهٔ مشکلات حل می‌شود.

خون به گونه‌های ژروز تاخت. حتی اگر او را در آغوش گرفته و بوسیده بود، کمتر از این شرمزده می‌شد. چه جوان عجیبی، پیشنهاد فرار می‌کند، درست مثل چیزی که در قصه‌ها و در محیط‌های اشرافی اتفاق می‌افتاد! در اطرافش کارگرانی که دنبال زن‌های شوهردار بپلکند، فراوان دیده است، اما آن‌ها زن‌ها را حتی به بیرون ازشهر هم نمی‌برند، همانجا، بی‌معطلی و بی‌شرمندگی همه‌چیز اتفاق می‌افتد.

کلمه‌ای به زبانش نمی‌آمد و مدام تکرار می‌کرد:

ــ آه! آقای گوژه، آقای گوژه...

گوژه از سرگرفت:

ــ به علاوه، گذشته از این، با هم تنها می‌شویم. دیگران حوصله‌ام را سر می‌برند، می‌فهمید؟... وقتی زنی را دوستش دارم، نمی‌توانم

حضور دیگران را تحمل کنم.

اما ژروز به خود آمد و به‌آرامی پیشنهادش را رد کرد:

ـ ممکن نیست، آقای گوژه. کار اشتباهی است... من شوهر دارم. خودتان که می‌دانید، نه؟ بچه دارم... خوب می‌دانم که شما به من محبت دارید و من عذابتان می‌دهم. اما، با این کار پشیمان می‌شویم، هرگز رنگ خوشی را نخواهیم دید... من هم دوستتان دارم، ولی بیشتر از آن دوستتان دارم که اجازه بدهم مرتکب کار اشتباهی بشوید، و این کار هم اشتباه است... نه، ببینید، بهتر است وضع به همین‌صورت که هست باقی بماند. ما به هم احترام می‌گذاریم و هر دو هم یك احساس واحد داریم. این خودش کلی با ارزش است و بارها زیر بالم را گرفته. وقتی آدم شریف بماند، همیشه پاداشش را می‌گیرد.

گوژه سر تکان می‌داد و گوش می‌کرد. با اوموافق بود و نمی‌توانست مخالفت کند. یکباره، همانجا، در روز روشن، او را در آغوش‌کشید، چنان محکم که چیزی نمانده بود ژروز درهم بشکند، افسار گسیخته بوسه‌ای به گردنش زد، گویی که می‌خواست پوستش را فرو ببلعد. سپس رهایش‌کرد، بی‌آنکه بیش از آن چیزی بخواهد و دیگر از عشق چیزی نگفت. ژروز خود را تکان داد، خشمگین نبود، با خود فکر می‌کرد که هر دوی آن‌ها سزاوار آن لذت کوچك هستند.

اما آهنگر، سراپا می‌لرزید، از او کناره می‌گرفت تا تسلیم وسوسهٔ تصاحبش نشود، روی زانوانش خود را به پیش می‌کشید، نمی‌دانست با دست‌هایش چه‌کار کند. از میان علف‌ها کنگر می‌کند و از دور به سبدش می‌انداخت. در آنجا، میان سبزهٔ سوخته، کنگرهای درشت زردرنگی روییده بود. رفته رفته این بازی آرامش کرد و به نشاطش آورد. با انگشتانش که از کار سخت با پتك زمخت شده بود، با ظرافت کنگرها را می‌کند و یك‌یك پرتاب می‌کرد. چشمانش، هرگاه که گیاه به سبد می‌افتاد، کودکانه برق می‌زد. زن، به تنهٔ درخت مرده تکیه داده، شاد و راحت بود و صدایش را بلند می‌کرد تا در نفس تند کارگاه چوب‌بری به گوش گوژه برسد. وقتی از زمین خالی دوش به دوش هم بیرون آمدند، از اتی‌ین که در لیل بسیار آسوده و شادمان بود، حرف به میان آمد. سبد زن پر از کنگر شده بود.

اما ژروز، برخلاف آنچه که خود می‌گفت، رو در روی لانتیه شهامتی نداشت. درست است که کاملا مصمم بود تا اجازه ندهد حتی

سر انگشت مرد به تنش برسد، اما می‌ترسید؛ از این می‌ترسید که اگر زمانی دست مرد به تنش نزدیك شود، دوباره آن سستی قدیمی به‌سراغش بیاید و به‌خاطر خوشامد همگان خود را در اختیارش بگذارد. اما لانتیه دوباره بخت خود را به بوتهٔ آزمایش نگذاشت. چندین بار با او تنها شد، اما دست از پا خطا نکرد. اکنون با زن سیرابی‌فروش سرگرم بود، زن سی و پنج‌ساله‌ای که بسیار خوب مانده بود. ژروز در برابر گوژه، از آن زن حرف‌می‌زد تا او را مطمئن کند. هروقت که ویرژینی و خانم لرا لانتیه را به عرش می‌رساندند، در جواب می‌گفت که لانتیه بدون ستایش‌های آن دو هم می‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، چونکه دل همه زن‌های همسایه به‌خاطرش می‌تپد.

کوپو در سرتاسر محله فریادزنان می‌گفت که لانتیه دوست اوست، دوست واقعی. هرقدر دلشان می‌خواهد پشت سرشان غیبت کنند، اما او حقیقت ماجرا را می‌داند و حال که خانه‌اش پر از آدم‌های شرافتمند است، تمام حرف‌هایشان حرف مفت است. وقتی یکشنبه‌ها هر سه از خانه بیرون می‌رفتند، همسرش و لانتیه را وادار می‌کرد تا بازو به بازوی هم‌پیشاپیش او به‌راه بیافتند تا ببینند چه کسی به خود جرأت مزخرف‌گویی می‌دهد؛ به مردم نگاه می‌کرد و آماده بود که به محض اینکه بخواهند دهان به‌لودگی باز کنند، مشتی حواله کند. بدون شك، لانتیه به‌نظرش کمی ازخودراضی می‌آمد، در برابر مشروب بچه‌ننه‌ای بیش نبود و به این خاطر که مطالعه‌ای داشت و مثل حقوقدانی حرف می‌زد، مسخره‌اش می‌کرد. اما، از این‌ها گذشته، او را جانور دلداری می‌دانست. اگر تمام محلهٔ لاشاپل را هم زیرپا می‌گذاشتی لنگه‌اش را پیدا نمی‌کردی. خلاصهٔ کلام، زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و برای هم ساخته شده بودند. دوستی مرد، بسیار مستحکم‌تر از عشق زن است.

اما ناگفته نماند که کوپو و لانتیه در کنار هم به حد افراط خوش می‌گذراندند. لانتیه هر وقت بوی پول را در مغازه حس می‌کرد، ده بیست فرانك از ژروز قرض می‌گرفت. البته همیشه هم این پول‌ها برای کارهای بزرگش بود. در این روزها، او بود که کوپو را مهمان می‌کرد، از انجام کاری در جای دوری حرف می‌زد و او را با خود می‌برد؛ روبروی هم در میخانهٔ نزدیکی می‌نشستند، و باغذایی که‌در خانه فراهم نمی‌شود، شکم را می‌انباشتند و با شراب کهنه آبش می‌دادند. کارگر شیروانی‌ساز گریزهای کم‌خرج‌تر را ترجیح می‌داد، اما سلیقهٔ اشرافی مرد کلاهدوز را

که می‌توانست روی فهرست غذا نام چاشنی‌های بسیار خوشمزه را بیابد، خوش‌داشت. تصور مردی نازک‌اندیش‌تر و مشکل‌پسندتر از او امکان‌پذیر نبود. گویا همه مردهای جنوبی‌همین‌طور هستند. مثلا دست به چیز داغ نمی‌زد، به کوچکترین جزئیات غذا از نقطه‌نظر بهداشت ایراد می‌گرفت. وقتی که گوشت بیش از حد شور یا فلفل‌زده بود، آن را برمی‌گرداند. از جریان‌هوا بیزار بود، به‌شدت از آن‌می‌ترسید، اگر درب غذاخوری‌ها باز می‌ماند، فریادش به آسمان می‌رفت. با این همه بسیار ناخن خشك بود، برای غذایی به بهای هفت یا هشت فرانك انعامی در حدود دو سو بـه پیشخدمت می‌داد. بااین‌وجود همه از او می‌ترسیدند، در بلوار خارجی، از باتین‌یول تا بلویل آن دو را می‌شناختند. به خیابان باتین یول می‌رفتند و سیرابی مخصوص می‌خوردند که با اجاق‌های کوچکی روی میز گذاشته می‌شد. در پایین مون‌مارتر، بهترین صدف‌های محله به هم می‌رسید، در غـذاخوری ویل دوبارلودوك Ville de-Bar-le-Duc ، وقتی به بالای تپه تا مولن دلاگالت Moulin de la Galette ، می‌رفتند،خرگوش‌سرخ‌شده‌ای می‌خورده‌اند. غذاخوری لیلا Lilas ، در خیابان مارتـر، در غـذای کلهٔ گوساله تبحر داشت؛ و در خیابان کلینیان‌کور، «شیر طلایی» و «دو بلوط» قلوهٔ برشته‌ای می‌پختند که انگشتانت را هم می‌لیسیدی. اما آن دو غالباً بـه سمت چپ و بـه سمت بلویل می‌پیچیدند، در «خوشه‌هـای بورگنی» Vendangs de Bourgogne ، در «کـادران بلـو»، Cadran Bleu و در «کاپوسن»، غذاخوری‌هایی که در آن می‌شد چشم‌بسته هرچیزی را سفارش داد، جشن‌های موذیانه‌ای برپا می‌کردند که فردایش ضمن پوست‌کندن سیب‌زمینی با ایماء و اشاره از آن حرف می‌زدند. حتی یك روز، در یکی از باغ‌های مولن دلاگالت، لانتیه زنی را با خود آورده بود و کوپو وقت دسر آن دو را تنها گذاشت.

طبیعتاً نمی‌توان کار و خوشگذرانی را پا به پای هم پیش برد. و از زمان ورود لانتیه به خانه، کار کوپوی خوشگذران به جایی رسیده بود که دیگر حتی دست به سیاه و سفید نمی‌زد. وقتی که خسته می‌شد و سراغ کار می‌رفت، رفیقش به دیدنش می‌رفت و با دیدن او که مثل گوشت دود زده به طنابی آویزان بود، به مسخره‌اش می‌گرفت و فریادزنان می‌گفت‌که به زیر بیاید و با او گلویی تر کند. نتیجه روشن‌بود، کارگر شیروانی‌ساز کار را رها می‌کرد و سراغ مشروب می‌رفت و این‌کار یك روز یا یك‌هفته تمام طول می‌کشید. چه گلویی تر می‌کردند! از همهٔ میخانه‌های‌محله دیدار

می‌گردند، مستی صبح، خواب ظهر را به دنبال می‌آورد و غروب دوباره مستی می‌طلبد، دوره‌های شرابخواری پی‌درپی ادامه می‌یافت، به نیمه شب می‌کشید، به ضیافتی بدل می‌شد که تا آخرین شمع روشن و تا آخرین جام به درازا می‌کشید. آن لانتیهٔ جانور هرگز زیاده‌روی نمی‌کرد. می‌گذاشت که آن دیگری مست شود، او را تنها می‌گذاشت و لبخندزنان به خانه برمی‌گشت. بی‌آنکه کسی بو ببرد، دم به خمره می‌زد. کسانی که او را خوب می‌شناختند از چشمان باریك و رفتار بی‌پرده‌ترش در برابر زنان به مستی‌اش پی‌می‌بردند. اما کوپو، به لجنی بدل می‌شد، نمی‌توانست بنوشد و به وضعی فلاکت‌بار در نیاید.

در اولین روزهای نوامبر، کوپو یکی از این دوره‌ها را آغاز کرد که به نحوی بسیار کثیف برای خود او و دیگران به پایان رسید. روز پیش، کاری پیدا کرده بود. لانتیه، این‌بار سرشار از احساسات زیبا بود. در فواید کار داد سخن داد؛ کار از انسان موجود شریفی می‌سازد. حتی صبح زود از خواب برخاست و خواست تا دوستش را تا محل کارش همراهی‌کند، و به او تبریك گفت که لایق شغل شریف کارگری است. اما همین که به روبروی «جغد کوچك» که تازه باز می‌شد، رسیدند، صرفاً به این خاطر که عزم خود را برای درپیش گرفتن کردار نیك جزم‌تر کرده باشند، وارد شدند تا هلویی بخورند. روبروی پیشخوان، روی نیمکتی، برشته، به دیوار تکیه زده، با حالتی عبوس پیپ می‌کشید.

کوپو به دیدنش گفت:

ــ به به! آقای برشته را نگاه!... پکری، پسر؟

برشته بازوانش را دراز کرد و گفت:

ــ نه، نه، این صاحبکارها حال آدم را می‌گیرند... دیروز کارم را ول کردم... همه‌شان دیوث‌اند، قرمساق‌ها!

برشته هلویی را پذیرفت. لابد آنجا روی نیمکت نشسته و چشم به‌راه کسی بود که او را به چیزی مهمان‌کند. لانتیه به‌دفاع‌ازصاحبکارها پرداخت؛ گاهی وقت‌ها واقعاً دردسرهاشان زیاد است، خود او در این‌امور دست دارد و خوب به این مسائل وارد است. کارگرها هم تعریفی ندارند، همه‌شان تن‌لش‌اند! همیشه ولگردی و خوشگذرانی می‌کنند و از بابت‌کار غمشان نیست، صاحبکار را وسط‌کار دست‌تنها می‌گذارند و هر وقت پولشان ته می‌کشد، دوباره سروکله‌شان پیدا می‌شود. مثلا یك پیکار[1] را

۱ــ Picard ، اهل پیکاردی.

می‌شناسد که دیوانهٔ درشکه سواری است: همین که پول هفتگی‌اش را می‌گیرد. تمام روز درشکه‌ای کرایه می‌کند و گشت می‌زند. به این می‌شود گفت علاقه به کار؟ سپس یکباره لبهٔ حمله را متوجه صاحبکار کرد. بله، وقتی آدم روشن‌بین باشد، حقیقت را نادیده نمی‌گذارد. این صاحبکارها هم موجودات کثافتی هستند، بدون خجالت همه را می‌چاپند، از دسترنج دیگران زندگی می‌کنند. خود او، شکرخدا که می‌تواند با وجدان راحت بخوابد، چونکه همیشه با کارگرهایش دوستانه رفتار کرده و ترجیح داده است که مثل دیگران کرور کرور به جیب نزند.

رو به کوپو کرد و گفت:

ــ برویم، دوست عزیز. باید از همین حالا رفتارت درست باشد. برویم، وگرنه دیرت می‌شود.

برشته، با بازوان آویزان از کنار آن دو بیرون آمد. بیرون، نور به زحمت نیش می‌زد، نوری کمرنگ که از بازتاب گل‌آلود سنگفرش، کثیف به‌نظر می‌رسید؛ شب پیش باران باریده بود و هوا بسیار دلپذیر بود. چراغ‌های گاز را خاموش کرده بودند؛ در خیابان پواسونی‌یر، که پاره‌های تاریکی هنوزمیان خانه‌هایش شناور بود، صدای گام‌های خفهٔ کارگران که به سوی مرکز شهر سرازیر می‌شدند، بالا می‌گرفت.

کوپو، با حالت مرد متشخصی که تصادفاً می‌خواهد سر کاری‌برود، کولهٔ ابزارش را به پشت انداخته، قدم برمی‌داشت. سر برگرداند و پرسید :

ــ برشته! می‌خواهی کاری برایت دست‌وپا کنم؟ ارباب به من‌گفته که اگر می‌توانم یکی از رفقایم را با خود ببرم.

برشته جواب داد:

ــ متشکرم، من دارم استراحت می‌کنم... باید به‌چکمه پیشنهادکنی، دیروز دنبال کار می‌گشت... صبر کن، حتماً اینجاها نشسته است.

در واقع، وقتی به انتهای خیابان می‌رسیدند، چکمه را در میخانهٔ بابا کلمب دیدند. با وجود اینکه صبح زود بود، میفروشی کرکره‌ها را بالا زده یکپارچه روشن و نورانی بود. لانتیه در آستانهٔ در ایستاد، مدام به کوپو می‌گفت که بهتر است عجله به خرج دهد، چونکه فقط ده دقیقه وقت باقیست.

وقتی کوپو پیشنهادش را به چکمه گفت، فریادش به آسمان رفت:

ـ بله؟ تو پیش این بورگینیون[1] بی‌همه‌چیز کار می‌کنی! هیچ‌کس نمی‌تواند دوباره مرا به آن جهنم‌دره ببرد! نخیر، اگر تمام سال را هم گرسنگی بکشم، بهتر است... و خود تو آقای عزیز، سه روز هم دوام نمیاری! حالا خودت ببین!

کوپو با نگرانی پرسید:

ـ جدأ جای بدی است؟

ـ از بد هم بدتر... جای جم‌خوردن ندارد. آن‌بی‌همه‌چیز تمام مدت پشت‌سر آدم وایستاده. و آنوقت ادا و اصول‌های آن عیالش را بگو کـه تمام مدت غرولند می‌کند که چرا مست‌کرده‌ای، مغازه‌اش را بگو که به آدم اجازهٔ تف‌انداختن هم نمی‌دهند!... همان شب اول بهشان گفتم کـه بروند به گور پدرشان، باور کن!

ـ خوب شد گفتی. حتی یك ذره نمك هم پیششان نمی‌خورم. امروز صبح امتحانی می‌کنم؛ ولی اگر بخواهد سر به‌سرم بگذارد، بلندش می‌کنم و می‌گذارمش روی زنش که مثل دوتا ماهی آزاد بچسبند به هم!

کوپو دست رفیقش را فشرد تا از راهنمایی‌هایش تشکر کند و می‌خواست برود که چکمه از کوره در رفت. ای تف به قبر پدرش! آن مردکه بورگینیون حالا دیگر عیش‌شان را هم بهم می‌زند؟ مگر آدم با آدم فرق‌دارد؟ آن صاحبکار عنتر می‌تواند پنج‌دقیقه‌ای هم صبر کند. لانتیه وارد شد و دعوت را پذیرفت، چهار کارگر روبروی پیشخوان ایستادند. در این بین، چکمه که پاشنهٔ کفش‌هایش را خوابانده بود و پیراهن‌چرکینی پوشیده و کلاه پهن و از شکل‌افتاده‌ای به سر داشت، نعره می‌زد و مانند ارباب میخانه به این و آن چشم می‌دوخت. چند لحظه پیش بـه خاطـر خوردن سالادی از سوسك‌های زنده و دندان‌زدن به گوشت گربهٔ مرده، خود را امپراتور نشئه‌ها و شاه خوك‌ها اعلام کرده بود.

فریادزنان به بابا کلمب می‌گفت:

ـ آهای! شازده! یك‌کمی از طلایی‌هات به ما بده، بهترین‌شاش‌خری را که داری بیار!

و وقتی بابا کلمب، رنگ‌پریده و آرام، چهار لیوان را پر کرده، لاجرعه لیوان را سر کشیدند تا نگذارند کف مایع فرو بنشیند.

برشته آهسته گفت:

۱ـ Bourguingon ، اهل بورگنی.

ـ واقعاً که حال آدم را جا میاره!

چکمهٔ جانور به حکایت ماجرای خنده‌داری پرداخت. روز جمعه، چنان مست کرده بود که هم‌پیاله‌هایش پیپش را با یك مشت گچ پر کرده بودند. هرکس دیگر اگر به‌جای او بود، یقیناً قالب تهی می‌کرد. با این حرف باد به غبغب می‌انداخت و به خود می‌بالید.

بابا کلمب با صدای نخراشیده‌اش گفت:

ـ آقایان باز هم میل دارند؟

لانتیه گفت:

ـ بله، باز هم بریز، نوبت من است.

از زن‌ها حرف به میان آمد. برشته، یکشنبهٔ گذشته، رفیقه‌اش را به خانهٔ یکی از عمه‌هایش برده بود. کوپو از حال‌و روز «بقچهٔ‌هندی» پرسید. او زن رختشویی بود که در شایو کار می‌کرد و زبانزد خاص و عام بود. می‌خواستند لیوان‌ها را بلند کنند که‌چکمه، گوژه و لوریورا که از خیابان می‌گذشتند صدا زد. این دو، تا کنار در آمدند، اما وارد نشدند. مرد آهنگر به نوشیدن تمایل نداشت. لوریو، رنگ‌پریده و لرزان زنجیرهای طلایی را که در جیب می‌برد، می‌فشرد؛ سرفه می‌کرد و معذرت می‌خواست که اگر حتی یك قطره الکل بنوشد، منقلب خواهد شد.

چکمه غرید:

ـ عجب جـانمازی آب می‌کشند! شرط می‌بندم که زیرجلی بـالا انداخته‌اند.

لیوانش را به لب برد و به بابا کلمب گفت:

ـ نامرد حقه‌باز، بطری را عوضش کرده‌ای!... فکر می‌کنی خر گیر آوردی؟ من که از این کثافت نمی‌خورم!

آفتاب بالا می‌آمد و نور پریده‌رنگی به درون میفروشی می‌افتاد. بابا کلمب چراغ‌های گاز را خاموش کرد. کوپو گفت که لوریو نمی‌تواند لب به مشروب بزند و حتی از طرف او عذر خواست؛ مشروب نخوردن‌که جنایت نیست. حتی به پشتیبانی گوژه درآمد و گفت خوش به حال کسی که هرگز تشنه‌اش نمی‌شود. می‌خواست سراغ کارش برود که لانتیه بـا درایت و کاردانی نصیحتی به او کرد؛ لااقل قبل از اینکه فلنگش راببندد، پول نوبتش را بدهد؛ کار نامردهاست که هم‌پیاله‌ها را به حال خود رها بکند، حتی به خاطر انجام کار و وظیفه.

چکمه فریاد زد:

ـ این هم با این کارش حال ما را بهم زد!

بابا کلمب از کوپو پرسید:

ـ پس نوبت شماست، قربان؟

کوپو پول را پرداخت. وقتی نوبت به برشته رسید، سر در گوش میخانه‌چی گذاشت و چیزی گفت، اما او به‌آرامی به اشارهٔ سر جواب‌منفی داد. چکمه فهمید و باران متلك‌ها را بر سر بابا کلمب بارید. عجب! آدم باید خیلی بی چشم و رو باشد که با رفیقش چنین رفتاری بکند! همه میخانه‌چی‌ها نسیه می‌دهند. همین مانده که به این خراب‌شده بیایند و بی‌احترامی ببینند. بابا کلمب دست‌هایش را آرام روی پیشخوان گذاشت و خم شد و مؤدبانه گفت:

ـ چرا خودتان به این آقا قرض نمی‌دهید. این که ساده‌تر است.

چکمه نعره زد:

ـ چرا که ندهم؟ بیا برشته، این‌پول‌را بکن توی حلقوم این نامرد!

مست مست بود و کوله‌ای که کوپو به پشت داشت، آزارش می‌داد، رو به او کرد و ادامه داد:

ـ تو هم شدی عین این لله‌ها. قنداقتو بنداز زمین، قوز میاری.

کوپو لحظه‌ای مردد ماند؛ و گویی که پس از مدت‌ها تفکر تصمیمش را گرفته باشد، به‌آرامی کوله‌اش را به زمین گذاشت و گفت:

ـ دیگر دیر شده. بعد از نهار سراغ این بورگینیون می‌روم. بهش میگویم که عیالم درد معده دارد... ببینید، بابا کلمب، این خرت و پرت‌ها را گذاشتم اینجا، ظهر می‌برمش.

لانتیه با تکان سر تصمیمش را تأیید کرد. باید کار کرد، شکی نیست؛ اما وقتی با دوستان هستی، ادب حکم می‌کند که ترکشان نکنی، میل به گشت و گذار به‌تدریج وسوسه‌شان کرده و اراده هر چهارتن را مختل کرده بود. پاها سست می‌شد و نگاه‌ها به هم گره می‌خورد. همینکه فهمیدند که پنج ساعت ولگردی پیش رو دارند، یکباره احساس شادمانی پر غلغله‌ای آنان را دربرگرفت، به یکدیگرسیلی زدند وکلمات محبت‌آمیز بر سر هم باریدند. بیش از همه کوپو آسوده و با نشاط شده بود و همه را نازنین می‌خواند. دوباره یکدیگر را بـه لیوانی مهمان کردنـد و به «انگشت‌کوچکه» رفتند، دکه‌ای کوچك که در آن میز بیلیاردی گذاشته‌بود، لانتیه چندلحظه‌ای رو ترش کرد، چونکه جای چندان تمیزی نبود؛ عرق‌را بطری یك فرانك می‌فروختند و شراب را ده سو. مشتریان چنان کثافتی

PersianPDF.com

روی میز به‌راه انداخته بودند که توپ‌ها به میزمی‌چسبید. اما وقتی‌دوباره سرها گرم شد، لانتیه که در بازی بیلیارد استاد بود، دوباره به‌شور و شوق آمد. سینه سپر می‌کرد و با هر ضربه کپلش را تکان می‌داد.

وقتی که نوبت به نهار رسید، کوپو فکری به خاطرش آمد، پا به زمین کوبید و گفت:

ـ برویم سراغ همیشه تشنه. من محل کارش را بلدم... می‌بریمش پیش مامان لویی خورشت جعفری می‌خوریم.

همگی با هیاهو پذیرفتند. بله، لب‌نمکی همیشه تشنه‌حتماً به‌خورشت جعفری احتیاج دارد. به راه افتادند. خیابان‌ها زردرنگ بود، باران ملایمی می‌بارید؛ اما آن ها از درون گرم‌تر از آن بودند که باران نرم را روی تن خود احساس کنند. کوپو آن‌ها را به خیابان مارکاده به کارگاه پیچ و مهره‌سازی برد. اما از آنجا که نیم‌ساعتی زودتر از وقت نهار به کارگاه رسیده بودند، کوپو به پسرکی دو سو داد تا به کارگاه برود و به لب‌نمکی همیشه تشنه بگوید که همسرش ناخوش است و فوراً باید به خانه بیاید. مرد آهنگر بلافاصله بیرون آمد، به آرامی قدم برمی‌داشت و بوی غذای خوبی را احساس می‌کرد.

همین که آن‌ها را کنار دری پنهان دید، گفت:

ـ ای نامردهای عرق‌خور! من بو برده‌بودم. خب، کجاغذا می‌خوریم؟

در غذاخوری مامان لویی، همه درحالیکه استخوان‌پای جوجه‌ها را می‌شکستند، دوباره به مسئلهٔ ارباب‌ها برگشتند. همیشه تشنه می‌گفت که در کارگاهش یك سفارش فوری دارد. آه! صاحبکارش برای یك ربع جیم‌شدن چندان ایراد نمی‌گیرد، حتی اگر به کارگاه برنگردد، خم به ابرو نمی‌آورد، برای اینکه همینکه بداند آن‌ها بالاخره برمی‌گردند، کلی خوشحال می‌شود. به هر حال هرگز امکان ندارد که همیشه تشنه را بیرون بیاندازد، برای اینکه پیداکردن جوانی به خوبی و کاردانی او آنقدرها هم آسان نیست. پس ازاستخوان جوجه‌ها، املتی‌خوردند. هرکس بطری‌ای شراب نوشید. مامان لویی شرابش را از اوورن Auvergne می‌آورد، شرابی به سرخی خون که می‌شد با چاقو بریدش. کم‌کم همه به نشاط می‌آمدند و آتش جمع شعله‌ور می‌شد.

وقت دسر، همیشه تشنه فریاد زد:

ـ آخر این صاحبکار کوفتی از جان من چه می‌خواهد؟ همین تازگی‌ها به فکرش رسیده که یك زنگ بالای کارگاه نصب کند. زنگ برای برده‌ها

خوب است... خیله خب، امروز بگذار زنگ بزنند! به گور پدرم خندیدم اگر دوباره بروم سراغ سندان! حالا پنج روز می‌شود که چسبیده‌ام به کارگاه... اگر صدایش را بلند کند، بهش می‌گویم درش را بگذارد!

کوپو با لحنی پر طمطراق گفت:

ــ من مجبورم شماها را تنها بگذارم، می‌روم سراغ کارم. پیش زنم قسم خورده‌ام که بروم... خوش باشید، خودتان بهتر می‌دانید که قلبم پیش شماهاست.

دیگران خنده سر دادند. اما او چنان مصمم به نظر می‌رسید که همه همراهیش کردند. وقتی کوپو به یاد کولهٔ ابزارش افتاد، گفت که باید به میخانهٔ بابا کلمب برود. کوله‌اش را از زیر نیمکت برداشت و درحالیکه برای آخرین بار گلویی تر می‌کردند، آن را روبروی خود گذاشت؛ ساعت یك، همگی هنوز یکدیگر را مهمان می‌کردند. کوپو با حرکتی حاکی از ملال، دوباره کوله را زیر نیمکت گذاشت، کوله ناراحتش می‌کرد، نمی‌توانست به پیشخوان تکیه بزند؛ چه اهمیتی دارد؟ فردا نزد بورگینیون خواهد رفت. چهار تن دیگر که در مورد مسئلهٔ دستمزد بحث‌می‌کردند، از شنیدن پیشنهاد کوپو که می‌خواست برای بازشدن پاها گردشی دربولوار بکنند، متعجب نشدند. باران بند آمده بود. گردش کوتاه در دویست‌قدمی آنجا به پایان رسید، کاری نداشتند و کلمه‌ای برای گفتگو نمی‌یافتند، هوای بارانی غافلگیرشان کرده بود و از اینکه بیرون آمده‌اند معذب‌بودند. به‌آرامی بی‌آنکه با اشاره آرنج مشورتی کرده باشند، گویی از روی غریزه، به مغازهٔ فرانسوا وارد شدند تا کمی شراب بنوشند. برای بهبود وضع خود به‌راستی به شراب نیاز داشتند. در خیابان‌ها آدم غمگین می‌شود، چنان آب و گلی به راه افتاده که حتی آژان‌ها هم سروکله‌شان پیدا نیست. لانتیه رفقا را به قسمت خصوصی میخانه برد، گوشه‌ای تنگ که میزی داشت و دیواره‌ای از شیشهٔ مات آنجا را از تالار همگانی جدا می‌کرد. او معمولا به این گوشه‌های خصوصی می‌آمد چونکه جای راحت‌تری بود. آنجا خیلی بهتر از تالار است، نه؟ درست مثل این است که توی خانهٔ خودت باشی، حتی می‌شود بی‌خجالت آنجا چرتی زد. روزنامه‌ای خواست، بازش کرد و با چشم‌های نیم‌بسته صفحاتش را از نظر گذراند. کوپو و چکمه مشغول بازی پیکه[1] شدند. دو بطری و پنج لیوان روی میز بود.

۱ــ Piquet ، بازی دو نفره، سه نفره و یا چهار نفره با ۳۲ ورق.

برشته از لانتیه پرسید:

ـ خب، چه مزخرفاتی نوشته‌اند؟

ـ دارم صفحهٔ مربوط به مجلس را می‌خوانم. این جمهوری‌خواه‌های آبکی را نگاه کن، این تن‌لش‌های عوضی چپ را باش. مردم این‌ها را انتخاب کرده‌اند که این‌همه شکرشکنی کنند؟ این یکی به خدا معتقد است و آنوقت چاپلوسی این وزیرهای بی‌شرف را می‌کند! اگر من انتخاب شده بودم، می‌رفتم جایگاه سخنرانی و می‌گفتم: گه! آره، نه بیشتر و نه کمتر، نظر من همین است!

همیشه تشنه گفت:

ـ می‌دانید که دیشب بادنگه جلوی تمام درباری‌ها با زنش دعوا کرده؟ به جان عزیز همه‌تان! آنهم سر هیچ و پوچ. مثل اینکه اعصابش خرد و خمیر است. البته بادنگه لول لول بوده.

کوپو فریاد زد:

ـ بروید به درك با این سیاست‌تان! صفحهٔ جنایی را بخوانید که لااقل تفریحش بیشتر است.

و به بازی‌اش برگشت و گفت که سه برگ بی‌بی با نه دارد:

ـ نه با سه‌تا کفتر... این نانازها دست از سرم برنمی‌دارند.

لیوان‌ها را خالی کردند. لانتیه با صدای بلند به خواندن‌پرداخت:

«جنایت هولناکی محلهٔ گایون Gaillon (استان سن و مارن Seine-et-Marne) را در وحشت و هراس فرو برده است. پسری با بیل پدرش را به‌قتل رسانده تا سی سو از جیبش بدزدد...»

فریاد وحشت همه به هوا برخاست. این هم کسی که همه حاضرند با کمال میل مراسم اعدامش را تماشا کنند. نه، گیوتین کافی نیست: باید ریز ریزش کرد. ماجرای کشتن نوزادی آن‌ها را به همان اندازه خشمگین کرد؛ اما لانتیه که بسیار اخلاقی بود، حق را به جانب زن می‌داد و همه گناهان را به گردن فاسقش می‌انداخت؛ هرچه باشد. اگر مرد بی‌شرفی این زن بدبخت را باردار نکرده بود، ناچار نمی‌شد که از شر نوزادش خلاص شود. اما چیزی که به‌شدت تحت‌تأثیر قرارشان داد، شیرین‌کاری مارکی‌دوت... بود. مارکی که ساعت دو بعد از نیمه‌شب از مجلس رقصی بیرون آمده بود. ناچار شده بود با سه ولگرد دست و پنجه نرم کند. ماجرا در بولوار انوالید رخ‌داده‌بود. مارکی بی‌آنکه دستکش‌ها را از دستش بیرون بکشد. با سر به شکم دو تن از آن‌ها رفته و گوش

نفر سوم را گرفته به ادارهٔ پلیس آورده بود. عجب ضرب شستی! نه؟ حیف که جزو اشراف است.

لانتیه ادامه داد:

ـ حالا این یکی را گوش کنید. اخبار طبقهٔ اشراف. کنتس دوبره‌تین‌یی De Bretigny ، دختر خود را به عقد ازدواج بارون جوان والانسی Valancy ، آجودان اعلیحضرت درآورده است. ازجمله هدایای ازدواج، توری به قیمت سیصدهزار فرانك...

برشته دنبالهٔ کلمات لانتیه را برید:

ـ این مزخرفات به ما چه ربطی دارد؟ هیچکس نمی‌خواهد از رنگ پیراهن‌هاشان با خبر شود... دختره، هرقدر هم توری داشته باشد، هیچ فرقی با بقیه ندارد.

همچنانکه لانتیه می‌خواست دنبالهٔ مطلب خبری را بخواند، همیشه تشنه روزنامه را از دستش گرفت و روی آن نشست و گفت:

ـ بس کن! این زیر جایش گرم و نرم است... روزنامه‌ها فقط به‌درد همین کارمی‌خورند.

در این ضمن، چکمه، که به ورق‌هایش نگاه می‌کرد، مشت محکمی به میز کوفت. نود و سه شده بود. فریاد زد:

ـ من تمام کردم! این پنج‌تای اصلی می‌شود بیست. این هم سه تا آجر، بیست‌وسه، سه‌تا شاخ تاجدار! بیست‌وشش، سه تا گماشته، بیست‌و نه؛ سه‌تا آس‌یك‌چشم، نودودو... به‌اضافهٔ‌سال‌یك‌جمهوری، می‌شودنودوسه.

همه فریاد زدند:

ـ تو پاتیلی اخوی!

دو بطر دیگر سفارش دادند. لیوان‌ها خالی نمی‌ماند و مستی بالا می‌گرفت. حدود ساعت پنج، کار به‌جایی کشید که لانتیه خاموش شده و به فکر فرار بود؛ از لحظه‌ای که عربده می‌زدند و شراب را به زمین می‌ریختند، دیگر جای او آنجا نبود. درست در همین لحظه کوپو از جا برخاست تا صلیب مستان را به خود بکشد. پیشانی مون پرناس۱، شانهٔ راست مینل مونت۲، شانهٔ چپ لاکورتی La Courtille ۲، ناف بانیوله Bagnolet ۲، و شکم سه بار خرگوش سرخ شده. لانتیه با استفاده از

---

۱ و ۲ـ تحریف شدهٔ اسامی مون‌پارناس و مینل‌مونتان، از محلات جنوب و شمال پاریس.

۳ و ٤ـ به‌ترتیب تفرجگاه و محله‌ای در شمال پاریس.

هیاهویی که با این نمایش به راه افتاده بود، به آرامی از در بیرون رفت. رفقایش حتی متوجهٔ غیبت او نشدند. خود او مست‌مست بود، اما بیرون تکانی به خود داد و به خود آمد. به آرامی به مغازه رفت و به ژروز گفت که کوپو با دوستانش بیرون مانده است.

دو روز گذشت و از کارگر شیروانی‌ساز خبری نشد. لابد محله را زیر پا می‌گذاشت. مردم می‌گفتند که او را در میخانهٔ مامان باکه، یا در «پاپیون» و یا «کوتولهٔ مریض» دیده‌اند. اما برخی می‌گفتند که او را تنها دیده‌اند، درحالیکه برخی دیگر او را با هفت هشت میخوارهٔ دیگر دیده بودند. ژروز از روی ناچاری شانه‌ای بالا می‌انداخت. چه اهمیتی دارد، باید عادت کرد. به دنبال شوهرش نگشت؛ حتی یکبار او را در میخانه‌ای دید، اما راهش را کج کرد تا او را عصبانی نکند؛ منتظر بود که دوباره به خانه برگردد، شب گوش می‌داد تا بلکه صدای عربده‌اش را در آستانهٔ در بشنود. کوپو روی تل زباله‌ها، روی نیمکتی در زمین‌های خالی، یا در جوی‌ها می‌خوابید. فردای روز مستی، با خماری شب پیش، دوباره به‌راه می‌افتاد، به کرکره‌های بستهٔ میخانه‌ها مشت می‌زد تا شاید در را به‌رویش باز کنند، دوباره در میان لیوان شراب و بطری عرق غرق شد، هم‌پیاله‌ها را باز می‌یافت و دوباره تنها می‌ماند، به گشت‌وگذارهایی می‌رفت که از آن بهت‌زده بیرون می‌آمد، خیابان‌ها در چشمش می‌رقصید، شب می‌شد و روز می‌آمد، بی‌آنکه هیچ اندیشهٔ دیگری جز نوشیدن و خوابیدن در گوشه‌ای به ذهنش راه یابد. وقتی می‌خوابید، همه‌چیز پایان می‌گرفت. با این وجود ژروز روز دوم به میخانهٔ بابا کلمب سر زد تا از او خبری بگیرد؛ پنج بار آنجا دیده بودندش، اما بیش از آن نمی‌توانستند خبری به او بدهند. به ناچار کولهٔ ابزارش را که زیر نیمکت مانده بود، با خود برد.

آن شب، لانتیه با دیدن بی‌قراری ژروز، پیشنهاد کرد تا او را به تماشاخانه ببرد تا حال و هوایی تازه کند.

ژروز ابتدا امتناع کرد، ابداً سر خنده و تفریح نداشت. در غیر این‌صورت جواب منفی نمی‌داد، چونکه لانتیه چنان پیشنهادش را صادقانه بیان کرده بود که به هیچ‌وجه از آن بوی دغل نمی‌آمد. او از بدبختی‌اش آگاه بود و به راستی خود را چون پدری مهربان نشان می‌داد. هرگز سابقه نداشت که کوپو دو شب بیرون بخوابد. به همین خاطر، بی‌اراده، هر ده دقیقه یکبار، بی‌آنکه اتو را رها کند، به کنار در می‌آمد و به دو سر

خیابان نگاهی می‌انداخت تا بلکه شوهر خود را ببیند. می‌گفت که پاهایش چنان مورمور می‌شود که نمی‌تواند بی‌حرکت بماند. شاید بلایی سر کوپو آمده باشد، شاید دست و پایش شکسته یا زیر درشکه‌ای رفته و مرده است: چه باری از دوشش برداشته می‌شود. پی برد که در اعماق قلبش کمترین محبتی برای آن موجود کثیف نمی‌یابد. اما به هرحال، ناراحت‌کننده بود که مدام از خود بپرسد که آیا او برمی‌گردد یا نه. وقتی که چراغ‌های گاز را روشن کردند و لانتیه دوباره از رفتن به تماشاخانه حرف زد، پیشنهادش را پذیرفت. وقتی می‌دید که شوهرش سه روز تمام به ولگردی رفته است، دلیلی نمی‌دید که خود را از این لذت محروم کند. حالا که او خیال برگشتن ندارد، او هم بیرون می‌رود. آن خراب‌شده هم اگر سوخت، بگذارد بسوزد. حتی حاضر بود آنجا را با دست‌های خود به آتش بکشد، چرا که زندگی در آنجا در نظرش بیش از حد ملالت‌آور شده بود.

به‌سرعت شامی خوردند. ساعت هشت وقتی بازو به بازوی لانتیه به راه می‌افتاد، از مامان کوپو و نانا خواست تا زود به بستر بروند. مغازه بسته بود. از درب حیاط بیرون رفت و کلید را به خانم بوش داد و گفت که اگر آن شوهر کثافتش به خانه برگشت، کلید را به او بدهد.

لانتیه کنار در منتظر بود، لباس مرتبی پوشیده بود و سوت می‌زد. ژروز پیراهن ابریشمی خود را به تن داشت. به آرامی از پیاده‌رو به‌راه افتادند، نور مغازه‌ها دم به دم روی آن دو می‌افتاد که به یکدیگرچسبیده آهسته و خنده بر لب حرف می‌زدند.

تماشاخانه در بولوار روشوار واقع بود، کافهٔ قدیمی و کوچکی که ایوان تخته‌ای‌اش رو به حیاط باز می‌شد. از خلال یك رشته مهره‌های شیشه‌ای، ایوان روشن دیده می‌شد. دیوارکوب‌های بلندی روی تخته‌های کنار در نصب شده بود.

لانتیه گفت:

ـ رسیدیم. امشب، معرفی دوشیزه آماندا، رقاصه و آوازه‌خوان.

اما در همان لحظه، برشته را گرم خواندن دیوار کوب دید. پای چشمانش کبود شده بود، لابد روز پیش مشتی پای چشمش خورده بود.

لانتیه که به اطراف خود نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ خب، کوپو کجاست؟ گمش کردید؟

ـ بله خیلی وقت است، از دیروز ندیدمش. وقتی از مغازه مامان

باکه بیرون می‌آمدیم، دعوامان شد. من از گلاویزشدن خوشم نمی‌آید... با پیشخدمت مامان باکه سر یك بطری که می‌خواست دوبار پولش را بگیرد، کش و واکش داشتیم... من زدم به چاك و گرفتم کپهٔ مرگم را گذاشتم.

هنوز هم خمیازه می‌کشید، پس از هجده ساعت خواب، به‌شدت خمار بود، از کت پر از کرك و پرش پیدا بود که سراپا با لباس به بستر رفته است.

ژروز پرسید:

ــ حالا خبر ندارید شوهرم کجاست؟

ــ نه، نه، ابداً... ساعت پنج بود که از مغازهٔ مامان باکــه بیرون آمدیم، فقط این را می‌دانم... شاید به خیابان‌های پایین شهر رفته است. فکر می‌کنم دیدمش که بــا یك درشکه‌چی رفت پاپیون... آخ کــه چقدر احمقانه است! به درد هیچی نمی‌خوریم!

لانتیه و ژروز شب دلپذیری را در تماشاخانــه گذراندند. ساعت یازده، وقتی که همه‌جا درها را می‌بستند، آن دو بی‌شتاب در خیابان قدم می‌زدند. سرما سوز مختصری داشت، مردم دسته دسته به خانه می‌رفتند؛ چند زن در سایه روشن زیر درختان از فرط خنده به حال انفجار بودند، چند مرد، بی‌پرده سر به سرشان می‌گذاشتند. لانتیه یکی از آوازهای دوشیزه آماندا را با سوت می‌زد: «دماغم می‌خارد». ژروز گیج و منگ، گویی مست بود و دنبالهٔ آواز را می‌گرفت. در تماشاخانه، گرمش شده‌بود و سپس دو لیوان آشامیدنی بوی توتون پیپ و جمعیت فشردهٔ آنجا، حالش را به هم زده بود. اما چهرهٔ دوشیزه آماندا را به‌خوبی به خاطر داشت. هرگز جرأت نداشت مثل آن دخترك در برابر چشم جماعتی به آن صورت نیمه برهنه ظاهر شود. ولی از حق نگذرد، پوست هوس‌انگیزی داشت. با کنجکاوی هوس‌آلودی به جزئیاتی که‌لانتیه دربارهٔ آن دختر می‌گفت، گوش می‌داد. لانتیه به نحوی حرف می‌زد که گویی او را از نزدیك می‌شناسد.

سه‌بار زنگ زدند، بی آنکه بوش طناب در را بکشد. ژروز گفت:

ــ همه خوابند.

در باز شد، اما دالان تاریك بود، و وقتی برای گرفتن کلید به در شیشه‌ای اتاق سرایدار کوبید، سرایدار خوابالود فریادزنان چیزی گفت که ابتدا ژروز کلمه‌ای نفهمید. سرانجام دریافت که پواسون کوپو را در وضعیت فلاکت‌باری به خانه آورده و کلید روی در خانه است.

وقتی که وارد شدند، لانتیه گفت:

ـ اه! چه‌کار کرده؟ چه بوی گندی!

به راستی بوی خفه‌کننده‌ای به مشام می‌رسید. ژروز که دنبال کبریت می‌گشت، بوی خیسی را تمیز داد. وقتی کبریتی را روشن کرد، در مقابل خود نمایش مهوعی دیدند. کوپو دل و روده‌هایش را بالا آورده بود؛ اتاق پر بود؛ تخت و فرش یکسره در کثافت غوطه‌ور بود و حتی گنجه نیز آلوده شده بود. کوپو از روی تخت به زیر درغلتیده درست وسط کثافت خود غوطه می‌زد. مثل خوکی در آن افتاده، صورتش یکسره کثیف شده بود و نفس مسموم خود را از دهان بازش بیرون می‌دمید و با موهای خود که نخ نخ خاکستری می‌زد، اطراف سر خود را جارو می‌کرد.

ژروز با خشم زایدالوصفی مدام می‌گفت:

ـ گه کثافت، گه کثافت! همه‌جا را به لجن کشیده... حتی از سگ‌ها هم چنین کاری سر نمی‌زند... نه، حتی سگ مرده هم از این تمیزتراست.

هیچ‌یك جرأت جنبیدن نداشتند، نمی‌دانستند کجا پا بگذارند. هرگز کوپو با چنین وضعی به خانه برنگشته بود و هرگز اتاق را به این صورت به کثافت نکشانده‌بود. منظرهٔ اتاق آخرین ذره‌های احساسی را که زن هنوز نسبت به او در خود سراغ داشت، ازمیان برداشت. زمانی، وقتی مست و لایعقل به خانه می‌آمد، او خوشرویی و خوشزبانی نشان می‌داد. اما اکنون دیگر بیش از حد تحملش بود، دلش به‌هم می‌خورد. حتی حاضر نبود با انبر او را بلند کند. حتی تصور اینکه تن آن بی سروپا به او نزدیك شود، چنان چندش‌آور بود که انگار از او خواسته باشند که کنار جسدی که از بیماری وحشت‌آوری مرده است، دراز بکشد.

زیر لب گفت:

ـ ولی به هر حال من باید جایی دراز بکشم. نمی‌توانم برگردم توی خیابان بخوابم...آه! از رویش رد می‌شوم. چیزی نیست!

کوشید تا پای مرد مست را بگیرد و به ناچار چسبیده به گنجه ایستاد تا در کثافت نلغزد. کوپویکسره راه تخت را گرفته بود. لانتیه که لبخندملایمی به‌لب‌داشت، با دیدن‌اینکه ژروز آن‌شب جایی‌برای خواب‌ندارد، دستش را گرفت و با آهنگی سوزان آهسته گفت:

ـ ژروز... گوش کن، ژروز...

اما زن فهمیده بود، خود را کنار کشید. گیج و گنگ کلمات

صمیمانهٔ روزگاران پیش را به‌کار برد.

ـ نه، ولم کن... خواهش می‌کنم اگوست، برو به اتاقت... خودم درست می‌کنم، از پایین تخت می‌روم می‌خوابم.

ـ ژروز، دست بردار، احمق نشو، اینجا بوی بدی هست، نمی‌توانی بمانی... بیا، آخر از چی می‌ترسی؟ اصلا صدای‌ما را نمی‌شنود!

ژروز با خود مبارزه می‌کرد، به‌شدت به علامت‌نفی سر تکان می‌داد. در آشفتگی درونش، گویی برای اینکه نشان دهد که همانجا خواهد ماند، لباس‌ها را از تن درآورد، پیراهن ابریشمی‌اش را روی صندلی انداخت، زیرپیراهنی‌اش بازوان و گردن برهنه‌اش را آشکار می‌کرد. تختش مال خود اوست، مگر نه؟ می‌خواهد در تختش بخوابد. دوباره کوشید تا گوشهٔ تمیزی پیدا کند و از آنجا بگذرد. اما لانتیه نمی‌گذاشت، کمرش را به دست می‌گرفت و کلماتی بر زبان می‌راند که می‌توانست سراپای وجودش را به آتش بکشد. عجب وضعیتی! روبرو، شوهر بی‌مصرفی که نمی‌گذارد زنش شرافتمندانه در تخت خود بخوابد، وپشت‌سر، پست‌فطرت بی‌شرفی که فقط و فقط به این فکر است که با استفاده از بدبختی او، دوباره تصاحبش کند! لانتیه با صدایی آهسته‌تر از پیش تمنا کرد تا چیزی نگوید. ژروز به‌سوی اتاقکی که نانا و مامان کوپو در آن خوابیده بودند سر برگرداند. صدای تنفس عمیق دخترك و پیرزن به گوش می‌رسید.

ژروز دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

ـ اگوست راحتم بگذار، بیدارشان می‌کنی. خواهش می‌کنم عاقل باش. بگذار یك وقت دیگر، جای دیگر... اینجا نه، جلوی دخترم، نه...

لانتیه چیزی‌نمی‌گفت، لبخندزنان‌ایستاده بود وبه‌آرامی گوش‌هایش را بوسید، درست‌به همان حال که زمانی تا سرحد خلسه می‌بوسیدش. ژروز اختیار از کف داد، همهمه‌ای نیرومند را در گوش‌هایش می‌شنید و لرزه‌ای به تنش می‌افتاد. با این وجود باز هم قدمی برداشت. اما به‌ناچار به عقب برگشت. غیرممکن بود. حالت چندش چنان شدید و بو چنان تهوع‌آور بود که ممکن بود خود او هم ملحفه‌ها را کثیف کند. کوپو که گویی پرواز می‌کرد، مست و از پا افتاده با تنی بی‌حرکت و دهانی باز جشن خود را به پایان می‌رساند. اگر تمام محله هم زنش را در آغوش می‌گرفتند، حتی یکی از انگشتانش هم نمی‌جنبید.

ژروز زیرلب گفت:

ـ نخیر فایده‌ای ندارد، تقصیر خودش است، ابداً نمی‌توانم... آه، خدایا، خدایا! از تختم بیرونم انداخته، من دیگر تختی ندارم... نه، نمی‌توانم، تقصیر خودش است.

می‌لرزید و نمی‌دانست چه‌کار می‌کند. در لحظه‌ای که لانتیه او را با خود به اتاق می‌کشاند، صورت نانا پشت یکی از شیشه‌های چهارگوش اتاقك نمایان شد. دخترك بیدار شده و رنگ پریده و یك‌تا پیراهن، به آرامی از جا برخاسته بود. نگاهی به پدرش انداخت که در کثافت غوطه‌ور بود؛ سپس صورتش را به شیشه چسباند و همانجا ماند تا آنکه زیردامنی مادرش در اتاق روبرو، اتاق آن مرد دیگر، ناپدید شد. با دقت تمام چشم دوخت. در چشمان شریر کودکانه‌اش، آتش کنجکاوی زبانه می‌کشید.

۹

زمستان آن سال چیزی نمانده بود که مامان کوپو به سبب خفگی عمرش را به دیگران بدهد. هر سال، در ماه دسامبر، مطمئن بود که‌تنگی نفسش دو سه هفته‌ای او را به بستر خواهد انداخت. دیگر بنیه‌ای نداشت، روز سن‌آنتوان به هفتاد و سه‌سالگی پا می‌گذاشت، علاوه بر این، بسیار فرسوده بود و با آنکه درشت استخوان و فربه بود، با کوچکترین حرکتی به نفس‌نفس می‌افتاد. پزشك گفته‌بود که ممکن است بزودی، ضمن‌سرفه، در چشم برهم‌زدنی بمیرد.

مامان کوپو، در بستر که‌بود، به‌شدت‌کج‌خلق می‌شد. اتاقکی‌که درآن همراه نانا می‌خوابید، به‌شدت بیروح بود، میان تخت دخترك و تخت او درست به‌اندازهٔ دو صندلی فاصله داشت. کاغذ دیواری کهنهٔ خاکستری و رنگ و رو رفته، پاره پاره و آویزان شده بود. از پنجرهٔ فرو رفته و گرد کنار سقف، نور اندك و پریده‌ای به درون می‌تابید. اتاقك دلگیری بود، مخصوصاً برای کسی که نفسش به زحمت بیرون می‌آمد. شب‌ها وقتی که‌بی‌خواب می‌شد دستکم خود را با شنیدن تنفس آرام دخترك سرگرم می‌کرد؛ اما روزها، از آنجا که کسی نمی توانست از صبح تا شب همصحبتش باشد، می‌نالید و اشك می‌ریخت، روی بالش سر می‌چرخاند و ساعت‌ها با خود می‌گفت:

ــ خدایا! چقدر من بدبختم!... خدایا! چقدر من بدبختم!... توی یك سیاهچال ولم‌کرده‌اند که به حال خودم‌بمیرم، آره، توی یك‌سیاهچال!

به محض اینکه کسی به دیدارش می‌آمد، مثلا ویرژینی یا خانم‌بوش سری می‌زدند و جویای حالش می‌شدند، جوابی نمی‌داد و بی‌درنگ کتاب گله‌گذاری‌هایش را باز می‌کرد:

ــ آخ! برای نان و نمکی که اینجا می‌خورم، دارم تاوان بدی

پس‌می‌دهم! نه، اگر خانه غریبه‌ها بودم، این‌قدر رنج نمی‌کشیدم!... شما را به خدا خودتان ببینید، من یك فنجان جوشانده خواستم، یك تنگ جلویم گذاشتند که‌یعنی من زیادی خرده فرمایش دارم... و آنوقت این نانا، این بچه که با دست‌های خودم بزرگش کرده‌ام، از صبح که پابرهنه از اتاق می‌رود بیرون، دیگر سروکله‌اش پیدا نمی‌شود. مگر من بوی گند گرفته‌ام؟ شب‌ها مثل خرس می‌خوابد، یکبار هم بیدار نمی شود که بپرسد مامان‌بزرگ خرت به چند... خب، من سربارشان هستم، منتظرند که غزل خداحافظی را بخوانم. بسیار خوب! زیاد طول نمی‌کشد. من دیگر پسری ندارم. این رختشور سلیطه پسرم را از من دزدیده. اگر از قانون و مکافاتش نمی‌ترسید، چماقی بر می‌داشت و کارم را تمام می‌کرد.

در واقع ژروز، گاهی رفتار خشونت‌آمیزی در پیش می‌گرفت. مغازه وضع خوشی نداشت و همه کج خلق می‌شدند و با کمترین کلمه‌ای از کوره در می‌رفتند. کوپو، یك روز پس از مستی فریاد زده‌بود: «عجوزه دائم ناله‌اش بلند است که دارد می‌میرد، ولی خیال مردن ندارد!» و این کلمات قلب مامان کوپو را شکسته بود. خرج نگهداری از او را به رخش می‌کشیدند و بی پرده می‌گفتند که اگر آنجا نمی‌بود، می‌توانستند پول هنگفتی پس‌انداز کنند. اما ازطرفی، پیرزن هم به نحو باید و شاید، رفتار نمی‌کرد. مثلا وقتی دختر بزرگش خانم لرا را می‌دید، ازفقر وفاقه می‌نالید، پسر و عروسش را متهم می‌کرد که او را از گرسنگی به حال مرگ گذاشته‌اند. این همه به این خاطر بود که پولی از دخترش بگیرد و خرج شکمچرانی کند. با لوریوها نیز بازی رقت‌باری به راه می‌انداخت؛ ده فرانك آن دو خرج چه چیزها که نمی‌شود، خرج بوالهوسی‌های آن زنکهٔ رختشور، کلاه‌های تازه به‌تازه و شیرینی‌هایی که پنهانی در گوشه‌ای می‌بلعند. حکایاتی کثیف‌تر از این را نیز به‌زبان می‌آورد. دو سه بار چیزی نمانده بودکه تمام خانواده‌را به جان‌هم بیاندازد. گاهی به‌پشتیبانی از این‌یك درمی‌آمد و گاهی از آن دیگری؛ خلاصه، وضع آشفته‌ای برپا کرده بود.

آن سال زمستان، در اوج این ماجرا، یك روز بعد از ظهر که خانم لوریو و خانم لرا کنار تختش بودند، مامان کوپو چشمك زد و اشاره‌کرد که نزدیك شوند؛ کلمات به‌زحمت از سینه‌اش بیرون می‌آمد. باصدای آهسته‌ای می‌گفت:

ــ نمی‌دانید اینجا چه خبر است!... همین دیشب سروصداشان را

شنیدم. آره، چلاقه با آن یارو لانتیه... چه‌سروصدایی راه انداخته‌بودند! خوش به سعادت کوپو! عجب خانوادهٔ آبرومندی!

با عباراتی کوتاه، سرفه‌کنان و نفس‌نفس‌زنان گفت که پسرش شب پیش مست به خانه برگشته. خودش که خوابش نمی‌برده، همه‌صداها را شنیده، صدای پای برهنهٔ چلاقه روی آجرهای کف اتاق، زمزمهٔ آهستهٔ لانتیه که او را صدا می‌زده، صدای در که به آرامی بـاز شده و بـاقی قضایا. حتماً تا صبح هم طول کشیده، ساعت دقیق را نمی‌داند، چونکه با همهٔ تلاشش بالاخره خوابش برده است.

ــ ازهمه بدتر اینکه نانا هم شاید صداشان را شنیده باشد. از قضا این بچه هم که هر شب یکراست می‌گرفت می‌خوابید، تمام دیشب وول می‌خورد، از جا می‌پرید، غلت می‌زد، انگار که کك به تنبانش افتاده بود.

دو زن به هیچ‌وجه متعجب به‌نظر نمی‌رسیدند. خانم لوریو زیرلب گفت:

ــ بله خب... از همان شب اول می‌بایست این اتفاق می‌افتاد... ولی حالا که کوپو از این وضع راضی است، به ما چه مربوط؟ به درك! ولی فقط آبروی خانوادهٔ ما در خطر است.

خانم لرا لب‌هایش را به‌دندان گزید و گفت:

ــ من، اگر اینجا بودم، می‌ترساندمش، مثلا فریاد می‌زدم: «دارم می‌بینمت!» یا «ژاندارم‌ها آمدند!...» کلفت یك دکتر از قول اربابش به من گفته که بعضی زن‌ها این‌جور مواقع جابجا قالب تهی می‌کنند. اگر هم همانجا خشکش می‌زد، گناهش به‌گردن خودش بود، یکراست همانجایی که گناه کرده، مکافاتش را می‌دید.

بزودی تمام محله خبردار شد که هر شب ژروز به اتاق لانتیه‌می‌رود. خانم لوریو در برابر همسایه‌ها خشم آتشینی نشان می‌داد؛ به حال و روز برادرش تأسف می‌خورد؛ این بچهٔ بیچاره هـر شب پفیوز می‌شود؛ البته پر واضح است که اگر هنوز خود او به آن خانه پا می‌گذارد، فقط و فقط به‌خاطر مادر بیچاره‌اش است که به ناچار وسط آن‌همه ننگ و گناه زندگی می‌کند. تمام محله با ژروز بنای ناسازگاری گذاشت. حتماً خود او بوده که لانتیه را به این راه کشانده است. از چشم‌هایش پیداست. آری، با وجود همه آن هیاهوی خصمانه، آن لانتیهٔ پست موذی از آن بر کنار بود، چونکه همچنان با ظاهر مرد محترمی با همه رفتار می‌کرد، روزنامه‌ای به دست می‌گرفت و در پیاده‌رو قدم می‌زد، کنار خانم‌ها به احترام سری تکان

می‌داد و همیشه گل و آب‌نبات به این و آن هدیه می داد. هرچه باشد او مثل خروس میان مرغ‌ها افتاده است، مرد، مرد است، نمی‌شود که از او خواست وقتی زنی به گردنش آویزان می‌شود، بی‌اعتنا باقی بماند. ولی زن هیچ عذر و بهانه‌ای ندارد؛ ژروز آبروی محلهٔ گوت‌دور را برده. و لوریوها، درمقام پدرخوانده و مادرخواندهٔ نانا، او را پیش خود می‌بردند تا جزئیات را از زبانش بشنوند. وقتی به نحوی بی‌پرده از او استنطاق می‌کردند، حالت موذیانه‌ای به خود می‌گرفت و پلك‌های کشیده و سنگینش را به زیر می‌انداخت تا برق نگاهش را نبینند.

اما ژروز در میان خشم همگان، آرام و آسوده و بی‌اعتنا بود. در ابتدا، خود را بسیار گناهکار و آلوده می‌دید و از خود نفرت داشت. وقتی از اتاق لانتیه بیرون می‌آمد، دست‌هایش را می‌شست، پارچه‌ای راخیس می‌کرد و شانه‌هایش را چنان می‌سایید که گویی می‌خواهد پوست خود را بکند و کثافت را از آن بیرون بکشد. اگر کوپو در چنین لحظاتی زبان‌به شوخی باز می‌کرد، به خشم می‌آمد و سراپا لرزان به انتهای مغازه می‌رفت تا لباس بپوشد؛ پس از بوسهٔ کوپو اجازه نمی‌داد که دست لانتیه به او برسد. گویی می‌خواست با تغییر مرد پوستش را نیز تغییر دهد. اما رفته‌رفته به این روند خو گرفت. خسته‌کننده بود که هربار خود را بشوید. بیماری نرم‌ترش می‌ساخت، نیاز به سعادت وادارش می‌کرد تا همه خوشی‌های ممکن را از میان مشکلاتش بیرون بکشد. با خود و دیگران خوشرو بود، فقط و فقط می‌کوشید تا همه چیز را به صورتی سر و سامان دهد که هیچ‌کس در آن میان رنجی نبیند. به هرحال، اگر شوهر و عاشقش هر دو راضی باشند، مغازه همان نظم همیشگی را داشته باشد و از صبح تا شب در آن همه‌چیز به خوبی و خوشی پیش برود، واقعاً چه جای شکوه و شکایت است؟ از طرفی، وقتی که همه‌چیز به این خوبی روبراه است، چندان کار هراس‌آوری از او سرنمی‌زند، و تازه اگر هم خطایی کرده باشد، کفاره‌اش را پس‌خواهد داد. با این دلایل بی‌شرمی‌اش به عادتی بدل شد. اکنون همه‌چیز چون خوردن و آشامیدن نظمی گرفته بود؛ هربار که کوپو مست برمی‌گشت، ژروز به اتاق لانتیه می‌رفت و این حادثه، روزهای دوشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه رخ می‌داد. شب‌هایش را قسمت می‌کرد. حتی وقتی که کوپو خرناس می‌کشید، او را تنها می‌گذاشت و خواب راحت خود را روی بالش مرد همسایه ادامه می‌داد. نسبت به لانتیه محبت بیشتری نداشت. نه، فقط او را تمیزتر می‌دید، در اتاقش راحت‌تر

بود و گمان می‌کرد که در آن جا سر و تن می‌شوید. به گربه‌هایی‌می‌مانست که دوست دارند روی پارچهٔ سفید و تمیز بخوابند.

مامان کوپو هرگز جرأت نکرده بود که بی‌پرده‌پوشی به آن ماجرا اشاره کند. اما، پس از دعوایی با ژروز، وقتی زن رختشو او را به کناری زد، پیرزن زبان به کنایه گشود. می‌گفت که مردهای احمق و زن‌های پاچه‌ورمالیده‌ای را می‌شناسد؛ و کلمات آبدارتری‌به زبان می‌آورد. بار اول، ژروز، بی‌آنکه جوابی بدهد، به او خیره شده بود. سپس، او نیز با زبان کنایه و طعنه از خود دفاع کرد و دلایلی کلی ارائه داد. وقتی شوهر آدم دائم‌الخمر کثافتی باشد که وسط لجن دست و پا می‌زند، زن باید سراغ چیزهای تمیزتری برود. و تندتر از این می‌رفت و می‌گفت که لانتیه به‌اندازهٔ کوپو شوهر اوست، و حتی شاید هم بیشتر. مگر از چهارده‌سالگی او را نشناخته است؟ مگر دو بچه از او ندارد؟ پس در این صورت گناهی نکرده است و هیچ‌کس حق ندارد سنگی به طرفش پرتاب کند. می‌گفت که به‌فرمان طبیعت عمل می‌کند، ضمناً نباید پا روی دمش بگذارند وگرنه خوب بلد است حساب همه را کف دستشان بگذارد. سرتاسر آن خیابان گوت‌دور، آنقدرها هم تمیز نیست. همین خانم ویگوروی ریزه‌میزه از صبح تا شب وسط زغال‌ها به همه‌سواری می‌دهد. خانم لوهونگر، زن خوارو بارفروش، با برادرشوهرش روی هم ریخته است. آن مردکهٔ دیلاق کثافت را حتی با مقاش هم نمی‌شود برداشتش. مرد ساعت‌ساز روبرویی، آن آقای محترم و مؤدب، به‌خاطر کثافتکاری غیرقابل تصورش چیزی نمانده بود پایش به دادگاه بکشد؛ با دختر خودش رابطه داشت، دختر هرزه‌ای که بولوارها را گز می‌کرد. با دست به سرتاسر محله اشاره می‌کرد، یك ساعتی کاری نداشت جز اینکه همه زیرجامه‌های کثیف مردم سرتاسر محله را به نمایش بگذارد، مردمی که مثل جانوران روی‌یکدیگر پشته می‌شدند، پدر، مادر و کودکانی که در کثافت خود می‌غلتیدند. بله، او خوب با خبر است! کثافت از هر طرفی سرازیر است و هوای گند هر خانه‌ای، خانه‌های اطرافش را هم مسموم می‌کند! بله، بله، چه منظرهٔ تمیزی است این گوشهٔ پاریس که مردها و زن‌های فلك‌زده‌اش دسته‌دسته روی یکدیگر می‌افتند! اگر همهٔ آن مردها و زن‌ها را در هاونی بکوبی، قازوراتی بیرون می‌کشی که برای کود دادن به همهٔ درخت‌های گیلاس سن‌دنی کافیست.

وقتی که بیش از اندازه ملامتش می‌کردند، فریادزنان می‌گفت:

ـ بهتر است این قد اخ و تف نکنند، این تف‌ها، تف سربالاست. چهاردیواری و اختیاری. اگر نحوهٔ زندگی خودشان را دوست دارنـد، بگذارند که بقیه هم هرجور دوست دارند زندگی کنند... من این حرف‌ها برایم مهم نیست، اما به‌شرطی که کسی مرا به لجن بکشد که خودش تا خرخره توی آن نغلتد.

یك روز وقتی که مامان کوپو بی‌پرده حرف زده بود، ژروز با غیظ جواب داد:

ـ شما توی تخت افتاده‌ایـد و دارید از ایـن قضیه سوء استفاده می‌کنید. حقی ندارید، من با شما خوشرفتاری می‌کنم، ولی حالا که دهنم را باز کرده‌اید، بگذارید بگویم که من هم از زندگی شما خیلی چیزها می‌دانم! چه زندگی تمیزی! دو سه‌تا مرد، آن‌هم‌در زنده‌بودن بابا کوپو... نه سرفه نکنید، حرفم تمام شد. فقط به‌خاطر این گفتم که از این به بعد راحتم بگذارید، فقط همین!

پیرزن چیزی نمانده بود خفه شود. فردای آن روز وقتی گوژه‌برای بردن لباس‌های مادرش آمد ژروز در مغازه نبود و مامان کوپو او را صدا زد و مدتی کنار خود نشاند. از محبت مرد آهنگر با خبر بود و از مدت‌ها پیش او را نسبت به حوادثی که رخ‌می‌داد، مظنون و گرفته و اندوهگین می‌دید. به خاطر اینکه صحبتی کرده و انتقام بگومگوی روز پیش‌را گرفته باشد، و به حالتی که گویی رفتار ناشایست ژروز او را بیش از سایرین رنجانده است، اشکریزان و نالان حقیقت ماجرا را به صورت گوژه‌کوفت. گوژه از اتاق پیرزن بیرون آمد، از فرط اندوه دست‌هایش را به دیوار گرفت و بیرون رفت. وقتی ژروز بر گشت، مامان کوپو فریادزنان به او گفت که خانم گوژه از او خواسته که لباس‌هایش را چه اتوکرده و چه نکرده به خانه‌اش ببرد و چنان شاد و سرزنده بود که ژروز بوی توطئه را احساس کرد و صحنهٔ غم‌انگیز و دلخراشی را که در انتظارش بود، در نظر آورد.

رنگ پریده و کوفته، لباس‌ها را در سبدی گذاشت و به راه افتاد. از چندین سال پیش، دیناری به گوژه‌ها نپرداخته بود. هنوز چهارصد و بیست‌و پنج فرانك بدهکار بود. هر بار با ناراحتی می‌گفت کـه اگرچه برایش دشوار است، اما به پول شستن لباس‌ها احتیاج دارد. شرم بیش از اندازه‌ای احساس می‌کرد، چرا که به نظر می‌آمد از دوستی مرد آهنگر استفاده کرده است تا او را سرکیسه کند. کوپو، که آن روزها اندکی

هشیار بود، نیشخندزنان می‌گفت که آهنگر حتماً تا حال در جای خلوتی دستی به ژروز رسانده است و با این کار حساب‌ها تسویه می‌شود. اما ژروز، علیرغم رابطه با لانتیه، به خشم می‌آمد و از شوهرش می‌پرسید که حالا دیگر کارش به جایی رسیده که می‌خواهد از این راه نان بخورد. نباید در حضور او از گوژه بدگویی کند؛ محبتش به مرد آهنگر هنوز هم به‌صورت پارهٔ شرافتمندانه‌ای از وجودش محفوظ بود. بدین‌ترتیب‌هربار که نزد آن مردمان مهربان می‌رفت، از همان پلهٔ اول دلش به درد می‌آمد.

خانم گوژه که در را باز می‌کرد، با چهره‌ای گرفته گفت:

ــ چه عجب، بالاخره تشریف آوردید. هنوز من نمرده‌ام، هر وقت خیال مردن داشتم حتماً از قبل خبرتان می‌کنم.

ژروز سر به زیر انداخت و بی‌آنکه جرأت کند بهانه‌ای بتراشد، داخل شد. دیگر وقت‌شناس نبود، هرگز سر موعد مقرر نمی‌آمد، یك‌هفته تمام مشتری را در انتظار می‌گذاشت ورفته‌رفته به بی‌نظمی خو می‌گرفت.

پیرزن توری‌باف ادامه داد:

ــ هشت روز تمام منتظرتان هستم. تازه دروغ سر هم می‌کنید. شاگردتان را می‌فرستید که مزخرف تحویلم بدهد: که دنبال لباس‌هایم هستید، که ظرف یك شب برایم می‌فرستید یا اینکه لباس‌هایم توی سطل افتاده است. من تمام این مدت وقتم را تلف می‌کنم، هیچ‌چیز تحویلم ندادید، و خون خونم را خورده. نه، دیگر پاك شل و ول شدید... خب، حالا توی این سبد چی برایم آوردید؟ لااقل همه لباس‌هایم که این‌تو هست، نه؟ آن یك جفت ملافه را که یك ماه پیش شماست آوردید؟ آن پیراهن که دفعهٔ پیش نشسته بودید چطور؟

ژروز آهسته گفت:

ــ بله، بله، پیراهن اینجاست. بفرمایید.

فریاد اعتراض خانم گوژه به هوا برخاست. آن پیراهن مال او نبود و نمی‌خواست آن را بردارد. حالا دیگر لباس‌هایش را عوض می‌کند، دیگر شورش را درآورده! هفتهٔ قبل دو دستمال برایش آورده که علامتش رویش نیست. چیزی که معلوم نیست از کجا آمده زیاد به مزاجش سازگار نیست. به هر حال به چیزهای خودش دلبستگی دارد.

دوباره به موضوع لباس‌ها برگشت:

ــ ملافه‌ها کو؟ گم شده‌اند؟ نه،... گوش کنید، خانم عزیز، خودتان می‌دانید، چونکه من به هر صورت که هست فردا لازمشان دارم، فهمیدید؟

سکوت کوتاهی برقرار شد. چیزی‌که بیش‌از همه ژروز رامی‌آشفت، در نیمه باز اتاق گوژه در پشت سرش بود. مرد آهنگر می‌بایست آنجا باشد، حدس می‌زد؛ و چه عذابی! او همه این سرزنش‌های بحق رامی‌شنود، سرزنش‌هایی را که ژروز در برابرش نمی‌تواند جوابی بیابد! بسیار نرم و مهربان ایستاده‌بود و سر به‌زیر انداخته بود و تندتر از همیشه لباس‌ها را روی تخت می‌گذاشت. اما وقتی که خانم گوژه بـه وارسی لباس‌هـا پرداخت، بدتر از پیش‌شد. آن‌ها را یك‌یك برمی‌داشت و پرت می‌کرد و می‌گفت:

ـ جداً که مهارتتان را از دست داده‌اید. دیگر آن روزها گذشت که پشت هم سزاوار تعریف و تمجید بودید... بله، کثافتکاری می‌کنید، همه کارهاتان افتضاح است... بفرما، سینهٔ این پیراهن را نگاه کنید، سوخته، روی درزش جای اتو مانده. دگمه‌ها که یکیش هم نمانده. نمی‌دانم چکار می‌کنید که هرگز یك دگمه هم نمی‌ماند... اوه! این یکی را نگاه کنید، برای این جلیقه که اصلا پولی نمی‌دهم. نگاه کنید، چرکش مانده، درست مثل قبلش برگشته. دست شما درد نکند! اگر لباس‌ها دیگر حتی تمیز هم نمی‌شوند...

دنبالهٔ حرفش را فرو خورد و به شمردن تکه‌های لباس پرداخت، سپس فریادزنان گفت:

ـ چطور شد؟ فقط همین‌ها راآوردید؟ دو تا جوراب، شش‌تا حوله و یك سفره و همه دستمال‌ها کم است... این چه مسخره‌بازی است؟ پیغام دادم که همه را چه اتوکرده و چه نکرده برگردانید. اگر تا یك ساعت دیگر شاگردتان با بقیهٔ لباس‌هایم اینجا نیاید، من می‌دانم و شما، خانم‌کوپو!

در همین لحظه، گوژه در اتاقش سرفه‌ای کرد. ژروز به لرزه افتاد. در حضورش با او چه رفتاری می‌کردند. خدای بزرگ! وسط اتاق، مات و مبهوت و پریشان در انتظار لباس چرك ماند. اما خانم گوژه، پس از شمردن لباس‌ها، به کنار پنجره برگشته به رفوی یك شال توری ادامه می‌داد.

ژروز با کمرویی پرسید:

ـ لباس‌های چرك را نمی‌دهید؟

پیرزن جواب داد:

ـ نه متشکرم، این هفته هیچ چیز ندارم.

رنگ از روی ژروز پرید. کارش را از او می‌گرفتند. اختیار از

گف داد و روی صندلی‌ای نشست، پاهایش سست شده بود. برای دفاع از خود کوششی نکرد و تنها این جمله برزبانش آمد:

ـ آقای گوژه مریضند؟

بله، درد داشت، ناچار شده بود به‌جای رفتن به سر کار به خانه برگردد و روی تخت دراز کشیده بود. خانم گوژه با چهره‌ای گرفته از این ماجرا حرف می‌زد، لباس سیاه همیشگی‌اش را به تن داشت و چهرهٔ سفیدش را میان سربند راهبانه‌اش قاب‌گرفته بود. باز هم پول روزانهٔ کارگران آهنگری را کم کرده بودند؛ مزد کارگران به خاطر ماشینی که اکنون همه‌کارها را انجام می‌داد، از نه فرانك به هفت فرانك رسیده بود. و توضیح داد که در همه زمینه‌ها باید صرفه‌جویی کند؛ می‌خواهد دوباره لباس‌ها را خودش بشورد. طبیعتاً، اگر خانوادهٔ کوپو بتواند پولی را که از پسرش قرض کرده‌اند، بپردازند، باری از دوششان برخواهند داشت. ولی او کسی نیست که مأمورین را به سراغشان بفرستد، می‌داند که آن‌ها قدرت پرداخت این پول را ندارند. از لحظه‌ای که از بدهکاری حرف می‌زد، ژروز، خجلت‌زده، به بازی ماهرانهٔ قلاب توری‌بافی‌اش که یك یك حلقه‌ها را می‌بافت، چشم دوخته بود.

ـ ولی، اگر کمی به خودتان فشار بیارید، می‌توانید حسابتان را تسویه کنید. چونکه مطمئنم که پول خورد و خوراك و خرج و برجتان زیاد است... اگر بتوانید فقط ماهی ده فرانك بپردازید...

صدای گوژه دنبالهٔ سخنانش را برید:

ـ مامان! مامان!

و وقتی تقریباً بلافاصله، دوباره به سر جایش برگشت، موضوع گفتگو را تغییر داد. آهنگر یقیناً از او تمنا کرده بود که از ژروز تقاضای پول نکند. اما پیرزن، پس از چند دقیقه‌ای دوباره بی‌اراده به موضوع بدهکاری برگشت. بله، او از قبل می‌دانسته که کار به کجا خواهد کشید. شوهرش دارو ندارش را به‌پای مشروب می‌ریزد و زنش را به راه‌های ناشایستی می‌کشاند، پسرش اگر به حرفش گوش کرده بود، هرگز آن پانصد فرانك را به آن‌ها نمی‌داد و حالا، برای خودش ازدواج کرده بود و از غصه در حال دق‌کردن نبود، اما حالا، تمام آینده‌اش، تمام عمرش با غم و غصه عجین شده است. پیرزن با سرسختی تمام کلمات درشتی به زبان می‌آورد، آشکارا ژروز را متهم می‌کرد که به همدستی کوپو سر پسر بیچاره‌اش را کلاه گذاشته است. بله، زن‌هایی هستند که سال‌ها ادای

فضیلت و تقوا را درمی‌آورند، ولی بالاخره یك روز رفتار زشتشان آفتابی می‌شود.

باز هم صدای گوژه، این بار با خشونت بیشتری، بلند شد:

ـ مامان! مامان!

پیرزن از جا برخاست، و وقتی از در بیرون آمد، به کار توری‌بافی برگشت و گفت:

ـ بفرمایید تو، می‌خواهد شما را ببیند.

ژروز، سراپا لرزان، در را باز گذاشت. این صحنه احساساتش را برمی‌انگیخت، چرا که درواقع در برابر خانم گوژه به منزلهٔ اعترافی بود به محبت‌شان به یکدیگر. اتاق آرام و پاکیزه، با دیوارهای پر از تصاویر گوناگون و تخت آهنی باریکش، به اتاق پسربچه‌های پانزده‌ساله می‌مانست. اندام درشت گوژه، در اثر کلمات مامان کوپو خرد و در هم شکسته، روی تخت افتاده بود، چشمانش خون گرفته و ریش زیبای زردرنگش هنوز خیس بود. لابد در اولین لحظات بروز خشمش بالش را با مشت‌های نیرومندش درهم فشرده بود، چرا که پارچه کتانی شکافته بود و پرها از آن بیرون می‌زد.

با صدایی آهسته به ژروز گفت:

ـ گوش کنید، مامان اشتباه می‌کند. شما چیزی بدهکار نیستید، نمی‌خواهم کسی از پول حرفی بزند.

از جا برخاسته نگاهش می‌کرد. قطرات درشت اشك بی‌درنگ در چشمانش حلقه بست.

ژروز آهسته پرسید:

ـ شما ناراحتید آقای گوژه؟ خواهش می‌کنم به من بگویید که موضوع چیست؟

ـ هیچ، متشکرم. دیروز خیلی خسته شدم. می‌خواهم دراز بکشم.

سپس دریچه‌های دلش شکست و باز شد و نتوانست صدای این‌فریاد را در درون خود خفه کند:

ـ آه! خدای من، خدای من! هرگز نبایست کار به اینجاها می‌کشید، هرگز! شما قسم خورده بودید که هرگز این اتفاق نمی‌افتد و حالا افتاده، افتاده!... آه خدای من! این درد دارد مرا می‌کشد، از اینجا بروید بیرون!

با اشارهٔ دست، با حرکتی التماس آمیز و آرام، او را بیرون‌می‌راند. ژروز به تخت نزدیك نشد. همانطور که گوژه از او می‌خواست بیرون

رفت؛ گیج وگنگ، کلمه‌ای برای تسکین دردش سراغ نداشت. در اتاق مجاور، سبدش را برداشت، اما نمی‌توانست بیرون برود، می‌خواست کلمه‌ای پیدا کند. خانم گوژه، بی‌آنکه سر راست کند، به رفوی توری ادامه می‌داد. سرانجام او بود که به زبان آمد:

ــ خب شب بخیر، لباس‌هایم را برایم بفرستید، بعداً حساب می‌کنیم.

ژروز زیر لب گفت:

ــ بله، بسیار خوب، شب بخیر.

در را آهسته بست، و برای آخرین بار به آن خانهٔ پاکیزه و مرتب که گویی پاره‌ای از شرافتش را در آن بر جا گذاشته بود، نگاهی انداخت به مغازه برگشت، اما درست مثل گاوی که بی‌اراده و بی‌توجه به راه، به خانه‌اش برگردد. مامان کوپو روی صندلی کنار بخاری نشسته بود و برای اولین‌بار از تخت بیرون آمده بود. اما زن رختشو خسته‌تر از آن بود که حتی کلمه‌ای در مقام سرزنش بر زبان بیاورد، چنان خسته و کوفته که گویی ضربات سختی بر پیکرش فرود آمده باشد: فکر می‌کرد که زندگی روی‌هم رفته به‌غایت دشوار است و انسان هرگز نخواهدتوانست دل را از سینه‌اش بیرون‌بکشد و برآن پا بگذارد. مگر آن‌که‌قالب تهی‌کند.

اکنون ژروز دیگر به هیچ‌چیز اعتنایی نداشت. همه را با حرکت مبهمی از خود دورمی‌راند. با هر دشواری تازه، بیش از پیش به لذت سه وعده غذای روزانه تن درمی‌داد. اگر هم مغازه فرو بریزد مهم نیست. به‌شرطی که خود او زیر آوار نماند. خیلی هم خوشحال خواهد شد. و براستی مغازه فرومی‌ریخت، اما نه یکباره. بلکه هر روز اندك اندك فرو می‌ریخت. مشتری‌ها یك‌یك به خشم می‌آمدند و لباس‌ها را به جای دیگری می‌بردند. آقای مادینیه، خانم رمانژو و حتی خانوادهٔ بوش دوباره نزد خانم فوکونیه می‌رفتند، آنجا دستکم‌بی‌تأخیر لباس‌هارا پس‌می‌گرفتند. همه از اینکه یك جفت جوراب را سه هفته‌تمام درخواست‌کنند و یکشنبه‌ها پیراهن پر از چرك و کثافت هفتهٔ پیش خود را دوباره بپوشند، به تنگ آمدند. اما ذره‌ای از اشتهای ژروز کم نشد. فریاد می‌زد به سلامت! و رفتار ناهنجاری را با آنان درپیش می‌گرفت و به خود دلداری می‌داد که دیگر مجبور نیست تا در کثافت آن‌ها دست فرو برد. مهم نیست. اگر تمام محله هم تنهایش بگذارند. فقط از شر تلی از فضولات خلاص می‌شود: و تازه، کار کمتری هم روی دوشش می‌ماند. اما، در عین‌حال، بدترین مشتری‌ها برای او باقی ماندند. مشتری‌هایی که هرگز پولی نمی‌دادند و

یا از همه کثیف‌تر بودند، از جمله خانم گودرون که لباس‌هایش را هیچ‌یک از لباسشویی‌های خیابان نوو نمی‌پذیرفتند، چرا که به‌شدت بوی گند می‌داد. مغازه از کارافتاده بود و ژروز به‌ناچار آخرین کارگر خود، خانم پوتوا را نیز بیرون کرد؛ از آن‌پس با شاگردش تنها ماند. اگوستین لوچ هرچه بزرگ‌تر می‌شد، عقلش بیش از پیش پاره‌سنگ برمی‌داشت. با آنکه دو نفر بیش نبودند، اما باز هم تمام روز کار نداشتند، تمام بعد از ظهر روی چارپایه‌ها بیکار می‌نشستند. خلاصهٔ کلام، غوطه‌ای با سر به ویرانی و مصیبت.

طبیعتاً همچنانکه کاهلی و فقر پا به میدان می‌گذاشت، کثافت نیز از در و دیوار بالا می‌رفت. دیگر از آن مغازهٔ زیبای آبی‌آسمانی که زمانی مایهٔ افتخار ژروز بود، اثری نبود. قاب و شیشه‌های جعبه‌آینه که هرگز شسته نمی‌شد، سراپا به گل و لایی که درشکه‌ها می‌پاشیدند، آلوده بود. روی میلهٔ فلزی درونش سه تکه پارچهٔ کهنهٔ خاکستری آویزان بود که صاحبانش در بیمارستان مرده بودند. درون مغازه، رقت‌بارتر از این بود: رطوبت لباس‌هایی که کنار سقف خشک می‌شدند، کاغذ دیواری‌ها را کنده بود و طرح چیت پمپادور، پاره پاره و آویزان، به تار عنکبوتی می‌مانست که از گرد و غبار سنگین شده باشد، بخاری شکسته وسوراخ در گوشه‌ای منظرهٔ اجاق شکسته‌ای را در مغازهٔ کهنه‌فروشی‌ها به یاد می‌آورد. میز، که گویی به خدمت لشگری درآمده باشد، از لکهٔ قهوه و شراب و مربا و از پس‌ماندهٔ شکمچرانی دوشنبه‌ها، یکسره چرب و کثیف بود. در کنار این همه، بوی ترش نشاسته، بوی نا و کپک و چربی‌سوخته و چرک لباس‌ها. اما ژروز آنجا آسوده و راحت بود. کثیف‌شدن تدریجی مغازه رانمی‌دید. به کاغذ دیواری آویزان و چوب‌های چرب خومی‌گرفت. درست به‌همان صورت‌که اتفاق‌می‌افتاد دامنی‌شکافته بپوشد و یاگوش‌هایش را نشوید. حتی کثافت در نظرش به آشیان گرم و نرمی می‌مانست که در آن سر در شانه‌ها فرو برده. لذت می‌برد. رها کردن همه‌چیز در آشفتگی، دست روی دست گذاشتن برای آنکه گرد و غبار همهٔ حفره‌ها را بپوشاند و فرشی از مخمل همه‌جا بکشد و احساس سنگین‌تر شدن خانه در بیماری و بیکاری، لذتی بود که مستش می‌ساخت. مهم‌تر از همه آرامشش بود. بقیهٔ چیزها گورپدرشان. بدهکاری‌هایش که روز به روز بیشتر می‌شد، ابداً آزارش نمی‌داد. خوب و بد را از هم تمیز نمی‌داد؛ چه‌اهمیتی دارد که بپردازد یا نپردازد؟ و ترجیح می‌داد چیزی نداند. وقتی که دیگر در

مغازه‌ای به او نسیه نمی‌دادند، به مغازهٔ دیگری می‌رفت و نسیه می‌گرفت. به سرتاسر محله بدهکار بود و هر ده قدم، طلبکاری در انتظارش. در خیابان گوت‌دور، جرأت نداشت از روبروی زغال‌فروشی، خوارو بارفروشی و میوه‌فروشی بگذرد، به همین دلیل وقتی به رختشوی‌خانه می‌رفت، از خیابان پواسونی‌یر دور می‌زد و ده‌دقیقه‌ای راهش را دورتر می‌کرد. فروشنده‌ها او را حقه‌باز می‌خواندند. یك شب، مردی که اثاثیهٔ اتاق لانتیه را فروخته بود، همهٔ همسایه‌ها را به بیرون کشاند؛ نعره می‌زد که اگر پولش را ندهد، لباس‌هایش را می‌کند و کپلش را داغ می‌کند. البته چنین‌صحنه‌هایی سراپایش را به‌لرزه می‌انداخت؛ اما چون سگ‌لگدخورده‌ای، تکانی به خود می‌داد و همین، وآن‌شب‌کمتر از شب‌های‌دیگر غذا نمی‌خورد. عجب بی‌چشم‌و روهایی هستند که‌مزاحمش می‌شوند! مگر نمی‌بینند که پول ندارد؟ مگر سکه ضرب می‌زند؟ تازه، همهٔ این فروشنده‌ها دزدند، حق‌شان است که کمی منتظر بمانند. کنج اتاق می‌خوابید و می‌کوشید به حادثه‌ای که‌به‌ناچار روزی فرا می‌رسید، نیاندیشد. بالاخره برای آینده کاری خواهد کرد. اما تا آن زمان انتظار ندارد کسی سر به سرش‌بگذارد.

مامان کوپو برخلاف انتظار بهبود یافت. یك سال دیگر مغازه لنگ‌لنگان به کارش ادامه داد. تابستان، طبیعتاً با زیردامنی‌های سفید و پیراهن‌های نخی گردش‌کنندگان بولوار خارجی، کار بیشتری داشتند. همه‌چیز به آرامی فرو می‌ریخت، بینی‌ها هر هفته در گند لباس‌ها فرو می‌رفت و گاهی اوج و حضیضی داشت، شب‌هایی پیش می‌آمد که‌در برابر گنجه‌های خالی شکم‌های خود را می‌خاراندند و شب‌هایی که تا سرحد اشباع گوشت گوساله می‌خوردند. اکنون تنها مامان کوپو دیده می‌شدکه چند بقچه را زیر پیش‌بند پنهان کرده و به مغازهٔ سمساری خیابان‌پولونسو می‌رفت. پشت خم می‌کرد و حالت گرفته و شسته و رفتهٔ پیرزن باتقوایی را به خود می‌گرفت که به نماز کلیسا می‌رود؛ از این کار نفرتی نداشت، آلودگی به پول را خوش داشت، و چانه‌زدن و ورزفتن‌هایش مانند فروشنده‌های‌دوره‌گرد، وسوسه‌های‌پیرزنانه‌اش‌را بیدارمی‌کرد. مغازه‌داران خیابان پولونسو او را خوب می‌شناختند و او را «ننه چهار فرانکی» نامیده بودند، چرا که هر وقت در ازای بقچه‌های بزرگش سه‌فرانك به‌اومی‌دادند، پیرزن چهار فرانك درخواست می‌کرد. ژروز مایل بود سرتاسر مغازه را بفروشد؛ وسوسهٔ فروختن راحتش نمی‌گذاشت، اگر در قبال موهای سرش هم پولی پرداخت می‌کردند، سرش را از ته می‌تراشید. کار آسانی بود،

امکان نداشت وقتی در انتظار خوردن نیم‌گیلو نـان بودی، بتوانـی از وسوسهٔ رفتن بدانجا چشم بپوشی. پای دارو ندارش به سمساری می‌رسید، ملحفه‌ها، لباس‌ها، حتی ابزار و اثاثیهٔ خانه. در ابتدا با استفاده‌ازهفته‌های پر رونق، مایملك خود را از گرو بیرون می‌کشید، اما هفته‌ای‌نمی‌گذشت که همان‌ها را دوباره به گرو می‌گذاشت. رفته رفته، دیگر اعتنایی به لوازم خود نداشت، می‌گذاشت تا از دستش بگریزند و قبض‌های رسید را هم می‌فروخت. تنها چیزی که دلش را از غصه می‌انباشت، وداع با ساعت رومیزی‌اش بود، ساعت را در برابر قبض بیست فرانکی که طلبکاران توسط مأمورین فرستاده بودند، به مغازهٔ سمساری فرستاد. تا آن زمان، سوگند خورده بود که حتی اگر از گرسنگی بمیرد، دست به ساعتش نخواهد زد. وقتی مامان کوپو، آن را در جعبهٔ کوچکی گذاشت و با خودبرد، ژروز، با بازوان آویزان و چشمان اشکبار روی صندلی افتاد، گویی که تمام هستی‌اش را با خود می‌بردند. اما وقتی مامان کوپو با بیست و پنج‌فرانك برگشت، پول باد آورده، آن پنج فرانك اضافه، مایهٔ تسلای خاطرش شد؛ بی‌درنگ پیرزن را به دنبال چهار سو شراب فرستاد تا سکهٔ پنج‌فرانکی را جشن بگیرند. اکنون، وقتی که با هم سازگار بودند، غالباً با یکدیگر در گوشهٔ میز چیزی می‌نوشیدند، لیوانی مشروب مخلوط، نیمی کنیاك و نیمی کاسیس. مامان کوپو در کار حمل و نقل بطری شراب زیر پیشبند، مهارتی به هم زده بود. یك قطره هم به‌هدر نمی‌رفت. چرا همسایه‌ها خبردار شوند؟ اما واقعیت این بود که همهٔ همسایه‌ها می‌دانستند. زن میوه‌فروش، زن سیرابی‌فروش و شاگردهای خوارو بارفروشی می‌گفتند: «نگاه‌کن! پیرزنه‌دارد می‌رود سراغ عمه‌جانش!» یا «نگاه‌کن! پیرزنه دارد زهرمارش رامی‌آورد!» البته‌دیدن این صحنه‌ها مردم محله را بیش از پیش علیه ژروز برمی‌انگیخت. تمامش را خرج شکمش می‌کند، بـزودی از مغازه‌اش چیزی نمی‌ماند. آره، آره، چهار پنج لقمهٔ دیگر بخورد، مغازه‌اش پاك پاکیزه می‌ماند.

در میان این ورشکستگی همه‌جانبه، کوپو رونق می‌گرفت. دائم‌الخمر بی‌سروپا گویی که طلسم شده بود. شراب و عرق یقیناً به او می‌ساخت. فراوان می‌خورد و به‌ریش آن لوریوی لاغر مردنی که‌مشروب‌را قاتل آدم می‌دانست، می‌خندید، و در جوابش به شکم خود که‌پوستش‌از فرط‌چربی مانند پوست طبلی کشیده بود، می‌کوفت. شب‌های شرابخواری، روی شکمش برای لوریو ضرب می‌گرفت، شکمی که شاید مرد دنـدان‌سازی

می‌توانست فراهم آورد. اما لوریو، از غم بی‌شکمی به‌خشم آمده، می‌گفت که همه‌اش چربیست. چربی زرد و ناسالم. اما چه باك، کوپو بیش ازپیش برای سلامتش می‌نوشید. موهای آشفتهٔ جوگندمی‌اش، چون مشعلی زبانه می‌کشید. چهرهٔ دائم‌الخمر و چانهٔ تو رفته‌اش، چون چرم دباغی شده، به رنگ ارغوانی شراب درمی‌آمد. هنوز همان کودك شاد همیشگی بود؛ وقتی که زنش از مشکلات خود می‌گفت، او را به کناری می‌زد. مگر قرار است مردها به این امور پست بپردازند؟به درك که نان در خانه نیست، به او چه مربوط؟ او صبح و شب غذایی می‌خورد، دیگر به او ربطی ندارد که از کجا می‌آید. وقتیَ هفته‌ها بیکارمی‌ماند، پر توقع‌تر از مواقع دیگر می‌شد. هنوز هم دست دوستانه‌ای به شانه‌های لانتیه می‌زد. البته از رابطهٔ او با زنش خبری نداشت؛ دستکم خانوادهٔ بوش و پواسون سوگند یاد می‌کردند که هیچ سوءظنی به ژروز ندارند، می‌دانستند که اگر کوپو از این ماجرا باخبر شود، حادثهٔ ناگواری رخ خواهد داد. اما خانم لرا، خواهرش، سر تکان می‌داد و می‌گفت که شوهرهایی را می‌شناسد که از این کار بدشان نمی‌آید. یك شب، ژروز که از اتاق لانتیه بیرون می‌آمد، در تاریکی چیزی به کپلش خورد و خشکش زد؛ اما کم‌کم آسوده شد و فهمید که به دستهٔ تخت برخورده است. این وضعیت براستی هراس‌آور بود، یقیناً به نظر شوهرش چیز خنده‌داری نمی‌آمد.

از لانتیه نیز در این میان چیزی کاسته نشده بود. از خود به دقت مراقبت می‌کرد، به کمك کمربندش شکمش را اندازه می‌گرفت و همیشه می‌ترسید که مبادا کمربند را تنگ‌تر و یا گشادتر از پیش ببندد؛ جایش راحت بود، نمی‌خواست اندامش لاغرتر ویا چاق‌تر از آن که هست شود. این وسوسه. او را نسبت به غذا مشکل‌پسند می‌کرد، چرا که هر غذایی را از نظر تغییر وزن محاسبه می‌کرد. حتی وقتی که آه در بساط نداشتند، او تخم‌مرغ و کتلت و غذاهای مقوی و سبك می‌خواست. از وقتی که زن را با شوهر قسمت می‌کرد، خود را نیمی از خانواده می‌پنداشت؛ پنج‌فرانك خود را می‌گرفت، ژروز را منقاد خود می‌ساخت، غرولند به پا می‌کرد و نعره می‌زد و بیش‌از کوپو مرد آن خانه به نظر می‌آمد. درواقع خانه‌ای بود با دو ارباب. ارباب دوم، زیرك‌تر بود و قسمت اعظم لحاف را به‌طرف خود می‌کشید و بهترین قسمت هر چیزی از آن او بود، زن، میز و باقی چیزها. در واقع چربی کوپو را مـی‌کشید! و نگران آن نبود کـه چرخ کره‌گیری خود را پیش چشم همگان به‌راه اندازد. نانا سوگلی‌اش بود، چرا

PersianPDF.com

که دخترکان زیبا را دوست داشت. روز به روز کمتر به فکر اتی‌ین بود، می‌گفت پسربچه‌ها باید یاد بگیرند که روی پای خود بایستند. اگر کسی کوپو را می‌خواست، با کفش راحتی و پیراهن خانه از انتهای مغازه بیرون می‌آمد و حالت شوهری را به خود می‌گرفت که مزاحمش شده باشند و به‌جای کوپو پاسخ می‌داد و می گفت که با او فرقی ندارد.

ژروز میان این دو مرد، چندان شاد نبود. البته، شکر خدا که از سلامتی خود نگرانی نداشت. او نیز بیش از اندازه فربه می‌شد. اما مراقبت و جلب رضایت دو مرد که روی دستش مانده بود، غالباً از حد توانایی‌اش خارج بود. آه! خدای بزرگ! یك شوهر به تنهایی شیرهٔ آدم را می‌کشد! بدتر از همه اینکه این دو با یکدیگر کنار می‌آمدند. هرگز بگومگویی به راه نمی‌افتاد، هرگز شب‌ها، پس از شام، وقتی که آرنج‌ها را روی میز می‌گذاشتند، نیش و کنایه نمی‌زدند: تمام روز چون دو گربهٔ راحت‌طلب و لذت‌پرست کنار هم پرسه می‌زدند. روزهایی که از چیزی خشمگین بودند، خشم خود را سر ژروز خالی می‌کردند. جانمی! بزن به کپلش! کتك‌خورش خوب بود و هرچه بیشتر باهم‌فریادمی‌زدند، دوستی‌شان مستحکم‌تر می‌شد. جواب گفتن و اعتراض هم فایده‌ای نداشت. اوایل‌وقتی یکی فریاد می‌زد، ژروز با نگاه از دیگری تمنا می‌کرد تا کلمه‌ای بگوید. اما راه به جایی نمی‌برد. دیگر اکنون شانه‌های فربهش را به‌نرمی خم می‌کرد، پی برده بود که آن دو به خاطر چاق و قلمبه‌بودنش، دوست دارند دست روی او بلند کنند. کوپو بددهن بود و کلماتی کثیف به سر و رویش پرتاب می‌کرد. لانتیه برخلاف او، زیرك بود و کلماتی را به‌کار می‌برد که از زبان کمتر کسی بیرون می‌آمد و بیش از همه رنجش‌می‌داد. خوشبختانه، به هر چیزی می‌توان خوگرفت؛ پس از چندی کلمات مستهجن و سنگدلی دو مرد از روی پوست ظریفش می‌لغزید. کار به‌جایی رسید که حتی خشم آن دو را ترجیح می‌داد، چرا که هرگاه مهربان می‌شدند، بیش از همیشه بر سرش می‌تاختند، لحظه‌ای آرام نداشتند و نمی‌گذاشتند حتی کلاهی را به راحتی اتو کند. از او دم به دم چیزی برای خوردن می‌خواستند، تمام روز می‌بایست به آن دو بپردازد، جواب دهد، به رختخواب ببرد و تر و خشکشان کند. در آخر هفته سراپایش کوفته بود و ذهنش کار نمی‌کرد و چشمانش حالتی جنون‌آمیز داشت. چنین کاری هر زنی را می‌فرساید.

آری، کوپو و لانتیه او را می‌فرسودند؛ کلمهٔ دقیق و درستش این

بود؛ شمعی بود که از دو سو می‌سوزاندند. البته کوپو تحصیل‌کرده نبود، اما لانتیه بیش از حد می‌دانست، یا در واقع دانشش مانند پیراهن تمیزی بود که به‌تن آلوده‌ای بپوشانند. یك شب، خواب دید کـه در لبهٔ چاهی ایستاده است؛ کوپو با مشت او را به طرف چاه می‌راند، درحالیکه لانتیه کمرش را غلغلك می‌داد تا سریع‌تر بپرد. چه شباهت غریبی با زندگانی‌اش داشت! تعجبی نبود که از آن مکتب چنین شاگردی بار آید! مردم محله که راه و روش زشتی را که او درپیش می‌گرفت، ملامت می‌کردند، چندان محق نبودند، چرا که مصیبتش از خود او مایه نمی‌گرفت. گاهی، وقتی به فکر فرو می‌رفت، لرزه بر اندامش مستولی می‌شد، اما به خود می‌گفت که ممکن است همه‌چیز بدتر از این که هست، شود. مثلا داشتن دو مرد بهتر از آن است که دو بازو نداشته باشی. و با این اندیشه وضعیتش را طبیعی می‌یافت. وضعیتی که نظیرش فراوان بود؛ می‌کوشید تا در این وضع اندك‌سعادتی بیابد. آنچه که نمایان می‌کرد او تاچه‌اندازه آسوده‌خیال و راحت‌طلب شده است، این بود که از هیچ‌کدام از آن دو مرد نفرتـی نداشت. در لاگته La Gaîté ، نمایشی دیده بود که در آن زن خبیثی به همسرش خیانت می‌کرد و در آخر او را به خاطر معشوقش مسموم کرده بود؛ ژروز از دیدن آن صحنه به خشم آمد، چرا که چنین سنگدلی را در خود سراغ نداشت. آیا منطقی‌تر نبود که هرسه به توافق و تفاهم‌برسند؟ نه، نه، این حماقت است؛ زندگی را از هم می‌پاشد، زندگی به خودی‌خود آنقدرها هم شاد نیست. به‌هرحال، گذشته از بدهکاری‌ها و بدبختی‌هایی که تهدیدش می‌کرد، اگر که کوپو و لانتیه کمتر به سر و تنش می‌کوفتند و عربده می‌زدند، می‌توانست بگوید که زندگی آرامی دارد و کاملا راضی است.

وقتی که پاییز آمد، بـدبختانه، وضع بدتـر از پیش شد. لانتیه می‌خواست لاغر شود. کج‌خلقی او روز به‌روز بیشتر می‌شد. ازکوچکترین چیزی خرده می‌گرفت. با دیدن سوپ سیب‌زمینی زو ترش می‌کرد و می‌گفت که این آشغال را نمی‌تواند بخورد، دلدرد می‌گیرد. کوچکترین مسئله‌ای اکنون به جنگ و دعوا می‌کشید، هرچه به دست‌شان می‌رسید به سر هم پرتاب می‌کردند و پیش از آنکه به خواب بروند، می‌بایست تمام خانه را تمیز کنند. مگر نه اینکه وقتی که سبوس تمام می‌شود، الاغ‌ها به جان هم می‌افتند؟ لانتیه بوی ورشکستگی را احساس می‌کرد. خشمگین بود که آنجا چنین زود به پایان رسیده و پاك و پاکیزه شده است، می‌دید که‌روزی

که باید کلاهش را بردارد و به دنبال لانه و گاسهٔ دیگری برود، نزدیك می‌شود. به گوشهٔ دنج خود خو گرفته بود، عادت‌های کوچکی داشت و همه نازش را می‌خریدند: درواقع آنجا سرزمین موعودش بود که هرگز نمی‌توانست نظیرش را بیابد. خب، چه‌کار می‌شود کرد؟ وقتی که تاخرخره خورده باشی. دیگر نمی‌شود که چیزی در بشقابت مانده باشد. از دست شکمش عصبانی بود، چرا که می‌دانست تمامی آن مغازه را اکنون به شکم خود فرو برده است. البته چنین دلیلی را به‌کار نمی‌گرفت؛ به‌دیگران کینه می‌ورزید. چرا که گذاشته بودند ظرف دو سه سال همه‌چیز به پایان برسد. واقعا که این کوپوّها جلوی شکم خود را نمی‌گیرند! فریاد می‌زد که ژروز مدیر بدی است. خدایا! چه بلایی به سرش می‌آید؟ دوست‌هایش او را به حال خود گذاشته‌اند. آن هم درست وقتی که دارد معاملهٔ هنگفتی را به‌پایان می‌رساند و قرار است ماهی شش هزار فرانك به‌او بدهند، پولی که می‌تواند تمام آن خانوادهٔ کوچك را روبراه کند.

شبی از شب‌های دسامبر، از شام خبری نبود. گنجه‌ها خالی بود. لانتیه با چهره‌ای گرفته از خانه بیرون رفت. پیاده‌رو را گز کرد تا مگر جایی بیابد که بوی غذایش چین‌های صورتش را پاك کند. ساعت‌ها کنار بخاری به فکر فرو می‌رفت. سپس یکباره محبتش نسبت به خانوادهٔ پواسون گل کرد. دیگر با مأمور پلیس شوخی نمی‌کرد و او را بادنگ نمی‌نامید، حتی تا آنجا پیش می‌رفت که می‌گفت شاید امپراتور هم آدم خوبی باشد. به ویرژینی احترام می‌گذاشت و می‌گفت که زن با فراستی است و خوب می‌داند که زندگی‌اش را چگونه اداره کند. آشکار بود که کاسه‌لیسی می‌کند. حتی به نظر می‌آمد که می‌خواهد غذایش را نزد آن‌ها صرف کند. اما ذهنش پیچیده‌تر ازاین کار می‌کرد. ویرژینی به او گفته بود که می‌خواهد مغازه‌ای به راه بیاندازد و لانتیه مدام به گردش می‌چرخید و می‌گفت که این نقشه بسیار عالیست. بله، او برای کار تجارت ساخته شده. بلند قد. زیبا و پر انرژی، حرف ندارد! هرقدر بخواهد پول به دست می‌آورد! حال که پول ارثیه از مدت‌ها پیش نزدشان خوابیده، کاملا حق دارد که از آن سه چهار پیراهنی‌که فصل به فصل به تن می‌کند، دست‌بردارد و به کار کسب بپردازد: از کسانی نام می‌برد که در حال انباشتن ثروت بودند، مثلا آن زن میوه‌فروش نبش خیابان، یك مغازهٔ چینی‌فروشی در بولوار خارجی باز کرده است. برای پول به‌دست آوردن وقت خوبی است، می‌توانی هر آشغالی را بفروشی. اما ویرژینی درتردید

بود؛ دنبال مغازه‌ای می‌گشت و نمی‌خواست از محله بیرون برود. لانتیه او را به گوشه‌ای کشید و ده دقیقه‌ای آهسته با او به گفتگو پرداخت. پیدا بود که او را به کاری وامی‌دارد و ویرژینی دیگر جواب منفی نمی‌داد و انگار به او اختیار عمل داده بود. رازی بود بین خود آن‌ها، اشارهٔ چشم و کلمات سریع و حتی حرکات دست آن دو ازهمدست‌بودن آن‌ها حکایت می‌کرد. از این لحظه به بعد، لانتیه، در حالیکه نان خشکش را می‌جوید، از گوشهٔ چشم کوپو را زیر نظر داشت، زیاده از حد حرف می‌زد و آن‌ها را با گله‌گذاری‌های مداوم خود به تنگ می‌آورد. تمام روز در فقری که او پیش چشمش می‌گستراند، دست و پا می‌زد. او که سنگ خودش را به سینه نمی‌زند، به خدا قسم! تا آنجا که همه بخواهند او هم با دوستانش گرسنگی خواهد کشید. اما، احتیاط حکم می‌کند که مراقب اوضاع باشند. دستکم پانصد فرانک به نانوا، زغال‌فروش، خوارو بارفروش و دیگران بدهکارند. از این گذشته اجارهٔ شش‌ماه را نپرداخته‌اند، که‌می‌شود دویست و پنجاه فرانک؛ صاحبخانه، آقای مارسکو، حتی گفته بود که اگر پیش از ژانویه پول را نپردازند، آن‌ها را بیرون خواهد انداخت. سمساری هم همه چیز را برده بود. چنان در رفتن و بردن افراط کرده بودند که دیگر چیزی نداشتند که ارزش سه‌فرانک را داشته باشد؛ تنها میخ‌هـای روی دیوار مانده بودند و دو کتاب که دو سو ارزش داشت.

ژروز که از این محاسبه پریشان و آشفته می‌شد، به خشم می‌آمد، مشت به میز می‌کوفت و یا اینکه ابلهانه به گریه می‌افتاد. یك شب فریاد زد:

ــ من فردا می‌زنم به چاك!... اگر کلید را زیر در بگذارم و شب‌ها توی خیابان بخوابم، از این زندگی نکبتی بهتر است.

لانتیه، موذیانه گفت:

ــ عاقلانه‌تر این است که اگر کسی پیدا شد، مغازه را واگذار کنید، حالا که هردوتان تصمیم گرفته‌اید مغازه را ول کنید...

ژروز با شدت بیشتری فریاد زد:

ــ آره، هرچه زودتر بهتر، هرچه زودتر بهتر!... آخ‌که نفس‌راحتی می‌کشم!

لانتیه بی‌درنگ روحیهٔ سوداگرانه‌اش را نمایان کرد. با واگذار ــ کردن مغازه، پول اجارهٔ عقب‌مانده را از مستأجر تازه خواهند گرفت. دل به دریا زد و از پواسون‌ها نام برد و یادآور شد که ویرژینی جایی شبیه

آنجا می‌خواهد. اما زن رختشو با شنیدن نام ویرژینی آرام گرفت؛ بسیار خوب، ببینیم چه می‌شود، وقتی آدم‌عصبانی‌است، می‌خواهد از شر همه‌چیز خلاص شود، ولی وقتی خوب فکرش را کرده باشی، چندان هم آسان نیست!

روزهای بعد، لانتیه هرچه به‌گوشش می‌خواند، ژروز پاسخ می‌داد که بدتر از این وضع را هم دیده و از آن بیرون آمده است. مغازه نداشته باشد؟ عجب پیشرفتی! این که‌راه نان درآوردن نیست! او می‌خواهد دوباره شاگرد بگیرد و مشتری‌های تازه‌ای به‌هم بزند. این کلمات را فقط در مقام مخالفت با لانتیه می‌گفت. لانتیه او را زیر فشار قرض خرد شده و ناامید نشان داد و ناشیانه دوباره نام ویرژینی را به زبان آورد و ژروز به‌شدت مخالفت خود را آشکار کرد. نه ، نه، هرگز! همیشه به خوش‌طینتی ویرژینی بدگمان بوده، اگر آن مغازه را می‌خواهد، فقط به‌خاطر تحقیر اوست. شاید به اولین کسی که سر راهش ببیند، مغازه را واگذار کند، اما نه به این زن دیلاق دو رو که لابد از سال‌ها پیش منتظر است تا شاهد خانه‌خرابی‌اش باشد. آه! حالا می‌فهمد. حالا می‌داند چرا چشم‌های گربه‌ای آن پتیاره با دیدن او برق می‌زد. بله، ویرژینی هنوز داغ کتک رختشورخانه را روی کپلش احساس می‌کند، در تمام این مدت آتش کینه‌هایش را زیر خاکستر روشن نگه داشته است. پس اگر نمی‌خواهد دوباره کتکی نوش‌جان کند، بهتر است آن لنبرش را بگذارد زیر سپر وگرنه چیزی نمی‌کشد که دوباره به چنگش بیافتد. لانتیه در برابر طغیان این کلمات زشت، ابتدا ژروز را سر جایش نشاند و گفت که عقل از سرش پریده است، او را شکم‌پرست و پر افاده خواند و حتی کوپو را آدم بی‌همه‌چیزی نامید که نمی‌داند چطور زنش را وادارد تا به دوستش‌احترام بگذارد. سپس با این حساب که خشم خود او می‌تواند همه چیز را به‌خطر اندازد، سوگند یاد کرد که هرگز دیگر به کار دیگران دخالت نکند، چونکه همیشه پاداشش چنین است. درواقع نیز به‌نظر می‌آمد که دیگر از واگذاری مغازه چیزی نمی‌گوید، منتظر فرصت مناسبی بود تادوباره از ماجرا حرف بزند و ژروز را به آن تشویق کند.

ژانویه رسید، هوای نمناک و سرد و کثیفی بود. مامان کوپو که تمام دسامبر سرفه می‌کرد، پس از عید ظهور، دوباره به بستر افتاد. انگار که نذر داشت زمستان را در بستر بماند. اما آن سال اطرافیان می‌گفتند که دیگر زنده از آن اتاق بیرون نخواهد آمد؛ به‌راستی هم‌از گلویش خرخر هراس‌آوری شنیده می‌شد که بوی مرگ می‌داد. هرچند که

چاق و تنومند بود، اما یك چشمش از هم‌اکنون مرده و نیمی از صورتش در هم فرو رفته بود. البته، فرزندانش کارش را یکسره نمی‌کردند، اما او خود کارش را چنان به درازا کشانده بود و چنان دست‌و پا گیر شده بود که مرگش را آرزو می‌کردند، درواقع این مـرگ آسایش و راحت دیگران را هم به دنبال می‌آورد. خود او نیز بیش از همه خوشحال می‌شد، مگر نه این که عمرش را به سر رسانده بود؟ وقتی پنج روزت گذشت، چه حسرتی داری؟ پزشکی که یکبار سراغش رفته‌بودند، دیگر برنگشت. به او جوشانده می‌دادند تا یکسره به امان خدا نگذاشته باشندش. هر ساعت به اتاقش می‌رفتند تا ببینند که هنوز زنده است یا نه. دیگر حرف‌نمی‌زد، درد و سرفه نمی‌گذاشت؛ اما با چشم سالمش، به‌خوبی می‌دید، به این و آن چشم می‌دوخت؛ در چشمش چه‌چیزها که دیده نمی‌شد، حسرت دوران جوانی، اندوه دیدن شتاب عزیزان در خلاص‌شدن از دستش، عصبانیت از دست آن نانای شریر که بی‌شرمانه شب‌ها با لباس خواب پشت شیشهٔ در می‌رفت و مراقب بود.

یك شب کوپو مست به خانه آمد. از زمانی که مادرش رو به مرگ بود، محبتش زیادتر شده بود. وقتی دراز کشید و یکراست به خرناس افتاد، ژروز لحظه‌ای غلت زد. نیمی از شب را او در بالین مامان کوپو می‌نشست. از طرفی نانا که سر نترسی داشت، کنار پیرزن می‌خوابید و می‌گفت که وقتی صدای مردنش را بشنود، همه را خبردار خواهد کرد. آن شب، از آنجا که نانا خوابیده و پیرزن گویی به خواب آرامی فرورفته بود، ژروز که زمزمهٔ لانتیه را می‌شنید تسلیم شد، لانتیه صدایش می‌زد و می‌گفت که برود و در اتاقش استراحت کند. شمعی را روی زمین و پشت گنجه روشن نگه داشتند. اما حدود ساعت سه، ژروز ناگهان از تخت بیرون پرید، می‌لرزید و دلشوره‌ای در دل احساس می‌کرد. می‌پنداشت که نسیم سردی به تنش وزیده است. شمع خاموش شده بود و او در تاریکی، با دست‌های تب‌آلودش دامنی به تن کرد. در اتاقك زن بیچاره، پس از آنکه به اثاثیه برخورد، توانست چراغ کوچکی را روشن کند. در میان سکوت سنگین تاریکی، خرناس کوپو، تنها دو طنین آهنگین می‌انداخت. نانا به پشت خوابیده به آرامی ازمیان لب‌های آماسیده‌اش نفس می‌کشید. وقتی ژروز فتیلهٔ چراغ را که سایه‌ها را به لرزه می‌انداخت، پایین‌کشید، صورت مامان کوپو را دید که یکسره سفید شده، سر را روی شانه خم کرده، چشم‌ها را باز نگه‌داشته بود. مامان کوپو مرده بود.

ژروز به آرامی، بی‌آنکه فریادی بکشد، سرد و با احتیاط، به اتاق لانتیه آمد. او دوباره به خواب رفته بود. خم شد و آهسته گفت:

ـ گوش کن، تمام کرده، مرده.

لانتیه، در عالم خواب و بَیداری، ابتدا غرید:

ـ ولم کن، بگیر بخواب... اگر مرده، کاری از دست ما ساخته نیست.

اما لحظه‌ای بعد روی آرنج بلند شد و پرسید:

ـ چه ساعتی است؟

ـ سه.

ـ تازه سه شده؟ پس بگیر بخواب. سرما می‌خوری... بگذار وقتی صبح شد...

اما ژروز اعتنایی نکرد، لباس‌هایش را پوشید، لانتیه، زیر پتو به خود فرو رفت و بینی‌اش را به دیوار چسباند و غرولندکنان گفت که زن‌ها همه احمق‌اند. چه عجله‌ای دارد که اعلام کند یکی در خانه مرده است؟ وسط شب کار مسخره‌ای است. از اینکه خوابش با این افکار سیاه برهم خورده است، به خشم آمده بود. ژروز وقتی که تمام خرده‌ریز خود را، حتی سنجاق سرش را، از اتاق برد، کنار تخت پیرزن نشست، و با خیال راحت، بدون‌ترس از غافلگیرشدن در اتاق لانتیه، اشك ریخت. در واقع مامان کوپو را دوست داشت و غم سنگینی بر سینه‌اش افتاده بود، اگرچه در اولین لحظات، ترسیده و به خشم آمده بود که چرا چنین ساعتی را برای مرگ انتخاب کرده است. به تنهایی، با صدای بلند در سکوت می‌گریست، اما کوپو همچنان خرناس می‌کشید؛ هیچ‌چیز نمی‌شنید، ژروز او را تکان داده و صدا زده بود، اما پس از چندلحظه‌ای تصمیم گرفته بود راحتش بگذارد، به این فکر افتاده بود که اگر بیدار شود، دردسر دیگری خواهد بود. وقتی که کنار جسد برگشت، نانا را دید که روی تخت نشسته و چشمان‌خود را می‌مالد. دخترك‌فهمید، سر خم‌کرد تا مادربزرگش را بهتر ببیند. با کنجکاوی شریرانه‌اش، چیزی نمی‌گفت، کمی می‌لرزید، از دیدن مرگی که از دو روز پیش، چون‌مسئلهٔ‌زشتی از او پنهان‌می‌کردند و او انتظار آمدنش را می‌کشید، متحیر و راضی بود؛ در برابر آن نقاب سفید که در آخرین نفس از فرط حرص زندگی کشیده‌تر می‌نمود، مردمك زرد کهربایی‌اش باز می‌شد و آن حالت حرص و ولعی که هنگام نظارهٔ صحنه‌های ممنوع در کودکان دیده می‌شود، حالتی که گرده‌هایش

را کنار شیشهٔ در خم می‌کرد، در اندامش دیده می‌شد.

مادرش با صدایی آهسته گفت:

ـ یالله، بلند شو. نمی‌خواهم اینجا بمانی.

نانا که همچنان سر برگردانده به مرده چشم دوخته بود، به زحمت از تخت دل کند. ژروز احساس می‌کرد که دخترك به شدت دست‌وپاگیر است، نمی‌دانست تا آمدن روز او را کجا بگذارد. می‌خواست به او لباس بپوشاند که لانتیه باشلوار وکفش راحتی‌نزد ژروز آمد؛ دیگر نمی‌توانست بخوابد. کمی از رفتارش شرمنده بود. بدین‌ترتیب همه‌چیز روبراه شد. زیرلب آهسته گفت:

ـ بگذارش توی تخت من بخوابد. جا که هست.

نانا چشمان درشت روشنش را به مادرش و لانتیه دوخت و درست مثل روز سال نو و هنگام گرفتن بسته‌ای شکلات، حالت کودکانه‌ای به‌خود گرفت. البته نیازی به وادارکردنش نبود؛ با پیراهن خواب، روی نوك پاهای برهنه‌اش از روی آجرهای کف اتاق مثل ماری به تخت لغزید، رختخواب هنوز گرم بود، همانجا دراز کشید و ماند، در تشك فرو رفته بود و تن باریکش به‌زحمت از زیر روانداز نمایان بود. هر بار که‌مادرش به اتاق می‌آمد، چشمان براقش را باز می‌دید، چهرهٔ بی حرکت و آرام و بیدارش یکسره برافروخته بود، گویی به امر مهمی می‌اندیشید.

لانتیه در این فاصله به ژروز کمك کرد تا به مامان کوپو لباس بپوشاند؛ کار آسانی نبود، چرا که جسد به شدت سنگین شده بود. هرگز فکر نمی‌کردند که پیرزن این‌چنین چاق و سفید باشد. آن دو، جوراب، زیردامنی، زیرپیراهنی و کلاهش را به او پوشانده بودند؛ بهترین لباس‌هایش را. کوپو همچنان خرناس می‌کشید، دو طنین آهنگین. یکی بم که فرود می‌آمد و دیگری‌زیر که اوج‌می‌گرفت، به‌موسیقی‌کلیسا می‌مانست که همراه مراسم جمعهٔ مقدس نواخته می‌شود. وقتی لباس را به تن مرده پوشاندند و جسد راروی تخت مرتب کردند، لانتیه لیوانی شراب برای‌خود ریخت تا کمی آرام بگیرد، چونکه کمی منقلب شده بود. ژروز گنجه‌ها را زیر و رو کرد تا بلکه صلیب مسینی را که از پلاسان با خود آورده بود، پیدا کند، اما به یاد آورد که‌خود مامان کوپو آن را فروخته است. بخاری را روشن کردند. بقیهٔ شب را نیمه خواب روی صندلی گذراندند و بطری نیمه‌باز را به‌پایان رساندند، بد خلق و ترشرو بودند و به نظر می‌رسید که خود را گناهکار می‌دانند.

حدود ساعت هفت، پیش از طلوع آفتاب، گوپو بیدار شد. وقتی از حادثه با خبر شد، ابتدا اشك نریخت و به من‌ومن افتاد، گمان می‌کرد که سر به‌سرش گذاشته‌اند. سپس خود را به کف اتاق پیرزن انداخت، او را می‌بوسید و چنان اشك می‌ریخت که ملحفه‌ها خیس شده بودند. ژروز دوباره به‌گریه افتاد، درد و تأثر همسرش او را تحت تأثیر قرار داده بود و حس می‌کرد به او نزدیك‌تر شده است؛ آری، در باطن بهتر از آنچه بود که ژروز می‌پنداشت. نومیدی‌کوپو با خماری‌صبح بعد ازمستی بی‌ارتباط نبود. دست به موهایش می‌کشید، دهانش طعم گس مشروب داشت و با وجود ده ساعت خواب هنوز مستی‌اش باقی بود. مشت گره کرده می‌نالید و اشك می‌ریخت. آخ خدایا! مادرش، بیچاره مادرش که آن‌همه دوستش داشت، از دست رفته! آی! چه سر دردی! دارد او را می‌کشد! انگار کلاهی از آتش روی سر دارد و حالا قلبش هم از جایش کنده می‌شود! نه، انصاف نیست که سرنوشت با آدمی مثل او چپ بیافتد!

لانتیه که زیر بازویش را می‌گرفت، گفت:

ــ بلند شو، بلند شو، خودت را نگهدار رفیق، خودت را نباز!

لیوانی شراب برایش ریخت، اما کوپو از نوشیدنش خودداری‌کرد.

ــ خدایا! چرا این‌طور شده‌ام. دهنم مثل گچ شده... به خاطر مامان است، وقتی دیدمش دهنم مثل گچ شد... مامان، آخ خدا! مامان، مامان...

دوباره چون کودکی به گریه افتاد. به هر حال لیوانش را نوشید تا آتشی را که در سینه‌اش می‌سوخت، خاموش‌کند. لانتیه‌به‌بهانهٔ خبردادن به خانواده و رفتن به شهرداری و گرفتن جواز دفن بیرون رفت. احتیاج به هواخوری داشت. عجله‌ای در کار نبود، سیگار می‌کشید و سرمای‌سخت صبح را روی پوستش احساس می‌کرد. وقتی از خانهٔ خانم لرا بیرون آمد، در باتین‌یول به قهوه‌خانه‌ای وارد شد و فنجانی قهوهٔ داغ نوشید. ساعتی را در آنجا به تفکر گذراند.

از ساعت نه صبح، اعضاء خانواده در مغازه گرد آمده بودند. کرکره‌های مغازه بسته مانده بود. آقای لوریو اشك نمی‌ریخت؛ از طرفی، کاری فوری داشت و پس از آنکه چندلحظه‌ای با چهره‌ای گرفته ایستاد، به سر کار برگشت. خانم لوریو و خانم لرا که با دستمال گونه‌های اشك‌آلودشان‌را پاك‌می‌کردند، کوپوها را بوسیدند. خانم لوریو وقتی نگاه گذرایی به گرداگرد جسد انداخت، یکباره صدایش را بلند کرد تا بگوید که مسخره است و هرگز در بالین مرده چراغ روشن نمی‌کنند و باید شمع

آورد. نانا را برای خریدن بسته‌ای شمع فرستادند. به به! بدبخت کسی که در خانهٔ چلاقه بمیرد، با چه وضعی با مردهٔ بدبخت رفتار می‌کنند! عجب خل احمقی که حتی نمی‌داند با مرده‌ها چکار باید کرد! مگر به عمرش مردن کسی را ندیده؟ خانم لرا نزد همسایه‌ها رفت تا صلیبی عاریه بگیرد. صلیب بسیار بزرگی با خود آورد، صلیبی سیاه و چوبی که رویش مسیح مقوایی رنگ‌شده‌ای آویزان بود و عرض سینهٔ مامان کوپو را می‌پوشاند و گویی سنگینی‌اش او را درهم می‌شکست. به دنبال آب مقدس رفتند؛ اما هیچ‌کس درخانه‌اش نداشت، و نانا دوباره به‌سوی کلیسا دوید تا ظرفی آب مقدس بیاورد. با کمی جابه‌جایی، اتاق کوچك یکسره تغییر کرده بود؛ روی میز کوچکی، کنار یك لیوان پر از آب مقدس که در آن شاخه‌ای شمشاد متبرك گذاشته بودند، شمعی می‌سوخت. اکنون اگر کسی بیاید، لااقل ظاهر اوضاع کمی مرتب و پاکیزه است. صندلی‌ها را دور تا دور مغازه چیدند.

لانتیه در ساعت یازده نمایان شد؛ از ادارهٔ متوفیات اطلاعاتی کسب کرده بود:

ـ تابوت دوازده فرانك تمام می‌شود. اگر می‌خواهید مراسم دعایی هم باشد، ده فرانك دیگر هم لازم است. پول نعش‌کش هم بستگی به تزیینش دارد.

خانم لوریو حیرت‌زده و ناآرام سر راست کرد و آهسته گفت:

ـ آه! چه‌فایده؟ مامان که دوباره برنمی‌گردد. هر کس به‌قدر جیبش...

لانتیه ادامه داد:

ـ بله، البته. من هم همین‌طور فکر می‌کنم. فقط برای راهنمایی قیمت‌ها را پرسیدم... شما بگویید که چه‌طوری مایلید، که من بعد از ظهر سفارشش را بدهم.

آهسته حرف می‌زدند، نور اندکی از خلال کرکره‌های بسته مغازه را روشن می‌کرد. درب اتاقك باز مانده بود و از آن حفرهٔ باز، سکوت‌سنگین مرگ بیرون می‌آمد. خندهٔ کودکان در حیاط بالا می‌گرفت. دسته‌ای‌کودك در آفتاب پریده‌رنگ زمستانی می‌چرخیدند و می‌دویدند. ناگهان آواز نانا شنیده شد؛ او را به خانهٔ بوش‌ها فرستاده بودند و یقیناً از آنجا گریخته بود. پا به سنگفرش می‌کوبید و با صدای تیزش فرمان می‌داد، کلمات این آواز مانند چهچههٔ دسته‌ای پرندهٔ پر هیاهو به‌هوا برمی‌خاست:

یه خر دارم ناز نازیه،
چار دستو پاش درد می‌کنه،
برای چار دست و پاش
چار تا نعل خوب خریدم
با دو جفت کفش به رنگ لاله، لا ـ لا ـ لا،
با دو جفت کفش به رنگ لاله!

ژروز به نوبهٔ خود گفت:

ـ درست است که ما پولدار نیستیم، ولی باز هم می‌خواهیم مراسم آبرومندانه برگزار بشود... اگر مامان کوپو چیزی برای‌ما باقی‌نگذاشته، دلیل نمی‌شود که مثل سگ چالش بکنیم... به‌هرحال مراسم دعا و نعش‌کش مناسبی هم لازم است...

خانم لوریو با عصبانیت پرسید:

ـ پولش را که می‌دهد؟ ما همین هفتهٔ پیش یك‌عالمه پول گم‌کردیم، این از ما. شما هم نمی‌توانید، چونکه اوضاع شما هم تعریفی ندارد... هنوز هم متوجه نشده‌اید که این گنده‌گوزی‌ها شما را به کجا کشانده؟

وقتی از کوپو عقیده‌اش را پرسیدند، من‌ومن‌کنان شانه‌ای بالا انداخت؛ داشت دوباره روی صندلی‌اش به‌خواب می‌رفت. خانم لرا گفت که او پول را خواهد پرداخت. با ژروز همعقیده بود، به‌هرحال باید آبروی خانوادگی را حفظ کنند. روی تکه کاغذی به محاسبه مشغول شدند: روی هم حدود نود فرانك خرج برمی‌داشت، چونکه پس از گفتگوی طولانی، تصمیم گرفتند تا نعش‌کشی سایبان‌دار بگیرند.

ژروز گفت:

ـ ما سه‌نفریم، هرکدام سی‌فرانك می‌دهیم. این پول کسی را خانه‌خراب نمی‌کند.

اما خانم لوریو از کوره در رفت:

ـ نخیر من یکی نیستم. من پولی نمی‌دهم!... به خاطر سی فرانك نیست. اگرداشتم و مطمئن بودم که با این پول می‌توانم مامان را زنده کنم، صد فرانك هم می‌دادم... فقط من از این فیس و افاده‌ها خوشم نمی‌آید. شما مغازه‌دارید و می‌خواهید جلوی در و همسایه قمپز در کنید. ولی ما این وسط کاره‌ای نیستیم. ما یك‌شاهی هم نمی‌دهیم... خودتان هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. میل‌تان کشید بدهید روی نعش‌کش برای شما پر هم آویزان کنند.

ژروز پس از چند لحظه مکث پاسخ داد:

ـ هیچ‌کس از شما چیزی نخواسته. من خودم بدون شما مامان کوپو را نگه داشتم، بدون شما هم دفنش خواهم کرد... یکبار دیگر هم به شما گفتم: من حتی گربه‌های آواره را جمع می‌کنم، پس امکان ندارد که بگذارم مادرتان را هر طور که شد چال کنند.

خانم لوریو به گریه افتاد، و لانتیه ناچار شد جلوی رفتنش را بگیرد. بگومگو چنان بالا گرفت که خانم لرا هیس هیس‌کنان به سوی اتاقك رفت و نگاهی نا آرام و خشمگین‌به‌جسداندا‌خت، گویی‌که می‌ترسید او را دوباره زنده و در حال گوش‌دادن ببیند. در همین لحظه آواز دختربچه‌های حیاط دوباره بالا رفت، رشتهٔ باریك صدای تیز نانا میان دیگر صداها مشخص بود:

یه خر دارم ناز نازیه،
دل و شکمش درد می‌کنه،
برای دل و شکمش
یه تنگك خوب خریدم،
با دو جفت کفش به رنگ لاله، لا ـ لا ـ لا،
با دو جفت کفش به رنگ لاله!

لانتیه، رو به ژروز که از فرط خشم و اندوه اشکش سرازیر شده بود، گفت:

ـ وای! امان از دست این بچه‌ها با این آوازشان! ساکت‌شان‌کنید، این نانا را دوباره بفرستید پیش بوش‌ها، لگدی هم به یك‌جایش بزنید!

خانم لرا و خانم لوریو برای نهار بیرون رفتند و قول دادند که برگردند. کوپوها پشت میز نشستند و بدون احساس گرسنگی‌کمی گوشت خوك پخته خوردند، جرأت نداشتند حتی چنگال‌ها را به‌صدا درآورند. بسیار پریشان و گنگ بودند، مامان کوپوی بیچاره روی شانه‌هاشان سنگینی می‌کرد و حضورش گویی در سرتاسر مغازه احساس می‌شد. زندگی‌شان برهم خورده بود، به دنبال هر چیزی مدت‌ها می‌گشتند و پیدا نمی‌کردند، درست مثل روزهای بدمستی، یکسره خسته و کوفته بودند. لانتیه بلافاصله پس از نهار به ادارهٔ متوفیات رفت تا سی فرانك خانم لرا و شصت فرانك ژروز را بپردازد. ژروز سربرهنه و پریشان، مثل زن دیوانه‌ای سراغ گوژه رفته بود و پول را از او قرض کرده بود. بعد از ظهر چند تن به دیدارشان آمدند، همسایه‌های کنجکاو آه می‌کشیدند

و با نگاهی رقت‌بار به همه می‌نگریستند. همه به اتاقك وارد می‌شدند، نگاهی به جسد می‌انداختند و به‌خود صلیبی‌کشیده، شاخهٔ‌شمشاد خیس‌شده در آب متبوك را تکان می‌دادند؛ سپس در مغازه می‌نشستند و از آن زن عزیز یکریز حرف می‌زدند، بی‌آنکه از تکرار جملاتی که ساعت‌ها پی‌درپی به زبان می‌آوردند، خسته شوند. خانم رمانژو به‌دقت تشخیص داده بود که چشم راستش باز مانده است، خانم گودرون می‌خواست به هر صورت که هست، بگوید که پیرزن نسبت به سن و سالش تن و بدن خوبی داشته و خانم فوکونیه پاك در این حیرت فرو رفته بود که سه روز پیش او را ضمن نوشیدن قهوه‌اش دیده است. واقعاً که انسان در چشم برهم زدنی می‌میرد، هر لحظه باید آمادهٔ رفتن بود! نزدیك غروب کوپوها به‌شدت عصبی شده بودند. نگه‌داشتن جسد در خانه اندوه‌طاقت‌فرسایی‌بود. ایکاش دولت قانون تازه‌ای در این مورد وضع کند. باز هم یك غروب و یك شب و یك صبح دیگر، آه، نه! تمام‌شدنی نیست. وقتی که آدم اشك نمی‌ریزد، غصه به افسردگی بدل می‌شود، و کم‌کم به بدرفتاری و کج‌خلقی می‌کشد. مامان کوپوی خاموش و خشك، کم‌کم ازانتهای اتاقك به سرتاسر خانه بال و پر می‌گستراند و بر سر این و آن سنگینی می‌کرد. همهٔ اعضاء خانواده، بی‌اراده، به روند همیشگی کار و زندگی می‌افتادند و احترام به مرده را از یاد می‌بردند.

وقتی که خانم لرا و خانم لوریو بازگشتند، ژروز گفت:

ــ میل دارید چیزی با ما بخورید؟ ما تنهایی خیلی غصه داریم. بیایید کنار هم بمانیم.

رومیزی را روی میز کار انداختند. هر یك با دیدن بشقاب‌ها به یاد شکمچرانی‌ای می‌افتادند که آنجا برپا شده بود. لانتیه از راه رسید. لوریو به مغازه آمد، نان شیرینی بزرگی را که با گوشت پخته شده بود، آوردند، ژروز حوصلهٔ پخت و پز نداشت. وقتی که همه نشستند، بوش گفت که آقای مارسکو می‌خواهد آنجا بیاید. مرد صاحبخانه وارد شد، چهره‌ای گرفته داشت و نشان‌هایش روی بالاپوشش آویزان بود. سری به نشانهٔ سلام تکان داد، یکراست به اتاقك رفت و زانو زد.

بسیار افسرده به نظر می‌آمد؛ با حالت موقرانهٔ کشیشی دعاخواند، صلیبی در هوا رسم کرد و با ساقهٔ شمشاد، آب متبرك بــه جسد پاشید. اعضاء خانواده که از سر میز برخاسته، سرپا ایستاده بودند، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند. آقای مارسکو پس از اتمام دعا به مغازه آمد

و به کوپو گفت:

ـ برای کرایهٔ عقب‌مانده آمده‌ام. پولتان را آماده کرده‌اید؟

ژروز که از شنیدن این مطلب در حضور لوریوها بسیار خشمگین شده بود، من‌ومن‌کنان گفت:

ـ نه، آقا، همه‌اش را نه. آخر با این مصیبتی که اتفاق افتاده، متوجهید که...

صاحبخانه انگشتان زمخت کارگری‌اش را از هم باز کرد:

ـ بله، البته، ولی هرکسی گرفتاری‌های خودش را دارد. متأسفم، ولی بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم. اگر تا پس‌فردا پول را نپردازید، مجبور می‌شوم حکم تخلیه بگیرم.

ژروز دست‌هایش را به هم گره زد، اشك در چشم‌هایش حلقه‌بست و خاموش به التماس افتاد. مارسکو با تکان شدید سر فهماند که تمنا بی‌فایده است. از طرفی، احترام به مرده مانع هرگونه بحث می‌شد. به حالتی احترام‌آمیز پا پس کشید و گفت:

ـ مزاحمتم را می‌بخشید. صبح پس‌فردا، فراموش نکنید.

ضمن رفتن ناچار شد یکبار دیگر از کنار اتاقك بگذرد، بار دیگر از بیرون با احترام زانویی خم کرد و صلیب کشید.

ابتدا غذا را به‌تندی می‌خوردند تا به‌نظر نرسد که از آن لذت می‌برند. اما وقتی به دسر رسیدند، با تأنی خوردند. همه احساس‌می‌کردند که احتیاج به تنوعی دارند. گاهی ژروز یا یکی از دو خواهر، با دهان پر بی‌آنکه دستمال سفره‌اش را رها کند، از جا برمی‌خاست و نگاهی به اتاقك می‌انداخت. و وقتی دوباره می‌نشست تا لقمه‌اش را تمام کند، دیگران لحظه‌ای به او چشم می‌دوختند تا ببینند که آیا همه‌چیز مرتب است یا نه. اما کم‌کم خانم‌ها کمتر از پیش از جا جنبیدند و مامان کوپو از یاد رفت. یك ظرف بزرگ قهوهٔ غلیظ آماده شده بود تا تمام شب‌بیدار بمانند. خانوادهٔ پواسون ساعت هشت سررسیدند. آن‌ها را به نوشیدن دعوت کردند. لانتیه که در این لحظه ژروز را از نظر دور نمی‌داشت، فرصت مناسبی را که از آن روز صبح می‌جست، پیدا کرد. یکباره با نفرت موضوع صاحبخانه‌هایی را که به خانهٔ عزادار وارد می‌شوند و درخواست پول می‌کنند، به میان کشید:

ـ عجب آدم‌خدانشناسی، پست‌فطرت! تازه جانماز هم‌آب‌می‌کشید!... اگر من جای شما بودم، مغازه‌اش را روی سرش خراب می‌کردم!

ژروز، خسته و گوفته و عصبی، بی اراده پاسخ داد:

ـ بله، من منتظر نمی‌شوم که مأمورهایش را بفرستد... آخ! دیگر طاقت ندارم. طاقت ندارم.

لوریوها، خوشحال از اینکه چلاقه دیگر مغازه‌ای نخواهد داشت، بر این تصمیم صحه گذاشتند. خدا می‌داند خرج و مخارج مغازه چقدر زیاد است! اگر حتی پیش دیگران روزی سه فرانك هم کار کند، لااقل خرجی ندارد و پول از چنگش فرار نمی‌کند. این مطلب را برای کوپو نیز تکرار کردند؛ او زیاده از حد مشروب می‌نوشید و به‌تنهایی روی بشقاب خم شده، اشك می‌ریخت. به نظر می‌رسید که زن رختشو راضی می‌شود، لانتیه درحالیکه به پواسون‌ها نگاه می‌کرد، چشمکی زد. ویرژینی با خوشرویی به میدان آمد:

ـ ببینید، با هم کنار می‌آییم. من دنبالهٔ قرارداد اجاره را به عهده می‌گیرم، و ترتیب کارهای شما را با صاحبخانه می‌دهم... این‌طوری خیال شما هم راحت‌تر می‌شود.

ژروز که به لرزه افتاده بود، به خود تکانی داد و گفت:

ـ نخیر متشکرم! خودم می‌دانم از کجا پول دربیاورم. کار می‌کنم؛ خدا را شکر! هنوز دست‌های سالمی دارم که از این مخمصه نجاتم‌بدهند.

لانتیه با شتاب گفت:

ـ این حرف‌ها را بگذارید برای بعد. امشب وقت مناسبی نیست... بعد، فردا مثلا...

در همین لحظه، خانم لرا که به اتاقك رفته بود، فریاد کوتاهی کشید. ترسیده بود، چرا که شمع تا به انتها سوخته و خاموش شده بود. همه به فکر روشن‌کردن شمع دیگری افتادند؛ سر تکان می‌دادند و می‌گفتند که وقتی شمع بالین مرده‌ای خاموش شود، خوش‌یمن نیست.

شب‌زنده‌داری آغاز شد. کوپو دراز کشیده بود، می‌گفت نمی‌خواهد بخوابد، بلکه می‌خواهد کمی فکر کند؛ اما پنج دقیقه بعد خرناسش بلند شد. وقتی که نانا را نزد خانوادهٔ بوش فرستادند، اشك ریخت، از آن‌روز صبح به خود وعده داده بود که آن شب در رختخواب گرم و نرم دوست خوبش لانتیه خواهد خوابید. خانوادهٔ پواسون تا نیمه‌شب ماندند. در آخر، شراب شیرین در سالادخوری ریختند و آوردند، چونکه قهوه زن‌ها را ناراحت کرده بود. گفتگو به‌موضوعات‌دوستانه و محرمانه‌کشید. ویرژینی از دهکده حرف می‌زد؛ دوست داشت در گوشه‌ای جنگلی خاك شود که‌روی

گورش گل‌های وحشی بروید. خانم لرا از هم‌اکنون در گنجه‌اش پارچهٔ کفنی آماده داشت و همیشه در کنارش بوته‌ای سنبل وحشی می‌گذاشت؛ می‌خواست وقتی زیر خاك خوابیده، بوی خوشی را احساس کند. به دنبال این گفتگو، پواسون، بدون مقدمه به ماجرای زن جوانی پرداخت که آن روز صبح از مغازهٔ گوشت فروشی، سوسیس دزدیده بود؛ وقتی در ادارهٔ پلیس بازرسی بدنی می‌کردند فهمیدند که ده سوسیس به پس و پیش خود آویخته است. خانم لوریو با حالت انزجار گفت که دیگر لب بـه سوسیس نخواهد زد، و همگی آرام خندیدند. شب‌عزا رنگ‌شادی‌می‌گرفت، اما حالت موقرانهٔ خود را همچنان حفظ کرده بود. وقتی که شراب شیرین به پایان رسید، صدای عجیب شرشر مبهمی از اتاقك شنیده شد. همه سر راست کردند و به هم نگاهی انداختند.

لانتیه با صدایی آهسته و آرام گفت:

ـ چیزی نیست، دارد خودش را خالی می‌کند.

این توضیح همه را آسوده کرد، اما لیوان‌ها را روی میز گذاشتند.

پواسون‌ها عاقبت رفتند. لانتیه با آن‌ها بیرون رفت؛ گفت که نزد دوستان می‌رود تا جا برای خانم‌ها باز باشد و بتوانند به‌نوبت در آنجا ساعتی استراحت کنند. لوریو به‌تنهایی به اتاق خود رفت، مدام می‌گفت که از روز ازدواج تاکنون برایش چنین اتفاقی نیافتاده است. ژروز و دو خواهر کوپو با او ماندند. کوپو خوابیده‌بود و آن‌هاکنار بخاری‌نشسته و قهوه را گرم نگه می‌داشتند. هر سه آنجا سر خم کرده، دست‌ها را روی میز گذاشته، روی آتش بخاری، در سکوت سنگین سرتاسر محله، آهسته حرف می‌زدند. خانم لوریو می‌نالید که لباس سیاه ندارد و نمی‌تواند برای لباس پولی بدهد، چرا که هر دوی آن‌ها وضع بدی دارند، بله، وضع بسیار بدی دارند؛ از ژروز پرسید که آیا مامان کوپو دامن سیاهش را باقی نگذاشته، همان که روز تولدش به او داده‌اند. ژروز به دنبال دامن گشت و آن را پیدا کرد. اگر کمی از کمرش درز می‌گرفتند، قابل استفاده می‌شد. اما خانم لوریو از پارچه‌های قدیمی هم می‌خواست، از تخت و گنجه و دو صندلی حرف می‌زد و با نگاه به دنبال خرده‌ریزی که می‌بایست قسمت کنند، می‌گشت. چیزی‌نمانده بود که دعوایی‌به راه بیافتد. خانم لرا آشتی را برقرار کرد؛ او باانصاف‌تربود: کوپوها از مادرشان نگه‌داری کرده‌اند، مسلماً چهارتا ژنده پاره‌اش هم به آن‌ها می‌رسد. هر سه دوباره از فرط غیبت‌های یکنواخت، به چرت‌زدن‌افتادند. شب درنظرشان بی‌نهایت

کند می‌گذشت. گاهی به خود تکانی می‌دادند، قهوه‌ای می‌نوشیدند و سری به اتاقك می‌زدند تا مطمئن شوند که شمعش خاموش و یا شعله‌اش سرخ و غم‌انگیز نباشد. حدود صبح، علیرغم گرمای شدید بخاری، هر سه می‌لرزیدند. دلشوره وخستگی گلوها را خشك می‌کرد، حالت‌خفگی‌به‌دنبال می‌آورد و به چشم‌ها رنگ بیمارگونه‌ای می‌داد. خانم لرا روی تخت لانتیه افتاد و مانند مردها به خرناس‌کشیدن افتاد. دو زن دیگر، سر را تا زانو خم کرده، کنار بخاری به‌خواب رفته بودند. با نور روز، لرزه‌ای از خواب بیدارشان کرد. شمع بالین مامان کوپو دوباره خاموش شده بود. و ازآنجا که در تاریکی آن شرشر مبهم دوباره آغاز می‌شد، خانم لوریو به‌خاطر زدودن ترس خود، این بار با صدای بلند تکرار کرد:

ـ دارد خودش را خالی می‌کند!

و شمع روشنی را کنار بالین مادرش گذاشت.

تدفین در ساعت ده برگزار می‌شد. چه صبح زیبایی بود، آن هم پس از آن شب و روز پیش که بی‌خوابی کشیده بودند! ژروز هرچند آه در بساط نداشت، اما حاضر بود صد فرانك به کسی بدهد که مامان کوپو را سه‌ساعت زودتر از آنجا ببرد. نه، هرچند که این و آن را دوست داشته باشی، وقتی می‌میرند، زیاده از حد سنگین می‌شوند؛ و حتی هرقدر بیشتر دوستشان داشته‌باشی، در خلاص‌شدن از دست‌شان شتاب بیشتری خواهی داشت.

خوشبختانه صبح‌تدفین‌همیشه پر حادثه‌است. کارهای‌مقدماتی‌زیادی را باید انجام داد. ابتدا صبحانه خوردند. تصادفاً، بابا بازوژ، نعش‌کش طبقهٔ ششم بود که تابوت و گونی سبوس را آورد. پیرمرد هرگز از حال مستی درنمی‌آمد. آن روز در ساعت هشت، هنوز از دم‌به‌خمره‌زدن شب پیش شاد و شنگول بود.

ـ بفرمایید، همین‌جاست، نه؟

تابوت را که چوب خشکش صدای تازگی می‌داد، به زمین گذاشت. اما درحالیکه گونی سبوس را کناری می‌گذاشت، با دیدن ژروز، حیرت‌زده و من‌ومن‌کنان گفت:

ـ ببخشید، معذرت می‌خواهم. اشتباهی آمدم. به من گفتند که برای خانهٔ شماست.

گونی را برداشته‌بود که‌ژروز به‌ناچار فریاد زد:

ـ نه، بگذارید باشد. برای همین‌جاست.

بازوژ که کف‌دست به ران‌هایش می‌کوفت گفت:

ـ آها! خدایا! چرا کسی چیزی نمی‌گوید؟ فهمیدم، پیرزن شماست.

ژروز یکپارچه رنگ باخته بود. بابا بازوژ تابوت را برای او آورده بود. با مؤدبانه‌ترین لحنی که ازاو برمی‌آمد، کوشید تا عذرخواهی کند:

ـ آخر شما را به خدا ببینید، دیروز به من گفتند که توی طبقهٔ همکف اینجا زنی مرده و من هم خیال کردم... می‌دانید، با کاری که ما داریم، این چیزها را از این‌گوش می‌شنویم و از آن گوش در می‌کنیم... ولی واقعاً باید به شما تبریك گفت. هرچه دیرتر بهتر، نه؟ ولی خدا شاهد است که زندگی آنقدرها هم چنگی به دل نمی‌زند! نه! اصلا و ابدا!

ژروز گوش می‌داد، از اینکه مبادا آن پیرمرد با دست‌های کثیفش او را بگیرد و در آن جعبه با خود ببرد، خود را به عقب می‌کشید. یکباردیگر هم، در شب‌جشن‌عروسی به‌او گفته‌بود که زن‌هایی را می‌شناسد که‌اگر برای بردن‌شان بیاید، بسیار سپاسگزارش هم خواهندشد. اما هنوز کارش به آنجا نکشیده بود. با این فکر نسیم سردی به ستون فقراتش دوید. هستی‌اش تباه شده بود، اما نمی‌خواست به این زودی جا را خالی کند؛ ترجیح می‌داد که سال‌ها در نتیجهٔ گرسنگی هلاك شود تا اینکه در یك آن بمیرد.

با نفرت و انزجار و وحشت، آهسته گفت:

ـ پاك مست کرده. ادارهٔ متوفیات لااقل نباید مست‌ها را بفرستد. پول کمی که نمی‌دهیم.

با شنیدن این حرف مرد نعش‌کش، زبان به طنز و کنایه باز کرد.

ـ گوش‌کن، دلبر جان، بگذارش برای دفعهٔ دیگر. همیشه در خدمت سرکار حاضرم. کافیست اشاره‌ای بکنید. راحتی‌بخش همهٔ زن‌ها منم... روی بابا بازوژ تف‌نیانداز، چونکه زن‌های خوشگل‌تر و بزرگ‌تر از تو را هم توی بغلش گرفته، همه بدون گله و شکایت بهش اجازه داده‌اند تر و خشکشان کند، و بعدش، با خوشحالی تمام به‌خواب‌شان ادامه دادند.

لوریو که از صداهای غیرعادی به زیر دویده بود، به آهنگی‌خشك گفت:

ـ ساکت‌باش، بابا بازوژ! ابداً وقت این شوخی‌ها نیست. اگر از تو شکایت کنیم، بیرونت می‌کنند... برو، برو به کارت برس، هیچ احترامی برای سنت‌ها قائل نیستی.

نعش‌کش دور شد، اما مدت‌ها از روی پیاده‌رو صدایش به گوش می‌آمد:

ـ سنت؟ چه‌سنتی؟ همچین‌چیزی وجود ندارد... فقط درستکاری!

عاقبت زنگ ساعت ده به‌صدا درآمد. درشکهٔ نعش‌کش دیر کرده بود. مغازه از جمعیت موج می‌زد، دوستان و همسایه‌ها، آقای مادینیه، چکمه، خانم گودرون و خانم رمانزو همه جمع بودند و هر دقیقه از لای کرکره‌های بسته و در چارطاق مغازه، زن یا مردی سرك می‌کشید تا ببیند که درشکه رسیده است یا نه. خانواده که در اتاق انتهایی گرد آمده‌بودند، با همه دست می‌دادند. هر چند لحظه یکبار سکوت حکمفرما می‌شد و پس از لحظه‌ای زمزمه‌ای تند دامنهٔ سکوت را می‌برید. انتظار آزاردهنده و تب‌آلودی بود که یکباره خش‌خش سریع دامنی آشفته‌اش می‌کرد، خانم لوریو دستمالی را جا گذاشته بود و یا خانم لرا می‌خواست کتاب دعایی به امانت بگیرد. هرکس، وقت رسیدن، وسط اتاق و کنار تخت، تابوت رو پوشیده را می‌دید و بی‌اراده، از زیر چشم به وارسی‌اش می‌پرداخت و حساب می‌کرد که مامان کوپوی چاق و فربه در آن جا نخواهد گرفت. همه به هم نگاهی می‌انداختند و بی‌آنکه چیزی به یکدیگر بگویند به این مسئلهٔ مشترك فکر می‌کردند. اما، در رو به خیابان به صدا درآمد و آقای‌مادینیه پا به مغازه گذاشت و با صدایی گرفته و خشك به دست‌هایش حرکتی داد و گفت:

ـ آمدند!

هنوز از درشکه اثری نبود. چهار نعش‌کش با چهره‌های سرخ و دست‌های آویزان، به دنبال هم با شتاب وارد شدند. لباس سیاه بدرنگی به تن داشتند که از فرط ساییده‌شدن به تابوت‌ها نخ‌نما و سفید شده‌بود. بابا بازوژ پیشاپیش همه راه می‌رفت، مست مست و در عین حال موقر بود! همین‌که به کار خود می‌پرداخت، وقارش را باز می‌یافت. کلمه‌ای نمی‌گفتند، سرها را اندکی خم کرده، با نگاه مامان کوپو را برانداز می‌کردند. طولی نکشید که پیرزن‌بیچاره در چشم‌برهم‌زدنی‌بسته‌بندی شد. کوچك‌تر از همه، جوانك لوچی بود که سبوس را در تابوت ریخته همه‌جا می‌گستراند و مثل نانواها با کف دست به سطح سبوس فشار می‌داد. دیگری، مرد بلند قد و لاغراندامی بود که پارچه‌ای را روی سبوس پهن کرد. سپس، یك، دو، یالله! هر چهار تن جسد را گرفته و بلند کردند، دو تن از پا و دو تن از سر. درست به سرعت برگرداندن‌نان توتکی. آن‌ها

که سرك می‌کشیدند، ممکن بود گمان کنند که مامان کوپو خود به خود به تابوت پریده است. درست به اندازه‌اش بود، چنان اندازه که به چوب تازه ساییده می‌شد. از هر سو به‌چوب می‌خورد، درست مثل تصویری میان قابش. اندازه‌شدنش تعجب حاضرین رابرانگیخت؛ لابد از دیروز تا حال کمی آب شده است. نعش‌کش‌ها از جا برخاستند و منتظر ماندند؛ جوانك لوچ درب تابوت را برداشت تا از خانواده بخواهد که برای آخرین بار با مسافر خود وداع کنند. بازوژ چند میخ را میان لب‌ها گذاشته، چکش در دست آماده ایستاده بود. کوپو، دو خواهرش، ژروز و دیگران یك یك زانو زده، به صورت مامان کوپو بوسه زدند. اشك می‌ریختند و قطرات اشك روی آن صورت بی‌حرکت و سرد می‌چکید و می‌غلتید. گریه‌ها ادامه یافت. درب تابوت فرود آمد، بابا بازوژ ماهرانه میخ‌ها را فرو برد، با هر میخ تنها دو ضربه چکش؛ دیگر در آن هیاهوی چکش و میخ و تخته، هیچ‌کس صدای گریه‌ای نمی‌شنید. تمام شد. به راه افتادند.

خانم لوریو با دیدن درشکهٔ نعش‌کش در مقابل در، به شوهرش گفت:

ـ فکرش را بکن که وسط این اوضاع این‌همه دنگ و فنگ راه انداخته‌اند!

درشکه محله را برآشفت. زن سیرابی‌فروش، شاگردهای مغازهٔ خواروبارفروشی را صدا می‌زد. ساعتساز ریزنقش روی پیاده‌رو ایستاده بود، همسایه‌ها از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردند. و همه از آن سایبان لبه‌دار پارچه‌ای سفید حرف می‌زدند. زکی! کوپوها بهتر است قرض‌هاشان را بپردازند! اما به‌گفتهٔ لوریوها، وقتی آدم مغرور باشد، در همه حال از همه‌جایش بیرون می‌زند.

ژروز، درست در همان لحظه، دربارهٔ مرد زرگر و همسرش می‌گفت:

ـ قباحت دارد! این کنس‌ها حتی یك دسته بنفشه هم برای مادرشان نیاورده‌اند!

درواقع لوریوها دست خالی آمده بودند. خانم لرا یك تاج گل مصنوعی داده بود. یك تاج گل مینا و یك دسته گل دیگر نیز از سوی خانوادهٔ کوپر روی تابوت قرار داشت. نعش‌کش‌ها برای حمل تابوت زور زیادی به‌خرج دادند. دستهٔ عزا به آرامی تشکیل شد. کوپو و لوریو، کلاه در دست پیشاپیش همه حرکت می‌کردند: اولی با چهره‌ای غم گرفته که دو لیوان شراب سفید آرامشش را حفظ می‌کرد، ژولیده و پریشان، بازو به بازوی شوهرخواهرش، آهسته گام برمی‌داشت. مردهای دیگر درپی‌شان

می‌رفتند، آقای مادینیه، یکسره در لباس سیاه، چهره‌ای به‌شدت درهم کشیده داشت، چکمه، پالتویی روی پیراهن بلند کارگری پوشیده بود، شلوار زرد بوش به‌شدت نامناسب به نظر می‌رسید، در کنارشان لانتیه، گودرون، برشته، پواسون و چند تن دیگر حرکت می‌کردند. زن‌ها در پشت سرشان بودند، در ردیف اول، خانم لوریو دامن تعمیرکردهٔ پیرزن مرده را با خود می‌کشید، خانم لرا که ژاکتی با حاشیهٔ بنفش به تن‌داشت، چهرهٔ عزادارش را زیر شالی پنهان کرده بود. در کنار ویرژینی، خانم گودرون، خانم فوکونیه و خانم رمانژو و سایر زن‌ها می‌آمدند. وقتی درشکه از جا کندهٔ شد و به آرامی از شیب خیابان گوت‌دور به راه افتاد، مردم محله به خود صلیب کشیدند و مردها کلاه از سر برداشتند. چهار نعش‌کش در رأس دسته به حرکت درآمدند. دو تن پیشاپیش تابوت و دو تن دیگر در چپ و راست. ژروز برای بستن مغازه پشت سر مانده بود. نانا را به خانم بوش سپرد و دوان دوان به دستهٔ عزا پیوست. دخترك از زیر در ورودی ساختمان، در کنار زن سرایدار، به مادربزرگش که در انتهای خیابان در درشکهٔ زیبایی ناپدید می‌شد، کنجکاوانه چشم دوخته بود.

درست در لحظه‌ای که ژروز نفس‌نفس‌زنان به‌صف‌عزاداران‌پیوست، گوژه از سمتی آمد و کنار مردها قرار گرفت؛ اما سر برگرداند و با اشارهٔ سر چنان به‌نرمی و شیرینی سلام کرد که ژروز ناگهان درماندگی خود را احساس کرد و اشك از چشمانش سرازیر شد. اشك‌هایش فقط به خاطر مامان کوپو نبود، بلکه در عین‌حال به‌سبب ماجرای شرم‌آوری بودکه جرأت نداشت به زبان بیاورد و گلویش را به بغض می‌فشرد. در تمام طول راه، دستمال را به چشمانش می‌مالید. خانم لوریو که گونه‌هایش خشك و گل انداخته مانده بود، زیرچشمی نگاهش می‌کرد که چرا خود را به عزاداری زده است.

در کلیسا، کار مراسم به سرعت یکسره شد. اما با این وجود دعا کمی به درازا کشید، چونکه کشیش پیرمردی فرتوت بود. چکمه و برشته به سبب جمع‌آوری اعانه ترجیح داده بودند بیرون بمانند. آقای مادینیه تمام مدت کشیش‌ها را زیر نظر داشت و مشاهداتش را با لانتیه در میان می‌گذاشت؛ این مرده‌خورها که دائم لاتین بلغور می‌کنند، خودشان هم معنی کلماتی را که به زبانشان می‌آید، نمی‌دانند؛ حتی وقتی کسی را خاك می‌کنند، درست مثل این است که غسل تعمید و یامراسم ازدواجی را

به‌راه انداخته‌اند، یك ذره احساس هم در دلشان نیست. سپس به انتقاد از آن مراسم، آن نورها و آن صدای غم‌انگیز و آن تظاهر و خودنمایی‌ها جلوی خانواده‌ها پرداخت. واقعاً آدم عزیزانش را دوبار از دست می‌دهد، اول در خانه و بعد در کلیسا. همه حق را به جانب او می‌دادند، چرا که وقتی دعا به پایان رسید، لحظهٔ دردناك دیگری آغاز شد، در میان زمزمهٔ وردهای زیر لب، عزاداران می‌بایست از مقابل تابوت بگذرند و آب متبرك بر آن بپاشند. خوشبختانه، گورستان چندان از آنجا فاصله نداشت. گورستان کوچك نمازخانه، درواقع باغچهٔ‌کوچکی بودکه به‌خیابان مارکاده باز می‌شد. هیئت عزا با بی‌نظمی به آنجا رسید، پا به زمین می‌کشیدند و هرکس از این در و آن در حرف می‌زد. خاك یخ‌زده زیر پا می‌شکست، همه مایل بودند هرچه زودتر به جای گرم و نرمی بروند. حفرهٔ دهن‌بازی که تابوت را کنارش به زمین گذاشته بودند، یکسره یخ بسته بود و مثل حفره‌ای گچی سفید و نرم به نظر می‌آمد؛ حاضرین، بالای پشتهٔ خاك، به ردیف ایستاده از فرط سرما به خود می‌لرزیدند و ضمناً از اینکه می‌بایست به گور خیره شوند معذب بودند. سرانجام کشیشی لباده‌پوشیده از کلبه‌ای بیرون آمد، می‌لرزید و با هر آیه‌ای که می‌خواند، بخار از دهانش بیرون می‌دمید. با آخرین صلیبی که کشید، بی‌آنکه به ادامهٔ دعا تمایل نشان دهد، از آنجا رفت. گورکن بیلش را برداشت، اما به خاطر یخ‌بندان، تنها کلوخ‌های درشتی که آهنگ ناخوشایندی برپا می‌کردند، کنده می‌شد، بمبارانی روی تابوت به راه افتاد و صدایی چون باران گلوله که گویی چوب را زیر رگبارش در هم می‌شکست. هر قدر خودخواه و خوددار هم که بودی با شنیدن چنین آهنگی دلت به درد می‌آمد. اشك‌ها دوباره سرازیر شدند. همه به راه افتادند و بیرون آمدند، اما هنوز طنین سنگ و کلوخ شنیده می‌شد. چکمه که دست‌ها را با نفسش گرم می‌کرد با صدای بلندی گفت:

ـ آه! بیچاره مامان کوپو چه جای سردی داشت!

کوپو به دوستانی که با خانواده‌اش در خیابان مانده بودند گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید به چیزی مهمان‌تان‌کنیم.

و خود اول‌ازهمه به «شیب‌گورستان»، شرابفروشی خیابان‌مارکاده، وارد شد. ژروز که در پیاده‌رو ایستاده بود، گوژه را که پس از سلامی دوباره دور می‌شد، صدا زد، چرا چیزی میل ندارد؟ گوژه گفت که

عجله دارد و می‌خواهد به کارگاه برگردد. لحظه‌ای بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند به هم نگریستند. سرانجام ژروز زیر لب گفت:

ـ به خاطر آن شصت فرانك از شما معذرت می‌خواهم. مثل‌دیوانه‌ها بودم، فقط به فکر شما افتادم...

آهنگر دنبالهٔ کلماتش را برید:

ـ اختیار دارید، حرفش را هم نزنید. مطمئن باشید که هر وقت مشکلی برای شما پیش آمد، همیشه در خدمتم... ولی چیزی به مادرم نگویید، چونکه او عقیدهٔ مخصوص به خودش را دارد و من نمی‌خواهم ناراحتش کنم.

ژروز همچنان به او چشم دوخته بود؛ با دیدن مهربانی و چهرهٔ غمزده و ریش زیبایش، چیزی نمانده بود که پیشنهاد قدیمی‌اش را بپذیرد و با او به جایی بگریزد و زندگی سعادتمندانه‌ای را آغاز کند. اما فکرزشت‌دیگری به‌ذهنش‌آمد، خواست تا از او پول اجاره‌های عقب‌مانده‌اش را به هر قیمت که هست، بگیرد. همچنانکه می‌لرزید، با صدایی‌نوازشگر ادامه داد:

ـ هنوز هم با هم دوستیم، مگر نه؟

مرد سر تکان‌داد و جواب داد:

ـ بله البته، همیشه با هم دوست می‌مانیم... اما، باید بفهمید، بین ما دیگر همه‌چیز تمام‌شده.

با گام‌های بلندی دور شد و ژروز را مات و مبهوت بر جای گذاشت. آخرین کلماتش، به‌سان بانگ ناقوسی در گوش‌هایش طنین می‌انداخت. وقتی به مغازهٔ شرابفروشی برمی‌گشت، از اعماق تنش صدای مبهمی را می‌شنید: «همه‌چیز تمام شده. بله، تمام شده، حالا که همه‌چیز «تمام»شده، دیگر کاری از من ساخته نیست!» نشست لقمه‌ای نان و پنیر را فرو بلعید و لیوان پری را که در مقابلش قرار داشت، سر کشید.

شرابفروشی در طبقهٔ همکف بود، در واقع تالار درازی بود باسقفی کوتاه که دو میز بزرگ وسطش را پر می‌کرد. چندین بطری، مقداری نان بریده و چند قطعه پنیر در سه بشقاب کنار هم چیده شده بود. غذای مختصری بود و از دستمال سفره و رومیزی خبری نبود. کمی دورتر، کنار بخاری غران، چهار نعش‌کش نهارشان را تمام می‌کردند.

آقای مادینیه می‌گفت:

ـ ای وای، ای وای، این شتر در خانه همه می‌خوابد. پیرها جا را

برای جوان‌ها باز می‌کنند... حالا وقتی که به خانه برمی‌گردید، به‌نظرتان خیلی خالی خواهد آمد.

خانم لوریو به‌تندی گفت:

ـ برادرم می‌خواهد مغازه را واگذارکند، این‌مغازه آدم‌را خانه‌خراب می‌کند.

به گوش کوپو خوانده بودند. همه او را به واگذاری مغازه تشویق می‌کردند. حتی خانم لرا که از چندی پیش با ویرژینی و لانتیه صمیمی شده بـود و تصور رابطهٔ شیریـن میان آن دو غلغلکش می‌داد، چهره‌ای وحشت‌زده به خود می‌گرفت و از ورشکستگی و زندان حرف می‌زد. کوپو یکباره اختیار از کف داد، غم و اندوهش به خشم بدل شد، البته پیش از آن به‌قدر کافی مشروب نوشیده بود. رو در روی زنش فریاد زد:

ـ گوش کن! به من گوش کن! این کلهٔ پوکت همیشه به تنهایی‌برای خودت کار می‌کند. اما این‌دفعه من هر کاری که خودم دوست داشته‌باشم، می‌کنم. شنیدی؟

لانتیه گفت:

ـ چه عجب! ولی مگر این زن حرف حالیش می‌شود! باید با چماق حرف به کله‌اش فرو کرد.

و با این کلمات هر دو به جانش افتادند. صد البته‌دیگران به‌خوردن ادامه می‌دادند. پنیر ناپدید می‌شد و شراب مثل چشمه جاری بود. ژروز تسلیم ضربات می‌شد. جوابی نمی‌داد، دهانش پر بود و با شتاب می‌جوید، گویی که گرسنگی‌اش بیش از این‌ها بود. وقتی آن‌دو خسته شدند، ژروز به آرامی از جا برخاست و گفت:

ـ بس کنید! گور پدر مغازه! دیگر نمی‌خواهم... فهمیدید، به‌درك! همه‌چیز تمام شده!

دوباره کمی نان و پنیر خواستند و گفتگوی جـدی آغـاز شد. پواسون‌ها قرارداد اجاره را به‌عهده گرفتند و خود کرایهٔ عقب‌مانده را می‌پرداختند. از طرفی بوش، باد به غبغب انداخته، می‌گفت که از جانب صاحبخانه این تغییر و تحول را می‌پذیرد. حتی بلافاصله جایی را برای کوپوها در نظر گرفت، اتاق خالی طبقهٔ ششم، در راهروی لوریوها. و اما لانتیه، خدای بزرگ! می‌خواست اگر برای پواسون‌ها مزاحمتی ایجاد نمی‌کند، اتاقش را نگه‌دارد. مأمور پلیس سری تکان داد، ابداً مزاحمتی نیست؛ هرچند که عقاید سیاسی مختلفی دارند، اما بین دوستان که این

حرف‌ها مطرح نیست. لانتیه، بی‌آنکه بیش از این در ماجرای واگذاری دخالت کند، چون کسی که معاملهٔ کوچك خود را باموفقیت به‌انجام‌رسانده باشد، یك تکه نان بزرگ و پنیر برای خود برید؛ به پشتی صندلی تکیه داد و به خوردن‌پرداخت؛ خون به‌گونه‌هایش دویده‌بود و از لذت موذیانه‌ای می‌سوخت، نگاهش مدام از گوشهٔ چشم از ژروز به ویرژینی در رفت‌وآمد بود.

کوپو فریادزنان گفت:

ـ آهای، بابا بازوژ! بفرما چند قلپ بنداز بالا. ماها را که می‌بینی، شازده نیستیم، همه‌مان کارگریم، بفرما!

چهار کارگر نعش‌کش که می‌خواستند آنجا را ترك کنند، آمدند تا با دیگران گلویی تر کنند. آن‌ها گله‌ای نکرده بودند، اما پیرزنی که چندلحظه‌پیش روی دوش داشتند، سنگین بود و به لیوانی شراب می‌ارزید. بابا بازوژ، بی‌آنکه دهان به کلمهٔ نامناسبی باز کند، به ژروز چشم‌دوخته بود. ژروز با ناآرامی از جا برخاست، از جمع مردان که کم‌کم مست می‌شدند، بیرون آمد. کوپو مست لایعقل دوباره های‌های گریه را سر داده بود و می‌گفت که از فرط غصه است.

آن شب، وقتی ژروز به خانه برگشت، گیج و گنگ روی صندلی نشست. به نظرش می‌آمد که اتاق‌ها وسیع و خالی‌اند. بله، از شرش‌آسوده می‌شود. اما یقیناً تنها مامان کوپو را در اعماق حفرهٔ باغچهٔ خیابان مارکاده به‌خاك نسپرده بود؛ چیزهای بسیار دیگری را نیز از دست داده بود، پاره‌ای از زندگیش، مغازه‌اش، غرورش و بسیاری احساسات دیگر را آن روز به گور کرده بود. آری، دیوارها برهنه بودند و قلبش نیز. نقل‌مکان‌همه‌جانبه‌ای بود و سقوطی به اعماق سیاه گور. خود را خسته و کوفته احساس می‌کرد؛ بسیار خوب، اگر بتواند، دوباره به زندگی خود سر و سامانی خواهد داد.

در ساعت ده، نانا، وقت رفتن به بستر، اشك ریخت و پا به زمین کوفت. می‌خواست در تخت مامان کوپو بخوابد. مادرش کوشید او را بترساند؛ اما کار دخترك از این حرف‌ها گذشته بود؛ مرده‌ها فقط کنجکاویش را تحریك می‌کردند؛ سرانجام برای آرام‌کردنش اجازه‌دادند در تخت مامان کوپو بخوابد. تخت‌های بزرگ را دوست داشت. دست و پا باز می‌کرد و غلت می‌زد. آن شب در گرمای رخوتناك و نرمی غلغلك‌دهندهٔ تشك پر، یکراست به‌خواب خوشی فرو رفت.

PersianPDF.com

۱۰

مسکن تازهٔ خانوادهٔ کوپو در طبقهٔ ششم راه پلهٔ ب بود. وقتی از کنار اتاق خانم رمانژو می‌گذشتند، به راهروی سمت چپ می‌پیچیدند و پس از آن می‌بایست یکبار دیگر بپیچند. در اولین اتاق، خانوادهٔ بیژار اقامت داشتند. تقریباً روبرو، در حفره‌ای بسته و بی‌هوا، زیر پلکانی که به بام منتهی می‌شد، بابا برو می‌خوابید. کنار اتاق بازوژ، اتاق کوپوها بود، اتاق و اتاقکی رو به حیاط. در انتهای راهرو، بجز لوریوها دو خانوادهٔ دیگر زندگی می‌کردند.

یك اتاق و یك اتاقك، فقط همین. کوپوها آنجا آشیانه داشتند. حتی اتاق بزرگ از کف دست هم بزرگتر نبود. می‌بایست درآنجا همه‌کاری بکنند؛ غذاخوردن، خوابیدن و باقی قضایا. در اتاق کوچك تخت نانا جا گرفته بود؛ دخترك می‌بایست در اتاق پدر و مادرش لباس عوض کند و شب‌ها در را باز می‌گذاشتند تا هوا به او برسد. آنجا چنان کوچك بود که ژروز بسیاری از اثاثیهٔ خود را به پواسون‌ها واگذار کرد، نمی‌توانست آن‌همه را در آنجا جا دهد. اتاق با تخت، میز و چهار صندلی، پر شده بود و از نور و شادی اتاق می‌کاست. وقتی می‌خواست به حیاط نگاهی بیاندازد، از فرط چاقی، جایی برای آرنجش نبود تا به پهلو خم شود.

روزهای اول، می‌نشست و اشك می‌ریخت. به نظرش بسیار دشوار می‌آمد که پس از آن‌همه جا و فضایی که داشت، محل جنبیدن نداشته‌باشد. نفسش تنگ می‌شد، ساعت‌ها کنار پنجره، میان دیوار و گنجه می‌ماند، به نحوی که درد گردن می‌گرفت. فقط آنجا نفسی تازه می‌کرد. اما حیاط هم افکار تلخی را در او زنده می‌ساخت. روبرویش، در آفتاب، آرزوی دیرین خود را می‌دید، آن اتاق طبقهٔ ششم را که هر بهار ساقه‌های ظریف گل یاقلایش از روی نخ‌های گلدانش بالا می‌رفت. اتاقش آفتابگیر نبود،

گلدان‌های اسپرك هفته‌ای نمی‌گشید که خشك می‌شدند. آه! نه، زندگی سر سازش ندارد، از آن زندگی که آرزویش را داشت اثری نیست. به‌جای آنکه سر پیری در اطرافش گل و گیاه باشد، همه‌جا پر از چیزهایی است که ابداً از پاکیزگی نشانی ندارد. یك روز، احساس غریبی به سراغش آمد، گمان کرد که خود را زیر دالان حیاط کنار اتاقك سرایدار و درحال وارسی خانه برای اولین‌بار می‌بیند؛ این جهش سیزده‌ساله به گذشته، قلبش را به تپش آورد. حیاط همان حیاط بود، تنها دیوارهای برهنه اندکی سیاه‌تر و کثیف‌تر از پیش بودند: از ناودان‌های زنگ‌زده، همان بوی قدیمی به مشام می‌رسید، روی طناب‌های روبروی پنجره‌ها، همان لباس‌ها و همان رختخواب پرلك و کثافت کودکان آویزان بود؛ پایین، روی سنگفرش شکسته، خاکه زغال چلنگری و خاکه‌ارهٔ نجاری لکه می‌انداخت؛ حتی کنج نمناك شیر آب و گودالی که از رنگرزی بیرون ریخته بود، رنگ آبی زیبایی داشت، رنگی ملایم و شبیه رنگ آبی سال‌های پیش. اما، او اکنون خود را فرسوده و ناتوان می‌دید. دیگر آن زن شاد و با شهامت گذشته‌ها نبود که از حیاط به بالا می‌نگریست و سودای اتاق زیبایی را در سر می‌پروراند. زنی بود زیر شیروانی‌نشین، در گوشه‌ای بـه کثافت نشسته، در حفره‌ای تیره و تار که هرگز پرتو شادی‌بخش آفتاب را به‌خود نمی‌دید. و بـه همین سبب اشك می‌ریخت، در سرنوشتش هیچ بارقـهٔ شادی‌آفرینی نمی‌درخشید.

اما وقتی کمی به مسکن تازه‌اش خو گرفت، ابتدای کار چندان هم ناخوشایندنبود. زمستان‌تقریباً به‌پایان می‌رسید، چند فرانکی‌که در ازای مبل و اثاثیهٔ جا مانده از ویرژینی گرفته بود، کمی به دادشان رسید. به محض شروع فصل تازه و هوای آفتابی، بخت نیز یارشان شد و کوپو برای کار به اتامپ Etampes رفت؛ در آنجا نزدیك به‌سه‌ماه بدون‌مست‌شدن ماند و هوای پاك روستا سلامتش را به‌او برگرداند. مردم بی‌خبرند که دورشدن از هوای پاریس که در خیابان‌هایش بخار شراب و عرق شناور است، تا چه اندازه مستی را شفا می‌دهد. وقتی برگشت چون دسته‌گلی شاداب بود و چهارصد فرانك با خود آورده بود که بـا آن دو قسط عقب ماندهٔ مغازه را که پواسون‌ها پرداخته بودند، تسویه کردند و بدهکاری برخی از مغازه‌داران بد قلق را پرداختند. ژروز توانست از دو سه‌خیابان که مدت‌ها از آن عبور نمی‌کرد، بگذرد. طبیعتاً، دوباره به صورت روزمزد به اتوکشی برگشته بود. خانم فوکونیه که در صورت تملق‌شنیدن طینت

پاکی داشت، دوباره کاری به او داده بود. حتی در مقام کارگر درجهٔ یك، روزانه سه فرانك به او مزد می‌داد، موقعیت قبلیِ ژروز نیز در این راه به دادش می‌رسید. بدین ترتیب به نظر می‌آمد که زندگی‌شان دوباره بـه حرکت افتاده است. ژروز حتی با کار و پس‌انداز، می‌دید که می‌تواند به‌زودی همهٔ بدهکاری‌ها را بپردازد و زندگی را دوباره به غلتك بیاندازد، اما البته، این امید تنها به هیجان پول هنگفتی که شوهرش با خود آورده بود، بستگی داشت. دلسردی‌اش بیش از آن بود که بتواند به زمان دل ببندد و می‌گفت که خوشی‌ها را دوامی نیست.

چیزی که کوپوها را بیش از همه رنج می‌داد، دیدن پواسون‌ها بود که در مغازه‌شان ساکن شده بودند. در سرشت آن‌ها، رشك و حسد معنایی نداشت، اما دیگران به عمد در حضورشان مـوفقیت‌ها و زیبایـی‌های جانشینان‌را به‌رخ‌شان‌می‌کشیدند. بوش‌ها، ومخصوصاً لوریوها دست‌بردار نبودند. بنا به گفتهٔ آن‌ها، تا آن زمان مغازه این‌چنین رنگ زیبایی را به خود ندیده بود. از وضع آشفته و کثافتی که از سر و روی مغازهٔ قبلی بالا می‌رفت حرف می‌زدنـد، می‌گفتند کـه تنها شست‌وشوی مغازه سی فرانك خرج برداشته است. ویرژینی پس از مدت‌ها تردید، تصمیم‌گرفت در مغازه تنقلات بفروشد؛ آب‌نبات، شکلات، قهوه و چای. لانتیه به‌شدت او را به این کسب تشویق کرده بـود و می‌گفت که از این کـار سود هنگفتی عایدش خواهد شد. مغازه به رنگ زرد و سیاه نقاشی شد، دو رنگ موقر و خوش نقش و نگار. سه کارگر نجار یك هفته تمام‌قفسه‌بندی و پیشخوان و میزهای کوچکی برای شیشه‌های گوناگون، ساختند. یقیناً ارثیهٔ قابل‌توجهی که به پواسون رسیده بود، به تمامی صرف این کار شده بود. ویرژینی جا افتاد و لوریوها به کمك زن و مرد سرایدار، بـا دیدن چهرهٔ درهم رفتهٔ ژروز، تك‌تك اشیاء مغازه را برایش شرح می‌دادند. هرچند هم که در وجودت از حسد نشانی نباشد، با دیدن کسی که پا در کفشت کرده و لگدمالت‌می‌کند، به خشم خواهی آمد.

اما در اینجا، پای مردی نیز در میان بود. همه می‌گفتند که لانتیه روی قلب ژروز پا گذاشته است. در نظر مردم محله این کار لانتیه از شرافت و درستکاری مایه می‌گرفت؛ با این عمل آبروی محله را خریده است. لانتیه که هنوز محبوب همهٔ زن‌ها به شمار می‌رفت، عزت و افتخار این جدایی را نصیب خود کرد. حتی برخی جزئیات و سوابق ماجرا را حکایت‌ها می‌کردند؛ ناچار شده‌که چند سیلی آبدار به‌گوش زنکهٔ رختشور

بزند تا صدایش را ببرد، زنك دست از سرش برنمی‌داشته. طبیعتاً هیچ‌کس از حقیقت ماجرا خبری نداشت، آن‌هایی هم که خبری داشتند، حقیقت را ساده و ملال‌آور می‌دانستند؛ راستش را بخواهید، از شما چه‌پنهان، لانتیه ژروز را ترك کرده، یعنی از این پس هر وقت که دلش بخواهد به او دسترسی ندارد؛ اما هر وقت که فیلش یاد هندوستان می‌کند، می‌رود طبقهٔ ششم. خانم رمانزو در ساعت‌های نامعمولی او را دیده که از اتاق کوپوها بیرون آمده است. در واقع رابطهٔ آن دو، به صورت بی‌اراده و بدون لذت چندانی ادامه داشت؛ دنبالهٔ عادت بود و نه بیش. اما چیزی که وضعیت را بغرنج‌تر از پیش می‌ساخت، این بود که محله اکنون لانتیه و ویرژینی را نیز در یك تخت مجسم می‌کرد. اینجا نیز همه بیش از حد شتاب به‌خرج می‌دادند. یقیناً لانتیه برای زن بلندقد مو خرمایی دانه می‌پاشید؛ و این تعجبی نداشت، چونکه جای ژروز را به تمام و کمال گرفته بود. مضمونی هم در این باره کوك شده بود؛ یك شب، مرد در عالم خواب و بیداری سراغ ژروز رفته و ویرژینی را به اتاق خود آورده و تا سحر نگه داشته است، اما به‌خاطر تاریکی او را نشناخته. ماجرا برای همه خنده‌آور بود، اما درواقع لانتیه چندان پیشرفتی نداشت و به‌زحمت به خود جرأت می‌داد تا از کپلش نیشگونی بگیرد. لوریوها البته نزد ژروز نیز از عشق لانتیه و خانم پواسون حکایت‌ها می‌گفتند تا بـه آتش حسادتش دامن بـزنند. بوش‌ها هم معتقد بودند که هرگز زوجی متناسب‌تر از آن دو ندیده‌اند. اما مسخره این بود که گویی محلهٔ گوت‌دور نسبت به این زندگی سه‌نفره هیچ اعتراضی نداشت. همهٔ اخلاقیاتی که در مورد ژروز مطرح شده بود، بـا ورود ویرژینی به صحنه رنگ باخت. شاید گذشت مردم محله از اینجا ناشی می‌شد که این بار شوهر مربوطه مأمور پلیس بود.

خوشبختانه حسد ژروز را آزار نمی‌داد. به بـی‌وفایی‌هـای لانتیه اعتنایی نداشت، چرا که در باطن از مدت‌ها پیش برای این رابطه ارزشی قائل نبود. بدون کنجکاوی، حکایت‌های ناسالم را دربارهٔ روابط لانتیه با دختران رنگارنگ و ولگردی که در خیابان پرسه می‌زدند، شنیده بود و چنان بی‌اعتنا مانده بود که حتی بی آنکه به خشم بیاید و یا بخواهدرشتهٔ رابطهٔ خود را بگسلد، همچنان به راه خود می‌رفت. اما وجود معشوقهٔ جدید فاسق خود را چندان به‌آسانی نمی‌پذیرفت. با ویرژینی مسئله فرق می‌کرد. آن دو فقط قصد داشتند با این کار آزارش دهند و هرچند که هماغوشی‌شان هم برایش بی اهمیت باشد، اما دستکم انتظار احترام دارد.

وقتی خانم لوریو و یا زن موذی دیگری در حضورش می‌گفت که کلاه‌آقای پواسون پشم ندارد، یکسره رنگ می‌باخت، قلبش به درد می‌آمد و سوزشی در دل احساس می‌کرد، لب‌هایش را به دندان می‌گزید و می‌کوشید تا اختیارش را از کف ندهد، نمی‌خواست دشمنانش شاد شوند. اما از قرار معلوم با لانتیه تسویه حساب کرده بود، چرا که خانم رمانژو گمان می‌کرد که بعد از ظهر یك روز صدای سیلی شنیده است؛ به هر حال دعوایی به راه افتاده بود و لانتیه دوهفته‌ای با او حرف نمی‌زد، اما خود او بود که پیشقدم شد و دوباره روز از نو، روزی از نو، گویی که هیچ اتفاقی رخ نداده بود. ژروز ترجیح می‌داد که سهم خود را بگیرد، نمی‌خواست دوباره به موهای کسی چنگ بزند و آرامش خود را از بین ببرد. آه! گذشت آن سال‌ها که بیست‌ساله بود، دیگر آن‌قدر عاشق چشم و ابروی مردها نیست که به خاطرشان بجنگد و موقعیت خود را به‌خطر بیاندازد. اما به هرحال این ماجرا را هم به حساب هردوی آن‌ها خواهد نوشت.

کوپو به‌شدت از این موضوع شاد بود. شوهر آسوده‌خاطر که نخواسته بود واقعیت ماجراهای خانه‌اش را ببیند، به بی‌غیرتی پواسون می‌خندید. در خانهٔ خود هیچ‌چیز به حساب نمی‌آمد؛ اما در خانهٔ دیگری، در نظرش ماجرای خنده‌داری بود و وقتی که زن‌های همسایه صفحه می‌گذاشتند، خود را به آب و آتش می‌زد تا این جزئیات را بشنود. عجب بی‌بته‌ای است این پواسون! تازه، شمشیر هم به کمرش می‌بندد و روی پیاده‌رو این و آن را دستگیر می‌کند. کوپو گاهی جرأت می‌کرد کمی سر به‌سر ژروز هم بگذارد. به به! عاشقش حسابی پا روی قلبش گذاشته! اصلا شانس ندارد: بار اول آن مردکهٔ آهنگر از چنگش در رفته و حالا هم لانتیه روی دستش آب پاکی ریخته است. معامله‌هایش هیچ‌وقت جوش نمی‌خورد. چرا مثلا با یك بنا روی هم نمی‌ریزد؟ این‌جور آدم‌ها بیشتر ماندگارند، خوب بلدند گچ‌کاری کنند! البته این کلمات را به شوخی می‌گفت، اما ژروز دندان‌هایش را به هم می‌ساییدند، چرا که در این مواقع شوهرش با چشمان خاکستری خود براندازش می‌کرد و گویی می‌خواست کلماتش را مثل مته‌ای به تنش فرو کند. وقتی که به موضوع کثافتکاری می‌رسید، ژروز نمی‌فهمید که کلماتش از سر شوخی است یا نه. مردی‌که از روز اول سال تا آخرین روز مست است، دیگر ذره‌ای از آن او نیست و شوهرانی که در بیست‌سالگی بسیار حسودند، در سی سالگی، در اثر مشروب، چندان به وفاداری زن نمی‌اندیشند.

رجزخوانی کوپو در خیابان گوت‌دور تماشایی بود! پواسون را الدنگ می‌نامید. می‌خواست دهان همهٔ زنان پرچانه را ببندد! دیگر او نیست که قرمساق است. بله، او خودش خوب می‌داند که ماجرا از چه‌قرار است. اگر آن زمان‌ها به حرف این و آن گوش نمی‌داد، به این خاطر بود که زبان مردم را کوتاه کند. هرکس از زیر و بالای منزل خود باخبر است و سری که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند؛ او که نمی‌تواند به‌خاطر دل دیگران به سرش دستمال ببندد؛ خب، همین جناب آژان مگر گوش شنوا دارد؟ ولی این دفعه ماجرا واقعیت دارد، همهٔ خلق‌الله خانم و عاشقش را با هم دیده‌اند، دیگر قضیه باد هوا نیست. به خشم می‌آمد، و می‌گفت که نمی‌فهمد چطور مردی که تازه مأمور دولت هم هست، اجازه می‌دهد که در خانه‌اش چنین فضاحتی به‌بار بیاید. آقای آژان حتماً از نیم‌خوردهٔ این و آن خوشش می‌آید، وگرنه دلیل دیگری نمی‌تواند باشد. شب‌هایی که کوپو تنگ‌حوصله می‌شد و در حفرهٔ اتاق زیر شیروانی با زنش تنها می‌ماند، به سراغ لانتیه می‌رفت و او را وادار می‌کرد تا به بالا بیاید و می‌گفت از وقتی رفیقش با آن‌ها نیست، خانه دیگر برایش سوت و کور است. اگر کمترین اشاره‌ای میان او و ژروز دیده بود، تا حال دوستی‌شان ادامه نداشت. همهٔ آن بی‌پدر و مادرها بروند و گم بشوند! مگر قدغن است که آدم هر جور عشقش کشید، زندگی کند؟ پوزخندی می‌زد و چشمان خمار مستانه‌اش با افکار پلید برق می‌زد؛ چرا همه دارایی خود را با لانتیه قسمت نکند؟ زندگی زیباتر خواهدشد. مخصوصاً این شب‌ها بود که ژروز دیگر پی‌نمی‌برد که کلماتش را از سر شوخی به زبان می‌آورد یا نه. در میان این روابط، لانتیه باد به غبغب می‌انداخت و حالتی پدرانه و باوقار به خود می‌گرفت. سه‌بار دعوای میان کوپوها و پواسون‌ها را خوابانده بود. تفاهم دو خانواده زمینهٔ اصلی آرامش و ثبات او بود. به برکت نگاه‌های شیرینی که نثار ژروز و ویرژینی می‌کرد، هر دو زن نسبت به یکدیگر مهربان می‌شدند. و او خود با حکومت بر دل‌های زن موبور و زن مو خرمایی، روز به روز به‌برکت زیرکی‌خود آب‌بیشتری زیر پوست می‌دواند. پست‌فطرت اکنون پواسون‌ها را فرو می‌بلعید، درحالیکه هنوز کوپوها را نشخوار می‌کرد. نه، زیاد ناراحت‌کننده نیست، یك مغازه را قورت داده، حالا هم مغازهٔ دیگری را از نو می‌بلعد. هرچه باشد، فقط کسانی که چنین خمیره‌ای دارند، اقبالشان بلند است.

در همین سال و در ماه ژوئن بود که نانا مراسم سوگند در کلیسا

را به‌جا می‌آورد. وارد سیزده‌سالگی می‌شد، قد می‌کشید و روز به روز گستاخ‌تر ازپیش‌می‌شد. سال پیش به‌خاطر بی‌انضباطی، ازکلاس شرعیات بیرونش کرده بودند؛ و اگرچه این بار کشیش او را می‌پذیرفت، اما فقط به این خاطر بود که مبادا دیگر او را در کلیسا نبینند و کافر دیگری به خیل کفار خیابان بیافزاید. نانا با تصور لباس سفید از شادی در پوست نمی‌گنجید. لوریوها در مقام پدرخوانده و مادرخوانده، قول داده بودند تا لباسی برایش تهیه کنند، هدیه‌ای که تمام مدت از آن در خانه صحبت می‌شد؛ خانم لرا روسری و کلاهی را به‌عهده گرفته بود، ویرژینی کیف دستی و لانتیه کتاب دعا را؛ به نحوی که کوپوها بدون نگرانی منتظر فرا رسیدن روز اجرای مراسم بودند. حتی پواسون‌ها، قطعاً به توصیهٔ لانتیه، درست همان روز را برای برگزاری جشنی انتخاب کردند. آن‌ها خانوادهٔ کوپو و خانوادهٔ بوش را که دختر آن‌ها نیز به کلیسا می‌رفت، دعوت کرده بودند. آن شب قرار بود برای شام ژیگو بپزند.

از قضا غروب روز پیش‌از مراسم، درست در لحظه‌ای که نانا به هدایای گوناگون روی گنجه نگاه می‌کرد، کوپو با حال و روزی هراس‌آور وارد شد. هوای پاریس دوباره تأثیر گذاشته بود. به زن و فرزندش حمله‌ور شد، و با استفاده از مستی کلمات زننده‌ای حواله کرد که به هیچ‌وجه در چنین روزهایی به‌گوش نمی‌رسد. از طرفی، نانا نیز از این کلمات رکیك، که از کودکی شنیده بود، در امان‌نمانده‌بود. روزهای دعوا، به‌خوبی می‌توانست مادرش را هرزه و ولگرد بنامد. پدرش فریاد زد:

ــ یك زهرمار بدهید گوفت کنم، غذایم را بدهید، لگوری‌ها!... نگاهشان کن! بروید به قبر پدرتان با این دك و پوزتان! اگر همین حالا چیزی حاضر نکنید به سرتاپای جفت‌تان می‌زنم!

ژروز با ناراحتی آهسته گفت:

ــ وقتی مست می‌کند، گهی می‌شود که لنگه‌اش خودش است!

رو به او کرد و ادامه داد:

ــ داریم گرمش می‌کنیم، این‌قدر بد قلقی نکن!

نانا به جلد دختر کمرویی فرو رفته بود، چرا که فکر می‌کرد باید رفتاری مناسب آن روز داشته باشد. همچنان به هدایای روی گنجه نگاه می‌کرد و می‌کوشید سر به زیر اندازد و به‌کلمات کثیف پدرش اعتنایی نکند. اما کوپو شب‌های مستی لجباز می‌شد. سر در گوش دخترش گذاشت و گفت:

ــ صبر کن تا لباس سفید را نشانت بدهم! لابد بازهم می‌خواهی

گاغذ گلوله کنی و بگذاری لای سینه‌بندت، ها؟ مثل یکشنبهٔ قبل، ها؟... آره، آره، صبر کن، حالا می‌بینی! خانم برای من می‌خواهد کونش را بجنباند! این پارچه‌های کثافت غلغلکت می‌دهند، ها؟ با قیافه و هیکلت جور درمی‌آید؟... بزن بچاك، هرزهٔ گه کثافت! این خرت و پرتت را هم جمعش کن و بچپانش توی کشو، وگرنه می‌گیرم تکه‌پاره‌اش می‌کنم!

نانا، سر به زیر انداخته، کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد. کلاه کوچك را به دست گرفت و از مادر قیمتش را پرسید. کوپو دست دراز کرد تا کلاه را از دستش چنگ بزند. ژروز که او را کنار می‌زد، فریادزنان گفت:

ــ ولش کن این بچه را. مگر چکارت‌کرده؟ چه‌کار بدی ازش سر زده؟

کوپو با این حرف از کوره در رفت:

ــ پتیاره‌ها! مادر و دختر لنگهٔ هم‌اند. بروید و آن نان مقدس را بجوید و آنوقت زیرچشمی هم مردها را دید بزنید! جرأت داری بگو نه، هرزهٔ کوچولو! من خودم گونی تنت می‌کنم، حالا می‌خواهد تنت را بخارد، می‌خواهد نخارد. آره، گونی تنت می‌کنم که حال خودت و آن کشیش‌هایت به هم بخورد. مگر فکرکردی من لازم دارم کسی به دخترم معنی گناه و این حرف‌ها را بفهماند؟ کی می‌خواهید به حرف‌هایم گوش بدهیدشماها؟

نانا با خشم رو در روی پدرش ایستاد و ژروز به‌ناچار دست‌هایش را باز کرد تا لباس‌های دخترش را از پاره‌شدن در امان نگاه دارد. دخترك خیره به پدرش می‌نگریست؛ سپس وقار و کمرویی را که اعتراف ــ گیرنده‌اش توصیه کرده بود، به کنار گذاشت و با دندان‌های به هم فشرده گفت:

ــ گه کثافت!

کوپو همینکه شامش را خورد به خرناس‌کشیدن افتاد. فردای آن روز صبح زود با خوشرویی از خواب برخاست. هنوز از شب پیش اثری‌مانده بود. اما فقط به آن اندازه که سر زنده و شادش کند. به تماشای آرایش دخترش ایستاد، پیراهن سفید محبتش را زنده کرد، پی برد که کمترین چیزی می‌تواند از آن دختر سلیطه‌اش بانوی جوان و زیبارویی بسازد. به هر حال به قول او، هر پدری در چنین روزی به‌دخترش می‌نازد. و نانا چه قد و قامتی به‌هم زده بود و چه لبخند نمکینی بر لب داشت! وقتی از پله‌ها پایین آمدند و او در آستانهٔ اتاق سرایدار، پولین را دید، ایستاد. پولین نیز در لباس بلند سفیدی فرو رفته بود. نانا نگاه تندی به او انداخت، اما پس از لحظه‌ای لبخندی زد، چرا که می‌دید لباس‌هایش در

برابر او چنگی به دل نمی‌زند. در واقع دخترك چون بقچه لباس نشسته‌ای شده بود. دو خانواده به سوی کلیسا به راه افتادند. نانا و پولین، کتاب دعا در دست، پیشاپیش همه راه می‌رفتند و با دست تور روی سرشان را که باد با آن بازی می‌کرد، نگه می‌داشتند؛ چیزی نمی‌گفتند. از فرط شادی در پوست نمی‌گنجیدند، می‌دیدند که مردم با دیدنشان از مغازه بیرون می‌آیند و به حالت وجد لب‌ها را به لبخند باز کرده به زیبایی آن‌ها اعتراف می‌کنند. خانم بوش و خانم لوریو با فاصله پشت سرشان‌می‌آمدند و پشت سر چلاقه غیبت می‌کردند؛ زنکهٔ شکمو اگر خانوادهٔ شوهرش و آشناهای دیگر مقدمات کار را جور نکرده بودند، دخترش هرگز پا به کلیسا نمی‌گذاشت، بله حتی پیراهن تازهٔ تنش را هم به‌خاطر احترام به مقدسات برایش خریده‌اند. خانم لوریو بیش از همه مراقب پیراهن بلند نانا بود، هر بار که دخترك ضمن نزدیك‌شدن به مغازه‌ها دامن خود را به گرد و خاك می‌آلود، فریاد می‌زد و او را کثافت می‌خواند.

در کلیسا، کوپو تمام مدت اشك می‌ریخت. احمقانه بود، اما نمی‌توانست خودداری کند. تحت تأثیر قرار می‌گرفت. کشیش دست‌ها را بلند می‌کرد، دخترکان فرشته خصال دست‌ها را به هم حلقه کرده رژه می‌رفتند؛ موسیقی ارگ‌ها به سر و تن کوپو فرو می‌رفت، و بوی خوش بخور درست مثل رایحهٔ دسته‌گل بزرگی مشامش‌را نوازش‌می‌کرد. سرانجام، دیگر چیزی نمی‌دید، قلبش از جا کنده می‌شد، مخصوصاً وقتی که دختربچه‌ها نان مقدس را می‌خوردند، سرود حزن‌انگیزی می‌نواختند که انگار از گردنش سرازیر می‌شد و ستون فقراتش را به لرزه درمی‌آورد. در اطرافش، چند رقیق‌القلب دیگر نیز دستمال به دست اشك‌ها را پاك می‌کردند. آری روز زیبایی بود، زیباترین روز عمرش. اما در بیرون کلیسا، همراه لوریو رفت تا گلویی تر کند. لوریو که چشمانش خشك بود، او را به باد تمسخر گرفت. کوپو به خشم آمد و کشیش‌ها را متهم کرد که در کلیسا علف شیطان دود می‌دهند تا مردانگی‌را از مردها بگیرند. اما با این همه، پنهان نمی‌کرد، چشمانش خیس بود، ولی این قضیه فقط ثابت می‌کند که به‌جای قلب یك تکه سنگ توی سینه‌اش نیست. لیوان دیگری سفارش داد.

آن شب، مهمانی خانه پواسون‌ها، مهمانی‌شادمانه‌ای‌بود. در سرتاسر میز و در تمام طول غذا، صمیمیت حکمفرما بود. وقتی که در روزهای تنگدستی، شب‌های خوبی نیز فرا می‌رسد، آن‌هایی که از هم بیزارند،

برای هم دوست‌داشتنی می‌شوند. لانتیه با وجود ژروز در سمت چپ و ویرژینی در سمت راست، برای هر دو شیرین‌زبانی به‌خرج می‌داد و مانند خروسی که خواستار آرامش و آشتی در مزرعه‌اش باشد، به هر دو محبت می‌کرد. روبرویش، پواسون، به عادت گشت‌های طولانی و بی‌هدفش روی پیاده‌روها، به اندیشه‌های آرام و با اهمیت پلیس‌مآبانه‌اش فرو رفته بود. اما ملکه‌های جشن، نانا و پولین بودند، به آن دو اجازه‌دادند تا همچنان لباس مراسم سوگند را به تن داشته باشند؛ هر دو از اینکه مبادا لکه‌ای به جامه‌های سپیدشان بنشیند، شق و رق نشسته بودند و هر بار کـه لقمه‌ای می‌خوردند، سایرین فریاد می‌زدند که چانه‌شان را بالا نگه‌دارند تا روی لباس‌هاشان چکه نکند. نانا، که از این وضع به‌تنگ آمده بود، سرانجام لیوان شراب را روی سینه‌اش خالی کرد؛ هنگامه‌ای به‌پا شد، لباس‌ها را از تنش بیرون کشیدند و بالاتنهٔ پیراهن را بی‌درنگ در آب خیساندند.

هنگام صرف دسر، از آیندهٔ دختربچه‌ها حرف زدنـد. خـانم بوش تصمیم خود را گرفته بود، پولین را می‌بایست به کارگاه کنده‌کاری روی طلا و نقره بگذارد؛ آنجا روزی پنج فرانك مزد می‌دهند. ژروز هنوز نمی‌دانست، نانا ذوق و سلیقه‌ای از خود نشان نمی‌داد؛ ولگردی را خوب بلد است، این سلیقه‌اش پیداست؛ اما درمورد بقیهٔ کارها، همیشه دست و پا چلفتی است.

خانم لرا گفت:

ـ اگر من جای شما بودم، می‌گذاشتمش گل‌سازی. کار تمیز و خوبی است.

لوریو آهسته گفت:

ـ زن‌های گل‌ساز همه‌شان راحت طاقباز می‌شوند!

بیوهٔ بلند قد لب‌هایش را به‌دندان گزید و دوباره گفت:

ـ بله؟ پس من چی؟ شما واقعاً با ادب تشریف‌دارید. ولی‌باید بدانید که من فاحشه نیستم. با هر سوتی که برایم‌بزنند لنگ‌هایم‌را هوا نمی‌کنم.

اما همگی او را به سکوت دعوت کردند:

ـ خانم لرا، وای! خانم لرا!

و با چشم و ابرو به‌دختران تازه‌سال که لب‌ها را به لیوان نزدیك می‌کردند تا نخندند، اشاره می‌کردند. مردها تا آن لحظه از به‌کار بردن کلمات رکیك پرهیز کرده بودند. اما خانم لرا این درس را نمی‌پذیرفت. چیزی که او گفته، در بهترین محافل شنیده است. از طرفی به خودمی‌بالید

که به زبان مادریش کاملا وارد است؛ بیشتر وقت‌ها به او تبریک‌می‌گویند که چه خوب از هر دری حرف‌می‌زند و بخصوص در برابر کودکان هرگز از مرزهای متعارف پا فراتر نمی‌گذارد.

فریاد می‌زد:

ــ بین گل‌سازها هم زن‌های خوب فراوان است. باید قبول کنید! آن‌ها هم مثل بقیهٔ زن‌ها هستند، دلشان هم از سنگ نیست. فقط همه‌جا افسار دل را ول نمی‌کنند، وقتی که می‌خواهند مرتکب خطایی شوند، با سلیقه و صبر و حوصله انتخاب می‌کنند... بله، به‌خاطر ور رفتن با گل‌هاست. به‌هرحال من یکی که خودم را سالم نگه‌داشته‌ام...

ژروز دنبالهٔ کلماتش را قطع کرد:

ــ خب، من از گل‌سازی اصلا بدم نمی‌آید. ولی باید نانا خوشش بیاید؛ نباید سلیقهٔ بچه‌ها را هم ندیده گرفت... یالله، نانا، تو هم چیزی بگو. از گل خوشت می‌آید یا نه؟

دخترك روی بشقابش سر خم کرده، با انگشتان خیس خرده‌های شیرینی را برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت. برای‌پاسخ‌دادن‌شتابی به‌خرج نمی‌داد. لبخند شرارت‌آمیزش را بر لب داشت. سرانجام گفت:

ــ بله، مامان خوشم می‌آید.

تصمیم فی‌الفور گرفته شد. کوپو مشتاق بود که خانم لرا از فردای آن روز دخترك را به کارگاهش در خیابان «قاهره» ببرد. همه حاضرین از وظایفی که هرکس باید در زندگی به دوش بکشد، به صحبت پرداختند. بوش می‌گفت که نانا و پولین حالا دیگر برای خود زنی شده‌اند. پواسون افزود که آن‌ها باید از این پس پخت و پز و دوخت و دوز و خانه‌داری را یاد بگیرند. حتی از ازدواج و بچه‌داری سخن به میان آمد. دخترها گوش می‌دادند، سر خم کرده می‌خندیدند و با آرنج به یکدیگر می‌زدند، هر دو از اینکه زن شده‌اند، قلبشان می‌لرزید و در میان پیراهن‌های سفیدشان رنگ به رنگ می‌شدند. اما کسی که بیش از همه قند دردلشان آب کرد، لانتیه بود که به شوخی پرداخت و از آنان پرسید که آیا از هم‌اکنون نامزدی ندارند. و به زور نانا را وادار کردند تا اعتراف کندکه ویکتور فوگونیه، پسر صاحبکار مادرش را دوست دارد.

وقتی که همه بیرون می‌رفتند، خانم لوریو رو به بوش‌ها گفت:

ــ عجب بساطی! نانا دخترخواندهٔ ماست؛ اما همین‌که بگذارندش به کار گل‌سازی، دیگر نمی‌خواهیم حرفش را هم بشنویم. آخر و عاقبت

این کار ولگردی روی پیاده‌روهاست. تا چشم به هم بزنی، کارش این می‌شود که از دست آژان‌ها فرار کند.

کوپوها وقت بالارفتن از پلکان، معتقد بودند که همه‌چیز به‌خوبی برگزار شده است و پواسون‌ها آدم‌های بدی نیستند. حتی مغازه نیز در نظر ژروز بسیار پاکیزه و مرتب بود. گمان می‌کرد که با دیدن محل کار سابقش، جایی که در همین ساعت‌ها، دیگران به مهمانی می‌آمدند، قلبش به درد خواهد آمد؛ و اکنون متحیر بود که حتی یك لحظه هم خشمگین نشده است. نانا که لباس از تن درمی‌آورد، از مادرش پرسید که آیا پیراهن آن دخترخانم طبقهٔ دوم که ماه پیش ازدواج کرده، مثل لباس او موسلین است یا نه.

اما این آخرین روز خوشی بود که نصیب این خانواده می‌شد. دو سال گذشت و طی آن بیش از پیش فرو رفتند. زمستان‌ها بخصوص روزگارشان سخت‌تر می‌شد. اگر با هوای خوب نان و آبی داشتند، با سرما و باران گرسنگی می‌آمد، در سیبری کوچك خانه‌شان گنجه‌ها خالی بود و شکم‌ها خالی‌تر. دسامبر بی پیر از زیر در به خانه وارد می‌شد و همهٔ تنگدستی‌ها و فلاکت‌ها را با خود می‌آورد: بیکاری کارگاه‌ها، بیماری سست‌کنندهٔ یخ‌بندان و مصیبت سیاه هوای بارانی را. اولین زمستان، گاهی آتش روشن می‌کردند و کنار بخاری می‌لرزیدند: ترجیح می‌دادند گرم شوند تا اینکه چیزی بخورند؛ زمستان دوم، بخاری یکبار هم به راه نیافتاد، چدن سرسخت و سیاهش اتاق را یکسره در یخ‌بندان باقی می‌گذاشت. اما دردآورتر و دشوارتر ازهمه، پرداختن کرایه‌خانه بود. امان ازدست کرایه‌خانه ژانویه! حتی خرده‌نانی‌هم درخانه به‌هم‌نمی‌رسید و بوش‌ازتخلیهٔ‌اتاق‌حرف‌می‌زد! با این وضع، باد سردتر از پیش می‌وزید و هوای «شمال» را با خود به اتاق می‌آورد. آقای مارسکو، شنبهٔ بعد پیدا شد، پالتوی گرم و نرمی پوشیده، دست‌های بزرگش در دستکش‌های چرمی فرو رفته بود و تمام مدت کلمهٔ تخلیه را به زبان می‌آورد، آنهم در حالی که بیرون برف می‌بارید و انگار بسترشان را با ملحفه‌های سفید روی پیاده‌رو می‌انداخت. برای پرداخت اجاره، حاضر بودند گوشت تن خود را هم بفروشند. اجارهٔ اتاق بود که سفره را خالی و بخاری را خاموش می‌گذاشت. ازطرفی در سرتاسر خانه، صدای ناله و فریاد بلند بود. در تمام طبقات زار می‌زدند و اشك می‌ریختند، نوای فقر در سرتاسر راه‌پله و راهروها می‌غرید. اگر درخانهٔ هریك از آن‌ها کسی مرده بود، نوایی هراس‌آورتر از این به راه‌نمی‌افتاد.

براستی روز قیامتی برپا بود، روز دادخواهی، روز آخرت، زندگی طاقت‌فرسا می‌شد، روز محتوم مردم تهی‌دست بود. زن یك مستأجر طبقهٔ سوم، یك هفته تمام به خیابان بل‌اوم رفت. کارگر بنای طبقهٔ پنجم صندوق صاحبکارش راخالی کرد.

البته کوپوها فقط خود را مسئول فقر و سیه‌روزی خود می‌دانستند. زندگی هرچند که دشوارتر شود، اگر کمی نظم و ترتیب و پس‌انداز داشته باشی، همیشه گلیمت را از آب بیرون خواهی کشید، نمونه‌اش هم این لوریوها که سر ماه کرایه را می‌دهند؛ اما این دو براستی چون دو جوکی زندگی می‌کردند، تف به کاری که باوجودش باز هم این‌طور زندگی کنی! نانا هنوز مزدی نمی‌گرفت، حتی برای ضبط و ربط خود خرج قابل توجهی داشت. ژروز، در کارگاه خانم فوکونیه، کم‌کم ارزش و احترام خود را از دست می‌داد. مهارتش رفته‌رفته از بین می‌رفت، کارها را کثیف و مچاله تحویل می‌داد، تا آنجا که صاحبکارش مزدش را به دو فرانك رساند، مزد کارگران تازه‌کار ناوارد. با این‌همه، مغرور بود، به خود می‌بالید که زمانی خود صاحب مغازه‌ای بوده‌است. بسیاری روزها سر کار نمی‌رفت، یاناگهان از کارگاه بیرون می‌آمد: یك‌بار ازدیدن خانم پوتوا که به استخدام خانم فوکونیه درآمده بود، چنان به شدت عصبانی شد که تا دوهفته‌ای به سر کار برنگشت، نمی‌توانست شانه به شانهٔ کارگر سابقش کار کند. پس از این قهر و ناز، از سر ترحم به او کاری دادند، و این امر او را تلخ‌تر از پیش کرد. طبیعتاً در پایان هفته، مزد قابل توجهی نداشت؛ همان‌گونه که خود به تلخی یادآور می‌شد، یکی از همین آخر هفته‌ها به صاحبکارش بدهکار هم خواهد شد. کوپو، لابد کار می‌کرد، اما در این صورت یقیناً مزد کارش را به دولت هدیه می‌داد. چونکه از زمان کار در اتامپ به بعد ژروز رنگ پولش را ندیده بود. روزهای پرداخت مزد وقتی کوپو به خانه برمی‌گشت، حتی دیگر به دست‌هایش نگاه نمی‌کرد. با بازوان آویزان و جیب خالی، حتی بدون دستمالش، از راه می‌رسید؛ خدایا! بله، دستمالش را گم کرده، شاید هم یکی از آن نامردهای بی‌شرف از جیبش بلند کرده است. چندبار اول، حساب و کتابی پیش می‌کشید، داستانی می‌بافت، ده فرانك را فلان‌جا برای سهم شرکت در معامله‌ای داده، بیست فرانك از سوراخ جیبش افتاده. پنجاه فرانك را برای تسویه بهمان قرض پرداخته! اما کم‌کم دیگر همین زحمت را هم به خود نمی‌داد. پول دود می‌شد و به آسمان می‌رفت، همین! دیگر در جیبش

نبود، در شکمش بود، چه روش مسخره‌ای برای آوردن پول به خانه! زن رختشو، به توصیهٔ خانم بوش گاهی بیرون کارگاه شوهرش می‌ایستاد و مراقبش می‌شد تا پول را گرم و نرم ازدست شوهرش بقاپد؛ اما این‌کار هم نتیجه‌ای نداشت، رفقای کوپو خبردارش می‌کردند، پول در کفش و یا جاهای کثیف‌تری پنهان می‌شد. خانم بوش در این امور استاد بود، چرا که تا غافل می‌شدی، بوش اسکناس‌های ده فرانکی را در جاهایی مخفی می‌کرد که با آن زن‌های آشنایش را به جایی‌مهمان‌کند؛ خانم بوش تمام گوشه و کنارهای لباس‌هایش را وارسی می‌کرد، معمولاپولی را که‌دنبالش‌می‌گشت، زیر لبهٔ کلاهش، میان دو لایهٔ بالایی و پایینی می‌دوخت. اما کوپو کسی نبود که پول را لابلای لباس‌هایش‌بدوزد، او پول‌را درون‌شکمش‌می‌فرستاد. ژروز به هر حال نمی‌توانست قیچی بردارد و درز پوست شکمش را باز کند!

آری، گناه از خود آن‌ها بود که فصل به فصل از بد به بدتر می‌رسیدند. اما هرگز هیچ‌کس چنین چیزی را نمی‌پذیرد، بخصوص اگر در کثافت دست و پا بزند. بخت و اقبال را گناهکار می‌دانستند ومی‌پنداشتند که خداوند از آنان روی برگردانده است. اکنون دیگر خانهٔ آن‌ها به میدان جنگی بدل شده بود. تمام روز به سر یکدیگر می‌پریدند، اما جز در مواردی که‌در اوج دعوا به صورت یکدیگر سیلی می‌زدند، هنوز به‌روی هم دست بلند نمی‌کردند. اندوهبارتر از همه اینکه اکنون قفس دوستی را باز کرده بودند و پرندهٔ صمیمیت و احساسات دیگر چون قناری از آن پر گرفته بود. گرمای کانون پر محبت خانواده، گرمای میان پدر و مادر و فرزندان، آنهم وقتی که در جای کوچکی زندگی می‌کنند، از آن‌ها می‌گریخت، و هر یك را در گوشهٔ خود لرزان بر جا می‌گذاشت. هر سه کوپو، ژروز و نانا، به‌شدت کج‌خلق و تنگ‌حوصله می‌شدند، به دنبال کوچکترین کلمه‌ای با چشمان پر نفرت حاضر بودند یکدیگر را از هم بدرند؛ به نظر می‌رسید که چیزی شکسته و فروریخته است، و سرچشمهٔ اصلی خانواده، آن چیزی که قلب مردمان شاد را با هم به تپش درمی‌آورد، خشکیده است. گذشت آن روزها که ژروز کوپو را روی بام‌ها و در دوازده یا پانزده متری خیابان می‌دید و دلش می‌لرزید! البته حاضر نبود با دست خود او را به زمین بیاندازد، اما اگر به صورت طبیعی می‌افتاد، خب! یك تن لش بی‌خاصیت کمتر! روزهایی که آتش دعوا گرم می‌شد، ژروز فریاد می‌زد که امیدوار است باز هم او را روی برانکار به خانه

بیاورند. آرزویش این است. وقتی که او را بیاورند جشن می‌گیرد. آخر این مردکهٔ همیشه مست به درد چه کسی می‌خورد؟ کارش فقط این است که اشکش را درآورد، سر تا پای خانه‌اش را بخورد و او را به خاك سیاه بنشاند. پس در این صورت، مردهای این‌طوری را هرچه زودتر گور کنی، بهتر. حتی می‌شود روی قبرشان شلنگ‌تخته انداخت. و وقتی مادر می‌گفت «بکش» دختر جواب می‌داد: «خلاصش کن!» نانا با آن‌ذهنیات غیرطبیعی‌اش صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها را می‌خواند، پدرش عجب شانسی دارد که زیر امنیبوسی رفته و حتی مستی از سرش نپریده. آخر این بی‌همه‌چیز کی می‌خواهد سقط شود؟

در این زندگی فلاکت‌بار، ژروز از ناله‌های گرسنگی که در اطرافش بلندتر بود، رنج می‌برد. این گوشهٔ خانه، گوشهٔ گدایان بود، دو سه خانواده گویی با خود عهد کرده بودند که برخی روزها حتی نانی هم نخورند. درها هرچه که باز می‌ماند، هرگز بوی غذا به مشام نمی‌رسید. در طول راهرو، سکوت مرگ سایه افکنده بود، پس دیوارها نیز همچون شکم‌های خالی، سکوت حکمفرما بود. گاهی پایی به زمین کوفته می‌شد، زنی اشك می‌ریخت، کودك گرسنه‌ای می‌نالید و خانواده‌ای یکدیگر را از هم می‌درید تا شکمش را بازی دهد. آنجا همهٔ آواره‌ها بیکار بودند و همه دهان‌ها باز، سینه‌ها خالی می‌شد تا فقط هوا را به درون بکشد، هوایی که در آن حتی مگس‌ها هم به خاطر فقدان غذا ترکش کرده بودند. اما دل ژروز بیش از همه به حال بابا بزرو می‌سوخت، پیرمرد در حفرهٔ شیروانی زیر راه‌پله زندگی می‌کرد. چون کودکی خود را در گوشه‌ای کلاف می‌کرد تا کمتر سردش شود؛ روزها به همین حال روی کاه‌پشته‌ای بی‌حرکت می‌ماند. از گرسنگی حتی قدرت بیرون‌آمدن نداشت، بی‌فایده است که بیرون بروی و اشتهایت بیشتر شود، آنهم وقتی که هیچ‌کس به چیزی مهمانت نکرده. وقتی سه چهار روز اثری از او نمی‌شد، همسایه‌ها در را باز می‌کردند و نگاهی می‌انداختند تا ببینند که تمام کرده است یا نه. نه، هنوز زنده بود، البته نه‌چندان، فقط اندکی، فقط یك چشمش را به مرگ فراموشکار دوخته‌بود! ژروز همینکه تکه‌نانی می‌یافت، باقی را به او می‌داد. اگرچه عصبانی بود و به‌خاطر شوهرش از همه مردها بیزار می‌شد، اما همچنان به حال حیوانات دل می‌سوزاند؛ و بابا بزو، پیرمرد بینوایی که دیگر نمی‌توانست ابزاری در دست بگیرد و به همین سبب به امان خدا رها شده بود، برای او مثل حیوان رامی بود، حیوانی

که دیگر کاری از او برنمی‌آمد و قصاب حتی پوست و چربی‌اش را هم نمی‌خواست. از دیدن بابا برو قلبش سنگین می‌شد و می‌دانست که آن‌سوی راهرو، خدا و خلق خدا رهایش کرده‌اند، از تن خود تغذیه می‌کند و به حد جثهٔ کودکی نزدیك می‌شود؛ جثه‌ای چروکیده، مانند نارنجی که روی بخاری‌ها خشکش کنند.

زن رختشو از همسایگی بازوژ نعش‌کش نیز رنج می‌برد. تیغه‌ای نازك اتاق‌های آن دو را از هم جدا می‌کرد. امکان نداشت پیرمرد انگشتی به دهان ببرد و او صدایش را نشنود. همینکه شب‌ها بازوژ وارد می‌شد، بی‌اراده خانه‌داری محقرش را دنبال می‌کرد، کلاه چرمی مثل تکه کلوخی روی گنجه می‌افتاد، بالاپوش سیاهش چون بال‌های پرنده‌ای شبگرد به دیوار پر می‌کوفت، تمام خرده‌ریز سیاهش را روی کف اتاق می‌ریخت و اتاق را یکسره در عزا فرو می‌برد. ژروز صدای گام‌هایش را می‌شنید، با کوچکترین حرکتش ناآرام می‌شد، اگر او به مبل انگشتی می‌زد و یا ظرف‌هایش را به صدا درمی‌آورد، از جا می‌پرید. این مست لعنتی وسوسهٔ ترس‌آلودش شده بود، وسوسه و ترسی آمیخته به کنجکاوی. بابا بازوژ شوخ و شنگول، هر روز انبانش پر بود. روزهای یکشنبه مست لایعقل می‌شد، سرفه می‌کرد، تف می‌انداخت، آواز «ننه خله» را می خواند، کلمات رکیکی می‌پراند و تا وقتی که تختش را پیدا کند، چندین‌بار به چهاردیواری اتاقش می‌خورد. ژروز رنگ‌پریده از خود می‌پرسید که چه چیزی با خود به اتاق آورده است؛ افکار دهشتناکی به ذهنش می‌آمد، به مخیله‌اش خطور می‌کرد که مرده‌ای را به خانه آورده و زیر تخت پنهان کرده است. روزنامه‌ها ماجرایی نوشته بودند، یکی از مأمورین ادارهٔ متوفیات مجموعه‌ای از تابوت نوزادان در خانه‌اش گرد آورده، البته صرفاً به این خاطر که از زحمت خود کم کند و به قبرستان نرود. براستی هم وقتی بازوژ به‌خانه می‌آمد، از خلال تیغه بوی‌مرده پخش‌می‌شد. درست مثل اینکه روبروی پرلاشز خانه داشته باشی، درست در قلمرو موش‌کورها. بازوژ حیوان ترس‌آوری بود، دائماً در تنهایی می‌خندید، انگارکه شغلش او را به‌نشاط می‌آورد. حتی وقتی عیاشی خود را تمام می‌کرد و به پشت می‌افتاد، چنان خرناس می‌کشید که نفس ژروز بند می‌آمد. ساعت‌ها گوش‌هایش را می‌گرفت و گمان می‌کرد که دسته‌های تشییع‌جنازه از اتاق همسایه به راه افتاده‌اند.

آری، بدتر از همه اینکه ژروز در اثر وحشت به ناچار گوش‌هایش

را به دیوار می‌چسباند تا بیشتر به صداهای آن‌سوی تیغه گوش فرا دهد. بازوژ تأثیری در او می‌گذاشت کـه مردان خوش‌سیما در زنـان نجیب می‌گذارند، مشتاقند آن‌ها را لمس کنند، اما جرأت نمی‌کنند، تعلیم و تربیت مانع است. اما اگر تـرس ژروز را نگه نمی‌داشت، دوست داشت به سر و روی مرگ دستی بکشد و ببیند چگونه چیزی است. گاهی نفسش را در سینه حبس می‌کرد، دقیق می‌شد و انتظار داشت کلمهٔ اسرارآمیزی را در هر حرکت بازوژ کشف کند وچنان رفتار مسخره‌ای درپیش‌می‌گرفت که کوپو نیشخندزنان می‌گفت نکند که عاشق نعش‌کش همسایه شده باشد. ژروز عصبانی می‌شد، و از شدت نفرت از مرد همسایه، از اسباب‌کشی حرف می‌زد؛ همینکه پیرمرد با بوی گورستان به خانه می‌آمد، بی‌اراده به دنیای ذهنیاتش و به جلد زنی ترسو و آمادهٔ حمله فرو می‌رفت که هر لحظه می‌خواهد با چنگ و دندان رشته‌های زناشویی خود را پاره کند. مگر تا آن زمان دو بار به او پیشنهاد نکرده بود که جل و پلاسش‌را ببندد تا او را با خود به جایی ببرد و روی تختی بخواباند که لذت خوابش چنان نیرومند است که یکسره تمام فلاکت‌ها را از یاد آدم می‌برد؟ شاید هم براستی خوب باشد. به تدریج وسوسهٔ چشیدن این لذت بیش از پیش به جانش می‌افتاد. بد نبود اگردوهفته‌ای یا یك ماهی آزمایشش کند! آه! یك خواب یك ماهه، مخصوصاً زمستان، ماه بدهکاری اجاره‌خانه، ماهی که گرفتاری‌های زندگی پوست از سر آدم می‌کند! اما امکان‌پذیر نبود. آنجا وقتی ساعتی خوابیدی بایدکه همچنان به خوابت ادامه دهی؛ این تصور آب‌سردی به سراپایش می‌پاشید و در مقابل صمیمیت جاودانه و خستگی‌ناپذیری که خاك طلب می‌کرد، وسوسهٔ مرگ رنگ‌می‌باخت.

اما یك شب از شب‌های ژانویه، با مشت به جان تیغه افتاد. هفتهٔ هراس‌آوری را پشت‌سر گذاشته بود، همه دست رد به سینه‌اش می‌زدند، پول سیاهی نداشت و مقاومتش به پایان رسیده بود. آن شب، حال خوشی نداشت، از تب می‌سوخت و می‌لرزید و در عالم تب می‌پنداشت که شعله‌ها در اتاق می‌رقصند. به‌جای آنکه به‌خواستهٔ خود توجه کرده خود را ازپنجره پرت کند، به تیغه مشت کوفت و فریاد زد:

ــ بابا بازوژ! بابا بازوژ!

مرد نعش‌کش کفش‌هایش را از پا می‌کند و آواز می‌خواند: «سه تا دختر خوشگل». لابد کارش آن روز خوب بود، چونکه از همیشه شادتر به خانه آمده بود.

ژروز صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد:

ـ بابا بازوژ! بابا بازوژ!

صدایش را نمی‌شنود؟ حاضر بود خود را در اختیارش بگذارد، حتماً پیرمرد می‌تواند او را روی دوش بیاندازد و چون سایر زنان، چه فقیر و چه غنی، ببرد به آنجا که می‌برد. آواز «سه تا دختر خوشگل» آزارش می‌داد، چونکه نخوت مردی در آن منعکس بود که معشوقه‌هایش فراوانند.

بازوژ من‌ومن‌کنان گفت:

ـ چی شده؟ چی شده؟ کسی حالش‌بده؟... آمدم ننه‌جان!

اما ژروز با شنیدن این صدای نخراشیده، یکباره گویی از کابوسش بیرون پرید. چه‌کار کرده؟ حتماً به تیغه مشت کوبیده است. انگار که چماقی به کمرش فرود آمده باشد، عضلات ران‌هایش منقبض شد، خود را به عقب کشید، گمان می‌کرد که دست‌های نعش‌کش را می‌بیند که از خلال دیوار برای چنگ‌زدن‌به موهایش آمده است. اگر به دیوار کوفته باشد، حتماً با آرنج بوده، حتماً بی‌آنکه متوجه باشد به دیوار برخورده است. از تجسم خود که خشك و سفید، به سفیدی برف، در بازوان پیرمرد افتاده، رعشهٔ وحشت از زانوان به شانه‌هایش رسید.

بازوژ، به دنبال لحظه‌ای سکوت از سر گرفت:

ـ چطور شد؟ حالا دیگر کسی خانه نیست؟ صبر داشته باش، من همیشه با کمال میل در خدمت خانم‌ها هستم.

زن رختشو با صدایی که به‌زحمت ازسینه‌اش بیرون می‌آمد، گفت:

ـ نه چیزی نیست، چیزی‌نیست. به‌چیزی احتیاج ندارم، متشکرم.

و ضمن اینکه نعش‌کش غرولندکنان به بستر می‌رفت، ژروز هیجان‌زده ایستاد و گوش‌داد، جرأت تکان خوردن نداشت، مبادا که دوباره پیرمرد گمان کند که صدای او را شنیده است. با خود سوگند یاد کرد که از این پس محتاط‌تر باشد. حتی اگر نفس آخر را هم بکشد، از مرد همسایه کمك نخواهد خواست. این را برای اطمینان‌خاطر به‌خود می‌گفت، چرا که گاهی، علیرغم ترسش، هنوز هم آن وسوسهٔ هراس‌آور را با خود داشت.

ژروز در گوشهٔ تختش، در میان نگرانی خود و دیگران، نمونهٔ خوبی از شهامت و پایداری را نزد خانوادهٔ بیژار می‌دید. لالی کوچولو، دخترك هشت سالهٔ کم جثه، به تمیزی بزرگسالان خانه‌داری می‌کرد؛ کار دشواری بود، سنگینی دو کودك خردسال‌تر از خود را بر دوش داشت؛ برادرش ژول

و خواهرش هانریت، دو کودك سه ساله و پنج ساله، تمام روز حتی ضمن جاروکردن و ظرف‌شستن به مراقبت نیازداشتند. از زمانی که بابا بیژار با لگدی زنش را کشته بود، لالی برای تمام خانواده‌اش حکم مادری را داشت. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، جای مادرمرده‌اش را پر کرده بود، تا آنجا که پدر سنگدلش برای تکمیل این شباهت، همانگونه که زمانی مادر مرده‌اش را زیر مشت و لگد خرد می‌کرد، اکنون به جان دختر بیچاره‌اش می‌افتاد. وقتی مست برمی‌گشت، می‌بایست زنی باشد تا او را به باد کتك بگیرد. حتی نمی‌دید که لالی کودك خردسالی بیش نیست. اگر هم تن پیری در برابرش بود با همان سختی می‌کوبید. سیلی‌اش تمام صورت دخترك را می‌پوشاند، پوستش چنان لطیف بود که جای پنج انگشت تا دو روز باقی می‌ماند. برای یك آری و نه مشت و لگد بر سر دخترك می‌بارید. گرگ درنده‌ای روی گربهٔ بیچاره‌ای می‌افتاد، گربه‌ای ملوس، آرام و چنان لاغر که همه به حالش اشك می‌ریختند، اما او بدون گله و شکایت همه‌چیز را تاب می‌آورد. نه، هرگز لالی عصیان نمی‌کرد، اندکی سر می‌پیچید، فقط آن اندازه که صورتش را در امان نگه دارد؛ می‌کوشید فریاد نزند و خانه را آشفته نسازد، وقتی که پدرش لنگه کفش به‌دست، از دواندن او به چهار گوشهٔ اتاق خسته می‌شد، لالی منتظر می‌ماند تا قوتی بیابد و دوباره به کار بپردازد؛ کودکان را بشورد، غذایی بپزد، و روی گنجه و اثاثیه ذره‌ای گرد و غبار هم باقی نگذارد. کتك‌خوردن هم یکی از وظایف روزانه‌اش شده‌بود.

ژروز به همسایهٔ کوچکش محبت فراوانی نشان‌می‌داد و با او مانند همسن وسال خود رفتار می‌کرد، مانند زن پخته‌ای که زندگی را می‌شناسد. باید گفت که لالی چهرهٔ پریده وموقری داشت، چهره‌ای شبیه پیردخترها. وقتی کلماتش را می‌شنیدی، گمان می‌کردی سی‌ساله است. خرید خانه و رفو و خیاطی و خانه‌داری را به‌خوبی می‌دانست و به‌نحوی ازکودکان حرف می‌زد که گویی دو سه شکم زاییده است. این و آن با شنیدن حرف‌های این دخترك هشت‌ساله می‌خندیدند؛ اما بغض کرده دور می‌شدند تا اشك نریزند. ژروز تا آنجا که می‌توانست او را به اتاق می‌آورد، و هرچه که از دستش بر می‌آمد، از غذا و لباس‌های کهنه به او می‌داد. یك روز وقتی که ژاکت کهنهٔ نانا را به تنش امتحان می‌کرد، نفس در سینه‌اش حبس شد، ستون فقراتش کبود، آرنج‌هایش پوست انداخته و زخمی، و تمام تن معصومش شکنجه دیده و به استخوان چسبیده بود. آه! بابا بازوژ

بهتر است تابوت دخترك را سفارش بدهد، چونكه با این حساب چندان دوام نخواهد آورد. اما دخترك از ژروز تمنا كرد تا چیزی نگوید. نمی‌خواست پدرش را به خاطر او پریشان كنند. از او دفاع می‌كرد، قسم می‌خورد كه اگر مشروب نخورد، آدم بدی نیست. وقتی مست است دیوانه می‌شود. اما، لالی او را می‌بخشد، چونكه باید دیوانه‌ها را بخشید.

از آن روز به بعد، ژروز همینكه صدای پای بابا بیژار را در راه‌پله می‌شنید، گوش به‌زنگ بود و می‌كوشید تا پادرمیانی‌كند. اما بیشتر اوقات مشت و لگدی نصیب خود او می‌شد. در طول روز، وقتی كه به خانه می‌آمد، غالباً می‌دید كه لالی را به پایهٔ تخت بسته است، خدا می‌داند چرا مرد چلنگر، پیش از رفتن، پاها و شكمش را با طناب ضخیم می‌بست، در اثر مشروب مغزش كار نمی‌كرد، یقیناً می‌خواست دخترك‌را حتی در غیابش شكنجه دهد. لالی، درحالیكه تنش خشك بود و سرتاپایش مور مور می‌شد، تمام روز را طناب‌پیچ می‌ماند؛ حتی یك شب كه بیژار به خانه نیامده بود، به همین صورت مانده بود. وقتی ژروز، با عصبانیت از بازكردنش حرف می‌زد، لالی تمنا می‌كرد كه به طناب‌ها دست‌نزنند، چونكه اگر یكی از گره‌ها بهم بخورد، پدرش از كوره درمی‌رود. بخدا درد ندارد، حتی این‌طوری استراحت هم می‌كند؛ این كلمات را لبخندزنان می‌گفت، پاهای كوچك فرشتهٔ معصوم، بادكرده و كبود بود. تنها چیزی‌كه ناراحتش‌می‌كرد این‌بودكه وقتی به تخت بسته باشد، به كار خانه نمی‌رسد و مجبور است به همین حال بماند و به خانهٔ درهم‌ریخته نگاه كند. كاش پدرش چیز دیگری اختراع كند. اما در همین حال هم از كودكانش مراقبت می‌كرد و وادارشان می‌كرد كه به دستوراتش عمل كنند. هانریت و ژول را نزدیك خود می‌كشید تا بینی‌شان را پاك كند. از آنجا كه دست‌هایش آزاد بود، در انتظار رهایی، بافتنی می‌بافت تا تمام وقت خود را هدر نداده باشد. وقتی كه بیژار از بند آزادش می‌كرد، بیش از همیشه درد داشت، ربع ساعتی روی كف اتاق می‌افتاد، نمی‌توانست از جا برخیزد، خونش مدتی دراز از گردش باز مانده بود.

مرد چلنگر بازی دیگری را هم اختراع كرده بود. چند سكه را در بخاری داغ می‌كرد، بعد آن‌ها را روی پیش‌بخاری‌می‌گذاشت و لالی را صدا می‌زد و می‌گفت كه برود ودو بطر شراب بخرد. دخترك، بی‌هوا سكه‌ها را برمی‌داشت، فریادی می‌كشید و آن‌ها را پرت می‌كرد و انگشتان كوچك سوخته‌اش را تكان می‌داد. پدرش در این لحظه با عصبانیت فریاد می‌زدكه

چه گناهی کرده که خدا دختری به‌این اندازه خنگ به او داده است! حالا دیگر پول را هم گم می‌کند! و تهدید می‌کرد که اگر فوراً پول‌ها را پیدا نکند، لمبرهایش را از جا خواهد کند. وقتی دخترك این‌پا و آن‌پا می‌کرد، اخطار اول را به او می‌داد، یعنی چنان سیلی محکمی به گوشش می‌زد که برق از سرش می‌پرید. لالی، خاموش، با دو قطره اشك در گوشهٔ چشم، سکه‌ها را جمع می‌کرد و می‌رفت، درحالیکه آن‌ها را در کف دست بالا و پایین می‌انداخت تا سردشان کند.

هرگز به افکار سبعانه‌ای که در ذهن دائم‌الخمرها جوانه می‌زند، نمی‌توان پی‌برد. یك روز لالی، پس از مرتب‌کردن خانه با کودکان بازی می‌کرد. پنجره باز بود، هوا جریان داشت، وبادی که در راهرو می‌وزید با لرزهٔ آهسته‌ای در را باز می‌کرد. دخترك می‌گفت:

ــ آقای مهمان است. بفرمایید آقای مهمان! خواهش می‌کنم به ما افتخار بدهید.

و رو به در کرنش می‌کرد و به باد سلام می‌داد. هانریت و ژول پشت‌سرش، از این بازی به نشاط آمده، سلام می‌دادند و گویی که غلغلك‌شان داده باشند، از خنده پیچ و تاب می‌خوردند. لالی از دیدن‌خنده و نشاط آن‌ها گلگون و شاد شده بود، و این به‌ندرت اتفاق می‌افتاد.

ــ سلام آقای مهمان، حالتان چطور است آقای مهمان!

اما دست خشنی در را باز کرد و بابا بیژار وارد شد. با ورودش صحنه دگرگون شد. هانریت و ژول پا پس کشیدند و کنار دیوار به زمین نشستند؛ لالی وحشت‌زده درست وسط کرنش ماند. مرد چلنگر، شلاق ارابه‌رانی تازه‌ای را در دست داشت، دستهٔ شلاق از چوب سفید وتسمه‌اش چرمی بود و تکه‌سیم نازکی به انتهایش وصل شده بود. شلاق را گوشهٔ تخت گذاشت، اما مثل همیشه با کفش لگدی به دخترك نزد، گرچه که لالی کپلش را به او نزدیك کرده و پشتش را دور نگه می‌داشت. نیشخندی دندان‌های سیاهش را نمایان می‌کرد، مست و لول بود، مست مست، و فکر بکر و شیطنت‌آمیزی در سر داشت.

ــ پس داری ادای جنده‌ها را درمیاری، آره، بوزینه؟ از پایین‌صدای رقصیدنت می‌آمد... یالله، بیا جلو! جلوتر! زود باش! رو به من بایست، نمی‌خواهم بکوبم به آقادائیت! مگر کاریت کرده‌ام که مثل بیدمی‌لرزی؟... کفش‌هایم را درآر.

لالی از اینکه از مشت و لگد همیشگی خبری نیست، وحشت‌زده و

رنگ‌پریده کفش‌هایش را کند. پدرش روی لبهٔ تخت نشسته بود و بعد با لباس روی تخت دراز کشید و مدتی با چشم باز ماند و حرکات دخترك رادر اتاق زیر نظر گرفت. لالی سر برمی‌گرداند، زیر آن نگاه گیج و گنگ‌می‌شد، به تدریج اعضایش چنان از ترس لبریز شد کـه سرانجام فنجانی را شکست. پدرش بی‌آنکه به خود زحمت جنبیدن بدهد، شلاقش را برداشت و نشانش داد.

ـ آهای، گوساله، نگاه کن؛ این سوغاتی برای تو است. آره، پنجاه مو خرج روی دستم گذاشتی... با این ماسماسك دیگر مجبور نیستم دنبالت بدوم و هر جا که قایم بشوی فایده‌ای ندارد. می‌خواهی امتحانش کنم؟... حالا دیگر فنجان می‌شکنی؟... یالله بجنب! برقص ببینم. برو جلوی آقای مهمان تعظیم کن!

حتی تکانی به خود نمی‌داد، به پشت افتاده و سر در بالش فرو برده بود و شلاق بزرگ را در اتاق تکان می‌داد، درست مثل چاپاری که اسب‌ها را بتازاند. دستش راپایین آورد و شلاق درست به کمر لالی خورد، بـه دورش پیچید و مثل فرفره‌ای او را به چرخش درآورد. دخترك به زمین افتاد و کوشید تا چهار دست و پا بگریزد، اما بیژار دوباره شلاق را فرود آورد و او را وادار کرد تا سر پا بایستد. نعره می‌زد:

ـ هین! هین! مسابقهٔ الاغدوانی است! صبح روزهای زمستان‌خیلی کیف دارد؛ من دراز می‌کشم، سرما نمی‌خورم و از دور گوساله‌هایم را می‌گیرم، بدون اینکه مویی از سرم کم بشود. توی این گوشه... گرفتمت آقا موشه! توی این یکی گوشه باز هم گرفتمت! توی آن یکی، باز هم می‌گیرمت! اگر حتی زیر تخت هم بروی، با دسته‌اش می‌زنمت... هین! هین! سگ‌مصب! یالله! یالله!

کف مختصری روی لب‌هایش نشسته بود و چشمان زردش از حفرهٔ سیاهش بیرون می‌زد. لالی نعره‌زنان و پریشان به چهار گوشهٔ اتاق می‌دوید، روی کف اتاق می‌غلتید و خود را به دیوار می‌چسباند؛ اما نوك باریك تازیانه همه‌جا به او می‌رسید، چون شلیك گلوله‌ای در گوش‌هایش طنین می‌انداخت و تنش را به آتش می‌کشید. درست چون تمرین رقص حیوانی که برای نمایش تربیتش کنند. آری، این گربهٔ بیچاره می‌رقصید، تماشایی بود! مثل دختربچه‌هایی که با طناب بازی می‌کنند، به هوا جست می‌زد. نمی‌توانست نفس بکشد، با چشمانی تیره و تار و ناامید از یافتن پناهگاهی، مثل توپ لاستیکی کوچکی به بالا و پایین می‌پرید. پدر

گرگ‌صفتش به پیروزی می‌رسید، او را «شلخته» می‌نامید، می‌پرسید که آیا به‌اندازهٔ کافی خورده است یا نه، آیا دیگر اکنون فهمیده که باید فکر گریختن را از سرش بدر کند یا نه.

اما ژروز ناگهان با شنیدن فریادهای دخترك به اتاق وارد شد. بادیدن این صحنه، خشمی جنون‌آمیز سراپایش را فراگرفت و فریاد زد:

ــ بی‌رحم کثافت! ولش کن، ولگرد پست‌فطرت! من پلیس‌ها را خبر می‌کنم!

بیژار چون حیوان درنده‌ای که مزاحمش شده باشند، غرشی کرد و زیر لب گفت:

ــ گوش‌کن، قلمبه بك! برو کشکت را بساب! مگر کسی گفته که موقع تربیت بچه‌ام باید دستکش دستم کنم؟... من فقط دارم بهش اخطار می‌دهم، خودت که می‌بینی، فقط برای اینکه نشانش بدهم که دست‌های درازی دارم.

و یکبار دیگر شلاقش را به‌سوی لالی انداخت که به صورتش خورد. لب بالایی شکاف برداشت و خون بیرون زد. ژروز صندلی‌ای را برداشت و می‌خواست روی مرد چلنگر بیافتد. اما دخترك دست‌های پرتمنایش را به‌سوی ژروز دراز کرد و گفت که مهم نیست و دیگر تمام شده است. با گوشهٔ پیش‌بندش خون را پاك کرد، و کودکانش را که هق‌هق‌کنان اشك می‌ریختند، به نحوی دلداری می‌داد که انگار آن‌ها شلاق خورده‌اند.

هرگاه ژروز به لالی فکر می‌کرد، گله و شکایت‌های خود را کنار می‌گذاشت. آرزو داشت که بردباری این دخترك هشت‌ساله را داشته باشد، دختری که به‌تنهایی همهٔ آنچه را که تمامی زن‌های آن‌خانه تحمل‌می‌کردند، بر دوش داشت. ژروز، طی سه ماه، گرسنگی و نان خشك خوردنش را دیده بود، حتی به‌اندازهٔ شکمش هم از همین نان خشك نخورده بود. چنان لاغر و چنان نحیف که برای راه‌رفتن دست به دیوار می‌گرفت و وقتی باقی‌ماندهٔ گوشت را پنهانی برایش می‌برد، با دیدن او کــه در سکوت لقمه‌های کوچکش را همراه با اشك‌های درشتش می‌بلعید، قلبش از جا کنده می‌شد؛ گلوی خشکیده‌اش دیگر برای عبور غذا باز نمی‌شد. با این همه، همیشه مهربان و کاری بود و با قوهٔ ادراکی بالاتر از سن و سالش و به‌خاطر وظیفهٔ مادری زودرسی‌که بردوش شکننده ومعصوم وکودکانه‌اش تحمیل شده بود، تا پای جان به خانه‌اش می‌رسید. ژروز از این موجود گرامی درس رنج و بخشش‌می‌آموخت و می‌کوشید تا از او راه‌خاموش‌کردن

دردهای درونش را نیز فرا گیرد. لالی نگاهی خاموش داشت، در اعماق چشمان درشت سیاهش تنها تاریکی درد و رنج موج می‌زد. نه کلمه‌ای و نه هیچ. تنها آن چشمان درشت سیاه‌که‌همیشه خیره به‌جایی‌می‌نگریست.

در خانوادهٔ کوپو نیز سم الکل بیدادش را آغاز می‌کرد. زن رختشو آن روز را که کوپو نیز مانند بیژار شلاقی به دست گیرد و او را به رقص وادارد، نزدیك می‌دید. نزدیك شدن تیره‌روزی طبیعتاً او را به تیره‌روزی دخترك حساس‌تر می‌کرد. آری، کوپو نیز اکنون پاك دگرگون شده بود. گذشته بود آن روزها که مشروب بـه صورتش گل می‌انـداخت. دیگـر نمی‌توانست به شکمش مشت بکوبد و فریاد بزند که عرق سگ‌مصب به او سازگار است؛ چونکه چربی زرد سال های اول آب شده بود و کم‌کم به مرد لاغراندامی بدل می‌شد و رنگش به‌تیرگی می‌گرایید، رنگی‌با رگه‌های سبز، مثل مرده‌ای که در باتلاقی در حال پوسیدن باشد. یکسره از غذا افتاده بود. اشتهایش به نان به‌تدریج ازبین می‌رفت و حتی به غذای پختنی هم اعتنایی نداشت. اگر بهترین خورشت‌ها را هم در مقابل خود می‌دید، نه‌معده‌اش به هوس می‌افتاد و نه آرواره‌هایش از پس جویدن برمی‌آمد. برای سر پا نگه‌داشتن خود روزی دوچتول عرق لازم داشت؛ جیره‌اش همین بود، آب و دانه‌اش این بود، جز این نمی‌توانست چیزی را هضم کند. صبح‌ها همین که از رختخواب بیرون می‌جست، ربع ساعتی کمر خم می‌کرد و از فرط سرفه سراپا به‌لرزه می‌افتاد، سرش را به‌دست می‌گرفت و خلط بود که به تلخی زهرمار از سینه‌اش بیرون می‌آمد. کار هر روزه‌اش این بود و لگنچهٔ اتاق هر روز به‌کار می‌آمد. تنها پس از اولین لیوان تسلی‌بخش سر پا می‌ایستاد، داروی واقعی‌اش همین بود که بر آتش زخم‌های درونش مرهم می‌گذاشت. اما، طی روز نیرو به تنش باز می‌گشت. ابتدا خارشی احساس می‌کرد، و دست و پایش کرخت‌می‌شد؛ به‌خنده می‌افتاد و می‌گفت که حتماً بلایی‌به سرش آمده است، لابد آن عیالش گرد خارش لای ملافه‌ها می‌ریزد. کم‌کم پاهایش سنگین می‌شدند، غلغلك‌ها و خارش‌ها سرانجام جایش را به دردهای هراس‌آوری می‌داد، به نحوی که حس می‌کرد میان منگنهٔ عظیمی از هم دریده می‌شود. به اینجا که می‌رسید، دیگر خنده از لب‌هایش رخت برمی‌بست، روی پیاده‌رو، مات و مبهوت می‌ایستاد، همهمه‌ای در سرش می‌پیچید و نور چشمش را خیره می‌کرد. همه‌چیز به نظرش رنگ‌زرد می‌گرفت، خانه‌ها در چشمش به‌رقص درمی‌آمد، چند ثانیه‌ای به زمین می‌نشست، مبادا که به زمین درغلتد.

گاهی نیز، وقتی در آفتاب بود، لرزه به تنش می‌نشست، انگارکه‌آب‌سردی از شانه‌ها به پاهایش سرازیر شده باشد. رعشهٔ دست‌هایش بیش از هر چیزی به جنونش دامن می‌زد؛ بخصوص دست راست که حتماً خطایی از او سر زده بود، چرا که به نظر می‌رسید مدام در حال کابوس‌دیدن است. سگ‌مصب! دیگر مردانگی‌اش را از دست داده، دارد به پیرزنی بدل‌می‌شود! با عصبانیت ماهیچه‌هایش را به حرکت درمی‌آورد، لیوانی را به‌دست می‌گرفت و شرط می‌بست که آن را بدون لرزش دست نگه‌دارد، درست مثل دستی از مرمر؛ اما لیوان، علیرغم تلاشش، به رقص درمی‌آمد و با لرزش‌های ظریف و شتابزده و منظم به چپ و راست می‌پرید.

لیوان را به خندق بلامی‌فرستاد و نعره می‌زد که اگر چند دوجین بالا بیاندازد، می‌تواند بشکه‌ای را بلند کند و حتی یکی از انگشتانش هم نلرزد. ژروز به او می‌گفت که اگر نمی‌خواهد بلرزد، نباید لب‌به مشروب بزند. اما کوپو بی‌اعتنا به او، بطر بطر می‌نوشید تا آزمایشش را دوباره تکرار کند، با عصبانیت فریاد می‌زد و امنیبوس‌ها را متهم می‌کرد که لیوانش را می‌لرزاند.

یك‌شب از شب‌های ماه مارس، کوپو مثل موش آبکشیده‌ای به خانه آمد؛ همراه چکمه از مون‌روژ Montrouge برمی‌گشت، آنجا یك شکم سیر سوپ مارماهی خورده بودند و راه بین‌دروازهٔ فورنو Fourneaux تا دروازهٔ پواسونی‌یر را زیر رگبار، پیاده طی کرده بودند. آن شب سرفه امانش نداد، یکسره برافروخته بود و در تب شدیدی می‌سوخت و سینه‌اش مثل دم آهنگری پاره پاره‌ای مدام بالا و پایین می‌رفت. صبح روز بعد وقتی پزشك آشنای خانوادهٔ بوش او را معاینه کرد و به سینه و پشتش گوشی گذاشت، سری تکان داد و ژروز را به گوشه‌ای کشاند و سفارش کرد که بدون فوت وقت شوهرش را به بیمارستان برساند. کوپو سینه‌پهلو کرده بود.

طبیعتاً ژروز چندان عصبانی نشد. زمانی حاضر بودخود را تکه‌پاره کند و شوهرش را به بیمارستان نسپارد. وقتی حادثهٔ خیابان ناسیون اتفاق افتاده بود، تمام اندوختهٔ خود را صرف بهبود همسرش کرده بود. اما وقتی که انسان به پستی کشیده می‌شود، این احساسات‌نیز همراه زمان از بین می‌روند. نه، نه، به هیچ‌وجه قصد نداشت دوباره دستش را توی پوست گردو بگذارد. همان بهتر که او را ببرند و هرگز برنگردانند، حتی سپاسگزارشان هم خواهد بود. اما، وقتی برانکار را آوردند و کوپو را

PersianPDF.com

چون تکه‌ای از اثاثیهٔ خانه با خود بردند، ژروز رنگ‌پریده و مات ایستاده لب‌هایش به هم فشرده می‌شد. هرچند که غرولندکنان می‌گفت که چه‌کار خوبی کرده‌اند، اما از صمیم دل نمی‌گفت، آرزو داشت که کاش ده فرانک در گنجه‌ها داشت تانگذارد او را ببرند. همراه‌کوپو به لاریبوازی‌یر رفت، پرستاران بیمار را در انتهای تالار بستری کردند، تالار وسیعی که بیمارانش در چند ستون ردیف شده بودند، همه چهره‌های نیمه‌مردهٔ خود را بلند کردند تا همردیف تازهٔ خود را تماشا کنند. آنجا مرگ بیداد می‌کرد، بوی تب نفس را در سینه می‌کشت و از خس خس سینه‌ها آهنگی برپا بود که سینهٔ شنونده را از جا می‌کند. تالار، با آن ردیف تخت‌های سفیدش به گورستان کوچکی می‌مانست، به ردیفی از گورها. وقتی کوپو روی بالش بی‌حرکت افتاد، ژروز بی‌درنگ به بیرون شتافت، حتی کلمه‌ای هم به زبانش نیامده بود و بدبختانه هیچ‌چیز هم در جیب‌هایش نبود تا با آن کمی شادش کند. بیرون بیمارستان، ژروز سر برگرداند و نگاهی به ساختمان انداخت. به یاد سال‌های گذشته افتاد، به‌یاد زمانی که کوپو از روی‌لبهٔ ناودان‌همین‌ساختمان خم‌شده، ورقه‌های حلبی‌را جوش می‌داد و در آفتاب آواز می‌خواند. آن زمان مشروب نمی‌نوشید، پوستش به طراوت پوست دختربچه‌ها بود. و ژروز از پنجرهٔ مهمانخانهٔ بون‌کور به دنبالش چشم می‌دوانند، او را وسط آسمان می‌دید و هر دو برای هم دستمال تکان می‌دادند و بوسه می‌فرستادند. بله، کوپو، آن بالا کار کرده بود و به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که بیمارستان خود را می‌سازد. اکنون دیگر آن‌گنجشک شاد و آوازه‌خوان نبود؛ زیر بام خوابیده بود، آشیانهٔ خود را ساخته بود و آمده بود تا ژولیده و کثیف آنجا بمیرد. خدایا! چقدر آن سال‌های عشق، امروز دور به نظر می‌آیند!

دو روز بعد، وقتی که ژروز برای عیادت بیمار رفت، تخت را خالی دید. یکی از خواهران توضیح داد که شوهرش را به آسایشگاه سنت‌آن Sainte-Anne انتقال داده‌اند، چونکه، روز پیش به سرش زده است، نمی‌دانید! مثل اینکه مغزش تکان خورده! می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد و چنان نعره می‌زد که هیچ‌کدام از مریض‌ها نتوانستند بخوابند. به گمانم به خاطر مشروب باشد. مشروب که در رگ و پی‌اش نشسته، با استفاده از ضعف و بیماری به او حمله آورده و مشاعرش را زائل کرده است. ژروز آشفته به خانه برگشت. حالا دیگر شوهرش دیوانه هم شده است! وقتی که سر طناب زندگی را شل‌کنی، واقعاً به کجاها که نمی‌کشد!

نانا فریادزنان می‌گفت که باید بگذارند در بیمارستان بماند، وگرنه بالاخره هر دوی آن‌ها را خواهد کشت.

ژروز تا روز یکشنبه نتوانست به آسایشگاه سنت‌آن برود. راه دوری بود. خوشبختانه خط بولوار روشوار ـ گلاسی‌یر از نزدیکی آسایشگاه می‌گذشت. در خیابان سانته Santé پیاده شد و دو پرتقال خرید تا دست‌خالی نرفته باشد. باز هم ساختمانی دیگر با نمای خاکستری، راهروهای بی‌انتها و بوی تند داروها که رنگی از شادی و نشاط نداشت. اما وقتی او را به سلولی هدایت کردند، از دیدن کوپو که تقریباً سرخوش و سرحال بود متعجب شد. روی مستراح نشسته بود، قفسهٔ چوبین و پاکیزه‌ای که بوی بدی هم نمی‌داد. با دیدن ماتحت برهنه‌اش به خنده‌افتاد، کوپو نیز می‌خندید. شباهتی به مریض‌های بیمارستان نداشت، مثل پاپی روی اریکه‌اش نشسته بود و بلبل‌زبانی دیرین خود را نیز دوباره بازیافته بود. می‌گفت که حالش بهتر است و همه‌چیزش دوباره مرتب به کار افتاده. ژروز پرسید:

ـ سینه‌پهلویت چطور شد؟

کوپو جواب داد:

ـ گذاشته و رفته! خوب خوب شده. فقط هنوز کمی سرفه می‌کنم، ولی از دوده‌های بخاریم خبری نیست!

سپس، وقتی از روی مستراح بلند شد تا به تخت برود، دوباره به خنده و شوخی پرداخت:

ـ دماغت چاق است، نمی‌ترسی اینجا مرضی، چیزی بگیری؟

بیش‌از پیش به خنده افتادند. در اعماق وجودشان هنوز از پس‌مانده‌های شادی چیزکی باقی بود. شادمانی بر سر چنین مسائلی، از آنجا ناشی می‌شد که می‌خواستند با حداقل کلمات شادی خود را به هم نشان دهند. تا وقتی که با بیمارانت روبرو نشده باشی، قدر دیدن سلامت و کارکردنشان را نخواهی دانست.

وقتی به تخت برگشت، ژروز پرتقال‌ها را به او داد، کوپو از دیدن هدیهٔ زن تحت‌تأثیر قرار گرفت. از وقتی که جوشانده می‌خورد و نمی‌توانست به پیشخوان میخانه‌ها تکیه بزند، مهربان شده بود. عاقبت ژروز دل به دریا زد و از دیوانه‌بازی‌اش حرفی به میان آورد و به حیرت آمد که کوپو مانند زمان‌های گذشته با ارائهٔ دلیل و منطق و با خندیدن به خود می‌گوید:

ـ اوه! آره، خدا می‌داند چه پرت و پلاهایی گفتم!... فکرش را بکن، فکر می‌کردم همه‌جا پر موش است، چهار دست و پا می‌دویدم که‌روی دمشان نمك بریزم! و تو هم داشتی صدایم می‌زدی، چونکه چند تا مرد می‌خواستند اذیتت کنند. همه‌جور مزخرفاتی می‌دیدم، توی روز روشن روح می‌دیدم... چه خوب همه‌چیز یادم هست، مثل اینکه این کله هنوز هم خوب کار می‌کند... حالا دیگر تمام شده، وقتی می‌خوابم، خواب می‌بینم، البته کابوس هم می‌بینم، ولی خب، همه کابوس می‌بینند.

ژروز تا غروب کنارش ماند. وقتی پزشك ساعت شش برای سرکشی آمد، به او گفت که دست‌هایش را دراز کند؛ تقریباً نمی‌لرزید، فقط لرزش مختصری نوك انگشتان را به‌آرامی تکان می‌داد. هوا که تاریك شد، بی‌تابی به‌تدریج به‌سراغش آمد. دو بار از جا برخاست و نشست و به زمین کنج تاریك اتاق چشم دوخت. یکباره دست‌هایش را درازکرد وگویی که می‌خواست حیوانی را کنار دیوار در هم بشکند.

ژروز وحشت‌زده پرسید:

ـ چی شده؟

ـ موش، موش!

اما پس از لحظه‌ای سکوت، وقتی دوباره به‌خواب فرو می‌رفت، دست و پایی زد و چند کلمهٔ بریده بریده از لب‌هایش بیرون آمد:

ـ خدای بزرگ! دارند پوستم را سوراخ می‌کنند!... وای!... مواظب باش. دامنت را بپیچ دور خودت! آن یکی را پشت سرت بپا!... ای تف به گور پدرشان! افتادند روش، آنوقت این نامردها دارند می‌خندند!... نامردها! بی‌شرف‌ها! پست‌فطرت‌ها!

به هوا مشت می‌کوفت، پتویش را می‌کشید و روی سینه‌اش کلاف می‌کرد، گویی می‌خواست او را در مقابل قساوت مردان ریشویی که‌می‌دید محافظت کند. وقتی نگهبان دوان دوان سررسید، ژروز به‌سرعت بیرون پرید، دیدن این صحنه آب سردی بر سرش ریخته بود. اما وقتی چند روز بعد، برگشت، کوپو را کاملا سالم دید. کابوس‌ها رفته بودند؛ مثل کودکی به خواب رفته بود. ده ساعتی بدون اینکه به خود تکانی بدهد، در خواب بود. به زنش اجازه دادند تا او را با خود به خانه ببرد. اما پزشك وقت خروج به نصیحتش پرداخت و توصیه کرد که در این باره فکر کند. اگر دوباره سراغ مشروب برود، کارش تمام است و این بار او را خواهد کشت. بله، فقط و فقط به او بستگی دارد. خودش خوب دیده‌که از وقتی

لب به مشروب نمی‌زند، چقدر شاد و مهربان شده است. خب، باید زندگی عاقلانه‌اش در آسایشگاه را درخانه هم ادامه بدهد و گمان کند که درها را به‌رویش بسته‌اند و میخانه وجود خارجی ندارد.

ژروز در امنیبوسی که آن‌ها را به گوت‌دور برمی‌گرداند، گفت:

ــ این آقا حق داشت.

ــ البته که حق داشت.

و پس از لحظه‌ای تفکر دوباره گفت:

ــ ولی خب! گاهی‌گداری یك استکانش که آدم را نمی‌کشد، به هضم غذا کمك می‌کند.

و همان شب یك استکان عرق نوشید تا غذایش را هضم کند. طی یك‌هفته‌ای رفتار عاقلانه در پیش گرفت. اما سست عنصر بود و باکی نداشت که کارش به بی‌ستر[1] بکشد. میل به الکل او را با خود می‌برد. استکان اول بی‌اراده به دومی و سومی و چهارمی می‌کشید؛ و در پایان هفتهٔ دوم دوباره به روزی دو چتول عرق رسیده بود. ژروز چنان عصبانی بود که حاضر بود به جانش بیافتد و او را تکه پاره کند. به خود می‌گفت که چقدر احمق بوده! وقتی او را در آسایشگاه خوب و سالم دیده، گمان کرده که زندگی خوب و شرافتمندانه‌ای را آغاز خواهند کرد. باز هم یك ساعت شادمانی و امید بر باد رفته بود، یقیناً برای آخرین‌بار! آخ! حالا که هیچ‌چیزی حتی ترس از مرگ، علاجش نمی‌کند، قسم می‌خوردکه‌دیگر خود را عذاب ندهد؛ زندگی هشتش گرو نهش است؛ به درك؛ او هم از این به بعد هر جور که دوست دارد، از آن لذت می‌برد. دوزخ دهان باز کرد و زندگی بیش از پیش به لجن کشیده شد، بدون کوچکترین روزنهٔ امید به روزگار بهتر. نانا، وقتی از پدرش سیلی می‌خورد، برافروخته فریاد می‌زد که چرا این یابو را نگذاشته‌اند در بیمارستان بپوسد. می‌گفت که چیزی نمانده حقوق‌بگیر شود، همهٔ پولش را به او خواهد داد که برود و بیشتر از قبل زهرمار کند و زودتر گور به گور شود. ژروز، یك روز که کوپو از ازدواج اظهار ندامت کرد، اختیار از کف داد. که این طور؟ حالا دیگر حضرت آقا می‌نالد که از پس‌ماندهٔ دیگران خورده است. مگر او را روی پیاده‌رو دیده و مثل دختربچه‌ها دلش را برده است؟ بی چشم‌و رو! خجالت نمی‌کشد! فقط بلد است چاك دهنش را باز کند و مزخرف بگوید.

۱ــ Bicêtre ، آسایشگاه سالمندان و دیوانگان در بخش سن.

دیگر نمی‌خواهد با او باشد، صاف و پوست‌کنده. کوپو به زانو افتاد و از او تمنا کرد که او را بیرون نراند و ژروز به او توصیه می‌کرد که اول خوب فکر کند. اگر بخواهد دوباره شروع کند بدون معطلی جواب منفی به او خواهد داد! ترجیح می‌دهد دستش را قطع کند. بله، قبل از او هم مردی داشته، خب، که چه؟ ولی زنی که دوبار شوهر کرده و کار می‌کند، به مردی که آبروی خانواده‌اش را در میفروشی‌ها می‌برد، صدبار شرف دارد. آن روز برای اولین بار، در خانهٔ کوپوها زد و خورد به راه افتاد، چنان به سر و روی هم می‌کوفتند که چتر کهنه و جارویی شکست.

ژروز تهدیدش را عملی کرد. ولنگارتر از پیش می‌شد، کمتر به کارگاه می‌رفت، روزهای طولانی را به‌غیبت‌های زنانه می‌گذراند، و دیگر هنگام کار زبر و زرنگ نبود. وقتی چیزی از دستش می‌افتاد، زحمت خم‌شدن را به خود نمی‌داد، می‌گذاشت همانجا روی زمین باشد. مفصل‌هایش از فرط تنبلی سخت می‌شدند. می‌خواست گوشت تنش آب نشود. وقت را به آسودگی می‌گذراند و هرگز دست به جارو نمی‌زد، مگروقتی که کثافت اجازهٔ راه رفتن ندهد. لوریوها، اکنون وقتی از کنار در رد می‌شدند، با تغیر بینی‌های خود را می‌گرفتند و می‌گفتند چه بوی گندی! آن‌ها، خود در انتهای راهرو سنگر گرفته و از فقر و فلاکت این گوشه خود را دور نگه‌می‌داشتند، در را به روی خود می‌بستند تا مبادا ناگزیر شوند یك سکهٔ پنج‌فرانکی قرض بدهند. آه که چه مردمان مهربانی! چه همسایه‌های دلسوزی! کسی خانه نیست! بارها می‌بایست به در می‌زدی و دانه‌ای کبریت، یك تکه نمك و یا یك‌تنگ آب درخواست می‌کردی و آنوقت اگر هم باز می‌شد، مطمئن بودی که بی‌درنگ در را محکم به صورتت خواهند کوفت. گذشته از این، امان از زبانشان که به زبان مار می‌گفت تو در نیا، من هستم! وقتی که پای کمك به ممنوع و همسایه‌ها درمیان بود، فریاد می‌زدند که آن‌ها به کار دیگران کاری ندارند؛ اما همینکه صحبت مهمانی و دعوت و خورد و خوراك بود، از صبح تا شب به کار همه کار داشتند. وقتی که چفت در را می‌انداختند و پتویی را برای کورکردن درزها و سوراخ کلید می‌آویختند، بدون اینکه لحظه‌ای از مفتول‌های طلا غافل شوند. ضیافتی برپا می‌کردند. سقوط چلاقه، تمام روز خرخر رخوتناك‌شان را بلند می‌کرد، درست مثل گربه‌های نری که دست نوازش به سرشان کشیده باشند. چه فلاکتی، چه ورشکستگی بزرگی، بچه‌ها! هر وقت که ژروز برای خرید می‌رفت او را می‌پاییدند و از دیدن تکه نان

کوچکی که زیر پیش‌بند با خود می‌آورد، می‌خندیدند. روزهایی را که گنجه‌ها خالی بود، حساب می‌کردند. از ضخامت گرد و غبار خانه‌اش، تعداد بشقاب‌های نشسته‌اش و هر جزئی از آشفتگی روزافزون فقر و سستی، خبر داشتند. سر و وضعش را دیدی؟ کهنه‌پارچه‌هایی تنش می‌کند که حتی کهنه‌فروشی‌ها هم به آن تف می‌اندازند! خدای بزرگ! لباس‌های تازه به‌تازه آن موبور سلیطه که زمانی در مغازهٔ آبی‌رنگش ماتحتش را بـه جولان درمی‌آورد، حالا دیگر تکه‌پاره شده! عشق به این شکم کاردخورده، مرض بالاانداختن زهرماری و کرم قمپز درکردن آدم را به همین‌جا می‌کشاند. ژروز که از نحوهٔ حرف‌زدنشان دربارهٔ خود بو برده بود، کفش‌هایش را از پا می‌کند وگوش به در اتاق‌آن‌ها می‌چسباند؛ اما پتو مانع‌شنیدن‌صداهاشان می‌شد. اما به‌هرحال یك روز شنید که او را «ممه گنده» صدا می‌زنند، حتماً به این خاطر که با وجود غذای اندك و لاغری تنش، سینه‌هایش بزرگ مانده بود. به هر حال اهمیتی برایش نداشت، می‌رفت و با آن‌ها حرف می‌زد تا دهانشان را ببندد، از این کثافت‌ها چیزی به جز اهانت انتظار نمی‌رفت، اما حتی حوصلهٔ پاسخ‌گفتن هم نداشت. و تازه، به‌گور سیاه! او فقط می‌خواهد خوش باشد، تمام روز دراز بکشد، انگشتانش را به صدا درآورد، و فقط وقتی که می‌خواهد هوایی بخورد، تکانی به‌خود دهد، نه بیشتر.

یك روز یکشنبه، کوپو قول داد تا او را بـه سیرك ببرد. دیـدن زن‌هایـی که سوار بر اسب چهارنعل می‌تاختند و یا از میان حلقه‌هـای کاغذی می‌پریدند، لااقل به زحمت جم‌خوردنش می‌ارزد. کوپو، از قضا همان روزها مزد دوهفته‌کارش را گرفته‌بود و می‌توانست دوفرانکی دست‌و دلبازی کند؛ از آنجا که نانا قرار بود همان‌شب تا دیروقت نزد صاحبکارش بماند، می‌بایست شام را هم بیرون می‌خوردند. اما، ساعت هفت هنوز از کوپو اثری نبود؛ ساعت هشت شد و باز هم خبری نیامد و ژروز خون خونش را می‌خورد. مرد بدمستش یقیناً مزد دو هفته را با رفقا در میخانهٔ محله بالا می‌انداخت. ژروز کلاهش را شسته بود و از صبح همان روز با سوراخ‌های پیراهن کهنه‌ای کلنجار می‌رفت. می‌خواست سر و وضع مناسبی داشته باشد. سرانجام حدود ساعت نه، در اثر خشم و گـرسنگی تصمیم گرفت از پلکان به زیر برود تا همان حوالی به دنبال کوپو بگردد. خانم بوش با دیدن حالت صورتش فریادزنان پرسید:

ـ دنبال شوهرت می‌گردی؟ توی میفروشی بابا کلمب است. بوش‌هم رفته‌بود با هم عرق گیلاس بخورند.

ژروز تشکر کرد. با شتاب به پیاده‌رو آمد و این فکر در سرش دور می‌زد که باید چشم‌های کوپو را از کاسه بیرون بکشد. باران‌ریز وملایمی می‌بارید و لذت پیاده‌روی را ضایع می‌کرد. اما وقتی به روبروی میخانه رسید، ترس از اینکه مبادا کوپو در صورت بروز خشمش به سر و روی او بپرد، آرام و محتاطش کرد. میخانه، لبریز از جمعیت، چراغ‌ها روشن و آیینه‌ها چون قرص خورشید درخشان بود، شیشه‌های بغلی و بلند با رنگ‌های شاد و روشن به دیوارها نقش می‌زدند. لحظه‌ای پشت خم کرده همانجا ایستاد، چشم‌ها را از لای دو شیشهٔ روی قفسه به کوپو دوخت که در انتهای تالار با هم‌پیاله‌هایش گرد میزی برنجی نشسته، همه از میان دود پیپ مبهم و کبود دیده می‌شدند. عربده‌هاشان به گوش نمی‌رسید و از بیرون شیشه‌ها دیدن حرکات سر و دست و چانه و چشمان از حدقه درآمده‌شان به‌شدت مسخره می‌نمود. خدای بزرگ! آخر چگونه ممکن بود که مردانی زن و زندگی را رها کرده به این حفرهٔ خفقان‌آور پناه برند؟ باران از روی گردنش می‌چکید؛ از جا بلند شد و به بولوار خارجی رفت، به فکر فرو رفته بود و جرأت وارد شدن نداشت. نخیر! کوپو حتماً مثل سگ به او می‌پرد، هیچ خوش ندارد که کسی دنبالش بیافتد. وانگهی، به راستی هم آنجا محل مناسبی برای‌زنان‌محترم نبود. اما، زیر درختان خیس، لرزشی به تنش افتاد، هنوز دودل بود و فکر می‌کرد که یقیناً سخت بیمار خواهد شد. دوباره برگشت و صورتش را به‌شیشه‌چسباند، خشمگین بود که آن مست‌های لعنت‌زده، زیر سقف همچنان در حال عربده‌کشیدن و باده‌نوشیدن هستند. نور خیره‌کنندهٔ میخانه، در گودال‌های سنگفرش منعکس می‌شد، و قطرات باران روی سطحش می‌رقصید. هر بار که در باز و بسته می‌شد و چارچوب برنجی در به صدا درمی‌آمد، ژروز کنار می‌رفت و به گودال‌ها می‌افتاد. سرانجام با خود فکر کرد که کارش بسیار احمقانه است، در را باز کرد و یکراست به طرف میز کوپو به راه افتاد. هرچه باشد می‌خواهد شوهرش را ببیند؛ و حق دارد، چونکه قول داده که او را همان شب به سیرك ببرد. نمی‌خواهد مثل یك قالب صابون روی پیاده‌رو آب شود.

کوپو که نزدیك بود پوزخند خفه‌اش کند، فریاد زد:

ـ به به! تویی، پیری! عجب ریخت و قیافه‌ای، وای!... نه بچه‌ها؟

عجب ریخت و قیافه‌ای!

همه می‌خندیدند، چکمه، برشته و همیشه تشنه. بله به‌نظرشان ریخت و قیافهٔ خنده‌داری می‌آمد، البته بی‌آنکه بدانند چرا. ژروز به پا ایستاده و کمی بهت‌زده بود. اما از آنجا که کوپو به نظر مهربان‌می‌رسید، دل به دریا زد و گفت:

ــ مگر نمی‌خواستیم برویم بیرون. باید راه بیافتیم. هنوز هم وقت داریم برسیم و چیزی ببینیم.

کوپو که همچنان می‌خندید گفت:

ــ من نمی‌توانم جم بخورم، چسبیده‌ام به اینجا، باور کن! بیا، می‌خواهی امتحان کن، این بازویم را بکش، با تمام قدرت بکش، لامصب! محکم‌تر، یالله!... دیدی؟ این بابا کلمب یابو روی نیمکت پیچم کرده.

ژروز به نشاط آمد، و وقتی بازویش را رها کرد، کار کوپو چنان به نظر هم‌پیاله‌هایش خنده‌دار آمد که روی یکدیگر پریدند، نعره‌زنان مانند خرهای زیر قشو خود را به هم می‌ساییدند. کوپو دهانش را چنان به خنده باز کرده بود که حلقومش نیز دیده می‌شد. بالاخره گفت:

ــ خب خله جان، چرا یك دقیقه نمی‌نشینی؟ اینجا که از گل و شل بیرون بهتر است... خب آره، من برنگشتم، کار داشتم. بیخودی هم سگرمه‌هات را توی هم نکن، چون فایده‌ای ندارد... بچه‌ها، یك کمی مهربان‌تر بنشینید.

چکمه به آهنگ شیطنت‌آمیزی گفت:

ــ اگر خانم میل داشته باشند، زانوهای من خیلی مناسب‌تر است.

ژروز به‌خاطر اینکه انگشت‌نما نشود، صندلی را برداشت و در سه قدمی میز نشست. به استکان مردها نگاه می‌کرد، به عرقی که مثل طلای مذاب در استکان‌ها می‌درخشید؛ کمی‌ازآن روی میز ریخته‌بود. همیشه‌تشنه ضمن حرف‌زدن انگشتش را در آن فرو می‌برد و نام زنی را می‌نوشت: «اولالی»، با حروف درشت. برشته به نظر ژروز پاك تحلیل‌رفته‌بود، کم‌کم داشت به باریکی نی می‌رسید. دماغ چکمه گل انداخته بود، درست مثل کوکب‌های آبی بورگونی. هر سه کثیف بودند، ریش‌های آلودهٔ زردابی و سیخ‌شده‌شان به جاروی کثیفی می‌مانست، ژنده‌هاشان پاره‌پاره‌بود و ناخن دست‌هاشان قشری از سیاهی عزا به تن داشت. اما، براستی دیده‌شدن در کنار آن‌ها چندان هم اشکالی نداشت و هرچند که از ساعت شش بر سر این کار نشسته بودند، اما هنوز حالت موقری داشتند، درواقع درست به

اندازه بالا انداخته بودند. ژروز دوتن دیگر را کنار پیشخوان می‌دید که چنان مست بودند که استکان‌ها را روی چانه خالی می‌کردند، روی پیراهن می‌ریختند و گمان می‌کردند که گلویی تر می‌کنند. بابا کلمب چاق که بازوان گوشتالویش ــ آتش‌نشانی دعواها ــ را دراز می‌کرد، به آرامی عرق می‌ریخت. هوا بسیار گرم بود، دود پیپ‌ها در نور خیره‌کنندهٔ چراغ‌های گاز بالا می‌رفت، مانند گرد و غبار می‌پیچید و شرابخواران را در مه و دودی فرو می‌برد که رفته‌رفته غلیظ‌تر می‌شد. در این ابر و دود، غلغلهٔ مبهم و سرسام‌آوری برپا بود: صداهای شکستهٔ مستانه، برخورد استکان‌ها و لیوان‌ها به هم، ناسزا و طنین مشت‌هایی رعدآسا. ژروز دوباره همان حالت بیرون از میخانه را به خود گرفته بود، چرا که حضور زن در آنجا چندان معمول نبود، مخصوصاً به این خاطر که او به این کار عادت نداشت؛ از گرما به‌تنگ می‌آمد، چشمانش می‌سوخت و سرش از بوی الکل که سرتاسر تالار را در خود فرو می‌برد، گیج و گنگ بود. ناگهان در پشت سرش بی‌تابی ناراحت‌کننده‌ای را احساس کرد. سر برگرداند و قرع و انبیق دستگاه مستی‌آور را دید که با لرزش عمیق مطبخ شیطانی‌اش زیر شیشه‌های حیاط باریك کار می‌کرد. آن‌شب، لوله‌های برنجی عبوس‌تر بودند، تنها روی زانوها ستاره‌ای سرخ می‌درخشید؛ سایهٔ دستگاه روی زمینهٔ دیوار انتهای تالار طرح هراسناکی می‌انداخت، جثه‌ای با چندین دم، چندین هیولا که کام خود را برای بلعیدن آدمی باز می‌کردند. کوپو فریاد زد:

ــ آهای! ننه عنق! سگرمه‌هایت را وا کن! گور پدر هرچی غم و غصه است!... با ما چیزی می‌خوری؟

ژروز جواب داد:

ــ وای، نه! من هنوز شام نخورده‌ام.

ــ خوب، چه بهتر، چند چکه مشروب رو براهت می‌کند.

با دیدن تردید ژروز، بلبل‌زبانی چکمه گل کرد:

ــ خانم باید از چیزهای نرم و شیرین خوششان بیاید!

ژروز که به خشم می‌آمد، گفت:

ــ من از آدم‌هایی خوشم می‌آید که مست نمی‌کنند. بله، من مردهایی را دوست دارم که پولشان رامیارند خانه و وقتی قولی به آدم می‌دهند، به قولشان عمل می‌کنند.

کوپو که دست از خندیدن برنمی‌داشت، گفت:

ـ ببینم، از چی عصبانی هستی! سهم خودت را می‌خواهی؟ خب، گله پوك، چرا نمی‌خواهی با ما هم‌پیاله بشوی؟... بیا، به نفع خودت است.

ژروز با حالتی عبوس به او خیره شده بود، چینی به پیشانی‌انداخته بود. با صدای آرامی جواب داد:

ـ آره، حق داری، فکر خوبی است. این‌طوری لااقل ته پول را با هم بالا میاریم.

برشته از جا برخاست تا برایش لیوانی عرق رازیانه بیاورد. ژروز صندلی را نزدیك کشید و کنار میز نشست. ضمن مزمزه‌کردن رازیانه، ناگهان چیزی به‌خاطرش آمد، به یاد هلوی تخمیرشده‌ای افتاد که زمانی با کوپو، کنار در، خورده بود، زمانی که مرد به او نظر داشت. آن‌زمان عصارهٔ میوه و عرق را به جا می‌گذاشت. و اکنون در حال عرق‌خوردن بود. بله، از قدیم هم خودش را می‌شناخت، یك جو اراده نداشت! کافی بود تلنگری بزنی تا یکراست به میان مشروب بغلتد. حتی رازیانه به نظرش بسیار خوش‌طعم می‌آمد. اگرچه بیش از اندازه شیرین بود و بوی بدی می‌داد. ضمن مزمزه کردن به همیشه‌تشنه گوش می‌داد که ماجرای‌رابطه‌اش با «اولالی تپله» را حکایت می‌کرد، زنی‌که در همان‌خیابان‌ماهی‌می‌فروخت، زنی حیله‌گر و زیرك کـه وقتی بـا چهارچرخـه‌اش از روی پیاده‌روها می‌گذشت، بویش را از میخانه‌ها تشخیص می‌داد. هم‌پیاله‌ها اگرچه به او خبر می‌دادند ومخفی‌اش‌می‌کردند، اما باز هم‌نیش‌ناخنش به‌تن همیشه‌تشنه می‌رسید، حتی روز پیش سیلی آبداری به گوشش خوابانده بود تا از زیرکار دررفتن را یادش بدهد. عجب داستانی، واقعاً که خنده‌دار است! برشته و چکمه، که از فرط خنده دل و روده‌هاشان به هم می‌پیچید، به شانهٔ ژروز که بالاخره لب به خنده باز کرده بود، مشت می‌کوفتند. زن که گویی غلغلکش داده باشند، بی‌اراده می‌خندید؛ به او پیشنهاد کردند که از «اولالی تپله» یاد بگیرد و اتویش را بیاورد و گوش‌های کوپو را روی میز میخانه اتو کند.

کوپو که لیوان رازیانهٔ زنش را وارونه می‌کرد، فریاد زد:

ـ به! بنازم! برقی انداختیش بالا! نگاه کنید بچه‌ها، معطلش نکرده!

همیشه تشنه پرسید:

ـ باز هم میل دارید؟

نه، بسش است. با این‌همه، دو دل بود. رازیانه کمی دلش را آشوب کرده بود وَ ترجیح می‌داد تا چیز قوی‌تری بنوشد و خود را کمی آرام کند.

زیرچشمی به آن دستگاه مستی‌آور پشت سرش نگاه می‌کـرد. آن دیگ دوزخی، به گردی شکم زن فربه مسگرها، صورتی داشت که دراز می‌شد و درهم می‌پیچید، نسیم سردی به شانه‌هایش می‌دمید و ترسی آمیخته به هوس به جانش می‌ریخت. آری، گویی اندرون فلزی عجوزهٔ جادوگری بود که قطـره قطـره آتش روده‌هـایش را بیرون می‌داد. بـراستی چشمهٔ زهرآگینی بود که کارش را گویی در سردابه‌ای پنهان کرده بودند، چرا که کاری بس ننگین و شرم‌آور بود! اما چه‌باك که او به هوس افتاده بود تا سر در درونش فرو برد، بویش را به مشام بکشد و از آن مایع کثیف بچشد، اگرچه که در اثر آن زبان سوخته‌اش مانند نارنجی یکباره پوست بیاندازد.

درحالیکه چشمان هوس‌آلودش را به رنگ زیبای طلایـی استکان دوخته بود، با شیطنت پرسید:

ـ شماها چی می‌خورید؟

کوپو گفت:

ـ این، عزیزجان، کافور بابا کلمب است... حالا لوس‌بازی درنیار وگرنه به‌زور می‌ریزیم به حلقومت.

وقتی که لیوانی عرق برایش آوردند و با اولین جرعه، رو ترش کرد، کوپو کف‌دست به ران‌های خود کوبید و از سر گرفت:

ـ نفست بند آمد، نه؟... باید لاجرعه سربکشی. هر دورداش‌شش فرانك از کیسهٔ دکترها بیرون می‌کشد.

ژروز با لیوان دوم، دیگر گرسنگی آزاردهنده‌اش را احساس نکرد. اکنون با کوپو از در آشتی درآمده و خلف‌وعده‌اش را بخشیده بود. در فرصت دیگری به تماشای سیرك خواهند رفت: دیدن یك عده آدم کـه دسته‌جمعی روی یك اسب سوارمی‌شوند، آنقدرها هم تفریح ندارد. تازه، در میخانهٔ بابا کلمب باران هم نمی‌بارید و اگر مزد هم در لیوان مشروب حل‌شود، لااقل گوشت می‌شود و پوست، درست مثل طلای مذاب، نرم و لغزان از گلو پایین می‌رود. بقیهٔ دنیا بروند خودشان را حلق‌آویز کنند! زندگی آنقدرها هم آش دهن‌سوزی نیست؛ از طرفی این فکر دلداری‌اش می‌داد که او هم در هدردادن پول سهیم است. حال که حالش خوب شده، چرا همانجا نماند؟ حالا که جا خوش‌کرده حتی اگر توپ هم شلیك کنند، از جایش تکان نمی‌خورد. گرمای خوشایندی‌احساس‌می‌کرد، زیرجامه‌هایش به تنش چسبیده بود و اعضایش کرخت شده‌بود. به‌تنهایی‌می‌خندید، آرنج

را روی میز گذاشته، با چشمان مات به دو مشتری نگاه می‌کرد، یکی از آن دو درشت هیکل و بلند قد، دیگری ریزه و کوتاه، روی میز نشسته، هردو به اندازه‌ای مست بودند که در آغوش هم افتاده بودند. بله، میخانه، در بودن بابا کلمب فربه، آن انبان پر گوشت، مشتری‌های پیپ‌کش، کـه همه فریاد می‌زدند و تف می‌انداختند و چراغ‌هایی که آینه‌ها و بطری‌هارا یکپارچه غرق نور می‌کرد، نشاط‌انگیز بود. دیگر بوی‌الکل آزارش نمی‌داد؛ برعکس گرمای مطبوعی در بینی‌اش احساس می‌کرد و به‌نظرش بوی‌خوشی می‌آمد. پلك‌هایش نیم‌باز بود، بدون احساس خفگی به‌آرامی نفس‌می‌کشید و از رخوتی که سراپایش را در خود فرو می‌کشید، لذت می‌برد. پس از استکان‌سوم، چانه‌اش‌را روی‌دست‌هاگذاشت، دیگر جزکوپو و هم‌پیاله‌هایش کسی را نمی‌دید؛ رو در روی‌شان نشسته بود، گونه‌هایش را نفس این و آن گرم می‌کرد، و به ریش آلوده‌شان به‌صورتی نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد تارهایش را بشمارد. اکنون همه مست مست بودند. چکمه که پیپ در دهانش گذاشته به حالتی خاموش و گرفته و خمار نشسته بود، آب از دهانش سرازیر بود. برشته ماجرایی را حکایت می‌کرد؛ یك بار یك بطر عرق را لاجرعه سرکشیده؛ تمام بطر را چنان بالا انداخته که بلافاصله ته خالی آن نمایان شده است.

همیشه تشنه، در همین اثناء گردونهٔ۱ پیشخوان را آورده و بر سر مشروب با کوپو بازی می‌کرد.

ــ دویست!... عجب رو شانسی، هردفعه‌شماره‌های‌بالا گیرت‌می‌آید.

عقربهٔ گردونه غژغژکنان می‌چرخید و تصویر الههٔ اقبال، زن بلند قامت سرخپوش از زیر شیشه چنان به‌سرعت می‌چرخید که تنها لکهٔ‌سرخی شبیه لکهٔ شراب دیده می‌شد.

ــ سیصد و پنجاه!... ریدی، نامرد زبل! من دیگر بازی نمی‌کنم، برو بابا!

توجه ژروز به بازی جلب شد. اکنون به‌شدت تشنه بود و چکمه را «پسر عزیزش» می‌نامید. پشت سر، دستگاه دوزخی همچنان گرم کار بود و زمزمهٔ چشمهٔ زیر زمینی‌اش بلند؛ ژروز از اینکه نمی‌تواند کارش را متوقف یا کندتر کند، احساس درماندگی می‌کرد، خشم گنگی سراپایش

۱ــ در مقابل Tourniquet، دستگاه مدوری‌که گرداگردش‌شماره‌های‌گوناگون حك شده و با چرخش محورش عقربهٔ کوچکی هربار روی یکی از شماره‌هامی‌ایستد.

را می‌گرفت، به هوس افتاده بود تا روی آن لوله‌ها بپرد، با لگد به جانش بیافتد و با پاشنهٔ پا شکمش را بترکاند. همه‌چیز در هم می‌رفت، می‌دید که دستگاه می‌جنبد و احساس می‌کرد که در بازوان فلزی‌اش به دام افتاده است، و اکنون چشمه‌اش از تن او جاری می‌شود.

تالار در چشمش به رقص افتاد، چراغ‌ها مانند چندین شهاب از این سو به آن سو می‌دویدند. ژروز مست مست بود. گفتگوی جانانهٔ همیشه‌تشنه و آن بابا کلمب عوضی رامی‌شنید. دزد بی‌شرف حالا دیگر دولا پهنا حساب می‌کند! اینجا چه فاضلابی است دیگر؟ اما ناگهان صدای عربده و نعره و میزهایی که با سروصدا به زمین می‌افتاد، به‌گوشش رسید. بابا کلمب، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، با اشارهٔ دست همه را بیرون می‌انداخت. بیرون در، نعره می‌زدند و او را که بی‌شرف خواندند. باران همچنان می‌بارید و باد سوز سردی داشت. ژروز کوپو را گم‌کرد، لحظه‌ای او را دید و سپس دوباره از نظرش پنهان شد. می‌خواست به خانه برگردد، به سردر مغازه‌ها دست می‌کشید تا راهش را پیدا کند، در تاریکی ناگهانی راهش را تشخیص نمی‌داد. در نبش خیابان پواسونی‌یر کنار جوی آب نشست، گمان می‌کرد در رختشوی‌خانه است. آبی که در جوی جریان داشت سرش را به‌دوران می‌انداخت و دلش‌را منقلب‌می‌ساخت. بالاخره به خانه رسید، از روبروی اتاقك سرایدار به‌سرعت گذشت، لوریوها و پواسون‌ها را گرد میز شام تشخیص داد، همه از دیدنش در آن وضع رقت‌بار، ازفرط انزجار رو درهم کشیدند.

ابداً نفهمید چگونه‌از شش‌طبقه بالا رفته است. در لحظه‌ای که پا به راهرو می‌گذاشت، لالی کوچك که منتظر آمدنش بود، پیش دوید، بازوانش را آمادهٔ بوسه باز کرده بود و لبخند بر لب می‌گفت:

ـ خانم ژروز، بابا هنوز برنگشته، بیایید بچه‌هایم را تو خواب تماشا کنید... اگربدانید چقدر نازند!

اما با دیدن چهرهٔ گنگ ژروز، پا پس کشید و لرزید. آن بوی الکل، آن چشمان مات و لب و دهان درهم پیچیده را می‌شناخت. ژروز که‌پی‌درپی سکندری می‌خورد، بدون کلمه‌ای از کنار در گذشت. دخترك در آستانهٔ در ایستاد. خاموش و با وقار، چشمان سیاهش را به او دوخته بود.

۱۱

نانا استخوان می‌ترکاند و لعبتی می‌شد. در پانزده‌سالگی مانند غزال سفیدی بود، خوش تن و بدن و چنان پرگوشت که به بالشی می‌مانست. آری پانزده ساله و رسیده بود و به خود چیزی نمی‌بست. براستی شبیه زن‌های ارقه بود؛ صورتی شیری‌رنگ، پوستی مخملی و بینی قلمی، لب و دهانی گلرنگ و یك جفت چراغ روشن به‌جای چشم که همه مردها را به هوس‌می‌انداخت تا پیپ‌هاشان را باآن روشن‌کنند. موهای پرپشت روشنش به رنگ گندم تازه، انگار گرد طلا به پیشانی‌اش می‌پاشید و به تارکش تاجی از آفتاب می‌نشاند. آه، عروسك زیبایی شده بود، اگرچه به گفتهٔ لوریوها هنوز بچه‌ای بود که می‌بایست مفش رامی‌گرفتند، ولی شانه‌هایش گرد و پر شده بود و بوی زن رسیده‌ای می‌داد.

نانا اکنون دیگر گلوله‌های کاغذی لای سینهٔ پیراهنش فرو نمی‌برد. پستان‌هایش کم از کسی نداشت؛ یك جفت پستان تازه و سفید به‌نرمی پرند. چندان مایهٔ شرمش نبود، می‌خواست تمام آغوشش پر باشد، در آرزوی پستان لله‌ها بود. جوان‌ها چه بی‌خیال و حریص‌اند. چیزی که بیش از همه طنازش می‌کرد، عادت شیطنت‌آمیزی بود که یقیناً با نگاه‌کردن در آینه کسب کرده بود، عادت داشت نوك زبانش را از میان دندان‌های سفیدش بیرون بیاورد. تمام روز به‌خاطر زیباتر شدن، زبانش از دهان بیرون بود.

مادرش فریاد می‌زد:

ــ زبانت را بکن تو!

و کوپو نیز غالباً مشت می‌کوفت و ناسزاگویان می‌گفت:

ــ آن کهنه‌پارچهٔ سرخت را می‌کنی تو یا نه؟

نانا بسیار مرتب و پاکیزه لباس می‌پوشید. گرچه که پاهایش را

به‌ندرت می‌شست، اما چکمه‌های تنگی به پا می‌کرد که به‌شدت پاهایش راآزار می‌داد و اگر بادیدن‌صورت‌دردآلودش‌از او علت‌درد را می‌پرسیدند، به‌خاطر اینکه به قصدش اعتراف نکند می‌گفت که درد معده دارد. وقتی نان در خانه به هم نمی‌رسید، آراستن ظاهر برایش دشوار می‌شد، اما نوارها و توری‌های کارگاه را به خانه می‌آورد و پیراهن‌های کهنه وکثیف را به‌نحو معجزه‌آسایی با گل و بته می‌آراست. تابستان فصل فتوحاتش‌بود. هر یکشنبه پیراهنی نخی به بهای شش فرانك به تن می‌کرد و زیبایی روشنش را در خیابان گوت‌دور به تماشا می‌گذاشت. از بولوار خارجی گرفته تا برج و باروی شهر و از خیابان کلینیان‌کور تا خیابان لاشاپل همه او را می‌شناختند. او را «جوجه کوچولو» می‌نامیدند، چرا که براستی پوست شادابش به پوست و گوشت جوجه‌ای می‌مانست.

مخصوصاً پیراهنی داشت که به‌شدت برازنده‌اش بود. پیراهنی‌سفید با خال‌های‌صورتی، بسیار ساده‌و بدون‌تزئینات. دامن که کمی کوتاه بود، ساق پاهایش را بیرون می‌انداخت و آستین‌های کوتاهش تا آرنج می‌رسید و به‌خاطراینکه از کوپو سیلی‌نخورد، در تاریکی راه‌پله‌ها سنجاق یقه‌اش را باز می‌کرد. هیچ‌چیز جز نوار صورتی رنگی به موهای طلاییش نمی‌بست، نواری که دو سرش به دوسوی گردنش آویزان می‌شد. با این نوار به دسته‌گل باطراوتی بدل می‌شد. رایحهٔ جوانی‌را با برهنگی‌کودکانه و در عین‌حال زنانه‌اش به‌هم می‌آمیخت.

یکشنبه‌ها برایش روزهای دیدار با همگان بود، دیدار با مردانی که از هر سو می‌گذشتند و نگاه خوشایندی به او می‌انداختند. تمام هفته در انتظار این روزها بود، هوس سراپایش را فرامی‌گرفت و نیاز به هوای آزاد و گشت و گذار در آفتاب و کوچه‌های پر غلغلهٔ پر ازدحام، گلویش را می‌فشرد. از صبح لباس می‌پوشید، ساعت‌ها با پیراهن خانه روبروی تکه آینه‌ای که بالای گنجه آویزان بود می‌ماند؛ و از آنجا که تمام ساکنین از پنجرهٔ خانه او را می‌دیدند، مادرش ازکوره در می‌رفت و می‌گفت که لابد چند صباح دیگر لخت مادرزاد به خیابان خواهد رفت. اما، دخترك، خونسردانه، پا برهنه و ژولیده به‌کمك آب‌وشکر موهای دلفریبش را به پیشانی می‌چسباند، دگمه‌های چکمه‌اش را می‌دوخت و یا وصله‌ای به پیراهنش می‌انداخت. کوپو که نیشخندزنان مسخره‌اش می‌کرد، می‌گفت: آه! همین طوری هم خیلی خوشگل است! درست مثل مریم مجدلیه! توی کوچه و بازار همه فکر می‌کنند که لابد خانم وحشی است، از آن زن‌هایی

است که با دو سو خود را به تماشا می‌گذارند. فریاد می‌زد:

ـ گوشتت را بپوشان که راحت نانم را بخورم!

نانای سفید و ظریف زیر چتر موهای طلایی‌اش به‌راستی تحسین‌برانگیز بود، چنان به خشم می‌آمد که پوستش رنگ می‌گرفت، جرأت نداشت به پدرش پاسخی بدهد، وقتی با خشم نخ را با دندان می‌برید، لرزه‌ای تن برهنهٔ دخترانه‌اش را به تکان درمی‌آورد.

همینکه پس از نهار، از اتاق می‌گریخت، به حیاط می‌آمد. آرامش و گرمای یکشنبه، خانه را به خواب برده بود؛ در پایین، کارگاه‌ها بسته بودند، خانه‌ها از تمام پنجره‌های بازشان خمیازه می‌کشیدند و میزهای شام در انتظار افرادی که در بیرون شهر اشتها باز می‌کردند، چیده شده بودند. یك زن، در طبقهٔ سوم، با استفاده از روز تعطیل اتاقش را می‌شست، تخت را به کناری می‌کشید، صندلی‌ها را از رولی کف اتاق به این سو و آن سو می‌برد و ساعت‌ها به آهنگی آهسته و اشك‌انگیز آواز ملال‌آوری می‌خواند. در حیاط خالی و پر آوا نانا و پولین و چند دختر تازه‌سال دیگر، با راکت و توپ بازی می‌کردند. آن پنج شش نفر با هم بزرگ شده و اینك ملکه‌های خانه بودند و نگاه همهٔ مردها را به خود می‌کشیدند. وقتی مردی از حیاط می‌گذشت خنده‌های ریز دخترکان اوج می‌گرفت و خش‌خش دامن‌های آهارزده‌شان مثل نسیمی به راه می‌افتاد. برفراز سرشان هوای روزهای تعطیل، سنگین وسوزان، زبانه‌می‌کشید هوایی که گویی از کرختی بیکاری و از گرد و غبار گشت‌وگذارها، سفید شده بود.

اما بازی با توپ فقط بهانه‌ای برای گریز از خانه بود. یکباره، خانه در سکوت سنگینی فرو می‌رفت. به خیابان می‌لغزیدند و به بولوار خارجی می‌رسیدند. هر شش، دست در دست هم، با لباس‌های روشن و نوارهای گره‌بسته به موهای برهنه‌شان عرض پیاده‌رو را می‌بستند. نگاه حریص‌شان از گوشهٔ چشم، هیچ‌چیز را نادیده نمی‌گذاشت، با هر خنده‌ای سرها را به عقب می‌انداختند و خط گلوگاه را به نمایش می‌گذاشتند. وقتی گوژپشتی می‌گذشت و یا پیرزنی را در انتظار سگش می‌دیدند، قهقهه‌های شادمانه صف آن‌ها را از هم می‌گسست، چند تنی عقب می‌ماندند و دیگران آن‌ها را به‌شدت می‌کشیدند؛ کپل‌ها را می‌جنباندند، روی یکدیگر می‌افتادند و جولان می‌دادند، فقط به این خاطر که جلب توجه کنند و تن‌و بدن تازه‌سال خود را از زیر بندهای تنگش آزاد کنند. خیابان در اختیار آنان بود؛

آنجا، با بالازدن دامن‌ها در کنار مغازه‌ها بزرگ شده بودند؛ و اکنون بالاتر از پیش می‌زدند، البته برای محکم‌کردن بند جوراب. در میان‌جمعیت آرام و ملالت‌بار، ازمیان درختان غبارگرفتهٔ بولوار، گشت‌وگذارشان ادامه داشت، از دروازهٔ روششوار تا دروازهٔ سن‌دنی، به مردم تنه می‌زدند، از میان جمعیت قیقاج می‌رفتند و سر برمی‌گرداندند تا با خنده و فریاد چند کلمه‌ای بپرانند. پیراهن‌های مواج آن‌ها، گستاخی جوانی را با خود به دنبال می‌کشید، در هوای آزاد و نور خیره‌کننده چون باکرگانی که نیمه خیس از حمام بیرون آمده باشند، سفرهٔ هوس‌انگیز و لذیذی برای چشم‌ها می‌گستراندند.

نانا باپیراهن گلرنگش که در آفتاب برق می‌زد، وسط سایرین راه می‌رفت. بازویش را به پولین می‌داد، پیراهن او هم با گل‌های نارنجی روی زمینهٔ سفید، در اشعهٔ آفتاب می‌درخشید. و از آنجا که هر دوی آن‌ها از سایرین رشیدتر، زن‌تر و گستاخ‌تر بودند، آن‌ها رابا خود به این‌سو و آن‌سو می‌بردند و زیر نگاه‌ها و خوشامدگویی‌ها به ناز و غمزهٔ خود می‌افزودند. دیگران، که بچه‌سال‌تر بودند، درواقع دنبالهٔ آن دو در سمت چپ و راست بودند و می‌کوشیدند به خود باد کنند تا نگاه خریدارانهٔ این و آن را به‌سوی خود بکشند. نانا و پولین در واقع، نقشه‌های پیچیده و زیرکانه‌ای برای دامگستری در اعماق خود داشتند. اگر از فرط دویدن از نفس می‌افتادند، فقط به خاطر نشان‌دادن جوراب‌های سفید و به موج انداختن روبان موهای سرشان بود. اگر وقتی می‌ایستادند و وانمود می‌کردند که در حال خفه‌شدن‌اند و سینه‌ها به تپش می‌افتاد، یقیناً در همان نزدیکی، آشنایی بود، پسری از پسران محله؛ به‌حالت خستگی به‌راه می‌افتادند، نجواکنان و خنده‌زنان نگاهی از گوشهٔ چشم به دور و اطراف می‌انداختند. دیدارهای اتفاقی، در میان جمعیت پر غلغلهٔ خیابان‌ها، بیش از همه دل را در سینه‌هاشان به تپش درمی‌آورد. پسران‌بلندقد با لباس‌های روز تعطیل، نیم‌تنه و کلاه گرد، لحظه‌ای راه آن‌ها را کنار جدول‌ها سد می‌کردند و یا خنده‌زنان می‌خواستند نیشگونی از کمرشان بگیرند. کارگران بیست ساله، با پیراهن‌های خاکستری سینه‌باز، مدت‌ها با آن‌ها گفتگو می‌کردند، بازوها را بغل کرده و دود چپق‌ها را به بینی آن‌ها می‌دمیدند. چه اهمیتی دارد؟ این جوانان هم با آن‌ها روی همین سنگفرش‌ها بزرگ شده بودند. از هم‌اکنون از میان آن‌ها یکی را انتخاب می‌کردند. پولین همیشه یکی از پسرهای خانم گودرون را بر سر راه خود می‌دید،

پسرك، نجار هفده‌ساله‌ای بود که همیشه سیبی به او هدیه می‌داد. نانا از یك سر خیابان تا سر دیگر، ویکتور، پسر خانم فوکونیه را می‌دید و با هم به‌جای تاریکی می‌رفتند و یکدیگر را می‌بوسیدند. هرگز کار به بالاتر از این نمی‌رسید؛ آن‌ها بیش از آن با گناه آشنا بودند که از روی نادانی مرتکب خطایی شوند. اما چه حرف‌ها که زده نمی‌شد.

سپس، وقتی آفتاب رو به غروب‌می‌رفت، شادی‌بزرگ‌این پریزاده‌ها تماشای مردان نمایش‌های گوناگون بود. تردست‌ها و پهلوان‌ها می‌آمدند و قالیچهٔ مندرسی را روی کف خیابان پهن می‌کردند. در این موقع، بیکاره‌ها جمع می‌شدند و دایره‌ای می‌بستند، و پهلوان در میدان معرکه، لباس چسبان رنگ و رو رفته‌ای پوشیده، عضلات خود را به حرکت درمی‌آورد. نانا و پولین، ساعت‌ها در شلوغ‌ترین قسمت جمعیت سرپا می‌ایستادند. پیراهن‌های تازه وزیبای‌شان در میان‌پالتوها ولباس‌های کثیف کارگری مچاله می‌شد، بازوان برهنه، گردن برهنه و سر برهنه‌شان زیر نفس‌های مسموم و در بوی شراب و عرق تن این و آن گرم می‌شد. می‌خندیدند، بدون احساس چندش و انزجار به‌نشاط می‌آمدند و گلگون‌تر از پیش می‌شدند، این بوها چندان به مشامشان ناآشنا نبود. گرداگردشان فحش و ناسزا، کلمات‌رکیك و مستانهٔ مردان‌از هر سو می‌بارید. زبان‌شان این بود، همه‌چیز رامی‌دانستند و لبخند به لب سر برمی‌گرداندند، و با رنگ مات پوست‌های پرندوارشان‌گستاخانه آرامش‌خود را حفظ‌می‌کردند.

تنها چیزی که آب سردی بر آتش تب و تاب‌شان می‌ریخت، دیدن پدرها بود، بخصوص وقتی که مست بودند. همه مراقب بودند و یکدیگر را خبردار می‌کردند.

ناگهان پولین فریاد می‌زد:

ــ آهای، نانا، بابا کوپو دارد می‌آید!

نانا با ناراحتی می‌گفت:

ــ ای وای! مست مست هم هست. من زدم بچاك، بچه‌ها! نمی‌خواهم پوست از سرم بکند. نگاهش کن! انگار با سر پریده توی خمره! خدایا! کاش گردنش می‌شکست!

گاهی هم وقتی کوپو یکراست به طرفش می‌آمد و مجال گریختن نبود، خم می‌شد و زیر لب می‌گفت:

ــ آهای، بچه‌ها، قایمم کنید! دنبال من می‌گردد، قسم خورده که اگر موقع گشت‌و گذار مرا ببیند، لنبرهایم را از جا بکند!

وقتی که مرد مست از کنارشان می‌گذشت، نانا بلند می‌شد و همه درحالیکه از فرط خنده باد به لپ‌ها می‌انداختند، به دنبالش می‌افتادند. پیدایش می‌کند؟ پیدایش نمی‌کند؟ و قایم‌باشك روی پیاده‌رو به راه می‌افتاد. اما یك روز، بوش هر دو گوش پولین را گرفت و به طرف خانه کشاند و کوپو نانا را به ضرب اردنگی به خانه برد.

وقت غروب، برای آخرین بار گشتی می‌زدند، و در نور پریده رنگ از میان جمعیت خسته و بی‌هدف به خانه برمی‌گشتند. گرد و غبار غلیظ‌تر می‌شد و آسمان گردگرفته را بی‌رنگ‌تر می‌کرد. خیابان گوت‌دور، به گوشه‌ای از دهکده‌ای بدل می‌شد، زن‌ها کنار در می‌ایستادند و صدای بلندشان سکوت ملایم محلهٔ خالی از درشکه را قطع‌می‌کرد. دخترها لحظه‌ای در حیاط می‌ایستادند و راکت‌ها را برمی‌داشتند و می‌کوشیدند تا به دیگران وانمود کنند که از حیاط تکان‌نخورده‌اند. از راه‌پله‌ها بالامی‌رفتند و هر یك در راه قصه‌ای می‌بافت که غالباً به کار گرفته نمی‌شد، چرا که پدر و مادر را مثلا به‌خاطر شوری و یا نپخته‌بودن غذا سرگرم سیلی‌زدن به سر و روی هم می‌دیدند.

اکنون نانا کارمی‌کرد و درکارگاه تیترویل Titreville ، درخیابان قاهره، همانجا که کارآموزی می‌کرد، دو فرانك مزد می‌گرفت. کوپوها نمی‌خواستند به‌جای دیگری برود، بهتر می‌دیدند همانجا زیر نظر خانم لرا که از ده سال پیش تاکنون سرکارگر کارگاه بود، بماند. صبح وقتی که مادر به ساعت نگاه می‌کرد، دختر به‌تنهایی و به حالتی آرام به راه می‌افتاد و پیراهن کهنه و تنگ و کوتاهش به شانه‌هایش فشار می‌آورد. خانم لرا مواظب بود تا ساعت ورودش را به‌خاطر بسپرد و به ژروز بگوید. از خیابان گوت‌دور تا خیابان قاهره بیست‌دقیقه راه بود، البته برای این دخترها که‌پاهایی به چابکی غزال دارند. چندین‌بار سر وقت رسید، اما چنان گل‌انداخته و از نفس افتاده که پیدا بود پس از گشت‌و گذارکوتاهی از دروازه تا آنجا را ظرف ده دقیقه آمده است. غالباً هفت هشت دقیقه تأخیر داشت؛ و تا غروب می‌کوشید دل عمه‌اش را به دست بیاورد، با نگاه التماس می‌کرد تا به این ترتیب گره از ابرویش باز کند و نگذارد چیزی بگوید. خانم لرا که جوانان را خوب می‌شناخت، به کوپوها دروغ می‌گفت، اما پرچانگی‌های مداومش نصیب نانا می‌شد، از مسئولیت و از خطراتی می‌گفت که هر دختر جوانی را درخیابان‌های‌پاریس تهدیدمی‌کند. وای! خدای بزرگ! حتی دنبال‌خود او هم راه می‌افتند! بانگاه‌هوس‌آلودش

یك لحظه هم برادرزاده‌اش را از نظر دور نمی‌کرد و مدام در این اندیشه بود که معصومیت آن گربهٔ ملوس را در کنار خود نگه‌دارد و نگذارد که به هرز برود. بارها به او می‌گفت:

ــ ببین، باید از سیر تا پیازت را برایم بگویی. من با تو مدارا می‌کنم، اگر بلایی به سرت بیاید، تنها چاره‌ام این است که خودم را بیاندازم توی سن... می‌شنوی، گربهٔ کوچولوی من؟ اگر مردها با تو حرف می‌زنند، باید تمامش را برایم تعریف کنی، تمامش را، بدون یك کلمه کم و کسر... شنیدی؟ کسی چیزی به تو نگفته؟ راستش را بگو!

در چنین لحظاتی، نانا، خنده‌زنان لب‌هایش را غنچه می‌کرد. نه، نه، مردها با او حرف نمی‌زنند. او خیلی تند قدم برمی‌دارد. تازه، چه دارند که بـه او بگویند؟ حرفی نیست کـه با آن‌ها بزنند. و معصومانـه دلیل دیرآمدنش رامی‌گفت: ایستاده بوده که چندتا عکس را تماشا کند و یا پولین را که می‌خواسته چیزی به او بگوید همراهی کرده. اگر حرفش را باور ندارند،می‌توانندتعقیبش کنند: حتی هرگز از پیاده‌روی سمت چپ به آن‌طرف نمی‌رود. تندتند می‌آید و از همه دخترها جلو می‌افتد، درست مثل درشکه‌ها. یك روز خانم لرا در خیابان پتی‌کـارو Petit-Carreau غافلگیرش کرد، او با سه دختر شاگرد گل‌ساز دیگر ایستاده بود و به‌مردی که کنار پنجره ریش می‌تراشید، نگاه می‌کرد و می‌خندید، اما دخترك عصبانی شد و قسم خورد که می‌خواستهٔ به نانوایی برود و یك تکه نان بخرد.

بیوهٔ بلندقد به کوپوها گفته بود:

ــ نگران نباشید، من مراقبش هستم. من از طرفش جوابگو هستم. اگر یکی از این ولگردها بخواهد دستی به طرفش دراز کند، من خودم را وسط می‌اندازم.

کارگاه تیترویل اتاق بزرگ نیم‌طبقه‌ای بـود و میز بزرگـی روی چهارپایه‌های بلند، درست در وسط اتاق سوار شده بود. در کنار چهار دیوار خالی که کاغذ دیواری خاکستری پر لك و پیس و پاره‌پاره‌اش گچ دیوار را نمایان می‌کرد، چند قفسه‌بندی پر از مقواهای کهنه، جعبه‌ها و الگوهای کهنه که زیر قشری از گرد و خاك به‌دست فراموشی سپرده شده بود، ردیف بودند. شعلهٔ چراغ‌گاز سقف را یکسره در دود فرو برده بود. دو پنجرهٔ اتاق چنان عریض بودند که کارگران بدون ترك‌کردن میز، رژهٔ تمام جمعیت را در پیاده‌روی مقابل می‌دیدند.

خانم لرا که می‌خواست در وقت‌شناسی نمونه باشد، زودتر از همه می‌آمد. بعد، ربع ساعتی در ورودی مدام باز و بسته می‌شد و همه دخترکان کارگر شتابان و عرق‌ریزان و نفس‌نفس‌زنان وارد می‌شدند. صبح روزی از روزهای ژوئیه، نانا آخر از همه آمد، که چندان هم غیرعادی نبود. به محض ورود گفت:

ـ آخ، واقعاً که به هوس افتاده‌ام یك درشکهٔ شخصی داشته باشم!

و بی‌آنکه کلاهش را از سر بردارد ـ این کلاه تکه‌پارچه سیاهی بود که کاسکتش می‌نامید و از دوختن و رفوکردنش به تنگ آمده بود ـ به پنجره نزدیك شد و به چپ و راست سرك کشید تا خیابان را تماشا کند.

خانم لرا با سوءظن پرسید:

ـ به چی نگاه می‌کنی؟ پدرت با تو تا اینجا آمده؟

نانا به آرامی جواب داد:

ـ نه، نه، به‌چیزی نگاه نمی‌کنم... فقط دارم می‌بینم که چه گرمای وحشتناکی است. آنقدر گرم است‌که آدم از زور ناچاری به تاخت می‌افتد.

هوای آن صبح‌گرمای‌خفه‌کننده‌ای‌داشت. کارگرها کرکره‌ها را بسته بودند، اما از خلال کرکره‌ها رفت و آمد خیابان پیدا بود؛ بالاخره در دو سمت میز به‌ردیف نشستند و خانم لرا به تنهایی در انتهای میز قرار گرفت. هشت زن و دختر بودند. هر یك کاسه‌ای محتوی چسب، گیره، ابزار و بالشتك جا سوزنی را روبرویش گذاشت. روی میز پشته‌ای از مفتول، سیم‌پیچ، پنبه، کاغذ سبز و قهوه‌ای، ورقه‌های ابریشم، اطلس و مخمل و گلبرگ ریخته بود. وسط میز، در تنگ بلور بزرگی، یکی از گل‌سازها یك دسته گل ارزان‌قیمت فرو کرده بود.

لئونی Léonie ، مو خرمایی زیبارو که روی بالشتك خم می‌شد و برگ‌های گل‌سرخی رارویش سنجاق می‌کرد، گفت:

ـ خبر ندارید، این کارولین Caroline بیچاره با آن پسره که هر روز عصر می‌آمد و منتظرش می‌ایستاد، آبشان توی یك جوب نمی‌رود.

نانا که تکه کاغذ سبزی را می‌برید، به اعتراض گفت:

ـ خب بعله، مردکه، هر روز لای لنگ و پاچهٔ این و آن فرو می‌رود.

همه، از این کلمات، پنهانی به خنده افتادند، خانم لرا به ناچار صورتش را درهم کشید، گره به ابرو انداخت و نجواکنان گفت:

ـ زبانت را نگه‌دار، دخترجان، تو هم عجب کلمات خوشگلی بلدی! من باید به پدرت خبر بدهم، آنوقت خواهیم دید همین‌قدر می‌خندی یا نه؟

نانا که گویی قهقهه‌ای را در گلویش پنهان کرده بود، باد به لپ‌هایش انداخت. پدرش! کجای کاری؟ خودش هزار تا از این کلمات را به کار می‌برد! اما لئونی ناگهان آهسته و تند گفت:

ـ آهای، بپایید، خانم آمد!

خانم تیترویل، زن بلند قد و خشکیده وارد شد، معمولا در مغازهٔ زیر کارگاه بود. کارگرها به شدت از او حساب می‌بردند، چونکه هرگز سر شوخی و خنده نداشت.

آرام میز را دور زد، اکنون همه، بی‌صدا سرها را روی کار خود خم کرده بودند. یکی از کارگرها را تن‌لش خواند و وادارش کرد تا گل مینایی را از نو بسازد. پس از آن با همان حالت خشکی که آمده بود، بیرون رفت.

نانا در میان همهمهٔ همگان مدام می‌گفت:

ـ آخی، رفت!

خانم لرا که می‌خواست نقاب خشنی به صورت بزند، می‌گفت:

ـ دخترها! دخترها، حیا کنید! کاری نکنید که دهنم باز بشود...

اما کسی به او گوش نمی‌داد، چندان واهمه‌ای از او نداشتند. او خود را زیاده از حد بردبار نشان می‌داد و در میان این دختران شوخ چشم کیفور بود، آن‌ها را به‌گوشه‌ای می‌کشید و از معشوق‌شان می‌پرسید و حتی وقتی که گوشه‌ای از میز خالی می‌شد، فالی برای آن‌ها می‌گرفت. به‌محض اینکه به مسائل آنچنانی می‌رسیدند، پوست سخت و اندام درشتش از شادی به رقص درمی‌آمد. تنها از کلمات گستاخانه و بی‌پرده عصبانی می‌شد؛ اگر کلمات آبدار به‌کار نبری، گفتن همه‌چیز آزاد است.

اما نانا هم عجب ادبی به‌کارگاه می‌افزود! البته محاسن فراوانی داشت. اما به دنبال نشست و برخاست با مشتی دختر جوان که طعم فقر و گناه را چشیده بودند، از این خوبی‌ها هم اثری نمی‌ماند. آنجا روی هم افتاده بودند و می‌پوسیدند، درست مثل یك سبد سیب که چندتایی از آن پوسیده باشند. البته در حضور دیگران رفتار خوبی در پیش می‌گرفتند، می‌کوشیدند تا سرشت خود را منحط و زبان خود را هرزه نشان ندهند. خلاصه، رفتار و گفتار دختران نجیب را سرمشق قرار می‌دادند. اما، در گوشه و کنار و هنگام نجوا، سیل کلمات مایه‌دار به راه می‌افتاد. امکان نداشت دو تن از آن‌ها کنار هم باشند و چیزی درگوش هم نگویند و از خنده پیچ و تاب نخورند. عصر که از کارگاه بیرون می‌رفتند، یکدیگر را تا خانه

همراهی می‌کردند و نوبت به‌گفتگوهای زنانه می‌رسیدکه آن‌هارا دو به دو روی پیاده‌رو نگه می‌داشت و از ضربه‌های آرنج این و آن گرم می‌کرد؛ مثلا اینکه چگونه می‌شود موها را صاف کرد و الخ. هوای کارگاه مخصوصاً برای آن‌ها که مانندنانا دست‌نخورده مانده بودند، مسموم بود: کارگران خوشگذران، بوی رقاصخانه و شب‌های عیش و عشرت را با موهای نامرتب و دامن‌هایی چنان مچاله که انگار با آن به بستر رفته بودند، با خود می‌آوردند. سستی و ولنگاری روز بعد از خوشگذرانی، چشمان گودرفته و کبودی پای چشم که خانم لرا کبودی عشق می‌نامیدش، طنازی‌هـا و صداهای نخراشیده، نسیم انحراف را همراه با خش‌خش گل‌های مصنوعی روی میز کارگاه می‌دمید. نانا، وقتی که در کنار خود وجود دختری را احساس می‌کرد که «از دختری درآمده»، بو می‌کشید و به هیجان می‌آمد. مدت‌ها کنار لیزا می‌ایستاد که می‌گفتند حامله است و نگاه براقش را به او می‌دوخت، انگار که منتظر بود یکباره ورم کند و بترکد. بـه نظر نمی‌رسید چیز تازه‌ای برای آموختن باشد. پاردم ساییدهٔ کوچك از هـر چیزی آگاهی داشت، در خیابان و پیاده‌روی گوت‌دور همه‌چیز را آموخته بود. در کارگاه فقط شاهد اجرای آموخته‌هایش بود، و کم‌کم هوس و شهامت دست‌به‌کارشدن در او رشد می‌کرد.

درحالیکه به پنجره نزدیك می‌شد و انگار که می‌خواست کرکره‌ها را بیشتر ببندد، زیر لب گفت:

ــ آدم خفه می‌شود.

خم شد و دوباره به چپ و راست نگاهی انداخت. در همین لحظه لئونی که از مدتی پیش مردی را در پیاده‌روی مقابل می‌دید، فریاد زد:

ــ این مرتیکه آنجا چه‌کار می‌کند؟ ربع‌ساعتی می‌شود که مراقب اینجاست.

خانم لرا گفت:

ــ باز هم یکی از آن چشم‌چران‌هاست. نانا، زود برگرد سر جایت! مگر نگفتم که کنار پنجره نروی؟

نانا دوباره به ساقهٔ بنفشه‌ای که نیمه‌کاره گذاشته بود، برگشت و توجه همه کارگرها به آن مرد جلب شد. نجیب‌زادهٔ خوشپوشی بود پالتو پوشیده و حدوداً پنجاه ساله؛ رنگ‌پریده، بسیار جدی و موقر، با ریش نازك نیم‌دایره‌ای که به دقت آراسته بود. یك ساعتی روبروی مغازهٔ عطاری ایستاد، و چشمان خود را به کرکره‌های کارگاه دوخت. کارگران

خنده‌های زنانه‌ای سر می‌دادند که در میان غلغلهٔ خیابان گم می‌شد؛ بـا حالتی دلمشغول روی کار خم می‌شدند و گهگاه برای آنکه آن پیرمرد را از نظر دور نکنند، نگاهی به او می‌انداختند.

لئونی گفت:

ـ نگاهش کن! یکی از آن عینک‌های یک‌چشمی دارد. چه مردِ خوش سر و وضعی... حتماً منتظر اگوستین مانده.

اما اگوستین، دختر بلند قد مو بور و زشت با ترشرویی جواب داد که پیرمردها را خوش ندارد. و خانم لرا که سر تکان می‌داد، لب‌هـای قیطانی‌اش را به لبخند باز کرد و با ایماء و اشاره گفت:

ـ اشتباه می‌کنی، عزیزم، پیرها واردترند.

در همین لحظه، دختر کوچک‌اندام و فربهٔ کنار لئونی، جمله‌ای به گوشش گفت؛ و لئونی یکباره قهقههٔ جنون‌آمیزی سر داد و به پشت روی دستهٔ صندلی افتاد، دم به دم به آن مرد مسن نگاه می‌کرد و بلندتر ازپیش می‌خندید. من‌ومن‌کنان گفت:

ـ آره، خودشه! آره!... امان از دست این سوفی Sophie !

کارگران‌کارگاه که از کنجکاوی می‌سوختند، پرسیدند:

ـ چی گفته؟ چی گفته؟

لئونی بی‌آنکه جوابی بدهد اشک از چشمانش پاک می‌کرد. وقتی‌کمی آرام گرفت، به کار قالب‌زدن کاغذ برگشت و گفت:

ـ نمی‌شود تکرار کرد.

همه پافشاری کردند، اما او که دوباره خنده‌اش را می‌ترکاند، با اشارهٔ سر رد می‌کرد. اگوستین که در سمت چپ او ایستاده بود از او تمنا کرد که آهسته به او بگوید. سرانجام لئونی لب‌هایش را به گوشش نزدیک کرد. اگوستین به‌پشت افتاد و به‌نوبهٔ خود ریسه رفت. سپس، او هم جمله را تکرار کرد و مطلب همراه با ابراز تعجب‌ها و خنده‌های خفه، گوش به گوش نقل شد. وقتی که همه به گفتهٔ سوفی پی‌بردند، نگاهی‌به‌هم‌انداختند و با هم به قهقهه افتادند، اما با این همه‌کمی برافروخته و شرمزده‌بودند. فقط خانم لرا بود که چیزی نمی‌دانست و به‌شدت عصبانی بود.

ـ کاری که شما دارید می‌کنید،دور از ادب است، دخترخانم‌هـا. وقتی یک عده حضور دارند هرگز در گوشی حرف نمی‌زنند... باز هم دارید حرف‌های کثیف رد و بدل می‌کنید، نه؟ اصلا کار خوبی نیست!

اما علیرغم کنجکاوی جنون‌آمیزی که سراپایش را فرا می‌گرفت،

جرأت نداشت بخواهد کلمات سوفی را برایش تکرار کنند. لحظه‌ای با سر خمیده، کوشید تا وانمود کند که بی‌اعتناست، امـا از گفتگوی‌شان لذت می‌برد. امکان نداشت که یکی از آن‌ها کلمه‌ای بـه زبان بیاورد، کلمه‌ای معصومانه، مثلا دربارهٔ گلی که‌زیر دستش بود، و بی‌درنگ‌دیگران معنای دیگری از آن بیرون نکشند؛ آن کلمه را می‌پیچاندند و به آن بار کثیفی می‌بستند، اشاراتی چند پهلو از جملاتی مثل «گیره‌ام شکاف‌خورده» یا «کی کاسه‌ام را بهم‌زده؟» بیرون می‌کشیدند. و همهٔ اشارات به مردی که روی پیاده‌رو ایستاده بود، برمی‌گشت. نگاه کنید! گوش‌هایش راست شده! و همچنانکه می‌کوشیدند تا بیش از پیش بلبل‌زبانی کنند، جملاتی بی‌ربط‌تر و احمقانه‌تر به زبان می‌آوردند. اما به‌هرحال این بازی در نظرشان بسیار مفرح بود. همه به‌هیجان آمده، با چشمان دریده، درشتگوتر از پیش می‌شدند. خانم لرا نمی‌توانست اعتراض کند، کلمهٔ مستهجنی به زبان کسی نمی‌آمد. خود او هم با این پرسش به قهقههٔ آن‌ها دامن می‌زد:

ــ خانم لیزا، آتشم خاموش شده، مال خودتان را به من بدهید.

با این جمله، تمام کارگران فریاد زدند:

ــ آخ! آتش خانم لرا خاموش شده.

خانم لرا خواست تا توضیح بیشتری بدهد:

ــ وقتی که به سن و سال من رسیدید...

اما کسی به کلماتش گوش نمی‌داد، همه از این حرف می‌زدند که بروند و آن آقای محترم را صدا بزنند تا آتش خانم لرا را روشن کند.

در میان این هیاهوی شادمانه، نانا می‌خندید، چه خنده‌ای! هیچ‌یك از این کلمات دوپهلو را از دست نمی‌داد. خـود او نیز کلمات آبـداری می‌پراند، روی کلماتش‌تکیه می‌کرد و ازفرط خنده به‌حال‌انفجار می‌افتاد. او در شرارت شناور بود، درست مثل ماهی در آب. در همان حال که روی صندلی به خود پیچ و تاب می‌داد، ساقهٔ گل‌هـای بنفشه را بـا مهارت می‌پیچاند. با چربدستی چنان به سرعت می‌پیچاند که وقت کمتری از پیچاندن‌سیگار می‌گرفت. تکه‌کاغذ سبزی‌را برمی‌داشت و درچشم‌برهم‌زدنی کاغذ را دور سیم می‌پیچید، بعد یك قطره چسب را بالای کاغذ می‌ریخت و همین، سیم به‌ساقه‌ای ظریف و سبز بدل می‌شد، آمادهٔ دل‌بردن از زن‌ها. ظرافت از انگشتانش می‌بارید، از انگشتان باریك و چابك و نوازشگر و نرمش که گویی استخوان نداشت.

PersianPDF.com

در کارگاه تنها همین کار را آموخته بود. تمام ساقه‌های کارگاه را به او می‌دادند، استاد این کار او بود. از نجیب‌زاده‌ای که روی پیاده‌روی مقابل ایستاده بود اثری نبود. کارگاه آرام گرفت و در گرمای طاقت‌فرسا سرگرم کار شد. وقتی ساعت دوازده ضربه را نواخت، تکانی خوردند. نانا که به طرف پنجره پریده بود، فریاد زد که می‌خواهد پایین برود و خرید کند. لئونی کمی میگو سفارش داد. اگوستین یك قیف سیب‌زمینی سرخ کرده، لیزا، یك دسته تربچه و سوفی یك سوسیس. اما وقتی نانا پایین می‌رفت، خانم لرا که از توجه دخترك به پنجره کنجکاو شده بود، به دنبالش دوید و گفت:

ـ صبرکن، من همراهت می‌آیم، می‌خواهم چیزی بخرم.

اما درست وقتی به خیابان رسید، همان مرد جا افتاده را دید که روی پیاده‌رو ایستاده به نانا چشمك می‌زند! دخترك گلگون شد. عمه‌اش بازویش را گرفت و تکانی داد و او را روی پیاده‌رو انداخت، درحالیکه مرد به آن‌ها نزدیك می‌شد. آه، پس‌این‌چشم‌چران چشمش‌به‌دنبال ناناست! به به! دختره پانزده‌سال و نیم بیشتر ندارد و از همین الان مردها دنبالش موس‌موس می‌کنند! و خانم لرا به‌سرعت از او استنطاق کـرد. دخترك جواب می‌داد که: وای! خدایا! چه‌می‌داند؟ فقط از پنج شش روز پیش دنبالش می‌افتد، تا پایش را بیرون می‌گذارد، می‌بیند که طرف هم دنبال سرش است؛ گمان‌می‌کند در کار تجارت باشد، بله، کارگاه دگمه‌سازی دارد. خانم لرا گل از گلش شکفت. سر برگرداند واز گوشهٔ چشم نگاه مفصلی به مرد انداخت.

ـ پیداست که پولش از پارو بالا می‌رود. گوش کن گربهٔ کوچولوی من، باید همه‌چیز را به من بگویی. نباید از چیزی بترسی.

گفتگوکنان از مغازه‌ای به مغازهٔ دیگری می‌رفتند، گوشت‌فروشی، میوه‌فروشی، کبابی. غذاها، در کاغذهای چرب، روی دست‌هاشان پشته می‌شد. اما همچنان می‌گفتند و می‌خندیدند و خنده‌های آرام و نگاه‌های کوتاهی به پشت سر پرتاب می‌کردند. خانم لرا هم به‌خاطر وجود مرد تاجر که همچنان دنبالشان می‌آمد، به جلد دختران جوان فرو رفته بود و دلبری می‌کرد.

وقتی به کوچه برمی‌گشتند، گفت:

ـ آدم متشخصی است. خدا کند که قصدش هم شرافتمندانه باشد.

وقتی از پلکان بالا می‌رفتند، یکباره گویی چیزی به‌خاطرش آمده

باشد، پرسید:

ـ راستی بگو ببینم این دخترها توی گوش هم چی پچ‌پچ می‌کردند؛ همان حرفی که سوفی زد، یادت هست؟

نانا تردید نکرد. اما دست به گردن خانم لرا انداخت و او را دو پله پایین‌تر کشاند، چونکه راستش را بخواهید حتی در راه پله هم تکرار این جمله نامربوط است. نجواکنان به او گفت. چنان رکیك بود که عمه با چشمان از حدقه درآمده، لب به دندان گزید و سری تکان داد. بالاخره او هم فهمید، دیگر کنجکاوی آزارش نمی‌داد.

گل‌سازها به‌خاطر اینکه میز را کثیف نکنند، غذاها را روی زانوان گذاشته، می‌خوردند. در خوردن شتاب به خرج می‌دادند، درواقع از غذا خوردن دل خوشی نداشتند، ترجیح می‌دادند وقت نهار را به تماشای خیابان و یا درد دل بگذرانند. آن روز، می‌خواستند بدانند که نجیب‌زاده آن روز صبح کجا مخفی شده است؛ اما ظاهراً ناپدید شده بود. خانم لرا و نانا نگاهی به هم می‌انداختند. ساعت یك شد، کارگرها برای شروع مجدد کار اصراری نداشتند. لئونی به روش نقاش‌های ساختمان صدایی از لب‌هایش خارج کرد: پررر! و آمدن خانم صاحبکار را اطلاع داد، بی‌درنگ همه به صندلی‌ها برگشتند و سرها روی میز خم شد. خانم تیترویل وارد شد و به جدیت از کنار میز دوری زد.

از آن روز به بعد، خانم لرا از نخستین ماجرای عشقی برادرزاده‌اش کیفور بود. یك‌لحظه‌هم تنهایش نمی‌گذاشت، صبح وشب به‌بهانهٔ مسئولیت و وظیفه‌شناسی همراهی‌اش می‌کرد. این کار کمی نانا را عذاب می‌داد؛ اما درعین‌حال به خود می‌نازید که مانند گوهری از او مراقبت می‌کنند؛ کلماتی که در خیابان و در حضور مرد تاجر در پشت سر به یکدیگر می‌گفتند، تب‌زده‌اش می‌کرد، و بیش از پیش به هوس سقوط می‌افتاد. آه! این عمه‌اش چقدر به احساسات وارد است؛ حتی مرد تاجر، این آقای میانسال و متشخص، او را بر سر شوق می‌آورد، البته چونکه اشتیاق و احساسات اشخاص بالغ‌تر همیشه پخته‌تر است. اما با این وجود خانم لرا از مراقبتش یك‌دم غافل نمی‌شد. بله، مگر از روی تنش بگذرد و دستش به دخترك برسد. یك روز غروب به آن مرد محترم نزدیك شد و یکراست به او گفت که کار او شایسته نیست. مرد، بدون جواب، مؤدبانه سلامی داد، انگار که در کارش خبره بود و به غرولند بستگان طعمه‌اش عادت داشت. خانم لرا نمی‌توانست عصبانی شود، رفتار مرد بیش از اندازه

محترمانه بود. توصیه‌های عملی در مورد مسائل جنسی، اشاراتی در این باب که مردها موجودات نفرت‌انگیزی بیش نیستند و انواع داستان‌ها دزبارهٔ دختران معصوم ساده‌لوحی که از کردهٔ خود پشیمانند، چشمان هوس‌آلود نانا را در صورت سفیدش پر از اشتیاق می‌کرد.

اما یك روز، در کوچهٔ پواسونی‌یر، مرد تاجر جرأتی کرد و میان عمه و برادرزاده سرك کشید تا کلمات مستهجنی به زبان بیاورد. خانم لرا، وحشت‌زده تمام ماجرا را به برادرش حکایت کرد و گفت که گمان می‌کند حتی دیگر خود او هم قادر نیست از نانا مراقبت کند. ماجرا رنگ دیگری به خود گرفت. در خانوادهٔ کوپو قشقرقی به راه افتاد. ابتدا کوپو سیلی آبداری به گوش‌های نانا زد. چی می‌شنود؟ دخترهٔ پتیاره دنبال کون پیرمردها می‌دود؟ چشمش روشن! اگر مچش را موقع لاس‌زدن با یکی بگیرد، مطمئن باشدکه سرش را گوش تا گوش می‌برد و می‌گذارد کف دستش! تخم‌سگ حرام‌لقمه حالا می‌خواهد آبروی خانواده‌اش را هم ببرد! او را می‌گرفت و تکان می‌داد و فریادزنان می‌گفت که بهتر است مواظب رفتارش باشد، چونکه از این به‌بعد خود او مواظبش خواهد بود. به محض ورود نانا، کوپو به تفتیش می‌پرداخت، به صورتش دقیق می‌شد تا ببیند که با خود رد بوسه‌ای را به خانه نیاورده باشد، از آن بوسه‌های بی‌صدایی که اثرش می‌ماند. بو می‌کشید و او را وارسی می‌کرد. یك شب، نانا به‌سختی تنبیه شد، چرا که لکهٔ سیاهی را روی گردنش دیده بود. سلیطه جرأت می‌کرد و می‌گفت که جای مکیدن نیست! کبودی است، فقط یك لکهٔ کبود است که لابد لئونی موقع شوخی آنجا گذاشته است. وقتی که هر دو پایش را شکست، دیگر جرأت ندارد پدرسوخته‌بازی درآورد، تمام تنش را کبود خواهد کرد! اما گاهی، وقتی که خلقش خوش بود، به شوخی مسخره‌اش می‌کرد. بله، برای مردها لقمهٔ دندان‌گیری است، نرم و آبدار، شانه‌هایش مثل نمکدانی است که می‌شود هرلحظه در آن انگشت زد! نانا که به‌خاطر خطاهایی که مرتکب نشده بود، مشت و لگد نصیبش می‌شد و لجن کلمات و اتهامات کثیف به سر و رویش می‌بارید، به حالت موذیانه و در عین حال خشمگینانه‌ای تسلیم می‌شد، درست چون تسلیم جانوری که به قفس افتاده باشد.

ژروز که منطقی‌تر بود، مدام به کوپو می‌گفت:

ـ راحتش بگذار! با این غرولندکردن‌ها بیشتر فکر کارهای ناباب را به سرش می‌اندازی!

آری، همهٔ آن افکار به سرش افتاده بود! تمام تنش در آتش آن می‌سوخت که بدود و به کاری که مدام پدرش از آن حرف می‌زد، دل بسپارد. کوپو بیش‌از اندازه به این‌افکار دامن‌می‌زد، هردختر سر به‌زیری هم آتشش شعله‌ور می‌شد. حتی باآن‌عربده‌هایش، چیزهایی به‌او می‌آموخت که هرگز نیاموخته بود، که خود جای تعجب داشت. بدین‌ترتیب رفته‌رفته، رفتار غریبی در پیش گرفت. یك روز صبح، کوپو او را دید که لابلای کیف کاغذی‌اش دنبال چیزی می‌گردد تا چیزی را به صورتش بزند. آرد برنج بود که سلیقهٔ منحرفش وادارش می کرد تا به اطلس لطیف پوستش بمالد. کوپو با همان کاغذ صورتش را پاك‌کرد، چنان‌محکم‌که چیزی‌نمانده بود پوستش کنده شود و او را دختر ولگرد آسیاب‌ها خواند. یك باردیگر، نوار سرخی برای دوختن کلاهش آورد، همان کلاه سیاه که مایهٔ شرمندگی‌اش بود. کوپوی خشمگین از او پرسید که آن نوارها را از کجا می‌آورد، هان؟ حتماً طاقباز شده و این‌ها را به او داده‌اند! یا اینکه آن‌ها را دزدیده است؟ جنده است یا دزد؟ یا شاید هم هر دو؟ چندین بار اشیاء گرانبهایی در دست‌هایش دید. یکبار یك انگشتر عقیق، بار دیگر یك‌جفت سرآستین توری‌دوزی، یا یکی از این قلب‌های مطلا که فریاد می‌زنند: «بفرمایید» و دخترها روی سینه آویزان می‌کنند. کوپو می‌خواست همه را دوربریزد؛ اما نانا دیوانه‌وار از خود دفاع می‌کرد؛ مال خودش است، خانم‌ها به او هدیه می‌دهند، یا اینکه در کارگاه با این وآن تاخت‌زده است. مثلا قلب را در خیابان «ابوخیر»، پیدا کرده است. وقتی پدرش قلبش را زیر پا انداخت و آن را در هم شکست، دخترك رنگ‌پریده و متشنج بی‌حرکت ماند، درحالیکه انزجاری درونی وادارش می‌کرد که روی پدرش بیافتد و عضوی از اعضایش را از جا بکند. از دو سال پیش تاکنون، در آرزوی‌داشتن آن قلب بود و چه زود آن را زیر پا لگدمال کرده‌اند! دیگر به تنگ آمده بود، باید بالاخره کار را یکسره کند!

درواقع کوپو بیش از آنچه که به دفاع از حیثیت خود می‌اندیشید، مایل بود تا دخترك را آزار دهد. به همین‌خاطر بود که وادارش می‌کرد مطابق میل او رفتار کند. غالباً حق با او نبود و بی‌عدالتی‌هایش دخترك را عذاب می‌داد. بالاخره کارگاه را ترك کرد و پس از آن وقتی که کوپو او زیر مشت و لگد گرفت، نانا پوزخندزنان جواب می‌داد که نمی‌خواهد به کارگاه تیترویل برگردد، چونکه مجبور است کنار اگوستین بنشیند و این دخترك حتماً پاهایش را قورت داده، بسکه بوی بدی از دهانش بیرون

می‌آید. کوپو به ناچار با او به خیابان قاهره رفت و از صاحبکار التماس کردتا او را به‌خاطر تنبیه، دوباره کنار اگوستین بنشاند. هر روز صبح، طی دوهفته، زحمت پایین‌رفتن از دروازهٔ پواسونی‌یر و همراهی نانا تا کارگاه را به خود می‌داد. پنج دقیقه‌ای روی پیاده‌رو می‌ایستاد تا مطمئن شود که دخترك به کارگاه رفته است. اما یك روز صبح، وقتی که با یکی از رفقایش در یك میفروشی خیابان سن‌دنی ایستاده بود، دخترش را دید که ده دقیقه بعد از خیابان پایین می‌رود و کپل خود را می‌جنباند. طی تمام آن دو هفته سرش را به طاق کوبیده‌بود. به‌جای‌آنکه به کارگاه وارد شود، دو طبقه بالا می‌رفت و روی پله‌ای می‌نشست تا پدرش از آنجا برود. وقتی کوپو به خانم لرا شکایت برد، خواهرش فریادزنان به او گفت که به هیچ‌وجه حاضر نیست این مسئولیت را قبول کند؛ به برادرزاده‌اش انواع نصیحت‌ها را دربارهٔ مردها کرده و تقصیر از او نیست که دخترك تنش برای این‌بی‌همه‌چیزها می‌خارد؛ او دیگر دست‌هایش را می‌شوید، خیال ندارد در این ماجراها دخالت کند، چونکه خیلی چیزها شنیده است، توی خانواده پشت‌سرش غیبت می‌کنند و او را مقصرمی‌دانند که با نانا به گردش و ولگردی رفته و از دیدن جولان او کیفور شده‌است. علاوه بر این، کوپو از طریق صاحبکار پی‌برد که یکی از دختران کارگر به پایش نشسته است، آن لئونی هرزه هم کار گل‌سازی را رها کرده و به ولگردی می‌رود. البته ممکن بود دخترك ازروی هوا و هوس به خیابان رفته باشد و شاید بتواند روزی آبرومندانه با یك نیم‌تاج بهارنارنج روی سر، عروسی کند. اما، ای داد و بیداد! اگر می‌خواهند او را بی کم و کاست به شوهر بدهند و تا آن موقع پاکیزه و سالم و خلاصه مانند همه دوشیزگان نجیب دست‌نخورده بماند، می‌بایست هرچه زودتر دست‌به‌کار شوند.

در خانهٔ خیابان گوت‌دور، همه از پیرمرد فاسق نانا به‌گونه‌ای حرف می‌زدند که انگار برای همه آشنا بود. مرد بسیار مؤدب بود و حتی کمی هم کمرو، اما یکدنده و صبور، همیشه چون سگ رام وفاداری در ده‌قدمی او می‌آمد. حتی گاهی، به حیاط هم وارد می‌شد. خانم گودرون یك‌شب او را روی راه‌پلهٔ طبقهٔ دوم دید که دست به نرده‌ها گذاشته، سر به زیر انداخته و حالتی هوس‌آلود و درعین‌حال هراسان داشت. لوریوها تهدید می‌کردند که اگر آن برادرزادهٔ بی‌سروپاشان باز هم مردی را دنبال خود به راه بیاندازد، از آن خانه خواهند رفت، چونکه کم‌کم دارد شورش را

درمی‌آورد، توی راه‌پله صف‌بسته‌اند، دیگر نمی‌شود به راه‌پله پابگذاری و یکی از آن‌ها را روی پله‌ها چشم‌به‌راه و دست به اسباب نبینی. انگار که یك ماچه سگ حشری توی این گوشهٔ خانه قایم شده. بوش‌ها، به حال و روز آن نجیب‌زادهٔ بیچاره افسوس می‌خوردند، مردی این‌قدر محترم گلویش پیش این هرزهٔ ارزان‌قیمت گیر کرده است. استغفرالله! مرد بیچاره واقعاً تاجر است، کارگاهش را در بولوار لاویلت دیده‌اند، اگر دختر نجیبی نصیبش شود، می‌تواند خوشبختش کند. به خاطر جزئیاتی که سرایدارها می‌گفتند، وقتی‌پیرمردبالب‌های‌آویزان وصورت پریده‌رنگ و ریش نیم‌دایرهٔ خاکستری و مرتبش به دنبال نانا می‌افتاد، همهٔ مردم محله و حتی لوریوها احترام عمیقی نسبت به او نشان می‌دادند.

ماه اول، وجود پیرمرد نانا را به نشاط می‌آورد. پرسه‌زدن و پلکیدنش در اطراف دخترك تماشایی بود. وقتی میان جمعیت از پشت به دامن دخترك دست می‌کشید، درست مثل کسی بود که کورمال کورمال به دنبال چیزی بگردد. و آن پاهایش درست مثل چوب کبریت بودند! مویی روی سرش نداشت جز چهار نخ مجعد که روی یقه‌اش می‌ریخت، طوری که نانا همیشه وسوسه می‌شد تا نشانی سلمانی ماهری را که برایش فرق باز می‌کرد، بپرسد! چه پیرمرد عجیب و غریبی! سر تا پایش خنده‌دار بود!

اما رفته رفته دیگر چندان تفریحی نداشت؛ زیاده از حد پا پی او می‌شد. به صورتی مبهم از او می‌ترسید و اگر مرد نزدیك می‌شد، حتماً فریاد می‌کشید. غالباً وقتی که نانا روبروی مغازهٔ‌جواهرفروشی می‌ایستاد، یکباره می‌دید که پشت سرش آمده چیزی زیر لب می‌گوید. و چیزهایی هم که می‌گفت درست بود؛ می‌گفت که او مایل است یکی از آن صلیب‌های طلایی بندمخملی را داشته باشد و یا یك جفت از آن گوشواره‌های مرجان ریز، که درست مثل قطرهٔ خون بودند. اما به‌هرحال، از جواهرات هم که بگذرد، نمی‌تواند همیشه به‌همان‌صورت جلنبر باقی‌بماند. از کلنجاررفتن با خرده‌ریز کارگاه خیابان قاهره به‌تنگ آمده بود، از کلاهش بیزار بود، کلاهی که گل‌های مصنوعی کارگاه تیترویل آن را به کلاه پاره و پرزنگولهٔ گدایی بدل کرده بود. بدین‌سان پرسه‌زدن در میان گل و لای و کثیف‌شدن در میان درشکه‌ها و دیدن نور خیره‌کنندهٔ مغازه‌ها، هوسی را در او برمی‌انگیخت که دل و روده‌اش را درست مثل گرسنگی در هم می‌پیچید، هوس لباس‌های رنگارنگ، غذای رستوران‌ها و تماشای نمایش‌ها و هوس

داشتن اتاقی از آن خود با اثاثیهٔ زیبا. از فرط آرزو و هوس رنگ از صورتش می‌پرید، از خیابان‌های پاریس گرمایی به ران‌هایش می‌دوید، گرمای شهوت افسارگسیختهٔ دندان زدن به میوه‌های لذتی که در غلغلهٔ پیاده‌روها به‌سوی‌شان می‌تاخت. و صد البته، درست در همین لحظات، پیرمرد نجواکنان پیشنهادش را مطرح می‌کرد. آه! اگر از آن پیرمرد نمی‌ترسید و در درونش انزجاری را که دست رد به‌سینه‌اش‌می‌زد، احساس نمی‌کرد، با رضا ورغبت به‌آغوشش‌می‌پرید. علیرغم‌آگاهی‌های‌شریرانه‌اش هنوز هم در برابر راز دنیای مردانه خشمگین و منزجر می‌شد.

اما وقتی زمستان آمد، زندگی در خانوادهٔ کوپو غیرممکن شد. هر غروب نانا مشت و لگدها را تحمل می‌کرد. وقتی پدرش دست از مشت و لگد برمی‌داشت، مادر گوش‌هایش رامی‌کشید تا رفتار شایسته را یادش بدهد. غالباً دعوای جانانه‌ای به راه می‌افتاد، وقتی یکی به سرش می‌پرید دیگری از او دفاع می‌کرد، به‌نحوی که سرانجام هر سه میان ظرف‌های شکسته به کف اتاق می‌افتادند. هرگز به‌قدر کافی رنگ غذا را نمی‌دیدند و از سرما طاقتشان طاق شده بود. اگر دخترك چیز تجملی‌ای می‌خرید، مثلا تکه‌ای نوار و یا دگمه سردست‌های زینتی، پدر و مادر از دستش می‌قاپیدند و به کسی می‌فروختند. پیش از اینکه زیر ملحفه‌های ژنده‌اش برود، هیچ چیز با خود نداشت، جز اثر جیرهٔ مشت و لگد هرروزه‌اش را. زیر ملحفه، دامن سیاهش را روی خود می‌کشید و تا صبح می‌لرزید. نه، این زندگی نکبتی نباید به این صورت ادامه یابد، نمی‌خواهد آنجا بماند و بپوسد، از مدت‌ها پیش پدرش دیگر به حساب نمی آمد؛ وقتی پدری مثل پدر او مست کند، دیگر پدر نیست، جانور کثیفی است که همه با کمال میل حاضرند از شرش خلاص شوند. و اکنون عشق فرزند به مادر نیز از میان می‌رفت، چرا که او نیز مشروب می‌نوشید. ژروز به بهانهٔ آوردن شوهر به خانه به میخانهٔ کلمب می‌رفت، و خود پشت‌میز می‌نشست، دیگر از انزجار اولیه‌اش اثری نبود، لیوان‌ها و استکان‌ها را لاجرعه سر می‌کشید، ساعت‌ها آرنج را به میز تکیه می‌داد و با چشمان خمار از آنجا بیرون می‌آمد. وقتی نانا از کنار میخانه می‌گذشت و مادرش را در انتهای تالار می‌دید که لیوان‌ها را سر می‌کشد و میان عربده‌های مستانه خوش است، به خشم می‌آمد، چرا که جوان‌ها، به خاطر امیال دیگری که ذهن‌شان را به خود مشغول می‌کند، در مشروب معنایی نمی‌یابند. این شب‌ها، صحنهٔ زیبایی در برابر چشمانش برپا می‌کرد، پدر مست، مادر

مست، و خانهٔ نکبت‌زده‌ای که حتی تکه‌نانی در آن نبود و عرق مسمومش می‌کرد. هیچ قدیسی نمی‌توانست این‌همه را تاب آورد. به درك! بهتر است همین روزها فلنگش را ببندد، پدر و مادرش بروند و دعای توبه‌شان را بخوانند و قبول کنند که خودشان او را از خانه بیرون انداخته‌اند.

یك روز شنبه، وقتی نانا به خانه آمد، پدر و مادرش را در وضعیتی هراس‌آور دید. کوپو روی عرض تخت افتاده‌بود وخرناس می‌کشید. ژروز روی صندلی نشسته، با نگاهی مبهم و ناآرام به جایی خیره شده بود و سر تکان می‌داد. فراموش‌کرده بود که باقی ماندهٔ خورشت را برای شام گرم کند. شمعی که نوکش هرگز چیده نمی‌شد، فلاکت شرم‌آور اتاق را روشن می‌کرد.

ژروز من‌ومن‌کنان گفت:

ــ آمدی که‌سگ؟ صبرکن که پدرت بیافتد به جانت!

نانا جوابی نداد. ننگ از رویش پریده بود و به بخاری سرد و میز بی‌بشقاب و اتاق تاریکی که این زوج دائم‌الخمر، سیاهی مستی مهوع خود را به‌آن می‌افزودند، نگاه می‌کرد. کلاهش را برنداشت، دوری در اتاق زد؛ سپس بادندان‌های به هم فشرده، در را باز کرد و رفت.

مادرش که حتی نمی‌توانست سربرگرداند، پرسید:

ــ میروی پایین؟

ــ آره، چیزی را جا گذاشتم. زود برمی‌گردم. شب بخیر.

برنگشت. فردای آن روز، کوپوها که مستی از سرشان پریده بود، به سر و روی هم پریدند، هر یك گناه فرار نانا را به گردن آن دیگری می‌گذاشت. آه! اگر هنوز هم در حال دویدن باشد، خیلی دور شده! بنا به روشی که‌پدر و مادرها برای به دام‌انداختن گنجشك به کودکان توصیه می‌کنند، پدر و مادر نانا هم اگر می‌خواستند او را بگیرند، می‌بایست اول کمی نمك روی دمش بگذارند! ضربهٔ بزرگ دیگری بود که برپیکر ژروز فرود می‌آمد؛ هنوز علیرغم وضعیت رقت‌بارش به‌خوبی احساس می‌کرد که سقوط دخترش وزنهٔ دیگری است بر دوشش و او را بیش از پیش به پستی می‌کشاند، او را که اکنون تنها و بی‌فرزند بود و به هر جایی که می‌خواست کشیده می‌شد. بله، آن هرزهٔ بد ذات آخرین‌ذرهٔ شرافتش را نیز در دامن آلوده‌اش به باد می‌داد. سه روز تمام مست کرد، مشت گره می‌کرد و سر از پا نمی‌شناخت، و فحش و ناسزا بود که از

لب‌هایش نسبت به دختر سلیطه‌اش بیرون می‌آمد. کوپو پس از آنکه بولوارهای خارجی را زیرپا گذاشت و همه زن‌های خیابانی را از نظر گذراند، دوباره با خیال آسوده به پیپ‌کشیدن افتاد، فقط وقتی پشت میز غذا نشسته بود، گاهی از جا برمی‌خاست، دست‌به‌آسمان می‌برد، و چاقویی را به مشت می‌گرفت و فریاد می‌زد که آبرویش را از دست داده است؛ و دوباره می‌نشست تا غذایش را تمام کند.

در آن خانهٔ بزرگ که ماهانه چندین دختر مانند قناری از قفس بازش پر می‌گرفتند، ماجرای خانهٔ کوپو برای هیچ‌کس تعجبی نداشت. باز هم امتیاز دیگری بـه نفع لوریوها! بعله! از اول هم گفته بودنـد که دختره روی دستشان حنا خواهد گذاشت. از اولش هم پیدا بود، آخر و عاقبت همهٔ دخترهای گل ساز همین است. بوش‌هـا و پواسون‌هـا نیز نیشخند می‌زدند و فضیلت‌ها و تقوای خودرا به‌رخ می‌کشیدند. تنها لانتیه بود که موذیانه از نانا دفاع می‌کرد. با حالت خشکه‌مقدس‌ها می‌گفت که البته واضح است دختری که ازخانه فرار کند، همه قوانین شرع و عرف را زیر پا گذاشته؛ اما برقی در چشمانش می‌درخشید و می‌افزود: خدای بزرگ، آخر دخترك خیلی خوش‌بر و رو تر از آن بود که در این سن و سال طعم فقر را بچشد.

یك روز خانم لوریو وقتی در اتاقك بوش‌ها قهوه می‌نوشید، گفت:

ـ خبر ندارید؟ مثل روز روشن است‌که چلاقه دخترش‌را فروخته...

بله، فروخته، من مدرك هم دارم!... آن پیرمرد کـه صبح و شب تـوی راه‌پله‌ها پلاس بود، می‌آمد که قسطش رابدهد. دیروز هم چند نفر آن‌ها را، خانم خانم‌ها را با گربه نره‌اش باهم توی آمبیگو دیده‌اند... به شرافتم قسم که با همند، باور کنید!

همچنانکه در این‌باره بحث‌می‌کردند، قهوه به‌پایان‌رسید. به‌هرحال، اتفاق است دیگر، از این بدتر هم اتفاق می‌افتد. در محله، منصف‌ترین افراد هم می‌گفتند که ژروز دخترش را فروخته است.

ژروز اکنون با کفش‌های راحتی به این‌جا و آنجا می‌رفت و به کسی اعتنایی نداشت. حتی اگر هم در خیابان او را دزد می‌نامیدند، سر برنمی‌گرداند. از یك ماه پیش دیگر در خانهٔ خانم‌فوکونیه‌کارنمی‌کرد، صاحبکارش ناچار شده بود او را بیرون بیاندازد تا دعوایی به راه نیافتد. طی چند هفته، نزد هشت زن رختشو رفته بود؛ دو سه روزی در هر یك از آن کارگاه‌ها مانده بود، اما او را پی‌درپی بیرون می‌انداختند، کارش

به حد کثافتکاری رسیده و بی‌دقت و کثیف بود، چنانکه گویی هرگز از کار لباسشویی بویی نبرده است. بالاخره وقتی که فهمید تلاشش بی‌فایده است، اتوکشی را کنار گذاشت، و هر روز به لباسشویی خیابان نوو برای رختشویی می‌رفت. دست و پا زدن در میان چرك لباس‌ها و تنزل به‌مرحلهٔ ابتدایی کار لباسشویی در نظرش گران نمی‌آمد. یك مرحله بیشتر از پیش به انتهای سقوط خود نزدیك می‌شد. رختشوی‌خانه پیرش می‌کرد. مثل سگی که از باتلاق بیرون آمده باشد، از آنجا بیرون می‌آمد و مثل موش آبکشیده‌ای تن کبودش را به نمایش می‌گذاشت. از این گذشته علیرغم گنجه‌های خالی خانه، باز هم چاق‌تر می‌شد. پایش چنان می‌لنگید که امکان نداشت از کنار کسی بگذرد و او را به زمین نیاندازد.

طبیعتاً، وقتی کار زنی به اینجا کشید، غرور زنانه‌اش بکسره رنگ می‌بازد. ژروز تمام غرور و نخوت قدیمی‌اش را کنار گذاشته بود و به همراهش خوشپوشی، نیاز به محبت، آبرومندی و احترام این و آن را. بی رگ و نرم شده بود، هرکس می‌توانست به هرجایش که می‌خواست لگدی بیاندازد. هیچ‌چیز احساس نمی‌کرد. لانتیه او را کاملا از یاد برد، حتی‌دیگر نیشگونی‌هم‌از او نمی‌گرفت؛ ژروزگویی‌حتی‌به‌پایان‌رابطه‌پی‌نبرده بود، رابطه‌ای که به‌آرامی به درازا کشیده و ملال متقابلی با خود آورده بود. بدین‌ترتیب تنها دردسری کمتر شده بود، همین و بس. حتی به روابط لانتیه و ویرژینی کاملا بی‌اعتنا بود، آن مسائل احمقانه که زمانی به‌خاطرش آسمان را به زمین می‌رساند، اکنون برایش معنایی‌نداشت. حتی اگر می‌خواستند، او می‌توانست شمعی را برای‌شان روشن‌کند و نگه‌دارد. اکنون کسی نبود که از آن ماجرا خبر نداشته باشد، لانتیه و ویرژینی روی هم ریخته بودند. برای آن‌دو نیز همه‌چیز به‌خوبی‌و خوشی‌می‌گذشت، چونکه پواسون بی‌غیرت، یك شب در میان کشیك داشت و روی‌پیاده‌روهای خلوت سگك‌لرز می‌زد و در همین حال زن و همسایه‌اش در خانه یکدیگر را گرم می‌کردند. هیچ شتابی به خرج نمی‌دادند، چونکه صدای چکمه‌اش را در کنار مغازه‌ها، در خیابان تیره و خالی می‌شنیدند، لازم نبود که مدام از زیر لحاف سر بیرون کنند. مأمور پلیس در درجهٔ اول بایدبه‌وظیفه‌اش عمل کند! هر دو به آسودگی تا سپیده‌دم دارایی مأمور شهربانی را حیف و میل می‌کردند، درحالیکه آن مرد وظیفه‌شناس از دارایی دیگران محافظت می‌کرد. این لطیفه سرتاسر محلهٔ گوت‌دور را می‌خنداند. قرمساق‌شدن مأمور دولت به‌نظرشان مسخره می‌آمد. لانتیه آن گوشهٔ کوچك را نیز

فتح گرد. مغازه و مغازه‌دار بـا هم دراختیارش بودنـد. زن رختشو را بلمیده بود؛ و اکنون زن تنقلات‌فروش را مزمزه می‌کرد؛ زن‌های زیادی را پشت سر هم آماده داشت، خوارو بارفروش، کاغـذفـروش و خیاط، آرواره‌هایش برای بلعیدن همهٔ آن‌ها آماده‌بود.

نه، هرگز مردی این‌چنین در میان شیرینی‌جات نغلتیده است. لانتیه با پیشنهاد به راه‌انداختن مغازهٔ تنقلات‌فروشی، انتخاب دقیقی کرده بود. او بیش از آن جنوبی بود که آب‌نبات و شیرینی را نپرستد؛ می‌توانست با قرص نعنا، سقز، نقل بادام و شکلات سر کند. نقل بادام که او نامش را «بادام شکری» گذاشته بود، چنان آب از دهانش سرازیر می‌کرد کـه کامش به خارش می‌افتاد. از یك سال پیش تاکنون، فقط با آب‌نبات زنده بود. وقتی ویرژینی از او می‌خواست تا مراقب مغازه باشد، کشوها را باز می‌کرد و مشت‌مشت از خود پذیرایی می‌کرد. غالباً هنگام گفتگو، در مقابل پنج شش تن، درپوش شیشه‌های روی پیشخوان را برمی‌داشت، به درونش دست می‌برد و چیزی را زیر دندان می‌شکست؛ شیشه باز می‌ماند و کم‌کم خالی می‌شد. دیگر کسی به این کارش توجهی نداشت، می‌گفت که این هم نوعی بیماری است. چندی بعد به فکر زکامی دائمی افتاد، مدعی بود که گلویش می‌خارد و باید مدام به آن شیرینی برساند. هنوز هم کار نمی‌کرد، معامله‌هایی کلان‌تر و هنگفت‌تر از پیش مد نظر داشت؛ در حال حاضر فکر بکری به ذهنش رسیده بود: کلاه چتری، کلاهی که با اولین قطرات باران به چتری بدل می‌شود؛ به پواسون قول داده بود که نیمی از سود را به او بدهد، پی در پی برای کارهای آزمایشی اسکناس‌های بیست فرانکی از او قرض می‌گرفت. در همین ضمن، مغازه زیر زبانش‌آب‌می‌شد؛ همه کالاها به آنجا می‌ریخت، همه‌چیز، حتی سیگارهای شکلاتی و پیپ‌های کارامل. وقتی از فرط خوردن به حال ترکیدن می‌افتاد، محبتش گل‌می‌کرد و آخرین لیسش را از گونه‌های صاحب مغازه برمی‌داشت، ویرژینی او را یکسره شیرین می‌یافت، لب‌هایش بوی نقل بادام می‌داد. بوسیدن این مرد واقعاً شیرین بود! یکپارچه عسل بود. بوش‌ها می‌گفتند که کافیست لانتیه انگشتش را به فنجان قهوه فرو برد تا قهوه را شیرین کند.

لانتیه که در میان این تنقلات مهربان‌تر و نرم‌تر می‌شد، نسبت به ژروز رفتار پدرانه‌ای درپیش گرفت. نصیحتش می‌کرد، و لنده می‌داد که چرا کار نمی‌کند. لعنت بر شیطان! زنی به سن و سال او باید سروسامانی به زندگی‌اش بدهد! او را ملامت می‌کرد که زیاده از حد به فکر شکم خود

بوده. اما از آنجا که باید به‌سوی همه، حتی به‌سوی آن‌ها کـه سزاوار نیستند، دست دوستی و یاری دراز کرد، می‌کوشید تا برایش کارهـای کوچکی پیدا کند. بدین ترتیب ویرژینی را وادار کرد تا ژروز را یکبار در هفته برای شست‌وشوی مغازه و اتاق‌ها به‌کار گیرد؛ هرچه باشد او به همهٔ این کارها وارد است؛ و هر بار سی سو به او می‌دادند. ژروز، هر شنبه صبح با یك سطل آب و برس می‌آمد. از این کار کثیف و حقیر رنج نمی‌برد. کار کلفتی، آنهم در خانه‌ای که زمانی مانند ملکهٔ مو طلایی زیبایی حکمرانی کرده بود، آخرین پلهٔ سقوط و پایان غرورش بود.

یك روز شنبه، کار سختی در پیش داشت. سه روز باران باریده بود و پای مشتری‌ها انگار تمام گل و لای محله را با خود به مغازه آورده بود. ویرژینی پشت پیشخوان نشسته بـا گیسوان آراسته، پیراهن یقه‌بـاز و آستین‌های توری‌دوزی، به جلد بانویی فرورفته بود. در کنارش، روی نیمکت باریك چرم مصنوعی قرمز، لانتیه، گویی در قلمرو خود پله داده بود، ارباب واقعی مغازه او بود؛ بی‌هوا دستش را به‌طرف یکی‌از شیشه‌های قرص نعنا می‌برد، از روی عادت می‌خواست چیزی شیرین زیر دندان‌داشته باشد.

ویرژینی که با لب‌های به هم فشرده کار ژروز را دنبال می‌کرد، فریادزنان گفت:

ــ آهای، خانم کوپو، کثافت‌های آن کنج را خوب نشستی. یك کمی بهتر از این برس بکش ببینم!

ژروز اطاعت کرد. به کنج دیوار برگشت و دوباره شست‌وشو را از سر گرفت. روی کف مغازه زانو زده، میان آب سیاه و چرکین پشت خم می‌کرد، شانه‌هایش می‌لرزید و بازوان کبودش‌را تا آنجاکه می‌توانست به حرکت درمی‌آورد. دامن کهنهٔ خیسش به ران‌هایش می‌چسبید. روی کف چوبی، به تلی از چیزی کثیف‌می‌مانست، موهایش آشفته بود و از سوراخ پیراهنش، تن ورم‌کرده و گوشت نرم بیرون‌زده‌اش دیده می‌شدکه همراه با تکان‌های شدید بازوانش می‌چرخید و می‌جهید. چنان عرق می‌ریخت که از صورت خیسش قطرات درشتی فرو می‌ریخت.

لانتیه، با دهان پر از قرص نعنا، به حالتی حکیمانه گفت:

ــ هر قدر که با زور بازو بیشتر جلا بدهی، بیشتر برق می‌زند.

ویرژینی با حالت شاهزاده خانمی سر را به عقب برده، با چشمان خمار کار شست و شو را زیر نظر داشت و اظهار نظر می‌کرد:

ـ سمت راست را یك گم بیشتر تمیز کن. حالا، مواظب چوب‌ها باش... می‌دانید، از کار شنبهٔ گذشته‌تان زیاد راضی نبودم. لکه‌ها مثل اولش باقی مانده بودند.

هر دو، گویی روی تخت سلطنت نشسته باشند، به تفرعن خود می‌افزودند، در حالی که ژروز در پای‌شان بر زمین افتاده و به گل و لای تیره فرو رفته بود. ویرژینی غرق لذت می‌شد، در چشم‌های گربه‌ای‌اش یك لحظه برق زردی درخشید و با لبخندی آرام به لانتیه نگاهی انداخت، عاقبت انتقام کتك رختشوی‌خانه را گرفته بود، کتکی که هرگز حتی لحظه‌ای هم از خاطرش محو نشده بود!

در این اثناء، هر وقت که ژروز از برس‌کشیدن دست برمی‌داشت، صدای آرام اره‌ای از اتاق انتهایی به‌گوش می‌رسید، از در باز اتاق نیمرخ پواسون در زمینهٔ نور پریده حیاط دیده می‌شد. آن روز کشیك نداشت و با استفاده از این فرصت به لذت دیرین خود، ساختن جعبه‌های کوچك کنده‌کاری، برگشته بود. روبروی میزی نشسته و خم شده بود و با دقتی شگفت‌آور، نقش و نگاری روی چوب جعبهٔ سیگار می‌انداخت.

لانتیه که دوباره لقب قدیمی‌اش را به او برگردانده بود، فریاد زد:

ـ گوش کنید، بادنگ! من این جعبه را پیش‌خرید می‌کنم. می‌خواهم به دخترخانمی هدیه بدهم.

ویرژینی نیشگونی از تنش‌گرفت، اما لانتیه با خوشرویی، بی‌آنکه لبخند از روی لبش پاك شود، جوابش را باکار خوشایندی‌داد و انگشتانش را از زیر پیشخوان روی زانوان زن دواند؛ و وقتی که شوهر سر راست کرد و ریش توپی و سبیل قرمزش نمایان شد، به حالتی طبیعی دستش را بیرون‌کشید.

مأمور پلیس گفت:

ـ از قضا من هم داشتم برای شما درست‌می‌کردم، اگوست. می‌خواهم یادگاری به شما بدهم.

لانتیه خنده‌زنان از سر گرفت:

ـ به به! پس من خودم نگهش می‌دارم. با نوار به گردنم آویزان می‌کنم!

سپس، یکباره، گویی که این فکر نکتهٔ دیگری را تداعی کرده باشد، گفت:

ـ راستی، دیشب نانا رادیدم.

ضربهٔ این خبر یکراست به ژروز که در آب کثیف کف مغازه دست‌و پا می‌زد، فرود آمد. عرق‌ریزان و نفس‌نفس‌زنان و برس در دست، بی‌حرکت ماند. زیر لب گفت:

ــ راستی؟

ــ آره، از خیابان مارتیر پایین می‌رفتم، جلوی خودم دختری را دیدم که بازو به بازوی یك پیرمرد به خودش پیچ و تاب می‌داد، به خودم‌گفتم: «من این کون و کپل را می‌شناسم...» پاهایم را تندتر کــردم و درست رو بروی نانای حرامزاده سر درآوردم... ای بابا، نباید به خاطرش نگران باشید، شاد و شنگول است، پیراهن پشمی خوشگلی تنش بود و یك صلیب طلایی هم گردنش، و چقدر تو دل برو شده بود!

ژروز دوباره با صدایی گرفته‌تر از پیش تکرارکرد:

ــ راستی؟

لانتیه که قرص نعناها را تمام کرده بود، به شیشهٔ دیگری دست‌برد و یك حلوا شکری برداشت و ادامه داد:

ــ این بچه عجب شری است! فکرش را بکنید که عین‌خیالش نبود، به من اشاره کرد دنبالش بروم، بعد پیرمرده را توی کافــه‌ای کاشت... بیچاره پیرمرد چه ریختی داشت، رستش را کشیده!... و برگشت و توی درگاهی خانه‌ای پیشم آمد. واقعاً که مار خوش خط و خالی است! چــه دلبری می‌کرد، درست مثل سگی سر و صورتم را لیسید. آره، ماچی به من داد و از حال و احوال همه پرسید. من که جداً از دیدنش خوشحال بودم.

ژروز برای بار سوم گفت:

ــ راستی؟

کلمهٔ دیگری نمی‌گفت، همچنان منتظر بــود. پس دخترش دوکلمه پیغام هم برایش نفرستاده؟ در سکوت، دوباره صدای ارهٔ پواسون شنیده می‌شد. لانتیه، شاد وخوشحال، حلواشکریش را به‌سرعت و با سروصدای زیادی می‌مکید. ویرژینی که دوباره با خشم نیشگونی از تن لانتیه گرفته بود، گفت:

ــ اگر من یك روز ببینمش، راهم را کج می‌کنم و می‌روم‌طرف‌دیگر خیابان. اگر یکی از این زن‌ها وسط مردم به من سلام کند، از خجالت مثل لبو قرمز می‌شوم... فکر نکنید که به‌خاطر وجود شما در اینجا این حرف رامی‌زنم خانم‌کوپو، دخترشما واقعاًفاسداست. پواسون هر روز صدتابهتر از این‌هاش را از خیابان جمع می‌کند.

ژروز چیزی نمی‌گفت، به‌جای نامعلومی چشم دوخته بود. سرانجام گویی در پاسخ افکاری که در درونش می‌جوشید، به آرامی سری تکان داد، لانتیه با حالت مرد خبره‌ای آهسته گفت:

ـ با این‌طور چیزهای فاسد، آدم واقعاً به فکر سوءهاضمه نیست، آخر، درست مثل گوشت جوجه گرم و نرم...

اما ویرژینی چنان نگاه هراسناکی به او انداخت که لانتیه‌جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت. به مأمور پلیس نگاهی انداخت، و او را روی جعبهٔ کوچکش خمیده دید، و فرصت را غنیمت شمرد و حلوا شکری را به دهان ویرژینی فرو برد. زن خندهٔ هوس‌انگیزی سر داد. سپس خشمش را بر سر ژروز خالی کرد:

ـ بجنب، می‌شنوی؟ مثل چوب خشکت زده که‌چه، ارواح دلت داری کار می‌کنی؟ یالله جم بخور، خیال ندارم تمام روز توی آب دست‌وپا بزنم.

سپس با شرارت صدایش را آهسته کرد و گفت:

ـ به من‌چه که دخترش رفته خیابانی شده؟

شاید ژروز این جمله را نشنیده بود. دوباره به برس‌کشیدن کف مغازه پرداخت، با کمر شکسته روی زمین افتاده با حرکاتی شبیه قورباغه دست و پایش را تکان می‌داد. با هر دو دست به دستهٔ برس فشار می‌آورد و آب سیاهی را از روبرویش جمع می‌کرد که روی صورتش می‌پاشید و موهایش را می‌آلود. پس از جاروی آب کثیف در راه آب، فقط کار آبکشی مانده بود.

لانتیه که تنگ‌حوصله می‌شد، پس‌از لحظه‌ای سکوت، باصدای‌بلندی گفت:

ـ خبر نداری، بادنگ، دیروز توی خیابان ریولی اربابت را دیدم. بدجوری زرتش قمصور شده، پنج شش ماه دیگر به آخر عمرش نمانده... بعله، هرکس دیگر هم این‌طور زندگی می‌کرد، همین ریخت و قیافه را پیدا می‌کرد!

از امپراتور حرف می‌زد. مأمور پلیس بی‌آنکه سر بلند کند، به سردی گفت:

ـ اگر شما هم جای دولت بودید، این‌قدر آب زیر پوستتان جمع نمی‌شد.

لانتیه که ناگهان حالت جدی به خود می‌گرفت، ادامه داد:

ـ دوست عزیز، اگر من جای دولت بودم، اوضاع یك کم بهتر از

این می‌شد، جان خودم. این سیاست خارجی‌شان هم که مدتیست تقش درآمده. من، بله، منی‌که با شما حرف می‌زنم، کاش یکی از روزنامه‌نگارها را می‌شناختم و عقایدم را بهش می‌گفتم...

با شور و حرارت حرف می‌زد، حلواشکری‌اش را تمام کرده بود و کشویی را باز کرد و از آن تکه‌تکه نقل خطمی برداشت و درحالیکه سر و دست تکان می‌داد، می‌بلعید.

ـ خیلی ساده است... اول از همه لهستان را به‌رسمیت می‌شناختم، یك دولت بزرگ در اسکاندیناوی به‌راه می‌انداختم تا غول «شمال» را به زنجیر بکشم... بعدش، از همه کشورهای کوچك آلمانی، یك جمهوری می‌ساختم... در مورد انگلستان هم، نباید ترسی از آن‌ها داشت؛ اگر سر و گوششان بجنبد، صدهزار سرباز را می‌فرستم به هندوستان. و ضمناً سلطان عثمانی را به مکه و پاپ را به اورشلیم تبعید می‌کردم. می‌بینی؟ اروپا به‌سرعت تر و تمیز می‌شد. بفرما، بادنگ، نگاه کن...

حرفش را قطع کرد تا پنج شش تکه از آن نقل‌ها را بردارد.

ـ همان‌قدر وقت می‌برد که بلعیدن این آب‌نبات‌ها.

تکه‌تکه نقل‌ها را یکی پس از دیگری به دهان بازش انداخت.

مأمور پلیس پس از چند لحظه تفکر گفت:

ـ امپراتور نقشهٔ دیگری دارد!

لانتیه با عصبانیت به حرفش دوید:

ـ ولش کن! از نقشه‌اش هم خبر داریم! تمام اروپا مسخره‌مان می‌کنند... هرروز، این‌دزدهای‌توئیلری، اربابت‌را اززیرمیز واز زیردست و پای دو تا جندهٔ درباری جمعش می‌کنند.

اما پواسون از جا جست. پیش آمد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

ـ شما دارید به من توهین می‌کنید، اگوست. بدون پیش‌کشیدن شخصیت‌های عالی‌رتبه بحث کنید.

ویرژینی پادرمیانی کرد و از هر دو خواست تا ساکت شوند. همهٔ اروپا به یك‌ورش! چطور دو تا مرد که در همه‌چیز اتفاق نظر و سلیقه دارند، به سیاست که می‌رسند، به سر و کلهٔ هم می‌پرند؟ هر دو چند لحظه‌ای زیر لب غریدند. مأمور پلیس برای اینکه نشان دهد که کینه‌ای از او به دل نگرفته است، درب جعبه‌ای را که تازه تمام شده بود، آورد؛ روی آن با خط خوش کنده بود: «تقدیم به اگوست، به یادگار دوستی».

لانتیه که از این هدیه مست شده بود، به عقب تکیه داد و یله شد، به‌نحوی که تقریباً روی ویرژینی افتاد. شوهر به این صحنه می‌نگریست، در چهرهٔ سفید و چشمان آشفته‌اش هیچ‌چیز خوانده نمی‌شد؛ امـا تارهـای سرخ سبیلش گاهی به نحو مسخره‌ای تکان می‌خورد که می‌توانست برای کسی نامطمئن‌تر از لانتیه علامت خطری باشد.

لانتیهٔ جانور، روحیهٔ خونسردی داشت که مورد توجه زن‌ها بود. وقتی پواسون پشت کرد، به این فکر شیطنت‌آمیز افتاد تا روی گونهٔ چپ خانم پواسون بوسه‌ای بزند. معمولا احتیاط زیرکانه‌ای به‌خرج می‌داد، اما وقتی بر سر سیاست بگومگو می‌کرد، دل به دریا می‌زد تا تسلطش را بر زن حفظ کرده باشد. این نوازش‌های حریصانه، که گستاخانه درحضور پواسون به سر و روی زنش می‌بارید، انتقامش را از امپراتورمی‌گرفت، امپراتوری که فرانسه را به یك خانهٔ بدنام بدل کرده بود. اما این‌بار حضور ژروز را از یاد برد. ژروز آبکشی و خشك‌کردن کف مغازه را تمام کرده، کنار پیشخوان منتظر سی سو مزدش بود. بوسهٔ روی گونهٔ چپ او را بی‌اعتنا باقی گذاشت، این کار در نظرش طبیعی می‌آمد و به او ربطی نداشت. ویرژینی که کمی دستپاچه به نظر می‌رسید، سی سو رارو بروی ژروز و روی پیشخوان پرت کرد. این‌یك از جا نجنبید و گویی که همچنان منتظر بود. کار شست‌وشو او را مانند سگی که از فاضلاب بیرون آمده باشد، خسته و کوفته و خیس و ژولیده باقی گذاشته بود.

بالاخره از لانتیه پرسید:

ـ خب پس چیزی به شما نگفت؟

ـ کی؟ آه، آره، نانا!... نه، نه، چیز دیگری نگفت. دختره ولی عجب لب‌هایی دارد! درست مثل دو تا توت فرنگی!

ژروز سی سو را در دست گرفت و بیرون رفت. از کفش‌های راحتی بی‌پاشنه‌اش آب می‌پاشید، پاپوش پرآهنگی که جاپای خیسی روی سنگفرش می‌گذاشت.

در محله، زن‌های مست می‌گفتند که ژروز به‌خاطر تسکین غم و غصهٔ فرار دخترش می‌نوشد. خود او وقتی که لیوان عرقش را روی پیشخوان مزمزه می‌کرد، حالتی غمزده به خود می‌گرفت و عرق را بـه حلقومش می‌ریخت و آرزو می‌کرد که کارش را بسازد. روزهایی که مست لایعقل به خانه برمی‌گشت، می‌گفت که همه این کارها زیر سر غم و غصه است. اما مردم محترم شانـه‌ها را بالا می‌انـداختند؛ همه این زن را

می‌شناسند، لیوان لیوان از آن کثافت‌های کلمب بالا می‌اندازد و به‌حساب غم و غصه می‌گذارد؛ از کی تا حالا اسم محتویات این بطری‌ها غم و غصه شده؟ بدون شك ابتدا فرار نانا برایش دشوار بود. آنچه که از شرافت در او باقی مانده بود، جریحه‌دار می‌شد و عموماً هیچ مادری دوست ندارد اعتراف کند که دخترش با ورود اولین مرد به صحنهٔ زندگی‌اش اجازه داده است که دستی به سر و گوشش بکشند. اما ذهن خالی و قلب‌شکسته‌اش او را بی‌رگ‌تر از آن ساخته بود که این ننگ را مدت درازی حس کند. اکنون همه‌چیز برایش گذرا بود. هفته‌ای می‌گذشت و او به‌یاد فاحشهٔ کوچکش نمی‌افتاد؛ اما ناگهان محبت و یا خشمش نمایان می‌شد و چه مست و چه هشیار، آرزو می‌کرد که او را در گوشه‌ای به چنگ بیاورد، شاید اورا ببوسد وشاید هم زیر مشت و لگد بگیرد. دیگر از حیثیت و آبرو مفهوم روشنی در ذهن نداشت. ولی به هر حال نانا بچهٔ خودش است، مگرنه؟ خب، وقتی صاحب چیزی هستی، نخواهی گذاشت راحت از دستت دربرود.

وقتی این افکار بـه مغزش هجوم می‌آورد، مثل مأمـوریـن نظمیه خیابان‌ها را می‌کاوید. آه اگر آن دختر کثافتش را ببیند، خدا می‌داند با چه وضعیتی او را به خانه خواهد کشاند! آن سال تمام محله زیرورو شده بود. بولوار ماژنتا Magenta و اورنانو Ornano را به بولوار خارجی می‌کشیدند و دروازهٔ پواسونی‌یر را خراب می‌کردند. همه‌جا درهم‌ریخته بود، قسمتی از خیابان پواسونی‌یر ویران شده بود. اکنون در خیابان گوت‌دور فضای بازی ایجاد شده و نور آفتاب و باد در جریان بود؛ به‌جای خانه‌های محقری که آن‌سمت خیابان را می‌بست، رو به بولوار اورنانو خانهٔ شش‌اشکوبه‌ای به عظمت کلیسا برپا می‌شد که پنجره‌های بزرگش با پرده‌های گل‌دوزی شده از مکنت صاحبش حکایت داشت. آن خانهٔ سراپا سفید که درست روبروی خیابان بود، گویی پرتو نوری به آن می‌تاباند. حتی، هر روز، بر سر این مسئله لانتیه و پواسون به جان هم می‌افتادند. لانتیه از ویرانی پاریس حرف می‌زد و می‌گفت که امپراتور همه‌جا قصری برپا کرده است تا کارگرها را به دهات بفرستد؛ و مأمور شهربـانـی، رنگ‌پریده و خشمگین پاسخ‌می‌داد که برعکس امپراتور اول از همه به فکر کارگرهاست، حتی پاریس را اگر لازم باشد، باخاك یکسان می‌کند تا برای آن‌ها کار فراهم کند. ژروز نیز از این دگرگونی در عذاب بود، چرا که گوشهٔ تیره‌ای را که به آن خو گرفته بود، زیرورومی‌کردند. نگرانی‌اش

از این بود که محله درست وقتی زیبا می‌شود که او خود به خاك سیاه نشسته است. وقتی انسان در گل و لای دست و پا می‌زند، خوش ندارد که پرتو آفتاب درست برفراز سرش باشد. بدین‌ترتیب روزهایی که به دنبال نانا می‌گشت، از اینکه ناگزیر است از روی پشته‌های مواد ساختمانی بپرد و از کنار پیاده‌روهای خراب‌شده بگذرد و مدام از کنار چینه‌های موقتی دور بزند، عصبانی می‌شد. خانهٔ زیبای بولوار اورنانو خار چشمش شده بود. آخر، این‌قبیل خانه‌ها برای هرزه‌هایی مانند نانا ساخته می‌شود.

چندین‌بار خبری از دخترك شنید. همیشه افراد خوش‌خبری هستند که خبر را زود برسانند. بله، می‌گفتند که او پیرمردش را از سر باز کرده است، چه دختر بی‌تجربه‌ای! توی خانهٔ پیرمرد حال و روز خوبی داشت، نازش را می‌خرید، جانش برایش درمی‌آمد، حتی اگر راه و چاهش را می‌دانست، می‌توانست آزاد هم باشد. اما جوان‌ها همه ابلهند، از قرار معلوم با جوانك زنبازی فرار کرده است که معلوم نیست کیست. اما مسلم بود که یك روز بعد از ظهر در میدان باستیل سه سو از پیرمرد گرفته و او را همانجا کاشته است. در بهترین محافل به این کارمی‌گویند «شاشیدن به‌سبك انگلیسی‌ها». چند تن دیگر می‌گفتند که او را در «تالار بزرگ لافولی»، در خیابان لاشاپل در حال شلنگ‌تخته انداختن دیده‌اند. با شنیدن این حرف ژروز مصمم شد تا به رقاصخانه‌های محله سری بزند. به هر رقاصخانه‌ای وارد می‌شد، کوپو همراهش بود. ابتدا گشتی به دور تا دور تالار می‌زدند و دختران و زنانی را که پایین و بالا می‌پریدند، از نظر می‌گذراندند. یك شب که کمی پول با خود داشتند، پشت یکی از میزها نشستند و یك ظرف شراب شیرین سفارش دادند می‌خواستند گلویی تازه کنند و منتظر بمانند تا شاید که نانا به آنجا نیز بیاید. اما پس از یك ماه، نانا را از یاد برده بودند و پول ورودی تالارهای رقص را به‌خاطر تفریح می‌پرداختند، از تماشای رقص خوششان آمده بود. ساعت‌ها، بی‌آنکه کلمه‌ای به هم بگویند، آرنج‌ها را روی میز می گذاشتند و گیج و گنگ به لرزش کف تالار چشم می‌دوختند و یقیناً از تماشای رقص زن‌های خیابانی در هوای خفه و نور سرخ تالار، کیفور می‌شدند.

از قضا یك شب از شب‌های نوامبر، به تالار بزرگ لافولی آمده بودند تا کمی گرم شوند. بیرون سوز سردی تا استخوان فرو می‌رفت. اما تالار محکم ساخته شده بود، غلغله‌ای از جمعیت برپا بود، پشت میزها

نشسته بودند، وسط تالار پر بود، بالکن‌ها نیز از جمعیت موج می‌زد، کوهی از گوشت؛ آری، آن‌ها که چقرمه را دوست داشتند، آنجا دلی از عزا درمی‌آوردند. وقتی دوبار گشتند و میز خالی‌ای نیافتند، تصمیم‌گرفتند سرپا بایستند و منتظر بمانند تا چند تنی بیرون بروند. کوپو این‌پا و آن‌پا می‌شد، پیراهن بلند کثیفی به تن داشت، کلاه پارچه‌ای کهنه و بدون لبه‌ای به سر گذاشته بود. از آنجا که سر راه این و آن ایستاده بود، متوجه شد که جوانك ترکه‌ای پس از آنکه گونه آرنجی بـه او زد، لبهٔ آستین نیم‌تنه‌اش را پاك‌کرد. کوپو پیپش‌را از دهانش بیرون‌کشید و باعصبانیت فریاد زد:

ـ آهای حتی معذرت هم نمی‌خواهی؟... حالا که پیراهن کارگری تنم است، دماغت را هم بالا می‌کشی؟

مرد جوان سر برگرداند و کوپو را برانداز کرد. کارگر ادامه داد:

ـ خوب گوش کن، بچه خوشگل عوضی، این پیرهن به هـر لباسی شرف دارد، بله، به این می‌گویند پیرهن کارگری!... مثل اینکه سوراخ گوش‌هایت هوس سیلی کرده... حالا دیگر ابنه‌ای‌ها هم به کارگرها توهین می‌کنند.

ژروز می‌کوشید آرامش کند، اما بی‌فایده بود، کـوپـو همچنان ژنده‌پاره‌هایش را نشان می‌داد و مشت به سینه‌اش می‌کوبید و فریادزنان می‌گفت:

ـ زیر این لباس‌ها یك مرد هست! فهمیدی، مرد!

مرد جوان همچنانکه میان جمعیت گم می‌شد، زیر لب غرید:

ـ مرتیکهٔ لات کثافت را باش!

کوپو خواست به سرش‌بپرد. نمی‌خواست‌بگذارد که‌جوانك پالتوپوش تحقیرش کند.

حق این یارو را کف دستش نگذاشته! از آن آسمان‌جل‌های خوش دك و پوزی است که حتماً می‌خواهد بدون چند شاهی سر یکی از آن زن‌ها را شیره بمالد. اگر پیدایش کند، وادارش می‌کند که جلوی پیراهنش زانو بزند. اما جمعیت چنان انبوه بود که به زحمت می‌توانست از جا بجنبد. ژروز و او به‌آرامی صحنهٔ رقص را دور زدند؛ سه ردیف‌تماشاگر درهم فشرده می‌شدند و هر بار که مردی خودی نشان می‌داد و یا زنی هرچه داشت عیان می‌کرد، چهره‌ها از فرط نشاط گرمی‌گرفت؛ از آنجا که هر دو قد کوتاهی داشتند، روی نوك پا بلند می‌شدند تا چیزی ببینند،

و جز گلاه‌های مردانه و گیسوان زنان چیزی دیده نمی‌شد، ارکستر سازهای کهنه و شکستهٔ بادی، با شدت هرچه تمام‌تر، آهنگ رقصی را می‌نواخت، توفانی بود که تالار را می‌لرزاند؛ رقصنده‌ها، پاکوبان، گرد و غباری بلند می‌کردند که شعلهٔ چراغ‌های گاز را سنگین‌تر می‌کرد. گرما خفقان‌آور بود.

ژروز یکباره گفت:

ــ نگاه کن!

ــ چی؟

ــ آن کلاه مخمل را نگاه، آنجا!

تا آنجا که می‌توانستند گردن دراز کردند. در سمت چپ، یك کلاه کهنهٔ مخمل سیاه با دو پر آویزان درست مثل پر روی درشکه‌های نعش‌کش پیچ و تاب می‌خورد. آن دو فقط کلاه را می‌دیدند که بالا و پایین می‌رفت و می‌چرخید و می‌پیچید، فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. در میان سرهای جنون‌زده از نظرشان ناپدید می‌شد و دوباره آن را برفراز دیگران می‌دیدند، چنان با گستاخی مسخره‌ای که مردم گرداگردش فقط با دیدن رقص کلاه بی‌آنکه چیزی را که در زیر آن است دیده باشند، خنده سر می‌دادند. کوپو پرسید:

ــ خب؟

ژروز که نفسش بند می‌آمد، آهسته گفت:

ــ آن کلاه را نمی‌شناسی. مرگ خودم که خودش است!

کوپو با حرکتی جمعیت را کنار زد. لعنت بر شیطان، نانا است، بله! چه بزکی هم کرده! پیراهن ابریشمی کهنه‌ای به تن داشت که پر از لکهٔ میز میخانه‌ها بود و لبهٔ ریش‌ریشش از هر سو پرواز می‌کرد. روی یقهٔ بازش شالی نیانداخته بود و پستان‌های برهنه‌اش از میان جادگمه‌های بازش پیدا بود. فکرش را بکنید که این هرزه پیرمردی داشت که تر و خشکش می‌کرد ولی حالا کارش به‌جایی رسیده که دنبال لات ولگردی افتاده که لابد کتکش هم می‌زند! با این‌همه، شاداب و هوس‌انگیز مانده بود، زیر آن کلاه مضحك بزرگ موها را آشفته کرده بود و لب‌هایش به غنچهٔ گل سرخ می‌مانست.

کوپو گفت:

ــ صبر کن تا رقصیدن را نشانش بدهم!

نانا البته بویی نبرده بود. می‌چرخید و به خود پیچ و تاب می‌داد،

چه رقصی! کپلش را به چپ می‌لغزاند و به راست پرتاب می‌کرد، دوتا می‌شد، پاهایش را تا صورت زوجش بالا می‌انداخت، چیزی نمانده بود که دو نیم شود! جمعیت دایره‌ای زده بود و برایش دست می‌زد و نانا که که دیگر سر از پا نمی‌شناخت، لبهٔ دامن را به دست گرفته تا زانو بالا می‌برد و سراپا از ضربات رقص می‌لرزید، تازیانهٔ موسیقی بر تن این گـوی چرخان فـرود می‌آمد، روی کف تـالار جست‌وخیزکنان می‌چرخید و سپس رقص آرام و ملایمی را آغاز کرد و کمر و سینه‌اش را با وقاری هوس‌انگیز به چرخش درآورد. بیننده به هوس می‌افتاد که او را با خود به‌گوشه‌ای بکشاند و بوسه‌زنان ببلعد.

در این میان کوپو که یکراست به حلقهٔ دور نانا می‌رسید و صورتش را ازمیان آن‌ها می‌گذراند، چندبار ضربهٔ دست و آرنج به تنش خورد. فریاد زد:

ـ این دخترم است! بگذارید بروم جلو!

نانا درست در همان لحظه خمیده به عقب قدم برمی‌داشت وکف‌تالار را با پر کلاهش جارو می‌کرد، کپلش را می‌چرخاند و برای آنکه سنگ‌تمام بگذارد، آن را آهسته می‌لرزاند. لگد محکمی درست به همانجا خورد، کمر راست کرد و از دیدن پدر و مادرش رنگ از رویش پرید. عجب روز بدشگونی بود آن روز!

رقصنده‌ها فریاد می‌زدند:

ـ این یارو را بیرونش کنید!

اما کوپو که در کنار دخترش همان جوانك لاغراندام پالتوپوش را می‌دید، به دیگران بی‌اعتنا بود و نعره می‌زد:

ـ آره ماییم! منتظر دیدن ما نبودی، هان؟... پس پاتوقت‌اینجاست، ها؟ آنهم با این بچه‌نه که همین چندلحظه‌پیش به من توهین کرده؟

ژروز درحالی‌که‌او را کنار می‌راند، از لای‌دندان‌های‌به‌هم‌فشرده‌اش گفت:

ـ ساکت باش!... این‌جا جای این حرف‌ها نیست.

قدمی به‌پیش برداشت و دو سیلی آبدار به گوش نانا نواخت. اولی کلاه پر دارش را از سرش پراند و دومی روی صورت سفیدش اثر قرمزی به جا گذاشت. نانا، گیج و گنگ بدون اینکه اشکی بریزد و یا مقاومتی کند، مقابل ضربه‌ها ایستاد. ارکستر به‌کارش ادامه می‌داد و جمعیت به خشم می‌آمد و مدام تکرار می‌کرد:

ـ بریریدشان بیرون! بریزیدشان بیرون!
ژروز گفت:
ـ یالله راه بیافت! زودباش! فکر فرار هم به سرت نزند که تحویل زندانت می‌دهم.

جوانك لاغراندام از سر احتیاط ناپدید شده بود. نانا، با سر برافراشته به راه افتاد، هنوز از اقبال بدش در حیرت بود. وقتی مقاومت ناچیزی از خود نشان‌داد، ضربه‌ای از پشت اورا به‌سمت‌در به راه‌انداخت. هر سه بیرون آمدند، و جمعیت شوخی می‌کرد و سوت می‌زد و ارکستر آهنگ را به‌پایان می‌رساند، ترومبون‌ها چنان غرشی به راه انداخته‌بودند که انگار گلوله شلیك می‌شد.

زندگی دوباره آغازشد. نانا پس از آنکه‌دوازده‌ساعت در اتاقك خود خوابید، یك هفته سربراه و آرام ماند. پیراهن سادهٔ کوچکی برای خود دوخته بود و کلاه کوچکی به سر می‌گذاشت که بندهایش را زیر موهایش گره می‌بست. حتی با شور و اشتیاق فراوان می‌گفت که می‌خواهد در خانه کاری به‌راه بیاندازد؛ در خانه هرچه بخواهی به دست می‌آوری و تازه، از کثافتکاری کارگاه‌ها هم خبری نیست؛ سفارشی گرفت و با ابزارش پشت میز می‌نشست، روزهای اول ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست تاگل‌های بنفشه‌اش را بسازد. اما وقتی یك قسمت از کارش را تحویل داد، به‌جای آنکه بیشتر از پیش به‌کار بپردازد، سست‌شد، مفصل‌هایش درد داشت؛ مدتی کار را کنار گذاشته بود و ضمناً از ماندن در اتاق دربسته به تنگ می‌آمد، چرا که شش‌ماه در هوای آزاد، نفس مفصلی کشیده بود. کاسهٔ چسب خشك شد، گلبرگ‌ها و کاغذهای سبز پر از لکهٔ چربی شدند، صاحبکار سه‌بار شخصاً آمد و بر سر مواد اولیهٔ ضایع‌شده‌اش غوغایی به راه انداخت. نانا به این سو و آن سو پرسه می‌زد، همچنان مشت و لگدهای پدرش را نوش‌جان می‌کرد و روز و شب با مادر گلاویز می‌شد، دعواهایی به راه می‌افتاد که هر دو زن کلمات رکیکی به سر هم می‌باریدند. این وضع نمی‌توانست چندان دوام بیاورد، روز دوازدهم نانا پا به فرار گذاشت، تنها چیزی که با خود برد، همان پیراهن ساده و آن کلاه کوچکش بود. لوریوها که از بازگشت و توبهٔ نانا، گره به‌ابرو انداخته بودند، اکنون از فرط نشاط به زمین می‌غلتیدند و قهقهه سرمی‌دادند. نمایش دوم! فلنگ‌بستن شماره دو! دخترخانم‌های سن‌لازار بفرمایید سوارشوید! نه، واقعاً که آدم از خنده روده‌بر می‌شود! نانا در بچاك‌زدن ید طولایی

دارد! حالا اگر کوپوها بخواهند نگهش دارند، کافیست درزش رابدوزند و توی قفس حبسش کنند!

کوپوها در برابر این و آن وانمود می‌کردند که از شرش خلاص شده‌اند. در باطن به شدت خشمگین بودند. اما خشم هم گذراست. بزودی بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند، خبردار شدند که نانا خیابانگردی می‌کند. ژروز که معتقد بود دخترش به‌خاطر بی‌آبروکردن خانواده‌اش به هرزگی می‌رود، به این حرف‌ها بی اعتنا می‌ماند؛ اگر دخترخانمش را در کوچه و خیابان ببیند، حتی دستش را هم با سیلی‌زدنش کثیف نمی‌کند؛ بله، تمام شده، حتی اگر هم ببیندش که لخت و عور کف خیابان افتاده و در حال جان‌کندن است، نگاهی هم به او نمی‌اندازد و فراموش می‌کند که آن هرزه را او پس‌انداخته است. نانا شمع محفل همهٔ رقاصخانه‌ها بود، در «تالار بزرگ لافولی»، او را «ملکهٔ سفید» می‌نامیدند. وقتی که به «الیزه مون‌مارتر» وارد می‌شد، همه روز میزها می‌رفتند تا پیچ وتاب نرم‌تنانه‌اش را تماشا کنند. از «شاتوروژ» دوبار او را به خیابان انداخته بودند، و او بیرون در می‌ایستاد تا آشنایی پیدا کند. «گوی سیاه» در بولوار و «سلطان عثمانی»، در خیابان پواسونی‌یر، تالارهای شسته و رفته‌ای بودند که او هر وقت سر و وضع آراسته‌ای داشت به آنجا می‌رفت. اما از میان همهٔ رقاصخانه‌های محله، رقاصخانهٔ ارمیتاژ Ermitage ، در گوشه‌ای مرطوب و رقاصخانهٔ روبر Robert در بن‌بست کادران Cadran را ترجیح می‌داد، این دو تالار کوچك کثیف که پنج شش چراغ روشنش می‌کرد، به دست کسانی اداره می‌شدند که مردمان شاد و آزادی بودند، چندانکه‌مردها می‌توانستند زن‌های همراه خود را در انتهای تالار بدون مزاحمت در آغوش گیرند. زندگی نانامدام فراز و نشیب می‌گرفت. گویی که عصای سحرآمیز جادوگری گرم کار باشد، گاهی یکسره در ناز و نعمت بود و گاهی مانند خاکسترنشینی در گند و کثافت دست و پا می‌زد. آری، زندگی‌اش براستی زیبا بود!

چندین بار کوپوها گمان کردند که دختر خود را در جاهای بدنامی دیده‌اند. پشت کردند و به‌سمت دیگری رفتند تا رو در روی هم قرار نگیرند. دیگر به این هوس نمی‌افتادند که مسخرهٔ جمعیت تالاری واقع شوند، آنهم برای به‌خانه آوردن دختر بی سروپایی مانند او. اما یك شب حدود ساعت ده، وقتی که به بستر می‌رفتند، کسی به در کوفت. نانا بود که به‌آسودگی جایی برای خواب می‌خواست! چه سر و وضعی داشت، خدای

بزرگ! سربرهنه، ژنده‌پوش با گفش پاشنه‌خوابیده، سر و وضعی که یکراست به شهربانی کشیده می‌شد. طبیعتاً مشت و لگد جانانه‌ای نثارش شد؛ سپس حریصانه روی تکه نان خشکی افتاد و خسته و کوفته، درحالیکه آخرین لقمه را هنوز در دهان داشت، به خواب رفت. این وضع ادامه یافت. وقتی دخترك نفسی تازه می‌کرد، یك روز صبح ناپدید می‌شد. جا تر بود و بچه نبود، پرنده از قفس می‌پرید! چندین هفته، چندین ماه سپری می‌شد و از دیدنش ناامید می‌شدند که ناگهان پیدایش می‌شد، هرگز نمی‌گفت که از کجا می‌آید، گاهی چنان کثیف بود که نمی‌شد با مقاش هم بلندش کرد، همه‌جایش زخم داشت، و گاهی با سر و روی آراسته، در عین حال از فرط زیاده‌روی‌چنان‌خسته‌و بی‌رمق‌که نمی‌توانست سر پا بایستد. پدر و مادر می‌بایست به این وضع خو می‌گرفتند. باران مشت و لگد مؤثر نمی‌افتاد. جای سالمی به تنش باقی نمی‌گذاشتند، اما او همچنان از آنجا چون مهمانخانهٔ گذرایی استفاده می‌کرد و هفته‌ای می‌ماند. می‌دانست که در ازای پول تخت‌خواب کتك می‌خورد، با بررسی کوتاهی، اگر نفع در آمدن بود، می‌آمد و کتکش را می‌خورد. وانگهی مشت و لگد را هم حدی است. کوپوها سرانجام گریزهای نانا را پذیرفتند. چه بیاید و چه نیاید، فرقی ندارد، به این شرط‌که در را ببندد. در هرحال عادت، شرافت را نیز مانند هر چیز دیگری فرسوده می‌کند.

اما درعین‌حال چیزی که ژروز را عصبانی می‌کرد این‌بودکه دخترش با پیراهن‌های دنباله‌دار و کلاه‌های پر دار به خانه بیاید. نه، تحمل آن دك و پوز و آن سر و وضع را نداشت. سر و گوش نانا هرچه می‌خواهدبجنبد، اما، وقتی به خانهٔ مادرش می‌آید، لااقل مثل یك دختر کارگر لباس‌بپوشد. پیراهن‌های دنباله‌دار خانه را زیر و زبر می‌کرد: لوریوها پوزخند می‌زدند؛ لانتیه، شاد و خندان به گردش می‌چرخید و از بوی خوشش کیفور می‌شد؛ بوش‌ها حرف‌زدن با این سلیطهٔ مکش مرگ ما را برای پولین قدغن کرده بودند. ژروز از یك مسئلهٔ دیگرهم عصبانی‌می‌شد. ازخواب‌های سنگین نانا. هربار دخترك پس از گریزی طولانی به خانه می‌آمد، تا ظهر می‌خوابید. نیمه برهنه، آشفته و پریشان می‌افتاد و چنان رنگ پریده بود و چنان آرام نفس می‌کشید که به مرده‌ای می‌مانست. ژروز تا هنگام بیداری پنج شش بار تکانش می‌داد و تهدید می‌کرد که یك تنگ آب را روی سرش خالی می‌کند. دختر زیبای بیمارش که نیمه برهنه با تن پر گناه، کوفتگی شب‌های هوس‌آلود و تن اشباع‌شده‌اش را به آن صورت به

PersianPDF.com

خانه می‌آورد و حتی نمی‌توانست از خواب برخیزد، دیوانه‌اش می‌کرد. نانا یك چشمش را باز می‌کرد، دوباره می‌بست و با آسودگی بیشتری به خواب می‌رفت.

یك روز که ژروز به تلخی زندگی‌اش را ملامت می‌کرد، پرسید که نکند با یك فوج سرباز خوابیده که این‌طور درب و داغان به خانه آمده است، ودوباره به تهدیدهای قدیمی روی آورد و با دست خیسش سیلی آبداری به تنش نواخت. دخترك به خشم آمده خود را در ملحفه پیچید و فریادزنان گفت:

ــ بس‌کن، مامان! بس‌کن! فهمیدی؟ بهتر است که از مردها حرف نزنیم. این طوری خیلی بهتر است. تو هر کاری‌که دوست‌داشتی کردی، من هم هرکاری دوست داشته‌باشم می‌کنم.

مادرش من‌ومن‌کنان گفت:

ــ چی، چی؟

ــ آره، هرگز بهت نگفتم، برای اینکه فکر می‌کردم به من مربوط نیست؛ ولی تو اصلا عین‌خیالت نبود، بارها دیدمت که وقتی خروپف بابا بلند می‌شد، با پیرهن‌خواب و جوراب این‌ور و آن‌ور می‌پلکیدی... حالا تو دیگر خوشت نمی‌آید، ولی بقیه هم هستند. راحتم بگذار، تو خودت سرمشق من‌شدی!

رنگ از روی ژروز پرید، دست‌هایش می‌لرزید و گیج و گنگ دور خود می‌چرخید، و نانا به سینه افتاده، بالشش را در آغوش فشرد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

کوپو غرولند می‌کرد، اما مشت و لگدزدن به دخترش‌را کنارگذاشته بود. او کاملا نرم شده بود. بی‌مورد بود که او را به فساد اخلاق متهم کنند، چرا که مشروب هرگونه قوهٔ تمیز میان خوب و بد را شسته و از میان برده بود.

اکنون همه‌چیز به‌خوبی و خوشی می‌گذشت. کوپو شش‌ماه تمام یکسره مست می‌کرد، سپس از پا می‌افتاد و به آسایشگاه سنت‌آن می‌رفت که برایش حکم سفری به دهکده را داشت. لوریوها می‌گفتند که حضرت عالی جناب «عرق‌الدوله» برای سرکشی به املاك‌شان تشریف‌برده‌اند. در پایان چند هفته از آسایشگاه بیرون می‌آمد، دوباره سالم و آماده، ویرانی خود را آغاز می‌کرد تا روزی که دوباره به زمین درمی‌غلتید و به تعمیر نیاز می‌یافت. طی سه سال هفت بار به آسایشگاه رفت. ساکنین محله

می‌گفتند که سلولش را برایش خالی نگه‌داشته‌اند. اما هراس‌آور اینکه این مست لجباز هربار بیش از دفعهٔ پیش درهم می‌شکست، به نحوی که با هر سقوط لحظهٔ غایی فرا می‌رسید، لحظهٔ آخرین سقوط و درهم شکستن این بشکهٔ بیمار که حلقه‌های آهنی‌اش یکی پس‌از دیگری ازهم می‌گسست.

از جوانی و بنیه اثری نماند، به جسدی مبدل می‌شد. سم رفته‌رفته کارگر شده بود. تن الکلی‌اش به جنین‌های چروکیده می‌مانست که در شیشه‌های داروخانه‌ها دیده می‌شوند. وقتی روبروی پنجره می‌ایستاد، از فرط لاغری، نور ازمیان دنده‌هایش پیدا بود. گونه‌هایش تکیده بود و از چشمان قی‌گرفته‌اش چنان مومی سرازیر بود که می‌شد باآن کلیسای‌جامعی را روشن کرد. آن‌هایی که می‌دانستند چهل سال بیش ندارد، وقتی او را پشت خم‌کرده و لرزان درست به قدمت خیابان‌ها می‌دیدند، به خود می‌لرزیدند. رعشهٔ دست‌هایش دوچندان شد، مخصوصاً دست راستش چنان می‌لرزید که‌برخی از روزها می‌بایست لیوانش را با هر دو دست بگیرد تا به‌لب برساند. امان از دست این رعشهٔ بی پیر! تنها چیزی‌که‌می‌توانست درمیان این بی‌اعتنایی همه‌جانبه، عصبانی‌اش کند، همین بود. غالباً با صدای بلند باران ناسزا را به دست‌هایش می‌بارید. گاهی‌هم، ساعت‌ها به تماشای دست‌های رقصانش می‌نشست، می‌دید که مثل دو قورباغه از جا می‌جهند. چیزی نمی‌گفت و عصبانی نمی‌شد، گویی در این فکر بود که کدام نیروی درونی است که می‌تواند دست‌هایش را چنین مسخره به بازی وادارد. یك شب ژروز او را به همین حال دید، دو قطره اشك از روی صورت کبود دائم‌الخمرش می‌چکید.

تابستان پیش، وقتی که نانا پس‌ماندهٔ شب‌هایش را به خانهٔ پدر و مادر آورده بود، برای کوپو به‌دشواری بسیار گذشت. صدایش کاملا دگرگون شد، انگار که مشروب نوای تازه‌ای در حلقومش می‌نواخت. یك گوشش از کار افتاد. سپس، طی چند روز، دیدش کم شد؛ به‌ناچار در راه‌پله‌ها، به نرده‌ها چنگ می‌زد، وگرنه با سر به‌زیر درمی‌غلتید. سلامت، به‌گفتهٔ معروف به مرخصی رفته بود. سردردهای هراس‌آوری داشت، سرگیجه امانش را می‌برید. یکباره دردهای کشنده‌ای به بازوان و پاهایش می‌افتاد؛ رنگش می‌پرید و به‌ناچار می‌نشست و ساعت‌ها روی صندلی بهت‌زده می‌ماند؛ حتی یك‌بار، پس از بروز درد، دستش یك روز تمام فلج ماند. چندین‌بار به بستر افتاد؛ می‌لرزید، خود را زیر ملحفه‌ها پنهان می‌کرد، و مانند جانور بیماری نفس‌نفس می‌زد. در پی آن، جنونش نیز

آغاز شد و او را بار دیگر به سنت‌آن کشاند، شکاك و بی‌تاب در آتش تب می‌سوخت و جنون او را به این سو و آن سو می‌انداخت، پیراهن‌هایش را پاره می‌کرد، دندان‌هایش را به اثاثیهٔ چوبی فرو می‌برد، یا اینکه به‌شدت نرم می‌شد و مانند دختر جوانی زار می‌زد و اشك می‌ریخت که هیچ‌کس دوستش ندارد. یك شب، ژروز و نانا که با هم به خانه آمدند، او را در تخت‌خواب ندیدند. به جای خود چند بالش خوابانده بود. وقتی که او را میان تخت و دیوار دیدند، کوپو که دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت که چند مرد می‌خواهند او را بکشند. دو زن به ناچار او را مانند کودکی خواباندند و آرامش کردند.

کوپو تنها یك دارو می‌شناخت؛ دو چتول عرق روزانه‌اش را. و عرق مانند عصایی درونش را راست نگه می‌داشت و او را دوباره به راه می‌انداخت. هر روز صبح، آب بینی‌اش را به این صورت مداوا می‌کرد. خاطراتش از مدت‌ها پیش از ذهنش گریخته بود، سرش خالی بود و همین که سر پا می‌ایستاد، به ریش بیماری‌اش می‌خندید. هرگز مریض نبوده و نیست. آری، به آن حد رسیده بود که رو به مرگ بود و می‌گفت که خوب و سالم است. بسیاری چیزهای دیگر را هم ازدست داده بود. وقتی نانا پس از شش‌هفته ولگردی به خانه می‌آمد، گمان می‌کرد که از خرید محله برگشته است. دخترش غالباً بازو به بازوی مردی او را می‌دید و می‌خندید، بی‌آنکه پدر او را بشناسد. دیگر پدر به حساب نمی‌آمد، اگر صندلی‌ای دم دست نبود، حاضر بود روی او بنشیند و پا بگذارد. با اولین یخ‌بندان، نانا یك‌بار دیگر از خانه گریخت، این بار به این بهانه که به مغازهٔ میوه‌فروشی می‌رود تا گلابی پخته پیدا کند. بوی زمستان‌را احساس می‌کرد، نمی‌خواست دیگر درمقابل بخاری خاموش دندان‌قروچه بزند. کوپوها او را تن‌لش می‌خواندند، همچنان منتظر گلابی بودند. حتماً برمی‌گردد؛ زمستان سال پیش رفته‌بود تا کمی توتون بخرد و سه هفته برنگشته بود. اما ماه‌ها سپری شد و از دخترك اثری نشد. این‌دفعه لابد به‌تاخت دور شده. حتی وسط تابستان هم با آمدن آفتاب برنگشت. ظاهراً دیگر تمام شده بود و یقیناً لقمهٔ دندان‌گیری پیدا کرده بود. کوپوها، در یکی از روزهای تنگدستی، تخت‌خوابش را در مقابل شش فرانك فروختند و با آن در سنت‌اوآن چیزی نوشیدند. به‌هرحال آن‌تخت‌چیز دست‌و پاگیری شده بود.

ماه ژوئیه، یك روز صبح ویرژینی ژروز را که می‌گذشت صدا زد،

و از او خواهش کرد تا ظرف‌هایش را بشوید، چونکه‌شب‌پیش‌لانتیه دو تن از دوست‌هایش را با خود به مهمانی آورده بود. وقتی که ژروز ظرف‌های چرب شکمچرانی لانتیه را می‌شست، مرد که همچنان در حال آب‌کردن مغازه بود، ناگهان فریاد زد:

ـ راستی ننه! دیروز نانا را دیدم.

ویرژینی که با حالتی نگران پشت پیشخوان و روبروی شیشه‌هایی که خالی می‌شدند، نشسته بود، با عصبانیت سر تکان داد. زبانش را نگه می‌داشت تا کلمه‌ای از آن بیرون نپرد، چونکه بوی بدی به مشامش می‌رسید: این مردکه لانتیه، بیش از اندازه و زود به زود نانا را می‌بیند! این‌مرد از آن‌هایی بود که اگر دنبال پروپاچهٔ زنی می‌افتاد، به بدتر از این‌ها هم قادر بود، نباید زیاد به او اطمینان کرد. خانم لرا که‌با ویرژینی صمیمیتی به‌هم زده و لحظه‌ای پیش به مغازه پا گذاشته بود، لب‌هایش را به حالتی طنزآمیز غنچه کرد و پرسید:

ـ مقصودتان از دیدن چیست؟

لانتیه که گل از گلش می‌شکفت، به سبیلش تابی داد و لبخندزنان در جوابش گفت:

ـ منظور بدی ندارم. او سوار درشکه بود و من روی پیاده‌رو وسط آب و گل پا می‌زدم... باور کنید، قسم می‌خورم!... راستش را بخواهید، بخت پسرهایی که دور و برش می‌پلکند، بلند است!

نگاهش برق می‌زد. به‌سوی ژروز که در انتهای مغازه ایستاده‌دیسی را خشك می‌کرد، سر برگرداند.

ـ آره، سوار درشکه بود، و چه سر و وضع خوش آب و رنگی!... من شناختمش، درست مثل خانم‌های اعیان و اشراف شده بود، دندان‌های سفیدش وسط لب‌های گلی‌اش برق می‌زد. دستکش برایم تکان داد... فکر می‌کنم یك ویکنت را تور زده... از قرار معلوم بازارش گرم است! حق دارد که به فکر ماها نباشد، این بی‌همه‌چیز پولش‌از پارو بالامی‌رود!... درست عین یك گربهٔ ملوس خوشگل، نمی‌دانید چه گربهٔ نازی شده!

ژروز همچنان دیس را که از حد پاکیزگی و جلا هم گذشته بود، خشك می‌کرد. ویرژینی به فکر فرو رفته بود، نگران دوصورت‌حسابی بود که نمی‌دانست فردای آن روز چگونه آن را بپردازد؛ درحالیکه لانتیهٔ چرب و چاق از فرط تنقلاتی که می‌بلعید، عرق‌ریزان، مغازه را با شور و اشتیاقش نسبت به چیزهای‌ناز وشیرین پرمی‌کرد، مغازه‌ای‌که سه‌چهارمش

را بلمیده بود و از جای خالی‌اش بوی ویرانی به درون می‌آمد. دیگر جز چند نقل بادام و چند حلوا شکری چیزی نمانده‌بود تاکسب وکار پواسون‌ها از حرکت بایستد. چشم لانتیه یکباره روی پیاده‌رو مقابل به پواسون‌افتاد. مأمور شهربانی آن روز کشیك داشت و بـا لباس مرتب گشت مـی‌زد و شمشیر به ران‌هایش می‌خورد. دیدن این منظره او را بیش از پیش به‌شوق و ذوق آورد. ویرژینی را وادار کرد تا به شوهرش نگاهی بیاندازد و زیر لب گفت:

ـ عجب، امروز صبح انگـار بـادنگ سرحـال است!... بپایید، لنبرهایش را زیادی به هم چفت کرده، لابد توی کونش چشم مصنوعی کار گذاشته که با خیال راحت جاسوسی مردم را بکند.

وقتی ژروز به اتاقش وارد شد، کوپو را روی لبهٔ تخت دید که پس از یکی از حمله‌های جنون‌آمیزش نشسته بود و با چشمان بی‌فروغش به کف اتاق خیره شده بود. ژروز روی صندلی‌ای نشست، پاهایش خسته و دست‌هایش از کنار دامن کثیفش آویزان بود. ربع ساعتی، بدون‌کلمه‌ای روبرویش نشست. بالاخره زیرلب گفت:

ـ خبر آورده‌اند که دخترت را دیده‌اند... آره، دخترت مثل خانم‌های اعیان و اشراف لباس پوشیده و دیگر به تو احتیاج نـدارد. خیلی هم خوشبخت است! آه، خدایا! حاضرم هرکاری بکنم که جای او باشم.

کوپو همچنان به آجرهای کف اتاق خیره شده بود. صورت درهم ـ کشیده‌اش را بلند کرد، خندهٔ ابلهانه‌ای سر داد و من‌ومن‌کنان گفت:

ـ گوش‌کن، ناناز، من که دست و پایت را نبستم... هنوز هم وقتی سر و صورتت را می‌شوری بدك نیستی. می‌دانی، به قول معروف هر دیگی چمچه‌ای دارد... اگر پول و پله‌ای تویش باشد، چه عیبی دارد؟

۱۲

روز شنبهٔ پس از موعد پرداخت اجاره بود، ۱۲ یا ۱۳ ژانویه؛ ژروز دیگر درست به یاد نداشت. حافظه‌اش را ازدست‌می‌داد، چونکه‌قرن‌ها گذشته بود و خوراك گرمی به شکم نریخته بود. آه! چه هفتهٔ نکبت‌باری! خانه خالی بود، روز شنبه، دو تکه نان نیمه‌خریده بودند و تا پنج‌شنبه داشتند، روز پیش یك‌تکه نان خشك کشف کردند و سی و شش ساعت پس از آن بدون حتی خرده‌نانی سپری شد، روبروی گنجه‌ها رقصی برپا بود. اما چیزی که می‌فهمید و روی دوش خود احساس می‌کرد، هوای چندش‌آور و سرمای سیاه و آسمان دودگرفته بود که به ته ماهیتابه‌ای می‌مانست و شکمش از برف ورم داشت، برفی که لجبازانه از باریدن سرمی‌پیچید. وقتی که زمستان و گرسنگی دل و روده را زیر و رو می‌کند، می‌توان کمربند را محکم‌تر بست، اما نان نمی‌شود.

شاید، شب، کوپو پولکی همراهش بیاورد. آخر می‌گفت که کار می‌کند. هر چیزی ممکن است، نه؟ گرچه بارها سر ژروز به سنگ خورده بود، اما هنوز هم به این پول دل خوش می‌کرد. پس از آن همه فراز و نشیب، دیگر در سرتاسر محله حتی کهنه‌دستمالی هم برای شست‌و شو نبود؛ حتی خانم پیری که او به کلفتی خانه‌اش می‌رفت، او را بیرون انداخته بود، می‌گفت که عرقش‌را بالامی‌اندازد. هیچ‌جااورا نمی‌خواستند، کارش ساخته بود؛ در باطن خواستش همین بود، چرا که به آن مرحله از انحطاط رسیده بود که ترجیح می‌داد ریغ‌رحمت را سربکشد تا آنکه انگشتی تکان بدهد. به هر حال اگر کوپو مزدش را با خود به خانه می‌آورد، می‌توانستند غذای گرمی بخورند. هنوز ظهر نشده بود و او روی تشك دراز کشیده بود؛ به حالت درازکش سرما و گرسنگی کمتر احساس می‌شود.

چیزی که ژروز تشك می‌نامید، درواقع پشته کاهی در کنج اتاق بود. گذار رختخواب کم‌کم به مغازهٔ کهنه‌فروشی افتاده بود. ابتدا در روزهای بی‌پولی تشك را شکافت و مشت‌مشت پشم از آن بیرون کشید و در پیشبندش گذاشت و در خیابان بل‌اوم به نیم‌کیلو ده سو فروخت. وقتی تشك خالی شد، از پارچه‌اش سی سو به دست آورد و کمی قهوه خرید. بالش‌ها و متکا هم به دنبال تشك رفتند. تنها تخته و چوب تخت ماند که نمی‌توانست آن را زیر بغل بزند، چرا که بوش‌ها به‌خاطر ضمانت‌صاحبخانه فریاد و هوار به‌راه می‌انداختند. اما یك شب به کمك کوپو بوش‌ها را گرم سورچرانی دید و به‌آرامی تخت را تکه تکه بیرون برد، تخته‌ها و سر و ته را. با ده فرانك آب‌کردن تخت، سه روز دلی از عزا درآوردند. مگر کاه چه عیبی دارد؟ حتی روتختی هم به سرنوشت تشك دچار شد؛ بدین‌ترتیب از رختخواب اثری نماند، و پس از گرسنگی بیست‌و چهار ساعته، از زیاده‌روی در خوردن نان درد معده گرفتند. با جارو کاه را جمع می‌کردند، خرده‌کاه همه‌جا ریخته بود، اما به هرحال از رختخواب کثیف‌تر نبود.

ژروز روی پشته کاه، با لباس، مانند سگی پاهایش را زیر دامن پاره‌پاره‌اش جمع می‌کرد تا گرم شود. آن روز، لرزان و با چشم‌های از حدقه درآمده، افکار مسخره‌ای در سرش دور می‌زد. آه! نه، خدایا! نمی‌شود بدون غذا سر کرد! دیگر گرسنگی دل و روده‌اش را آزار نمی‌داد، احساس می‌کرد که سرب در معده دارد و سرش پاك خالی است. آن چهاردیواری یقیناً دیگر هیچ جنبهٔ شادی‌بخشی نداشت. اکنون زاغه‌ای بود که آن سگ‌های پالتوپوش شکاری کوچه و خیابان حتی تصورش را هم نمی‌کردند. چشمان ماتش به دیوارهای برهنه خیره می‌شد. از مدت‌ها پیش جناب سمسار همه‌چیز را برده بود. گنجه و میز و یك صندلی باقی بود؛ حتی رویهٔ مرمر و کشوهای گنجه هم به همان راهی رفتند که تخت رفت. حتی حریق هم بهتر از این نمی‌توانست همه‌چیز را بسوزاند. همهٔ خرده‌ریز از ساعت مچی دوازده فرانکی گرفته تا عکس‌های خانوادگی که زنی قاب‌هایش را از او خرید، آب شدند؛ زن خریدار بسیار خوش‌برخورد بود، گاهی قابلمه‌ای، اتویی و یا شانه‌ای را هم به خانه می‌برد و پنج سو و یا دو سو به او می‌داد که می‌شد باآن تکه‌نانی خرید. اکنون فقط یك جفت شمله‌کش کهنه و شکسته مانده بود که زنك در مقابلش نمی‌خواست حتی یك سو بپردازد. آخ، اگر می‌دانست که چه‌کسی زباله و خاکروبه و

کثافت را می‌خرد، یقیناً نانش توی روغن می‌افتاد، چونکه اتاق از این حیث کم‌نداشت! تار عنکبوت بود که در هر گوشه می‌دید؛ شاید تارعنکبوت برای بریدگی خوب باشد، اما هنوز تاجری نیست‌که‌آن را بخرد. باسرگیج و گنگ، امید تجارت را کنار می‌گذاشت و بیش از پیش روی تشك در خود فرو می‌رفت و ترجیح می‌داد به‌جای هر کار دیگری از پنجره به‌آسمان برفی و به نور غم‌انگیزی نگاه کند که تا مغز استخوانش را منجمدمی‌کرد.

چه مکافاتی! فایده‌ این کلنجاررفتن‌ها و آزار و اذیت چیست؟ کاش می‌توانست چشم روی هم بگذارد. اما فکر آن زاغهٔ کثافت‌بارش مدام به سرش هجوم می‌برد. آقای مارسکو، مرد صاحبخانه، روز پیش آمده و گفته بود که اگر کرایهٔ عقب‌ماندهٔ دو فصل گذشته را ظرف یك هفته نپردازند، آن‌ها را بیرون خواهد انداخت. خیله‌خب، بیرونشان کند، روی پیاده‌رو وضع از این بدتر نخواهد شد. قیافه‌اش را دیدید؟ بوزینه با پالتو و دستکش پشمی آمده بالا و از کرایهٔ عقب‌مانده حرف می‌زند، انگار کـه روی گنج نشسته‌اند! جل‌الخالق! اگر چیزی داشت، اول چیزی به آن شکم کاردخورده‌اش می‌رساند و این‌قدر کمربندش را محکم‌تر نمی‌بست! واقعاً این‌مردکهٔ‌شکم‌گنده‌حالش‌را بهم‌می‌زد، ژروزروزیش‌رابه‌آنجا که می‌دانید حواله می‌داد، به اعماق آنجا! آن کوپوی احمق زپرتی‌اش را هم همین‌طور، که دیگر امکان نداشت به خانه برگردد و به سر و روی او نپرد. او را هم به همانجا حواله می‌داد. اکنون دیگر آنجایش می‌بایست گنجایش‌چشمگیری داشته باشد، چرا که همه را به اعماقش می‌فرستاد و می‌خواست از شر عالم و آدم و زندگی راحت شود. به انباری بدل می‌شد. کوپو چماقی داشت که آن را «بادبزن آقادایی» می‌نامید و با آن عیالش را باد می‌زد و پاك خیس عرق می‌کرد. ژروز هم که چندان بهتر از او نبود، گاز می‌گرفت و چنگ می‌زد. در اتاق خالی به جان هم می‌افتادند و چنان به سر و روی هم می‌کوفتند که گرسنگی از یادشان می‌رفت. اما کم‌کم از این کار هم خسته شدند. کوپو تمام هفته‌را به‌بیکاری می‌گذراند، ماه‌ها به نوشیدن می‌پرداخت، مست و خراب به خانه برمی‌گشت و می‌خواست پوست از سرش بکند، و ژروز عادت می‌کرد، در نظرش مزاحمی بود و بس. در همین روزها بود که او را نیز به ماتحتش حواله می‌داد. بله، آن شوهر که کثافتش برود آن‌تو! لوریوها و بوش‌ها و پواسون‌ها هم بروند آن‌تو! و تمام آن محله که چشم دیدنش را ندارد و تمام‌پاریس! ضربه‌ای به‌لنبرش می‌زد و با حرکتی از سر بی‌اعتنایی، در عین‌حال شاد و آسوده از این

حواله‌دادن‌ها، همه را به آنجا می‌فرستاد.

اگر بشود به هر چیزی عادت کرد، بدبختانه هنوزعادت‌به‌غذانخوردن ممکن نیست. این تنها چیزی بود که ژروز را آزار می‌داد. اهمیتی نمی‌داد که‌پست‌ترین موجودات باشد، در اعماق جوی‌ها دست و پا بزند و یا ببینند که مردم با نزدیك شدنش خود را می‌تکانند. این حرکات آزارش نمی‌داد، اما گرسنگی روده‌هایش را به هم می‌پیچاند. آخ! از مدت‌ها پیش با همهٔ لذایذ خوراکی وداع گفته بود، به آن حد تنزل کرده بود که هرچه بـه دستش می‌رسید می‌خورد. روزهای ضیافت روزهایی بود که بـه مغازهٔ قصابی می‌رفت و آشغال‌گوشت را پس از آنکه مدت‌ها در سینی‌ای مانده و سیاه شده بود، به نیم‌کیلو چهار سو می‌خرید و آن‌را با یك مشت سیب زمینی در قابلمه‌ای می‌ریخت و روی آتش می‌گذاشت. یا اینکه یك دل گاو را ریز ریز می‌کرد و با آن غذایی می‌پخت که لب‌هایش را می‌لیسید. گاهی هم، وقتی که شراب داشت، نان در آن ترید می‌کرد؛ شامی که می‌توانست غذای گنجشکی باشد! دو سو پنیر، یك پیمانه سیب زمینی و چهار سیر لوبیای خشك‌شده، ضیافت‌های دیگری بود که دیگر دیر به دیر دست می‌داد. کارش به آشغال گوشت مغازه‌های گند گرفته کشیده بود، یا اینکه در ازای یك سو یك پشته استخوان ماهی همراه با سوختهٔ تکه‌های ماهی به او می‌دادند. به پست‌تر از !ین کار کشیده می‌شد و نزد مهمانخانه‌چی دلرحمی می‌رفت و پس‌ماندهٔ مشتری‌ها را جمع می‌کرد و مدتی طولانی روی اجاق یکی از همسایه‌ها می‌گذاشت و آن را به آشی تبدیل می‌کرد. روزهـای گرسنگی، با سگ‌ها پرسه می‌زد تا پیش از آمدن رفتگر سری به زبالهٔ مغازه‌ها بزند! بدین‌ترتیب گاهی خوراك خوبی‌به‌چنگ می‌آورد،خربزه‌های فاسد، ماهی گندیده و کتلت‌هایی که به خاطر کرم وارسی‌اش می‌کرد. آری به اینجا رسیده بود؛ شاید دل و رودهٔ نازکدلان آشفته شود، اما اگر همین نازکدلان سه روز چیزی نلنبانده باشند، خواهیم دید که آیا به شکم خود پشت خواهند کرد یا نه؟ چهار دست و پا روی زباله می‌افتند و مانند هر کس دیگری شکمی از عزا درمی‌آورند. آه از گرسنگی فقرا و دل و روده‌های خالی که‌فریادگرسنگی سرمی‌دهند! فریاداز نیازغریزی‌دندان‌زدن و چنگ انداختن به هرچه که در این پاریس بزرگ طلایی و آتشین دم دست می‌آید! فکرش را بکنید که او زمانی شکمش را ب جگر سرخ‌شدهٔ غاز مهمان می‌کرد! اکنون تنها تصور چنین غذایی اشك به چشمانش می‌آورد. یك روز که کوپو دو تکه نان دزدیده بود تا در مقابل مشروب

بفروشد، چیزی نمانده بود ژروز با بیلی گـارش را بسازد، از شدت گرسنگی با دیدن تکه‌نان طاقت از کف داده بود.

یك بار پس از مدتی چشم دوختن به آسمان پریده‌رنگ به خواب کوتاه پرآشوبی فرو رفت. خواب دید که آسمان ابر گرفته همه برفش را بر سر او می‌بارد، سرما به استخوانش فرو می‌رفت. یکباره از جا جست، اضطراب لرزشی به تنش انداخته و بیدارش کرده بود. خدای بزرگ! آیا در حال مـردن است؟ لـرزان و زمزمه‌کنان دیـد کـه هوا هنوز روشن است. پس شب خیال آمدن ندارد؟ وقتی کـه چیزی در شکم نریخته‌ای، زمان چه کند می‌گذرد! معده‌اش هم بیدار می‌شد و عذابش می‌داد. روی صندلی افتاده، سر به زیر انداخته، دست‌ها را برای گرم‌کردن میان پاها فرو برده بود و از هم‌اکنون به شامی فکر می‌کرد که به‌محض رسیدن پول کوپو خواهد خورد: یك تکه نان، یك بطر شراب و دو ظرف سیرابی‌پخته با پیاز. ساعت بابا بازوژ سه ضربه نواخت. تازه سه شده؟ به گریه افتاد. هرگز نخواهد توانست تا ساعت هفت تاب بیاورد. تمام تنش مانند اندام دخترکی که از درد شدید به‌نوسان‌درآید، تکان می‌خورد، دو تا شده بود و شکمش را به دست می‌فشرد تا وجودش را احساس‌نکند. آه! درد گرسنگی از درد زایمان بدتر است! وقتی که چاره‌ای برای دردش نیافت، از جا جست و با خشم در اتاق به گشت‌زدن افتاد، امید داشت که گرسنگی را نیز مانند کودکی در آغوش گرفته، راه ببرد و بخواباند. نیم‌ساعتی، به چهار دیوار اتاق خالی تنه زد. سپس‌ناگهان به‌جایی خیره‌ماند. به‌درك! هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، اگر هم بخواهند حاضر است پای‌شان را هم بلیسد. باید ده سو از لوریوهاقرض بگیرد.

زمستان که می‌رسید، در این راه‌پلهٔ گدایان، ده سو و بیست سو بدام دست به دست می‌گشت، لطف ناچیزی بود که از گرسنگان برمی‌آمد. اما مرگ بهتر است تا دست دراز کردن به سوی لوریوها، چرا که همه می‌دانستند چه‌اندازه ناخن‌خشك‌اند. ژروز شهامت نادری نشان داد که به در آن‌ها کوفت. در راهرو چنان می‌ترسیدکه وقتی به در کوبید، مانند کسانی که به در مطب دندان‌پزشکی کوبیده باشند، احساس کرد که دردش تسکین یافته است.

صدای گرفتهٔ مرد زرگر بلند شد:

ـ بفرمایید!

آن تو چه خوب بود! کوره شعله می‌کشید و مشعل سفیدش به‌کارگاه

نور می‌پاشید، خانم لوریو یك بسته مفتول طلایی را گرم می‌کرد. لوریو روبروی میز کارش عرق می‌ریخت، آخر، حین گرم‌کردن حلقه‌های طلایی گرمش بود. و چه بوی خوبی می‌آمد، سوپ کلم که روی بخاری می‌جوشید، بخاری می‌پراکند که ژروز را بیهوش می‌کرد و به سرگیجه می‌انداخت.

خانم لوریو بی‌آنکه او را به نشستن دعوت کند، زیر لب گفت:

ـ شمایید؟ چه می‌خواهید؟

ژروز جوابی نمی‌داد. آن هفته چندان با لوریوها بد نبود. اما تقاضایش در گلویش باقی ماند، چرا که در همان لحظه بوش را دید که به آرامی کنار بخاری نشسته است؛ یقیناً پیش از آمدن او گرم غیبت بود. جانور هیچ‌کس به تخمش نبود! انگار یك جفت لنبر به‌جای گونه‌هایش کار گذاشته بودند. وقتی می‌خندید، سوراخ دهنش گرد می‌شد و لپ‌هایش چنان پف می‌کرد که دماغش پیدا نبود، خلاصه، درست مثل یك جفت لنبر!

لوریو تکرار کرد:

ـ چی می‌خواهید؟

ژروز من‌ومن‌کنان گفت:

ـ شما کوپو را ندیدید؟ گمان می‌کردم اینجا باشد.

هر سه پوزخندی زدند. نه، البته که کوپو را ندیده‌اند. آنقدرها هم در دادن مشروب دست و دلباز نیستندکه‌کوپو آن‌طرف‌ها پیدایش‌بشود. ژروز دوباره تلاشی کرد و من‌ومن‌کنان ادامه داد:

ـ آخر قول داده بود که بیاید و... با خودش پول بیاورد... و حالا که نیامده من واقعاً باید چیزی بخورم...

سکوت سنگینی حکمفرما شد. خانم لوریو به‌سرعت به کوره دمید، لوریو صورتش را روی انتهای زنجیری که از میان دست‌هایش درازمی‌شد، خم کرده بود، بوش لبخند ماه شب چهارده‌اش را بر لب داشت، دهانش چنان غنچه بود که به هوس می‌افتادی از سر کنجکاوی انگشتت را آنجا فرو کنی.

ژروز آهسته گفت:

ـ اگر فقط ده سو داشتم.

سکوت ادامه یافت.

ـ نمی‌توانید ده سو به من قرض بدهید؟... همین امشب پس‌تان می‌دهم.

خانم لوریو سر برگرداند و نگاهی به او انداخت. این زنیکه را باش

که باز هم آمده سرکیسه‌شان کند. امروز ده سو تیغ‌شان می‌زند و فردا بیست‌سو، و آنوقت دیگر خر بیار و باقالی بار کن، مثل آب اماله می‌آید و می‌رود. نه، نخیر! خوابش را ببینند!

ـ عزیزم، خودت خوب می‌دانی که ما پولی در بساط نداریم! بفرما! این هم جیبم. بیا همه‌جا را بگرد... اگر داشتیم، با کمال میل می‌دادیم.

لوریو اضافه کرد:

ـ دلمان همیشه می‌خواهد، ولی از دست‌مان برنمی‌آید؛ خب، وقتی پولی در بساط نیست، چه می‌شود کرد، نیست دیگر.

ژروز سرافکنده با اشارهٔ سر تأیید کرد، اما از اتاق بیرون نمی‌آمد، از گوشهٔ چشم به طلای اتاق می‌نگریست، مفتول‌های طلایی آویزان روی دیوار، سیم‌های طلایی که زن با تمام قدرت بازوان کوچکش از مفتول‌کش می‌گذراند، حلقه‌های طلایی که زیر انگشتان گره بستهٔ شوهر کپه شده بود. فکر می‌کرد که یك تکه از این فلز سیاه شرارت‌بار کافیست تا خرج شام مفصلی را فراهم کند. آن روز، کارگاه اگرچه با ابزار آهنی و گرد زغال و لکهٔ نیمه پاك شدهٔ روغن یکسره کثیف بود، اما در نظر ژروز از فرط ثروت و دارایی مانند دکه‌های معاملات ارزی برق می‌زد. دوباره دل به دریا زد و به‌نرمی گفت:

ـ پس‌تان می‌دهم، باور کنید، پس‌تان می‌دهم... ده سو که چیزی از شما کم نمی‌کند.

قلبش می‌تپید، نمی‌خواست اعتراف کند که از دیروز تا حال چیزی نخورده است. سپس احساس کرد که پاهایش در حال شکستن است، ترسید که اشکش سرازیر شود، دوباره من‌ومن‌کنان گفت:

ـ نمی‌دانید چه لطف بزرگی در حقم می‌کنید!... آره، کارم به اینجا کشیده، به اینجا! خدایا!

لوریوها لب‌ها را به دندان گزیدند و نگاهی رد و بدل کردند. حالا دیگر چلاقه گدایی هم می‌کند! به به! گل بود، به سبزه نیز آراسته شد! نخیر، این را دیگر نمی‌شود تحمل کرد، اگر می‌دانستند، درشان را محکم‌تر از این چفت می‌کردند، آخر، همیشه باید مواظب گداها بود، به‌هر بهانه‌ای به آپارتمان آدم می‌آیند و چیزهای گرانقیمت را بلند می‌کنند. مخصوصاً مس تا پای خانه آن‌ها پر بود از دزدیدنی، کافی‌بود فقط مشتت را به در و دیوار بکشی و سی چهل فرانك با خودت ببری. تا حالاش هم چندبار از قیافهٔ عجیب و غریب ژروز شست‌شان خبردار شده بود که چشمش به طلا

افتاده است. این‌بار باید خوب مواظبش باشند. وقتی که بیش از پیش جلو رفت و پاهایش را روی کف چوبی گذاشت، مرد زنجیرساز، بی‌اعتنا به عاجز ناله‌اش گستاخانه فریاد زد:

ــ آهای! مواظب باشید، دوباره خاکه طلا به پاشنهٔ پاتان چسبیده. انگار بهش چربی مالیدید که به همه‌چیز بچسبد.

ژروز به آرامی عقب رفت. یك لحظه به قفسه‌ای تکیه داد و با دیدن خانم لوریو که دست‌هایش را وارسی می‌کرد، کف دستش را باز کرد و نشان داد و بی‌آنکه عصبانی شود، مانند زنی که به پستی افتاده و هر چیزی را می‌پذیرد، به نرمی گفت:

ــ چیزی برنداشتم، خودتان نگاه کنید.

بیرون رفت، چرا که بوی سوپ کلم و گرمای دلپذیر کارگاه آشفته‌اش می‌کرد. لوریوها از خدا می‌خواستند! به‌سلامت! دست‌شان بشکند اگر دفعهٔ دیگر در را به رویش باز کنند! به اندازهٔ کافی ریختش را دیده‌اند، و در ضمن حوصلهٔ چسناله‌های این و آن را هم ندارند، بخصوص وقتی که سزاوار بدبختی هم باشند. از فرط غرور و خودخواهی غرق لذت می‌شدند، چرا نشوند؟ جای گرمی داشتند و دورنمای غذای خوش آب و رنگی. بوش نیز دست و پایی دراز کرد و به گونه‌هایش بیش از پیش باد انداخت، به نحوی که دیگر به منظره‌ای شرم‌آور بدل شد. انتقام اداها و رفتار قدیمی چلاقه، آن مغازهٔ آبی، آن شکمچرانی‌ها و باقی قضایا را می‌گرفتند. چه خوب، بالاخره معلوم شد عشق شکم به کجاها می‌کشد. شکمباره‌ها، بیماره‌ها و پتیاره‌ها جایشان وسط زباله‌دانی است!

خانم لوریو پشت سر ژروز فریاد می‌زد:

ــ شما را به خدا تماشا کنید! حالا دیگر می‌آید که ده سو گدایی بکند! ده سو بهش قرض بدهم که یکراست برود و بیاندازد به خندق بلا!

در راهرو، ژروز شانه‌ها را خم کرده کفش‌های راحتی‌اش را به سنگینی به‌دنبال می‌کشید. وقتی به در اتاقش رسید، وارد نشد، از آن اتاق می‌ترسید. با راه رفتن گرم‌تر می‌شد و می‌توانست تاب بیاورد. زیر پله‌ها به آشیانهٔ بابا برو سرکی کشید؛ این هم یکی دیگر که می‌بایست کار اشتهایش به جاهای باریکی کشیده باشد، چونکه از سه روز پیش به جای شام و نهار، باد می‌خورد و کف می‌رید! اما آنجا نبود، فقط حفره‌اش باقی بود. ژروز با این گمان که شاید به جایی دعوتش کرده

باشند، حس کرد که حسادت به دلش چنگ می‌زند. وقتی به روبروی اتاق بیژار رسید صدای ناله‌ای را شنید، کلید مطابق معمول روی در بود، وارد شد و پرسید:

ـ چی شده؟

اتاق بسیار پاکیزه و تمیز بود. پیدا بود که لالی آن روز صبح هم به رفت و روب و مرتب‌کردن اتاق پرداخته است. هرچند که نسیم فقر به آنجا می‌وزید، دار و ندارشان را با خود می‌برد و سفرهٔ فلاکت خود را می‌گسترد، اما لالی از پی او می‌دوید و همه‌چیز را پاك می‌کرد و نمایی زیبا به آن می‌داد. اگر در آن زاغه رونقی نبود، لااقل بوی خانه‌داری و پاکیزگی به مشام می‌رسید. آن روز، کودکانش هانریت و ژول، چند تصویر کهنه را در گوشه‌ای به آرامی می‌بریدند. اما ژروز از دیدن لالی که روی تخت باریکش دراز کشیده، رنگ‌پریده ملحفه را تا چانه‌اش بالا کشیده بود، تعجب کرد. لالی و درازکشیدن؟ به حق چیزهای نشنیده! لابد حالش خیلی بد است. بی‌تابانه پرسید:

ـ چه‌ات شده؟

لالی دست از نالیدن برداشت، پلك‌های سفیدش را به آرامی بازکرد و با لب‌های لرزان و دردآلودش لبخندی زد و آهسته گفت:

ـ طوریم نیست. نه، واقعاً چیزیم نیست.

و پس از آن، چشم‌بسته، با تلاش فراوان ادامه داد:

ـ این روزها زیاده از حد خسته می‌شوم، تنبل شده‌ام و دارم چرت می‌زنم، فقط همین.

اما در چهرهٔ کودکانه‌اش چنان درد شدیدی نمایان بود که ژروز احتضار خود را از یاد برد. دست‌ها را به هم حلقه زد و در کنارش به‌زانو افتاد. یك ماه پیش، می‌دید که برای راه‌رفتن به دیوار تکیه می‌دهد، و سرفه‌ای که خبر از روزهای آخرش می‌داد، پشتش را دوتا می‌کرد. دیگر حتی سرفه هم به‌راحتی از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد. سکسکه‌ای می‌کرد و خون از گوشهٔ لب‌هایش جاری می‌شد.

ـ تقصیر من نیست، بنیه ندارم. به زور و زار یك‌کمی ترو تمیز کردم... خوب تمیز شده، نه؟... می‌خواستم شیشه‌ها را تمیز کنم، اما پاهایم یاری نکرد. خنده‌دار است، نه؟ تا کارم تمام می‌شود، دراز می‌کشم.

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت تا بگوید:

ـ خواهش می‌کنم نگاهی به بچه‌هایم بیاندازید، دست‌شان را با قیچی

نبریده باشند.

خاموش شد، لرزان به صدای پایی که از پله‌ها بالا می‌آمد گوش داد. بیژار وحشیانه در را باز کرد. مثل همیشه مست بود، جنون‌خشماگین الکل‌در چشمانش زبانه‌می‌کشید. وقتی لالی‌رادرتخت دید، نیشخندزنان به ران‌هایش کوبید و غرولندکنان شلاقش را از قلاب روی دیوار بیرون کشید:

ـ بدجنس حرامزاده، گندش را درآوردی! صبر کن تا نشانت بدهم!... حالا دیگر گاوها برای‌استراحت سر ظهر به‌طویله برمی‌گردند؟... تن‌لش که سگ. ماها را مسخرهٔ خودت کردی؟... یالله! بلندشو، جم‌بخور!

شلاقش را بر فراز تخت به صدا درمی‌آورد. اما دخترك ناله‌کنان به التماس افتاد:

ـ نه، بابا، خواهش‌می‌کنم، نزن... به‌خدا پشیمان می‌شوی... نزن.

بیژار بلندتر از پیش نعره برداشت:

ـ از جایت می‌جنبی یا نه، نکند دك و دنده‌ات هوس غلغلك‌کرده؟... بجنب، سلیطهٔ تخم حرام!

لالی به‌آرامی گفت:

ـ نمی‌توانم، می‌فهمی؟... دارم می‌میرم.

ژروز به طرف بیژار پرید و شلاق را از دستش بیرون کشید. بیژار گیج و گنگ روبروی تخت ایستاد. این چه مزخرفاتی است این تخم سگ سر هم می‌کند؟ مگر می‌شود در این سن و سال مرد، آنهم بدون درد و مرض؟ لابد باز هم لوس‌بازی درآورده که چیزی از او بخواهد. کاری ندارد! همین الان می‌فهمد و وای‌به‌حالش اگر دروغ گفته باشد!

لالی گفت:

ـ راستش را گفتم، خودت صبرکن ببینی. تا آنجا که از دستم برمی‌آمد، کاری کردم که به شماها سخت نگذرد... حالا پدر خوبی باش و با من خداحافظی کن بابا.

بیژار بدگمان بود، فکر می‌کرد که می‌خواهد سرش را شیره بمالد. اما درست می‌گفت، چونکه ریخت و قیافهٔ عجیب و غریبی داشت، قیافهٔ دراز و باریك و جدی درست مثل آدم‌بزرگ‌ها. نفس مرگ که در اتاق می‌وزید، مستی را از سرش می‌پراند. مانند کسی که از خواب گرانی برخیزد نگاهی به اطراف خود انداخت، و اتاق را

پاگیزه ومرتب و دو گودك شسته و رفته را در حال خنده و بازی دید. روی صندلی افتاد و نجواکنان گفت:

ــ مامان کوچولوی ما، مامان کوچولوی ما...

تنها همین کلمات به زبانش می‌آمد، اما حتی همین هم برای لالی که هرگز کلمهٔ خوشایندی نمی‌شنید، بسیار عزیز بود. به پدرش دلداری داد. بیش از همه از این بابت نگران بود که پیش از بزرگ‌کردن کودکانش از دنیا می‌رود. مواظب بچه‌ها خواهد بود، نه؟ با صدای محتضرش جزئیات تر و خشك‌کردن و نگه‌داری بچه‌ها را به او گفت. پدر نیمه مست که او را از میان دود و بخار می‌دید، سر تکان می‌داد و می‌دید که چشمان درشت دخترك به آشوب افتاده است. در درونش همه‌چیز آشفته‌می‌شد؛ اما کلمه‌ای به زبانش نمی‌آمد و بیش از آن خشکیده بود که بتواند اشکی بریزد.

لالی پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

ــ گوش‌کن. ما چهار فرانك و هفت سو به نانوا بدهکاریم؛ باید پولش را داد... خانم گودرون اتوی‌مارا برده، باید بروی و ازش‌بگیری... نتوانستم برای شام امشب چیزی بپزم، اما کمی نان مانده، سیب‌زمینی‌ها را هم بگذار گرم بشود...

گربهٔ بیچاره می‌خواست تا آخرین نفس مادر کوچك خانواده‌اش باشد. مادری که هرگز کسی جایش را نخواهد گرفت. می‌مرد، چرا که دارای روح مادری واقعی بود، با سینه‌ای ظریف‌تر و تنگ‌تر از آن که بتواند بار مادرانه‌ای این چنین سنگین را حمل کند. اگر این گوهر گرانقدر از دست می‌رفت، گناه از آن پدر سنگدلش بود. پس از کشتن مادر به ضرب لگد، اکنون داشت دخترش را می‌کشت. دو فرشتهٔ معصومش به گور خواهند رفت و خود چون سگی در گوشهٔ خیابان خواهد پوسید.

ژروز می‌کوشید تا بغضش نترکد. دست دراز می‌کرد تا کودك را دلداری دهد، ملحفه کنار رفت، ژرزز خواست تختش را مرتب کند که تن نحیف محتضرش بیرون آمد. آه! خدایا! چه جگرخراش و اسف‌انگیز! دل سنگ هم از دیدنش اب می‌شد. لالی کاملا برهنه بود، البته کهنه‌پاره‌ای به‌جای پیراهن به تن داشت! اما برهنه بود، آری به برهنگی و دردمندی قدیس خونالود شهیدی. گوشتی به تنش نبود، استخوان‌ها انگارمی‌خواستند پوست را سوراخ کنند. از روی دنده، خطوط بنفش باریکی تا ران‌ها پایین می‌رفت؛ رد ضربه‌های تازهٔ شلاق بود. لکهٔ پریده‌رنگی گرد بازوی چپش حلقه می‌بست، گویی که بازوان منگنه‌ای بازوی لطیفش راسوزانده

بود، عضوی که از ظرافت و ریزی به چوب گبریت پهلو می‌زد. روی پای راستش زخمی داشت که هنوز خشك نشده بود، جراحتی که هر روز حین انجام‌کارهای‌خانه‌دوباره سر باز می‌کرد. از پا تا سر چیزی‌نبود جزکبودی. فریاد از این کشتار معصومین، از آن چنگال‌های وحشی نره چارپایی که ملوسکی را در هم می‌شکست، چه ننگ‌آور بود آن لحظه‌ای که چنین موجود بی دست و پایی زیر بار چنین صلیبی دست و پا می‌زد! در کلیساها قدیسه‌های تازیانه‌خورده‌ای ستایش می‌شوند که تنی بدین پاکی ندارند. ژروز، دوباره زانو زد، دیگر به فکر کشیدن ملحفه نبود، از منظرهٔ آن تن ناچیز رقت‌بار که در تخت‌خواب برجستگی اندکی داشت، به رحم آمده بود؛ و لب‌های لرزانش می‌کوشید تا دعایی را زمزمه کند.

دخترك زمزمه‌کنان گفت:

ــ خانم کوپو، خواهش می‌کنم...

با بازوان کوچکش می‌خواست ملحفه را روی خود بکشد، شرم داشت و از حضور پدرش خجالت می‌کشید. بیژار، مات و مبهوت، به این جسد که ساختهٔ دست او بود خیره ماند، به آهستگی، چون جانوری سرگردان سر تکان می‌داد.

وقتی ژروز لالی را پوشاند، نتوانست بیش از آن آنجا بماند. دخترك نفس‌های آخرش را می‌کشید، حرفی نمی‌زد، از او چیزی جز نگاهش نمانده بود، نگاه قدیمی سیاه دخترکی خیالپرداز و رام، نگاهی که به دو کودکش دوخته بود. اتاق رفته رفته در تاریکی محو می‌شد، بیژار ازهراس این مرگ لرزه بر اندامش می‌افتاد. نه، نه، زندگی سراپا زشتی است! آه! چه چیز کثیفی! چه کثافتی! ژروز از اتاق بیرون آمد و بی‌اراده از پلکان سرازیر شد، گیج و بهت‌زده و چنان سرشار از شوربختی بود که می‌توانست به‌آسانی خود را زیر امنیبوسی بیاندازد و به‌عمرش پایان دهد.

دوان دوان می‌رفت و به این سرنوشت نکبت‌بار ناسزا می‌گفت. به دروازهٔ کارگاهی رسید که کوپو مدعی بود در آن کار می‌کند. پاهایش او را بدانجا کشانده بود، معده‌اش آوازش‌را از سر می‌گرفت، آوازگلایه‌آمیز گرسنگی، بحر طویلی که ژروز همه را از بر بود. بدین‌ترتیب، اگر کوپو را ضمن خروج غافلگیر می‌کرد، پول را به چنگ می‌آورد و آذوقه‌ای می‌خرید. حداکثر یك ساعتی دیگر، بعد از یك هفته گرسنگی‌کشیدن، با این صحنه روبرو خواهد شد.

تقاطع خیابان شاربونی‌یر و خیابان شارتر بود، چهارراه محقری که باد از چهارسویش می‌وزید. ای بر پدرش لعنت! عجب هوایی، پایین و بالا رفتن از آن خیابان ممکن نبود. اگر پالتوپوستی پوشیده بودی، شاید ممکن می‌بود! آسمان مهوع سربی و برف که آن بالا تلنبار شده بود، بر سر محله شبکلاهی از یخ می‌گذاشت. از آسمان چیزی نمی‌بارید، اما در سکوت مرگبارش چیزی بود که خبر از لباس مبدلی برای پاریس می‌داد، لباسی برای مجلس رقص، تازه و سپید. ژروز سر راست‌می‌کرد و به‌درگاه خدا دعا می‌کرد که آن جامهٔ اطلس را زود رها نکند. این پا و آن پا می‌شد و به یك مغازهٔ خواروبارفروشی در روبرویش چشم دوخته بود، سپس برمی‌گشت؛ بی‌فایده بود که پیش ازدیدن پول به گرسنگی خود دامن بزند. چهارراه هیچ جلوهٔ چشمگیری نداشت. چند عابر شال‌گردن بسته به سرعت می‌گذشتند، چونکه طبیعتاً وقتی سرما حمله‌ور شده باشد، جایی برای پرسه‌زدن نیست. در این بین ژروز چهار پنج زن را دید که مانند او کنار در ورودی کارگاه پاس می‌دادند؛ زن‌های بدبخت دیگری که در انتظار پول شوهرها بودند تا از آب‌شدنش در میخانه‌ها جلوگیری کرده باشند. یکی از آن‌ها زن بلند قد لاغر اندامی بود که مانند مأمورین شهربانی به‌دیوار چسبیده و آماده بود تا هر آن به سر شوهرش بپرد. زن ریزه و سیاه‌چرده‌ای، خجالتی و ظریف، در آن سوی خیابان گشت می‌زد. زن دیگری، با چهره‌ای آرام، دو کودك گریان و لرزانش را با خود آورده بود و در دو طرفش با خود می‌کشید. همگی، ژروز و خواهران گشتی‌اش، در آمد و شد بودند و بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند، از زیرچشم نگاهی به هم می‌انداختند. چه دیدار مسرت‌بخشی! باور کنید! برای شناختن هم نیازی به معرفی نداشتند. آن‌ها همه در یك کاروانسرا منزل داشتند، کاروانسرای «فقر و شرکاء». در آن سرمای استخوان‌سوز ژانویه، منظرهٔ آن‌ها که در سکوت گام می‌زدند و از کنار هم می‌گذشتند، به سردی هوا دامن می‌زد.

اما هیچ‌کس از کارگاه بیرون نمی‌آمد. سرانجام کارگری نمایان شد، پس از او دو تن و سپس سه تن دیگر؛ اما این‌ها بی‌گمان بچه‌های سربه‌راهی بودند که مزد را تمام و کمال به خانه می‌بردند، چرا که با دیدن سایه‌های سرگردان بیرون کارگاه سر تکان می‌دادند. زن بلند قد لاغراندام بیش از پیش خود را به درگاه چسباند؛ و ناگهان روی مرد ریزهٔ پریده‌رنگی افتاد که با احتیاط تمام سر بیرون آورده بود. برقی

تمام شد! جیب‌هایش را گشت و پول را از او گرفت. با جیب خالی و پول‌پریده، دیگر سکه‌ای نداشت تا قطره‌ای بنوشد. مرد ریزه، عصبانی و ناامید، در حالیکه چون کودکی اشك می‌ریخت به دنبال مأمورش به راه افتاد. کارگرها همچنان بیرون آمدند و وقتی که زن کوتاه قد با دو فرزندش نزدیك شد، مرد مو خرمایی بلند قد چابکی او را دید و به‌سرعت برگشت تا به شوهرش خبر بدهد. وقتی که شوهر لنگان لنگان بیرون آمد، دو سکهٔ پنج‌فرانکی را در کفش‌هایش مخفی کرده بود. یکی از کودکانش را در آغوش گرفت و درحالیکه زن غرولندکنان می‌رفت، مرد داستانی را سر هم می‌کرد. چند تن لوده نیز در میان آن‌ها بودند که جست‌زنان به خیابان پریدند و به‌سرعت دور شدند تا با دوستان لبی تر کنند. چهره‌های ازهم پاشیده و فلك‌زده‌ای نیز دیده می‌شد که مزد سه چهار روز از دو هفته را که سر کار رفته‌بودند، در چنگ می‌فشردند و به تنبلی و بیماری خود ناسزا می‌گفتند و برای خود موعظه می‌کردند. اما از همه غم‌انگیزتر، درد زن ریزهٔ سیاه‌چرده‌بود: شوهرش، مردجوان زیبارویی، چنان‌به‌خشونت از کنار دستش گریخت که چیزی نمانده بود زن بیچاره به زمین بیافتد؛ اکنون تنها برمی‌گشت، از کنار مغازه‌ها به آهستگی گام برمی‌داشت و به تلخی می‌گریست.

سرانجام رژه به‌پایان رسید. ژروز وسط خیابان ایستاده به درگاه چشم دوخته بود. احساس ناخوشایندی داشت. دو کارگر دیرپای دیگر نیز ظاهر شدند، اما باز هم از کوپو اثری نشد. وقتی که از کارگرها پرسید که آیا کوپو در حال آمدن است، آن‌ها که در جریان بودند، خنده‌زنان به او گفتند که کوپو چندلحظه پیش از در عقبی با دارودسته‌اش دررفته تا دمی به خمره بزنند. ژروز فهمید. باز هم یکی از دروغزنی‌های کوپو، باز هم سرش را شیره مالیده! در طول خیابان شاربونی‌یر، با کفش‌های کهنه‌اش خود را به‌پیش کشید. شام درمقابل چشمانش ازدستش‌می‌گریخت و او دویدنش را در نور زردرنگی می‌دید و لرزه‌ای به تنش می‌افتاد. این‌بار دیگر تمام شده! نه ذره نانی، نه امیدی، هیچ، بجز تاریکی و گرسنگی. آه! چه شب زیبایی! با این تاریکی شومی که‌روی شانه‌هایش می‌افتد، جان می‌دهد برای جان‌دادن!

به سنگینی از خیابان پواسونی‌یر بالا می‌رفت که صدای کوپو را شنید. بله، همانجا بود، در «جغد کوچك» و داشت به دعوت چکمه مشروب بالا می‌انداخت. این چکمهٔ ناجنس، اواخر تابستان، به فکر افتاده بود با

زنی ازدواج کندکه البته سنی‌را پشت‌سرگذاشته‌بود، اماهنوزپس‌مانده‌های چشمگیری داشت؛ بله، خانمی که در خیابان مارتیر کار می‌کرد، نه از آن زن‌های خیابانی کنار دروازه‌ها. و زندگی تجملی این مرد خوش‌اقبال را بیا و تماشا کن! دست در جیب راه می‌رفت و خوب می‌پوشید و خوب غذا می‌خورد. دیگر کسی او را نمی‌شناخت، بسکه چاق شده بود. رفقایش می‌گفتند که زنش تا بخواهد با آشنایانش کار دارد، برای زیباکـردن زندگی بیش از این چه می‌توان خواست؟ بدین‌ترتیب، کوپو با احترام به چکمه می‌نگریست. نگاهش کنید! نانوطی حتی یك انگشتر طلا هم به انگشت کوچکه‌اش کرده! ژروز در لحظه‌ای که کوپو از جغد کوچك‌خارج می‌شد، دست به شانه‌اش گذاشت:

ـ گوش‌کن من منتظرت بودم، گرسنه‌ام است. خیال نداری پولی به من بدهی؟

اما کوپو نوکش را چید.

ـ گشنه‌ات است؟ این دستت را بخور!... آن یکیش را هم نگه‌دار برای فردایت.

از آه و نالهٔ زنش در حضور دیگران ناراحت بود! خب، که چه؟ او کار نکرده، ولی‌نانواها که در هر صورت پخت می‌کنند. فکر کرده شوهر للهٔ اوست که آمده و پیش رفقا آبرویش را می‌برد؟

ژروز با صدای خفه‌ای گفت:

ـ پس می‌خواهی که من دزدی کنم؟

چکمه که به حالت آشتی‌جویانه‌ای چانه‌اش را می‌خاراند، گفت:

ـ نه، دزدی که قدغن است، اما وقتی زن بلد باشد که خودش را درست کند...

فریاد احسنت و آفرین کوپو به هوا برخاست! بله، زن باید بلد باشد خودش را بزك دوزك کند. اما این‌زنش همیشه‌درب و داغان است و کثافت‌از سر و رویش بالامی‌رود. اگر هردوی آن‌ها روی‌یك پشته کاه جان از ماتحت‌شان درآید، تقصیر زنش است. سپس به تحسین چکمه زبان باز کرد. جانور عجب زبل است! برای خودش آدمی شده! لباس سفید و شسته و رفته، و کفش تر و تازه! یك ذره هم افاده ندارد! خوش‌به‌حالش که لااقل زنی دارد که بلد است خانواده‌اش را اداره کند!

دو مرد از بولوار خارجی سرازیر شدند و ژروز به دنبال آن دو. پس‌از چند لحظه سکوت، از پشت سر از سر گرفت:

ـ من گرسنه‌ام است... دلم را به تو خوش کرده بودم. باید چیزی پیدا کنم بخورم.

کوپو جوابی نداد، ژروز دوباره با آهنگی دلخراش گفت:

ـ پس خیال نداری پولی به من بدهی؟

کوپو سر برگرداند و نعره زد:

ـ ده سگ مصب، گفتم که پول ندارم! دست از سر کچلم بردار، وگرنه له و لورده‌ات می‌کنم!

مشتش را بالا برده بود. ژروز عقب رفت، گویی که تصمیم مهمی می‌گرفت.

ـ برو، از دستت ذله شدم. می‌روم مرد دیگری برای خودم پیدا می‌کنم.

به شنیدن این حرف قهقههٔ کوپو به هوا رفت. وانمود می‌کرد که لطیفهٔ خنده‌داری شنیده است، اما درواقع می‌خواست بی‌آنکه حرفی زده باشد او را وادار به این کار کند. آخر واقعاً فکر بکری بود! به کمك تاریکی و زیر نور چراغ، شاید بتواند کاری صورت دهد. اگر مردی را بلند کند، بهتر است برود به رستوران کاپوسن، در اتاق‌های خصوصی‌اش غذاهای محشری می‌دهند. وقتی که ژروز رنگ‌پریده و جنون زده به بولوار خارجی می‌رفت، کوپو فریادزنان گفت:

ـ ببین، از دسرت یك کم برایم بیار، من مردهٔ شیرینی‌ام... اگر مشتری‌ات سرش به تنش می‌ارزد، ازش یك پالتو بخواه که ما هم به‌نوایی برسیم.

ژروز تحت تأثیر این کلمات دوزخی گام‌هایش را تندتر برداشت. وقتی که میان عابرین خیابان تنها ماند، آرام گرفت. کاملا مصمم بود. میان دزدیدن و آن کار، دومی را ترجیح می‌داد، چرا که دست‌کم به کسی ضرر نخواهد زد. می‌خواست فقط از آنچه که از آن اوست استفاده کند. بدون شك کار تمیزی نیست، اما تمیز و ناتمیز در سر بینوای او به هم می‌ریخت؛ وقتی که از فرط گرسنگی مرگت نزدیك باشد، فلسفه چندان به‌کار نمی‌آید، هر نانی که به چنگ بیاید، فرو بلعیده می‌شود. به‌خیابان کلینیان‌کور رسیده بود. انگار شب فرا نمی‌رسید. تا آمدن تاریکی، مانند بانویی که پیش از غذا خوردن به هواخوری کوتاهی برود، در بولوار گشت زد.

آن محله که از فرط زیباشدن شرمزده‌اش می‌کرد، از هرسو باز شده

بود. بولوار ماژنتا، که از مرکز شهر تا آنجا کشیده می‌شد و بولوار اورنانو که بـه بیرون پاریس می‌رسید، در دروازهٔ شهر بـه هم متصل می‌شدند و گودال وسیعی از خانه‌های ویرانه برجا می‌گذاشتند. از دوسوی دو خیابان بزرگ که هنوز هم سرتاسر از گچ سفید بود، کوچه و خیابان پواسونی‌یر جدا می‌شدند و مدخل این دو، ویرانه و شکسته و در هم پیچیده، مانند فاضلاب تاریکی نمایان بود. از مدت‌ها پیش ویرانی دیوار پاسگاه بازرسی، بولوارهای خارجی را عریض کرده بود، دو پیاده‌رو در دو طرف و در وسط محوطه‌ای با چهار ردیف چنار برای عابر پیاده. آنجا چهارراه وسیعی شده بود که کوچه‌های بی‌انتها و پرجمعیتش‌تا چشم کار می‌کرد، تا افق ادامه داشت و در میان آشفتگی بناها گم می‌شد. اما درمیان خانه‌های تازه‌ساز بلند، بسیاری از کلبه‌خرابه‌ها سرپا ایستاده بودند؛ میان نماهای پر از مجسمه، حفره‌های سیاهی دهان باز می‌کرد، آنونک‌ها خمیازه می‌کشیدند و جل و پلاس کهنه از پنجره‌ها آویزان بود. از زیر زرق و برق روزافزون پاریس، فقر کوچه‌ها بالا می‌زد و کار ساختمان این گوشهٔ تازه را که شتابزده بالا می‌رفت، چرکین می‌ساخت.

ژروز، گمشده در میان هیاهوی پیاده‌روی پهن وسط بولوار و در کنار درخت‌ها، خود را تنها و درمانده دید. چشم‌انداز خیابان‌های آنجا معده‌اش را بیش از پیش خالی می‌کرد؛ میان آن جمعیت غران، که مردمان مرفهی نیز بودند، حتی یك تن از موقعیت او خبری نداشت و ده سو به کف دستش نمی‌گذاشت! آری، آنجا بزرگ بود و زیبا. زیر گنبد بی‌کران آسمان خاکستری که روی این درندشت سرپوش می‌گذاشت، سرگیجه داشت وپاهایش بی‌اراده می‌جنبید. غروب، از آن غروب‌های زرد و کثیف پاریس بود، رنگی که هوس مردن را زنده می‌کند، چرا که زندگی در خیابـان هراس‌آور است. درست آن لحظه‌ای بود که آسمان افق رنگ گل‌آلودی‌به‌خود می‌گیرد. ژروز، خسته و از پا افتاده، وسط هجوم جمعیت کارگر به‌سوی خانه‌ها افتاده بود. در این ساعت، بانوان کلاه به سر و آقایان خوشپوش ساکن خانه‌های تازه‌ساز، میان جمعیت کارگر، میان سیل مردان و زنانی که هنوز گرد و خاك کارگاه‌ها را بر تن داشتند، غرق می‌شدند. جمعیت از بولوار ماژنتا و کوچهٔ پواسونی‌یر نفس‌نفس‌زنان و فوج‌فوج بالامی‌آمد. در چرخش خفهٔ امنیبوس‌ها و درشکه‌ها، میان ارابه‌ها، چارچرخـه‌ها و گاری‌ها که چهارنعل به خانه برمی‌گشتند، غلغلهٔ دم‌افزون پیراهن‌های کارگری خیابان را پر می‌کرد. باربرها کوله‌به پشت باز می‌گشتند. دو

کارگر شانه به شانهٔ هم بی‌آنکه نگاهی به هم بیاندازند، گام برمی‌داشتند و با حرکات سر و دست، بلند حرف می‌زدند؛ چند تن دیگر نیم‌تنه به تن و کلاه به سر، سر خم کرده در حاشیهٔ جدول حرکت می‌کردند، پنج شش نفر دیگر به دنبال هم، بدون کلمه‌ای، می‌آمدند، دست در جیب و بـا نگاهی مات. چند تن پیپ خاموش را میان دندان گرفته بودند. چند بنا در کالسکه‌ای که با هم کرایه کرده بودند نشسته، زنبه‌هارا روی‌طاق‌گذاشته، صورت‌های سفیدشان را از میان پنجره‌ها نمایان می‌کردند. نقاش‌هـا قوطی‌های رنگ را در دست تکان می‌دادند؛ یك کارگر شیروانی‌ساز نردبان بلندی را حمل می‌کرد و چندین بار چیزی نمانده بود به سر و چشم این و آن بکوبد؛ و میراب۱، جعبه ابزار در دست با شیپورش آهنگ غم‌انگیزی را در غروب دلگرفته سر می‌داد. آه! چه نوای غم‌انگیزی، گویی با موج این گلهٔ بارکش، گلهٔ سرگردان و پاکشان، همراهی می‌کرد. باز هم روزی‌دیگر به پایان رسید. راستی که روزها بس دراز بودند و شب‌ها بس کوتاه! تا غذایی می‌خوردی و چرتی می‌زدی، دوباره صبح می‌آمد و می‌بایست یوغ فلك‌زدگی را دوباره به گردن بیاندازی. با این همه مردان سوت می‌زدند، پا می‌کوبیدند و به‌سرعت به‌سوی شام می‌رفتند.

ژروز گذاشت تا جماعت بگذرد، بی اعتنا به ضربه‌های چپ و راست، میان جمعیت دور خود می‌چرخید؛ مردها وقتی که از خستگی‌شکسته و از گرسنگی دیوانه‌اند، برای مؤدب بودن فرصتی ندارند.

غفلتاً سر راست کرد و خود را در مقابل مهمانخانهٔ بون‌کور دید. خانهٔ کوچك، پس از آنکه به قهوه‌خانهٔ بدنامی بدل شد و پلیس آنجا را بست، به امان خدا رها شده بود. روی کرکره‌هایش دیوارکوب زده‌بودند و فانوسش شکسته بود، سر تا پا زیر باران می‌پوسید و رنگ ارغوانی محقرش به سبزی می‌زد. در اطرافش هیچ‌چیز دگرگون نشده بود. کاغذ-فروش و توتون‌فروش هنوز همانجا بودند. پشت سر، از فراز بناهای کوتاه هنوز هم نماهای پوسیده خانه‌های پنج‌طبقه، لاشهٔ ویرانهٔ خود را به چشم می‌کشید. اما تالار رقص «گران بالکن» دیگر وجود نداشت؛ در تالار با آن پنجره‌های دهگانهٔ پر نورش، کارگاه بسته‌بندی قند دایر شده بود و سوتش یکریز به‌گوش می‌رسید. آنجا و در اعماق همین‌مهمانخانهٔ

۱ــ در اصل Fontainier ، مأمور شهرداری، مسئول باز و بسته نگه‌داشتن شیرهای عمومی آب.

نکبت‌زدهٔ بون‌کور بود که زندگی نکبتی‌اش آغاز شده بود. ژروز ایستاده بود و به پنجرهٔ طبقهٔ اول نگاه می‌کرد، یك لنگه کرکرهٔ آویزان بود، به یاد دوران جوانی‌اش در کنار لانتیه افتاد، به یاد اولین بگومگوها و آن فرار شرم‌آورش، به یاد روزهایی که تنها به امان خدا رهایش کرده بود. اما چه‌باك که آن زمان جوان بود، آن‌همه وقتی از دور دیده می‌شد در نظرش جلوهٔ شادمانه‌ای می‌یافت. بیست‌سال، خدای بزرگ! بیست سال گذشته بود و اینك کارش به خیابان کشیده بود. با این فکر، منظرهٔ مهمانخانه آزارش داد، از بولوار به‌سوی‌مون‌مارتر بالارفت. روی‌پشته‌های ماسهٔ میان نیمکت‌ها، هنوز هم چند پسربچه در تاریکی گرم بازی بودند. رژه ادامه داشت، کارگرها با شتاب می‌گذشتند تا زمانی را که بر سر کار از دست رفته بود، جبران کنند: دختر بلندقامتی، ایستاده، دست در دست پسر جوانی داشت که او را تا نزدیکی خانه‌اش‌همراهی‌کرده‌بود؛ چند تن دیگر، حین خداحافظی، برای شب در «تالار بزرگ لافولی» و یا «گوی سیاه» وعدهٔ دیدار می‌دادند. در میان جمعیت، چند کارگر برش‌کار، با پارچه‌های تا شده به خانه برمی‌گشتند. کارگر بخاری‌سازی، با چهارچرخهٔ خرده‌ریزه‌هایش، چیزی نمانده بود زیر امنیبوسی برود. وقتی جمعیت کمتر شد، چند زن سر برهنه که پس از روشن‌کردن آتش، برای خرید شام به خیابان آمدهَ بودند، به‌سرعت برمی‌گشتند؛ همه را کنار می‌زدند به مغازهٔ نانوایی و قصابی می‌دویدند و یکراست با دست پر به راه می‌افتادند. چند دختربچهٔ هشت‌ساله برای خرید از کنار مغازه‌ها می‌رفتند و نان‌های دوکیلویی بلندی را که همقد خود آن‌ها بود، مانند عروسك‌های زیبای زردرنگ به سینه می‌فشردند، چند دقیقه‌ای روبروی تصاویر روی دیوار می‌ماندند و گونه‌ها را به نان‌های بلند قد می‌چسباندند. جمعیت کم می‌شد، دسته دسته، به خانه رفته بودند و در شملهٔ چراغ‌های گاز، پس از پایان روز، رخوت و شهوت به تلافی کار روزانه بیدار می‌شد.

آری، روز ژروز نیز به‌پایان رسیده بود! او از همهٔ این کارگران که از کنارش گذشته بودند، خسته‌تر بود. می‌توانست همانجا بخوابد و بمیرد، چرا که کار دیگر به او نیازی نداشت و در زندگی آن اندازه رنج برده بود که بگوید: «نوبت کیست؟ من دیگر به‌تنگ آمده‌ام!» همه در این ساعت گرم غذا خوردن بودند. پایان کار بود، آفتاب، شملهٔ شمعش را خاموش کرده بود و شب دراز در پیش بود. آه که چه خوب است به‌آسودگی بیارامی و دیگر از جا برنخیزی، چه خوب است که ابزار کارت را برای

همیشه به زمین بگذاری و برای ابد تن به بیماری بسپاری! پس از بیست سال جان‌کندن، چه کیفی دارد! ژروز در چنگ دردی که معده‌اش را به مشت می‌فشرد، بی اراده به روزهای ضیافت وسورچرانی و خوشی و خرمی زندگی‌اش می‌اندیشید. مخصوصاً، یك‌بار، در سرمای کشنده‌ای، درست در پنجشنبهٔ فطر وسط ایام روزه چه خوش گذرانده بود. آن‌روزها جوان و موطلایی بود. در رختشوی‌خانهٔ خیابان نوو او را علیرغم پـای لنگش ملکهٔ جشن خوانده بودند. در کالسکه‌های مزین به گل و سبزه در بولوارها گردش کرده بودند و وقتی مردم مرفه از کنارش می‌گذشتند، چه نگاهی به او می‌انداختند. مردها عینك خود را به چشم می‌زدند، درست مثل‌اینکه‌ملکه‌ای‌واقعی از کنارشان می‌گذشت. بعد، همان شب جشنی به راه انداختند که رونق همه جشن‌های دیگر را می‌برد، تا صبح پا کوبیده بودند. ملکه! بله، او ملکه‌ای شده بود، تاجی روی سر داشت و حمایلی روی سینه، بیست‌وچهار ساعت، دو بـار چرخش عقربـه‌ها! و اکنون از شکنجهٔ معده سنگین شده، به خاك چشم دوخته بود، گویی که به دنبال‌نهری می‌گشت که جلال و جبروت سرنگون شده‌اش در آن جاری شده بود.

دوباره سر راست کرد. روبروی کشتارگاه که اکنون خراب می‌شد، نشسته بود؛ دیوارهای ویرانه، چند حیاط تیره و متعفن را که هنوز از خون نمناك بود، نمایان می‌کرد. وقتی که به بولوار آمد، دیوار بزرگ خاکستری بیمارستان لاریبوازی‌یر که بال تیرهٔ مجسمه‌ها برفرازش‌گشوده بود و ردیف منظم پنجره‌هایش را دید. دروازه‌ای در آن دیوار بـزرگ، محله را در هراس و وحشت فرو می‌برد؛ دروازهٔ مرگ، که چوب بلوط ضخیم و بی‌شکافش، سکوت و وقار سنگ گور را داشت. برای گریز از این منظره، دورتر رفت و تا پل راه آهن رسید. ورقه‌های بلند فلز پر پیچ و مهره، خط‌آهن را از چشمش پنهان می‌کرد. تنها در افق روشن‌پاریس، گوشهٔ ایستگاه راه‌آهن را می‌دید؛ بامی بزرگ و سیاه از گـرد و غبار زغال؛ در این فضای باز و روشن، سوت لوکوموتیوها و تکان آهنگین سکوب‌های چرخنده را می‌شنید؛ جنب و جوشی غول‌آسا و پنهانی در جریان بود. قطاری گذشت، از پاریس بیرون می‌رفت و نفس‌زنان سوت می‌کشید و صدایش دم به دم بیشتر می‌شد. تنها چیزی که از قطار دید، دود سفیدی بود و بخاری که از ورقه‌های فلزی سرریز کرد و محو شد. پل لرزیده بود و او هنوز هم می‌توانست لرزش عبور را احساس کند. سر برگرداند تا شاید لوکوموتیو نامریی را ببیند، غـرشش در دوردست گم می‌شد.

PersianPDF.com

میان دو ردیف خانه‌های بلند و تك‌افتاده و نامنظم که در دو سوی خطوط آهن به صف ایستاده بودند ــ خانه‌هایی با دیوارهای برهنه و یا منقش به آگهی‌های عظیم تبلیغاتی، همه یکپارچه زرد و سیاه از دود قطارها ــ دهلیزی تیره کشیده می‌شد که ژروز در ماورای آن فضای باز و آسمان صاف دهکده‌ها را مجسم کرد. آه! ای کاش می‌توانست از آنجا برود، به آنجابرود، بیرون از این‌خانه‌های فقر و رنج! شاید دوباره بتواند زندگی را آغاز کند. بی‌اراده به خواندن آگهی‌های تبلیغاتی روی‌دیوارهاپرداخت. همهٔ رنگ‌ها آنجا بود. یکی از این آگهی‌ها پنجاه فرانك مژدگانی را به کسی وعده می‌داد که سگی را پیدا کند. خوش به‌حال آن حیوان که یقیناً دوستش دارند!

ژروز به‌آرامی به‌راهش ادامه داد. در تاریکی مه‌گرفته‌ای که فرو می‌افتاد، چراغ‌های گاز روشن می‌شدند؛ و خیابان‌های طولانی، که رفته رفته در تاریکی غرق شده بود، دوباره یکسره شعله‌ور از دل تاریکی بیرون می‌آمد و تا اعماق تیرهٔ افق ادامه می‌یافت. نسیمی می‌وزید و محله با رشتهٔ شعله‌های خرد، زیر آسمان تاریك پهناور گسترده‌تر می‌شد. ساعتی بود که در سرتاسر بولوارها، میخانه‌ها و رقاصخانه‌ها و دکه‌ها، یکپارچه در نور غوطه‌ور بودند و خنده‌های شادمانهٔ اولین پیاله‌ها و اولین رقص‌ها به هوا بلند بود. روز پرداخت مزد دوهفته‌ای، پیاده‌رو را با سیل جمعیت بیکاره‌ها پر کرده بود. بوی عیاشی، در فضا موج می‌زد، عیاشی افسار گسیخته و درعین‌حال آرامی که فقط آغاز ماجرا بود. در غذاخوری‌ها جای سوزن انداختن نبود؛ از همه پنجره‌های روشن، مردم در حال خوردن دیده می‌شدند، دهان‌ها پر و خندان بود و کسی زحمت جویدن به خود نمی‌داد. دائم‌الخمرها، از هم‌اکنون روبروی پیشخوان میخانه‌ها نشسته عربده سر می‌دادند. از این صداهای‌ریز و درشت، صداهای‌خشك و چرب و هیاهوی پاهای روی پیاده‌روها، غلغلهٔ رعدآسایی برپا بود. «آهای! می‌خواهی چیزی بلنبانی؟... جم بخور، گشاد! می‌خواهم یك لیوان دبش مهمانتان کنم... بیا! این هم پولین! الامان! مواظب دل و روده‌هاتان باشید!» درها باز و بسته می‌شد، و بوی شراب و غلغلهٔ شیپورها دم به دم از درها بیرون می‌تاخت. بیرون میخانهٔ بابا کلمب صف بسته بودند، میخانه مانند کلیسایی که برای نماز جماعت روشن شده باشد، یکپارچه نورانی بود. و چه مراسمی! ملنگ‌ها مانند آوازه‌خوانان کلیسا، باد به گونه‌ها انداخته، با شکم‌های کروی‌شان نعره‌می‌زدند. مراسم‌روز «مواجب

قدیس» بود دیگر! قدیس مهربانی که حتماً صندوق بهشت را نیز دراختیار دارد. اما، تازه‌به‌دوران رسیده‌های محترم بازو به بازوی بانوان با دیدن این آغاز کار و ابتدای مسقی سی تکان می‌دادند و مدام می‌گفتند که آن شب در سرتاسر پاریس چه قدر مرد سیاه مست فراوان خواهد شد. شب قیرگون، مرده و یخ‌بسته بر فراز این بزم افتاده بود و تنها ردیف چراغ‌های بولوارها چهارستون این آسمان تاریك را روشن می‌کرد.

ژروز، روبروی میخانهٔ پاپا کلمب ایستاده بود و به رؤیا فرو رفته بود. اگر دو سو در جیب داشت، می‌رفت تا لبی تر کند. شاید مشروب بتواند درد گرسنگی را زایل کند. آه که زمانی چه مشروبی نوشیده بود! حتی در نظرش بسیار دلپذیر می‌آمد. از دور در اندیشهٔ آن دستگاه مستی‌بخش فرو رفته‌بود و احساس می‌کرد که تپه‌روزی او از آنجا ناشی می‌شود، اما در عین حال در این رؤیا بود که اگر روزی چیزی به دستش آمد آنقدر کنیاك بالا بیاندازد که کار خود را بسازد. نسیمی به موهایش وزید و دید که شب یکپارچه سیاهی می‌زند. پس، زمانش فرا رسیده. وقت آن است که به خود نهیبی بزند و اگر نمی‌خواهد وسط شادمانی عالم و آدم بمیرد، خود را خوشرو و زیبا نشان دهد. بخصوص اینکه تماشای غذاخوردن دیگران نان نمی‌شود، گام‌هایش را کند کرد و به گرداگردش نگاهی انداخت. میان درخت‌ها، تاریکی غلیظ‌تر بود. تعداد عابرین اندك بود، تنها چند تن شتابزده از بولوار می‌گذشتند. روی این پیاده‌روی تیره و خلوت، که غلغلهٔ خیابانش خاموش شده بود، زن‌ها، ایستاده انتظار می‌کشیدند. مدت‌ها بی‌حرکت و استوار و خشك مانند آن چنارهای باریك تازه‌پا می‌ایستادند؛ سپس به‌آرامی حرکتی می‌کردند، پاها را روی خاك یخ‌زده به‌پیش می‌کشیدند، ده قدمی پیش می‌رفتند و دوباره می‌ایستادند و به زمین می‌چسبیدند. یکی از آن‌ها، تنومند و فربه، با پاها و دست‌های ریزه، در لباس تنگ و ژندهٔ ابریشم سیاهش می‌چرخید، شال زردی روی دوش انداخته بود؛ زن دیگری، بلند قد، خشکیده و سر برهنه، پیشبند مستخدمه‌ها را به کمر بسته بود؛ و بازهم چندتن دیگر، چند زن جا افتاده و مرمت کرده و جوان‌ترهای سراپا کثیف، چنان کثیف و مهوع که حتی کهنه‌فروش هم از کنارشان رد نمی‌شد. ژروز، با این همه، از این کار چیزی نمی‌دانست، می‌کوشید با تقلید از آن‌ها، بیاموزد. هیجان کودکانه‌ای گلویش را می‌فشرد؛ نمی‌دانست که آیا از کارش شرمنده است یا نه، گویی در کابوسی دست و پا می‌زد. ربع ساعتی سرپا ایستاد.

چند مرد می‌گذشتند، بی آنکه سری برگردانند. در این لحظه او نیز تکانی به خود داد، دل به دریا زد و خود را نزدیك مردی که دست در جیب سوت می‌زد، کشاند و با صدایی خفه گفت:

ـ آقا ببخشید...

مرد نگاهی به او انداخت و در حالی که بلندتر از پیش سوت‌می‌زد، دور شد.

ژروز دل و جرأت یافت. در جنون این شکار، خود را از یاد برد، با شکم خالی به دنبال غذایی که همچنان از برابرش می‌گریخت، می‌خواست خود را از هم بدرد. مدت‌ها، این‌پا و آن‌پا شد، زمان و مکان را از یاد برد. در اطرافش، زن‌های خاموش و سیاه، زیر درختان در رفت و آمد بودند، مانند جانوران اسیر در مسیر منظمی گام برمی‌داشتند. به آهستگی و ابهام اشباح از سایه بیرون می‌آمدند؛ از زیر نور چراغ‌های گاز می‌گذشتند و نقاب پریدهٔ آرایش‌شان به روشنی پدیدار می‌شد؛ و دوباره غرق می‌شدند، به دل تاریکی فرو می‌رفتند، در حالی که برق سفید زیردامنی‌شان به نوسان درمی‌آمد و دوباره به جذبهٔ وسوسه‌انگیز تاریکی فرو می‌رفتند. چند مرد می‌ایستادند و از سر تفریح کلمه‌ای می‌گفتند و شاد و خندان به راه خود ادامه می‌دادند. چند تن دیگر پنهانی حرکت می‌کردند و در ده قدمی زنی به راه می‌افتادند. نجواها از هر سو بلندبود، باران ناسزاهای خفه شنیده می‌شد، چانه می‌زدند، و ناگهان سکوت برقرار می‌شد. ژروز، هر سو که نگاه می‌انداخت، زن‌ها را می‌دید که در تاریکی مانند قراول‌ها کشیك می‌دهند، گویی که در سرتاسر بولوار خارجی زن کاشته‌بودند. در بیست قدمی این‌یك، دیگری ایستاده بود. خط زن‌ها تا دوردست‌ها ادامه داشت، در سرتاسر حاشیهٔ پاریس‌نگهبانی‌می‌دادند. ژروز با خشم جایش را تغییر می‌داد و از خیابان کلینیان‌کور تا خیابان لاشاپل در رفت و آمد بود.

ـ آقا ببخشید...

اما مردها می‌گذشتند. ویرانه‌های کشتارگاه را که بوی تعفن خون از آن به هوا می‌رفت، پشت سر گذاشت. به مهمانخانهٔ بون‌کور که بسته و عبوس نگاهش می‌کرد، نگاهی‌انداخت. از روبروی‌بیمارستان لاریبوازی‌یر گذشت، بی‌اراده پنجرهٔ روشن‌خانه‌ها را که با نوری پریده و آرام مانند شمع بالین محتضری روشنی می‌پاشید، می‌شمرد. دوباره از پل راه‌آهن گذشت، لرزش قطارها با فریاد نومیدانهٔ سوت‌ها هوا را می‌شکافت.

تاریکی چه رنگ غمی به این همه می‌پاشید! دوباره برمی‌گشت، چشمانش را از همان‌خانه‌ها و همان چشم‌انداز پر می‌کرد، ده بار بیست بار، بدون وقفه، بدون حتی یك ثانیه استراحت روی نیمکت، از این مسیر می‌گذشت. نه، هیچ‌کس او را نمی‌خواست. احساس شرم به سرشکستگی‌اش دامن می‌زد. بار دیگر به سوی بیمارستان سرازیر می‌شد و به سوی کشتارگاه بالا می‌آمد. این آخرین گردش او بود، گردشی از محوطه‌های خونالود کشتارگاه به تالارهای دلمرده‌ای که مرگ در ملحفه‌های سفیدش آشیان می‌ساخت. زندگی او در آنجا سپری شده بود.

ـ آقا ببخشید...

یکباره پی‌برد که سایهٔ خود را دیده است. وقتی به چراغ گاز نزدیك شد، سایهٔ مبهم شکل گرفت و دقیق‌تر شد، سایه‌ای حجیم، تنومند و مسخره از فرط چاقی. تمام تنش، شکم، سینه و پا یکپارچه شده بود و با هم به جنبش می‌افتاد. چنان پایش می‌لنگید که سایهٔ روی خاك به این‌سو و آن‌سو می‌افتاد؛ چه لعبتی! و وقتی که دور می‌شد، لعبتك باد می‌کرد و به غولی بدل می‌شد که سرتاسر بولوار را در بر می‌گرفت و کرنش‌کنان پیشانی به خانه‌ها و درختان می‌ساییدند. خدای بزرگ! چه مضحك و وحشت‌آور شده بود! هرگز به این روشنی به‌حقارت‌خود پی‌نبرده بود. نمی‌توانست از تماشای این صحنه چشم‌بپوشد، وقتی از نزدیکی چراغ‌های گاز می‌گذشت، به رقص سایهٔ خود چشم می‌دوخت. آه! آن زنك که در کنارش راه می‌رفت او بود؟ چه دلبر طنازی! نگاه همه مردها را به خودش می‌کشید. با صدایی آهسته‌تر از پیش، فقط جرأت کرد از پشت سر من‌ومن‌کنان بگوید:

ـ آقا ببخشید...

می‌بایست پاسی از شب گذشته باشد؛ چراغ‌های‌محله یك‌یك خاموش می‌شد. غذاخوری‌ها بسته بود، چراغ‌های گاز میغانه‌ها به سرخی می‌زد و همهمهٔ ملایم مستانه‌ای به‌گوش می‌آمد. خنده‌ها جایش را به قیل و قال و دعوا می‌داد. مرد بلند قد ژنده‌پوشی نعره می‌زد: «می‌خواهم دك ودنده‌ات را خرد کنم، پس حسابش را داشته‌باش!» دختری روبروی رقاصخانه‌ای با معشوقش گلاویز شده بود و او را مرتیکهٔ کثافت و گه عوضی می‌خواند، درحالیکه مردك فقط تکرار می‌کرد: «پس خواهرت چی؟» مستی نیاز به گلاویزشدن را به بیرون می‌دمید، چیزی وحشیانه در هوا پرپر می‌زد که به عابرین تك‌افتاده و نادر چهرهٔ رنگ‌پریده و متشنجی‌می‌داد. مرد مستی

پس از گلاویزشدن طاقباز به زمین افتاد، و هم‌پیاله‌اش که گمان می‌کرد کارش را ساخته است، پا به فرار گذاشت، صدای پوتین‌های بزرگش به گوش می‌آمد. چند دسته ترانه‌های هرزه سر داده بودند، سکوت سنگینی حکمفرما شد و سکسکه‌ها و صدای خفهٔ بـه زمین‌افتادن‌هـا سکوت را می‌شکست. جشن روز حقوق همیشه به این صورت به پایان‌می‌رسید. شراب از ساعت شش چنان به جریان می‌افتاد که تا پیاده‌روها سرازیر می‌شد. آری، همه‌جا ریخته بود، گودالش به هر سویی می‌کشید و نازك‌اندیش‌ترین عابرین نیمه‌شب می‌بایست از چنین گودال‌هایی بپرند تـا در آن نیافتند! براستی که محلهٔ پاکیزه‌ای بود! اگر بیگانه‌ای پیش از رفت و روب اول صبح این صحنه را می‌دید، تصویر نازیبایی به زادگاه خود می‌برد. اما در این ساعت مست‌ها در خانهٔ خود بودند؛ تمام اروپا به تخم‌شان نبود! آه، خداوندا! چاقوها از جیب بیرون می‌آمد و جشن و سرور به خون می‌کشید. زن‌ها به‌سرعت صحنه را خالی می‌گذاشتند و مردها با نگاه‌های سبعانه به سر و روی هم می‌پریدند. شب تاریك‌تر می‌شد و از جنایت و وحشت می‌آماسید.

ژروز همچنان می‌لنگید و می‌رفت، سرازیر می‌شد و بالا می‌آمد و تنها به این فکر بود که همچنان گام بردارد. خواب پلك‌هایش را سنگین می‌کرد و حرکت پاهایش او را به خواب فرو می‌برد؛ اما ناگهان ازخواب می‌پرید و به اطراف خود نگاهی می‌انداخت و پی می‌برد که بی‌اراده صد قدمی برداشته است. پاهای خسته‌اش گویی در کفش‌های سوراخ سوراخش متورم می‌شد. از فرط خستگی و گرسنگی دیگر تنش را احساس نمی‌کرد. آخرین فکر روشنی که در سر داشت، این بود که دختر پتیاره‌اش در همان لحظه شاید در حال خوردن غذای لذیذی باشد. سپس همه‌چیز درهم ریخت، چشمانش بازمانده بود، اما می‌بایست تلاش فراوانی به‌خرج دهد تـا فکری به ذهنش بیاید. تنها احساسی که همچنان در درونش، در میان ویرانی و آشوب ذهنش، پابرجا بود، احساس سرمای کشنده بود، سرمای سوزناکی که تا آن زمان هرگز احساس‌نکرده‌بود. البته، مرده‌های زیرخاك، یقیناً چنین سرمایی‌را احساس نمی‌کنند. سرش را به سنگینی راست‌کرد، سوز یخ‌بندان به صورتش تازیانه‌زد. برف، سرانجام به‌باریدن تن در داد، برف آرام و خشکی که باد دامنش را آشفته می‌کرد. از سه روز پیش همه در انتظارش بودند. چه لحظه‌ای را برای باریدن انتخاب کرده بود!

در اولین بوران، خواب از سرش پرید و تندتر گام‌برداشت. چند

مرد می‌دویدند و برای بازگشت به خانه شتاب به خرج می‌دادنـد، روی شانه‌هاشان برف سپیدی می‌زد. در همین لحظه مردی را دید که آهسته از زیر درخت‌ها پیش می‌آمد، نزدیك‌شد و بار دیگر گفت:

ـ ببخشید آقا...

مرد ایستاد، اما گویی نشنیده‌بود. دست دراز کرد و با صدایی آهسته زیر لب گفت:

ـ در راه خدا، کمك کنید...

هر دو به چهرهٔ هم نگاه‌کردند. آه! خداوندا! کارشان به‌اینجاکشیده، بابا برو دست گدایی دراز می‌کند و خانم کوپو خیابـانگردی می‌کند! حیرت‌زده رو در روی یکدیگر ایستادند. اکنون دیگر هر دو همسان و همسنگ بودند. تمام شب کارگر از کار افتاده پرسه زده و نتوانسته بود دست دراز کند؛ نخستین کسی که سر راهش را می‌گرفت، گرسنه‌ای بود مانند خود او. خداوندا! چه رقت‌بار! پنجاه سال کار کرده باشی و کاسهٔ گدایی به دست بگیری؟ یکی از لباسشویی‌های عمدهٔ خیابان گوت‌دور باشی و عاقبت کارت به خیابان بکشد؟ همچنان بـه هم چشم دوختند، سپس بی‌آنکه کلمه‌ای گفته باشند، هر یك زیر برفی که تازیانه می‌زد، به راه خود رفتند.

توفان بیداد می‌کرد. روی این بلندی‌ها، میان فضای باز و خالی، برف ریز می‌چرخید، و گویی به دست باد چهارگوشهٔ آسمان به این‌سمت و آن سمت می‌تاخت. در ده قدمی چیزی پیدا نبود، همه چیز در این مـه چرخان غرق می‌شد. محله ناپدید شده بود، بولوار رنگ می‌باخت، گویی که بوران، سکوت ملحفهٔ سفیدش را بر سر آخرین سکسکه‌های مستانـه کشیده بود. ژروز، با درد و رنج، همچنان راه می‌رفت، چشمش کار نمی‌کرد، راه پیدا نبود و به تنهٔ درختان دست می‌کشید. همچنان که پیش می‌رفت، شعلهٔ چراغ‌های گاز، مانند مشعل‌های خاموش از میان سفیدی کدر بیرون می‌زد. سپس، وقتی که از چهار راه می‌گذشت، یکباره این شعله‌ها هم به‌پایان می‌رسید؛ و او در گردابی می‌افتاد که هیچ نشانه‌ای در آن نبود تا او را به جایی راهبر باشد. زمین مبهم سفید از زیر پایش می‌گریخت، دیوارهای خاکستری گرداگردش را می‌بستند. وقتی می‌ایستاد، سر برمی‌گرداند و از پشت آن پردهٔ یخ و برف عظمت خیابان و ردیف بی‌انتهای تیرهای چراغ و سرتاسر آن سیاهی بیکران و خلوت پاریس خفته را در پشت سر حدس می‌زد.

او آنجا بود، در تلاقی بولوار خارجی و بولوار ماژنتا و اورنانو و به خوابیدن روی خاك فکر می‌کرد که صدای پایی‌راشنید. به‌سمت صدا دوید، اما برف راه نگاهش را می‌بست و پاها دور می‌شد، بی‌آنکه بداند که به سمت چپ یا راست رفته است. عاقبت شانه‌های فراخ مردی را دید، لکه‌ای تیره و رقصان که در ابهام برف و مه فرو می‌رفت. باید این یك را بگیرد و نگذارد از چنگش بگریزد! به سرعت دوید و به او رسید و لبهٔ آستینش را گرفت.

ـ آقا، آقا، ببخشید...

مرد سربرگرداند. گوژه بود.

چرا از میان آن‌همه آدم، طلایی باید به‌تورش بیافتد؟ آخر به درگاه خدا چه گناهی کرده که‌باید تا پایان عمرش هم عذاب ببیند؟ این آخرین ضربه‌ای بود که بر سرش فرود می‌آمد، به پاهای گوژه افتادن، و در چشمش لرزان و التماس‌کنان تا حد هرزهٔ خیابانگردی تنزل کردن. هر دو، پای تیر چراغی ایستاده بودند، ژروز سایهٔ خود را کـه مـانند تصویر مسخره‌ای روی برف افتاده بود، می‌دید. گویی که زن مستی بود. خدایا! یك لقمه نان نخورده باشی، یك قطره شراب به کامت نرسیده باشد و آنوقت این و آن گمان کنند که مستی! گناه از خود او بود که زمانی لب به مشروب آلوده بود. یقیناً گوژه گمان می‌کرد که او سیاه‌مست است‌و به هرزه‌گردی آمده.

گوژه نگاهش می‌کرد، و برف روی ریش زرد زیبایش نقش و نگار می‌کشید. بادیدن سرافکندگی و پا پس‌کشیدن ژروز، او را نگه‌داشت و گفت:

ـ با من بیایید.

به راه افتاد و ژروز به دنبالش. هر دو از محلهٔ خاموش گذشتند و بی‌صدا از کنار دیوارها به راه افتادند. خانم گوژهٔ فلك‌زده، ماه اکتبر به دنبال عود رماتیسم درگذشته بود. گوژهٔ غمزده و تنها هنوز هم در همان خانهٔ کوچك خیابان نوو اقامت داشت. آن روز، تا دیروقت بیرون مانده بود تا بر بالین یك دوست زخمی بیدار بنشیند. وقتی در را باز کرد و چراغی را روشن کرد، به سوی ژروز برگشت، او فروتنانه روی پاگرد ایستاده بود. با لحنی که گویی هنوز هم‌مادرش می‌تواندصدایش رابشنود، آهسته گفت:

ـ بفرمایید.

اتاق اول، اتاق خانم گوژه، درست به همان ترتیبی‌که پیرزن‌رهایش کرده بود، باقی بود. کنار پنجره، روی صندلی، کارگاه توری‌بافی قرار داشت و در کنارش صندلی راحتی بزرگی‌انگار چشم‌به‌راه‌پیرزن‌توری‌باف بود. تخت‌خواب مرتب شده بود و اگر گورستان را ترك می‌کرد، می‌توانست آن شب را نزد فرزندش بگذراند و آنجا بخوابد. اتاق هنوز هم سرشار از آرامش و بوی آسایش و مهربانی و نجابت بود.

مرد آهنگر دوباره بلندتر از پیش تکرار کرد:

ـ بفرمایید.

ژروز وارد شد. مانند دخترکی که به‌جای پرجلال و جبروتی وارد شود، می‌ترسید. گوژه نیز رنگ به صورت نداشت و سراپا می‌لرزید که بدین‌ترتیب زنی را به خانهٔ مادر مرده‌اش می‌آورد. روی نوك پا عرض اتاق را طی کردند، گویی که شرم داشتند صدای پایشان را کسی بشنود. وقتی گوژه ژروز را به اتاق خود برد، در را بست. آنجا حیطهٔ‌خود او بود. همان اتاقکی بود که ژروز می‌شناخت، اتاق دانش‌آموز جوانی با تخت کوچك آهنی و پرده‌های سفید. روی دیوار، هنوز عکس‌های بریده تا سقف کشیده می‌شد. ژروز در این پاکیزگی جرأت گام‌گذاشتن نداشت و خود را عقب می‌کشید و دور از نور چراغ می‌ایستاد. گوژه، بدون کلمه‌ای، ناگهان خون به صورتش تاخت و خواست تا او را به بازوانش بگیرد و چنان در آغوش بفشارد که استخوان‌های زن بشکند. ژروز احساس می‌کرد که از هوش می‌رود و زیر لب گفت:

ـ آه، خدای من!.. خدای من!...

بخاری، زیر قشری از غبار زغال هنوز می‌سوخت و باقی‌ماندهٔ خورشتی که مرد آهنگر، با این گمان که به موقع به‌خانه برمی‌گردد، روی بخاری گذاشته بود، آهسته قلقل می‌زد. ژروز که گرمای رخوتناك مستش می‌کرد، حاضر بود روی چهاردست و پا بیافتد و از آن غذا بخورد. این خواست نیرومندتر از اراده‌اش بود، معده‌اش افسار می‌گسست؛ سر خم کرد و آهی کشید. اما گوژه فهمیده بود. ظرف خورشت را روی میز گذاشت، کمی نان برید و چیزی برای نوشیدن ریخت. ژروز مدام تکرار می‌کرد:

ـ متشکرم! متشکرم! آه که چقدر شما خوبید! متشکرم!

زیر لب آهسته من‌ومن می‌کرد، نمی‌توانست کلمه‌ای بیابد. وقتی چنگال را به دست گرفت، چنان می‌لرزید که چنگال از دستش به زمین

افتاد. گرسنگی دردناکش سرش را مانند پیرزنی به لقوه می‌انداخت. ناگزیر انگشتانش را به کار گرفت. با اولین سیب‌زمینی‌ای که به دهان برد، به‌گریه افتاد. قطرات درشت اشك از روی گونه‌هایش می‌غلتید و روی نانش می‌چکید. همچنان می‌خورد، حریصانه نان اشك‌آلودش را می‌بلعید، نفس نفس می‌زد و چانه‌اش می‌لرزید. گوژه چیزی به او نوشاند تا لقمه‌ها خفه‌اش نکند؛ لیوان به دندان‌هایش خورد و با لرزهٔ چانه‌اش به صدا درآمد. گوژه آهسته پرسید:

ـ باز هم نان میل دارید؟

ژروز اشك می‌ریخت، به اشارهٔ سر می‌گفت، آری، نه، نمی‌دانست. آه خداوندا! وقتی که از فرط گرسنگی رو به مرگی، خوردن چه خوب و غم‌انگیز است!

گوژه در مقابلش، به او چشم دوخته بود. اکنون زیر نور روشن چراغ، او را به خوبی می‌دید. چقدر پیر و شکسته شده بود! گرما، برف لابلای موها و لباسش را آب می‌کرد و از سر و رویش آب می‌چکید. سر لرزان درمانده‌اش یکسر خاکستری می‌زد. تکه‌تکه‌موهای خاکستری‌اش پریشان بود، گردنش را میان شانه‌ها فرو برده و چنان زشت و باد کرده بود که از دیدنش به گریه می‌افتادی. گوژه عشقش را به‌خاطر می‌آورد، او را به یاد می‌آورد که زمانی جوان و گلگون بود و در حال اتوکشی غبغب کودکانه‌اش را که گردن‌بند زیبایی به گردنش می‌انداخت، نمایان‌می‌کرد. آن زمان‌ها، می‌رفت و ساعت‌ها به تماشایش می‌نشست و از تماشایش شاد می‌شد. یکبار هم ژروز به کارگاه آهنگری آمده بود و آنجا هر دو لذت سرشاری احساس کرده بودند؛ او به آهنش پتك می‌کوفت و ژروز رقص پتکش را نظاره می‌کرد. آن روزها، بارها بالشش را در آغوش می‌گرفت و آن را می‌بویید و می‌بوسید و آرزو می‌کرد که او رابه این صورت در آغوش گرفته باشد! آری، اگر به چنگش می‌افتاد، از فرط شور و اشتیاق استخوان‌هایش را درهم می‌شکست! و اکنون‌ژروز ازآن‌او بود، می‌توانست او را تصاحب کند. ژروز نانش را می‌خورد و اشك‌هایش را پاك می‌کرد، اشك‌های گرم و درشتش را که یکریز به غذایش می‌چکید.

از جا برخاست، تمام کرده بود. چند لحظه‌ای سرافکنده و شرمنده ماند، نمی‌دانست که آیا هنوز هم گوژه او را می‌خواهد یا نه. سپس با این فکر که در اعماق چشمانش برق هوسی می‌بیند، دست به پیراهنش برد و اولین دگمه را باز کرد. اما گوژه زانو زد و دست‌هایش را گرفت و

به‌آرامی گفت:

ــ دوست‌تان دارم، خانم ژروز، هنوز هم باوجود همه ماجراها دوست‌تان دارم، به خدا قسم!

از دیدن او به این حالت، وحشت به جان ژروز چنگ انداخت و فریادزنان گفت:

ــ این حرف را نزنید، آقای گوژه، نه این حرف را نزنید، این حرفتان مثل نیشتر به قلبم فرو می‌رود!

وقتی گوژه تکرار کرد که نمی‌تواند زن دیگری را دوست داشته باشد، ژروز پریشان‌تر از پیش شد.

ــ نه، نه، خواهش می‌کنم حرفش را نزنید، دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد... به‌خاطر خدا، بلند شوید. منم که باید زانو بزنم.

گوژه برخاست، سراپا می‌لرزید و به‌زحمت گفت:

ــ اجازه می‌دهید شما را ببوسم؟

ژروز مات و مبهوت و هیجان‌زده، کلمه‌ای بر زبانش نمی‌یافت. با اشارهٔ سر جواب مثبت داد. به هرحال، هرچه باشد، به او تعلق دارد؛ او می‌تواند هرطور که مایل باشد با او رفتار کند. اما گوژه بوسهٔ ملایمی به لب‌هایش زد و نجواکنان گفت:

ــ همین بوسه برای ما کافیست، خانم ژروز. دوستی ما فقط همین است، مگر نه؟

روی یکی از طره‌های خاکستری‌اش بوسه‌ای زد. از زمان مرگ مادرش تاکنون هیچ‌کس را نبوسیده بود. تنها کسی که در زندگی برایش مانده بود، دوست خوبش ژروز بود. وقتی با احترام تمام او را بوسید، به عقب نشست و روی تخت افتاد و های‌های گریه را سر داد. ژروز نتوانست مدت زیادی آنجا درنگ کند؛ وقتی عاشق باشی، دیدن چنین صحنه‌ای اندوهبارتر و هراس‌آورتر از آن است که بتوانی تاب بیاوری. فریادزنان به گوژه گفت:

ــ من دوست‌تان دارم، آقای گوژه، من هم دوست‌تان دارم... ولی می‌فهمم که دیگر هیچ‌چیز میان ما ممکن نیست... خداحافظ، خداحافظ، هر دوی ما از این غصه می‌میریم.

دوان‌دوان اتاق خانم گوژه را پشت‌سر گذاشت و خود را روی پیاده‌رو یافت. وقتی به خود آمد، زنگ خانهٔ بزرگ خیابان گوت‌دور را

زده بود. بوش طناب در را کشید. خانه سراپا در تاریکی غوطه‌ور بود، به‌خانه پاگذاشت و گویی که به عزای خود پا گذاشته بود. در این ساعت از شب، دالان باز و نیمه ویرانه، به دهان بازمانده‌ای می‌مانست. مجسم کنید که زمانی در آرزوی آن می‌سوخت کـه در گوشه‌ای از ایـن زاغهٔ ویران خانه کند! آیا آن زمان گوش شنوایی نداشت تا نوای جگرخراش فقر را که در پس این دیوارها بلند بود بشنود؟ از همان روزی که به آنجا پا گذاشت، به سراشیبی سقوط افتاد. آری، این‌گونه روی هم افتادن در آن خانه‌های فلك‌زدهٔ کارگری یقیناً بدشگون است؛ وبای فقر مسری است. آن شب، انگار همه مرده بودند فقط خرناس بوش‌ها از سمت راست بلند بود، در حالی که ویرژینی و لانتیه در سمت چپ خرخر می‌کردند، درست مثل گربه‌هایی که چشم‌بسته در گرما خرخر رخوتناکی سر می‌دهند. در حیاط، گمان کرد که در دل گورستانی است؛ بـرف، روی کف حیاط چهارگوش پریده‌رنگی نقش زده بود: نماهای بلند، با رنگ خاکستری ملال‌آورشان، بدون لکهٔ نوری، مانند ویرانه‌های باستانی تا بلندی کشیده می‌شدند؛ حتی آهی به گوش نمی‌رسید، به دهکده‌ای می‌مانست که همه ساکنینش از سرما و گرسنگی یکجا دفن شده باشند. از روی گودال آب سیاهی پرید، گودالی که از رنگرزی بیرون آمده بود و دودکنان از میان سفیدی برف بستر گل‌آلودی باز می‌کرد. آبی بود به سیاهی افکارش. دیگر زمان آب‌های زیبای آبی و صورتی سپری شده بود.

هنگام بالارفتن از پلکان شش‌طبقه، در تاریکی، نتوانست از خنده خودداری کند؛ خنده‌ای شریرانه که درونش را به درد می‌آورد. به یاد آرزوی دیرینه‌اش افتاده بود: کاری آرام و آسوده، نانی که همیشه در سفره باشد، بزرگ‌کردن چند بچهٔ خوب، کتك‌نخوردن و در تخت مردن. نه، براستی که خنده‌دار بود، چه خوب آرزوهایش برآورده شده بود! دیگر کاری نداشت، غذایی نمی‌خورد، روی تل زباله می‌خوابید. دخترش خیابان‌ها را کز می‌کرد، شوهرش او را زیر مشت و لگد می‌گرفت؛ فقط مانده بود که روی سنگفرش جان‌بکند، و اگر هنگام ورود به اتاق، به اندازهٔ کافی در خود شهامت سراغ کند، فوراً خود را از پنجره پرت خواهد کرد و این‌یکی را نیز به تحقق خواهد رساند. انگار که آرزو کرده سالی سی هزار فرانك درآمد داشته باشد و همه جلویش تعظیم و تکریم کنند! نه واقعاً حقیقت دارد که در زندگی هرقدر هم قانع باشی، باز هم آه نخواهی داشت که با ناله سودا کنی! نه حتی بخور و نمیری و لانه‌ای.

سرنوشت عالم و آدم همین است. وقتی به یاد آورد که زمانی آرزو داشت پس از بیست سال کار اتوکشی به گوشه‌ای آرام در دهات برود خندهٔ جنون‌آمیزش دوچندان اوج گرفت. خب، چه خوب به دهات می‌رود! دارد به گوشهٔ سرسبزش در پرلاشز نزدیك می‌شود.

وقتی به راهرو رسید پاك‌دیوانه شده‌بود. همه‌چیز درذهن بیچاره‌اش می‌چرخید و می‌چرخید. بزرگترین و چاره‌ناپذیرترین درد، وداع‌همیشگی با مرد آهنگر بود. همه چیز به‌پایان رسیده و دیگر یکدیگر را نخواهند دید. به دنبال آن، همهٔ افکار سیاهش به میدان می‌آمدند و یك یك بـه جنونش دامن می‌زدند. ضمن عبور، سری به اتاق بیژار زد، لالی را مرده دید، گویی که در خواب ابدی راضی و شاد به‌نظر می‌رسید. خوشابه‌سعادت این طفلك که اقبالش بلندتر از بزرگترهاست! از اتاق بابا بازوژ یك رشته نور به بیرون می‌تابید، ژروز یکراست به اتاقش وارد شد، جنون‌زده بود و می‌خواست که از همان راهی‌که دخترك رفته بگذرد.

پیرمرد خوشزبان، آن شب با شادمانی شگفت‌آوری به خانه آمده بود. چنان افراط کرده بود که علیرغم سرما روی کف اتاق افتاده بود؛ و یقیناً خواب خوشی هم می‌دید، چرا که به نظر می‌رسید در خواب ریسه می‌رود. چراغ‌روشن‌بود و لباس‌هایش را روشن‌می‌کرد، کلاه‌سیاه‌توسری‌خورده‌اش در گوشه‌ای افتاده بود، نیم‌تنهٔ سیاهش را مانند روانداری روی زانوانش کشیده بود.

ژروز به دیدنش چنان ناله‌ای سر داد که او را از خواب بیدار کرد.

ــ بد مذهب! در را ببندش! عجب سرمایی!...ها؟ شمایید؟... چه خبر شده؟ چی می‌خواهید؟

ژروز بازوانش را گشود، دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید، به التماس افتاد:

ــ آه! ببریدم، کارد به‌استخوانم رسیده، می‌خواهم بروم... نباید از من دلگیر باشید. آن موقع نمی‌دانستم. تا وقتی که آدم آماده نباشد، خبر ندارد... آه! درست می‌گفتید که یك روز می‌رسد که آدم بـا خوشحالی آرزوی رفتن می‌کند!... ببریدم، ببریدم، به‌خاطر این لطف‌تان دعاتان می‌کنم!

به زانو افتاده بود و از شوقی که رنگ از صورتش ربوده بود، یکسره می‌لرزید. هرگز تا آن زمان به پای مردی این‌چنین زانو نزده بود. صورت بابا بازوژ با لب‌های وارفته و پوست کثیف و غبارگرفته‌اش که

خاك گورستان کثیفش کرده بود، در نظرش مثل پنجهٔ آفتاب نورانی و زیبا بود. اما ، پیرمرد که نیمه‌بیدار بود، گمان‌کردکه دستش انداخته‌اند. زیر لب گفت:

ــ ببین خانم جان، مسخره‌بازی را بگذار کنار!

ژروز با شور و حرارت بیشتری از سر گرفت:

ــ ببریدم! یادتان هست که یك شب به دیوار اتاقتان کوبیدم؟ بعدش گفتم که کار من نبوده، چونکه آن موقع خیلی احمق بودم... اما، حالا بفرمایید! دستتان را بدهید به من، دیگر ترسی ندارم! ببریدم‌خوابم‌کنید، به خدا از جایم تکان نمی‌خورم... آه! تنها آرزویم همین است، به‌خاطر این کار حاضرم کنیزتان بشوم!

بازوژ، همچنان با خوشرویی و چربزبانی، فکر کرد که نباید خانمی راکه این‌چنین به او علاقه نشان می‌دهد، از خود براند. زنك برو رویی ندارد، اما وقتی که به هیجان می‌آید، پر بدك نیست. وانمود کرد که حرفش را پذیرفته است:

ــ کاملا حق با شماست. امروز هم سه نفر را بسته‌بندی کردم که اگر می‌توانستند دست به جیب کنند، انعام خوبی به من می‌دادند... اما، خانم جان، بالاخره همین‌جوری که نمی‌شود...

ژروز همچنان فریاد می‌زد:

ــ ببریدم، ببریدم، من می‌خواهم بروم.

ــ ولی، آخر قبلش یك کار کوچولویی هست که باید انجامش داد... منظورم، خ‌خ‌خ!

از گلویش صدایی بیرون داد که انگار زبانش را می‌بلعید. سپس وقتی این حرکت را خوشایند یافت، پوزخندی زد.

ژروز به آرامی از جا برخاست. پس، از دست او هم کاری ساخته نیست؟ گیج و گنگ به اتاقش وارد شد، روی تل‌کاه‌افتاد؛ ازغذاخوردنش پشیمان بود. نخیر، بدبختی به این‌زودی‌ها هم به فکر کشتن نمی‌افتد!

۱۳

همان شب کوپو دم جانانه‌ای به خمره می‌زد. فردای آن روز، ژروز از پسرش اتی‌ین که در راه‌آهن رانندهٔ لوکوموتیو بود، ده فرانك دریافت کرد؛ پسرش گاه به گاه یکی دو اسکناس پنج‌فرانکی برای آن‌ها می‌فرستاد، می‌دانست که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد. خوراکی را بار گذاشت و به تنهایی خورد، آن کوپوی یأبو حتی فردای آن روز هم برنگشت. دوشنبه شد و خبری نیامد، سه شنبه آمد و باز هم اثـری از او نشد. هفته‌ای گذشت. خب، اگر خانمی او را از سر راه بلندکرده باشد، خوشا به سعادتش! روز یکشنبه، تکه کاغذ ماشین‌شده‌ای به دستش رسید که ابتدا او را ترساند، چونکه به نامهٔ ادارهٔ آگاهی می‌مانست. اما بعد آرام گرفت؛ فقط می‌خواستند خبردارش کنند که شوهر کثافتش در سنت‌آن دارد گوز آخر را می‌دهد. البته تکه‌کاغذ این موضوع را مؤدبانه‌تر از این بیان می‌کرد، اما در هر حال کنه مطلب یکیست. بله، واقعاً هم خانمی بلندش کرده بود، زنی به نام «سوفی چپول» که آخرین دوست شرابخوارها بود.

اما ژروز به هیچ‌وجه به خود زحمتی نداد: کوپو خودش راهش را بلد است، تنها هم می‌تواند از آسایشگاه بیاید؛ بارها مداوایش کرده‌اند و این‌بار هم همان کلك را سوار می‌کنند و سر پا نگهش می‌دارند. به هر حال همان روز صبح بود که به او گفتند که کوپو تمام هفته را لول لول بوده و مست و ملنگ همراه چکمه از این دکهٔ بلویل به آن دکه می‌رفته است. البته پول از جیب چکمه می‌رفت؛ یقیناً به صندوق عیالش چنگی انداخته بود، بهٔ اندوخته‌ای که آن بانوی شریف از راهی که می‌دانید، پس‌انداز کرده بود. چه پول حلالی برای نوشیدن! پولی‌که انواع بیماری‌ها را با خود داشت. چه بهتر که کوپو از این پول درد و مرضی بگیرد. ژروز بیش از همه از این خشمگین می‌شد که آن دو بی‌سروپای خودخواه

حتی به این فکر نیافتاده‌اند تا او را هم بـه نوشیدن دعـوت کنند. عجب پست‌فطرت‌های بدجنسی! هشت‌روز عیاشی کرده‌اند و نسبت به یك خانم حتی یك جو ادب هم نشان نداده‌اند! وقتی کـه تنهایی خربـزه خوردی، تنهایی هم پای لرزش می‌نشینی و دندت نرم!

با این‌همه روز دوشنبه، ژروز با کمی لوبیای مانده و کمی شراب، شام خوبی بـرای شبش پخت و بـه ایـن بهانـه کـه کمی هواخوری اشتهایش را باز خواهد کرد، به راه افتاد. نامهٔ آسایشگاه که روی گنجه مانده بود، آزارش می‌داد. برف آب شده بود و هوای مطبوعی بود، هرچند آرام و خاکستری، اما شادی‌بخش و دلپذیر. ظهر به راه افتاد؛ راه درازی درپیش داشت؛ می‌بایست از این سر پاریس تا سر دیگرش برود و پایش نمی‌گذاشت چندان شتابی به خرج دهد؛ به‌علاوه، در خیابان‌ها ازدحامی برپا بود؛ ازدیدن جمعیت لذت می‌برد و زمان به آرامی می‌گذشت. وقتی که خود را معرفی کرد، ماجرای هولناکی را به او گفتند: کوپو را در پون نوف Pont-Neuf از آب گرفته‌اند؛ از بالای‌داربست خود را به زیر انداخته، گمان می‌کرده که مرد ریشویی راهش را بسته است. چه‌پریدنی! و وقتی پرسید که کوپو در پون نوف چه‌کار می‌کرده، گفتند که خود او هم نمی‌داند.

نگهبان ژروز را راهنمایی کرد. از پلکان بالا می‌رفت که چند بار صدای نعره‌ای به گوشش رسید، صدایی که تا مغز استخوانش فرو رفت. نگهبان گفت:

ــ می‌بینید چه قشقرقی راه انداخته؟

ژروز پرسید:

ــ کی؟

ــ به، شوهر شما، پس‌کی؟ از دیروز تا حال یکبند دارد نعره می‌زند و می‌رقصد، حالا خودتان می‌بینید.

آه! خدای بزرگ! چه صحنه‌ای! ژروز خشکش زد. بالا تا پایین دیوارهای اتاقك را با تشك‌های کاه پوشانده بودند؛ روی کف اتاق، دو پادری بزرگ روی‌هم‌افتاده بود و درگوشه‌ای تشك ومتکایی، همین وبس. درون اتاقك، کوپو می‌رقصید و نعره می‌زد. چه دلقکی، پیرهن‌پاره، دست‌و پا کوبان؛ اما دلقك مسخره‌ای نبود، نه! دلقکی بود کـه جست و خیز هراس‌آورش مو را بر تنت راست می‌کرد. گویی گرم رقص و آوازآخرش بود. خداوندا! چه نمایش غم‌انگیزی! به پنجره می‌خورد عقب می‌نشست،

با بازوانش ضرباهنگ خود را نگه می‌داشت و دست‌ها را تکان می‌داد، گویی می‌خواست اعضایش را بشکند و به‌سوی این و آن پرتاب کند. در رقاصخانه‌ها، بازیگران مقلد این‌قبیل اشخاص، ورد زبان همه‌اند؛ اما تقلیدشان نادرست است، اگر می‌خواهند بدانند که اجرای واقعی آن تا چه حد خردکننده است، باید به تماشای رقص این دائم‌الخمر بیایند. آوازش نیز کاملا سبك داشت، نعره‌ای مدام شبیه نعره و عربدهٔ روزهای جشن، دهانی باز که ساعت‌ها و ساعت‌ها همان صدای کرناوار را بیرون می‌ریخت. صدایش به نعرهٔ جانوری می‌مانست که پایش را لگد کرده باشند. رامشگران بنوازید، رقصندگان بانوان خود را بچرخانید!

ژروز که به‌شدت هراسیده بود مدام می‌گفت:

ـ خدایا! چه‌اش شده؟... چه‌اش شده؟...

پزشك جوان چاق و گلگونی، روپوش‌سفید پوشیده، به‌آرامی نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت. این پرونده بسیار جالب‌توجه بود و پزشك بیمار را ترك نمی‌کرد. رو به زن کرد و گفت:

ـ اگر مایلید چند لحظه بمانید، اما آرام باشید... سعی کنید با او حرفی بزنید، ولی شما را نخواهد شناخت.

براستی به نظر نمی‌رسید که زنش را شناخته باشد. ژروز موقع ورود، او را به درستی ندیده بود؛ کوپو به این‌سو و آن سو می‌پرید. وقتی از نزدیك به او چشم دوخت، احساس کرد که اعضایش از تنش جدا می‌شوند. خدایا! مگر ممکن است به این شکل و شمایل درآمده باشد؟ چشم‌هایش خون‌گرفته و لب‌هایش چاك‌چاك‌بود. ژروز هم‌او را نمی‌شناخت. ابتدا، شکلك‌های بی‌معنایی درمی‌آورد، لب‌ها را درهم می‌پیچید، به بینی چین می‌انداخت و پوست گونه‌هایش کشیده می‌شد، برامتی به جانوری می‌مانست. چنان داغ بود که از تنش بخار برمی‌خاست؛ پوستش برق می‌زد، عرق سنگینی که یکریز می‌چکید روی تنش می‌درخشید. اما پیدا بود که از این رقص دلقك‌وار جنون زده، لذت‌نمی‌برد، سرش افتاده بود و درد در صورتش منعکس می‌شد.

ژروز به پزشك که با نوك انگشت روی پشتی صندلی آهنگ می‌نواخت، نزدیك شد.

ـ پس این‌دفعه اوضاع بیخ پیداکرده، نه آقا؟

پزشك در جواب سری تکان داد.

ـ ببینم، مثل اینکه زیر لبی با خودش حرف می‌زند، نه؟...

می‌شنوید؟ از چی حرف می‌زند؟

پزشك جوان آهسته گفت:

ـ از چیزهایی که می‌بیند. ساکت باشید، بگذارید گوش کنم.

کوپو بریده‌بریده کلماتی به زبان می‌آورد. اما جرقه‌ای از شادمانی در نگاهش می‌درخشید. به کف اتاق و به چپ و راست نگاه می‌کرد، سر برمی‌گرداند و گویی که در جنگل ونسن به گشت و گذار رفته‌باشد، به تنهایی با خود حرف می‌زد.

ـ به به، چه خوب، چه عالی... چه‌قدر ظرفه اینجا هست، انگار بازار مکاره است. چه موسیقی‌محشری! چه سیوروساتی! دارندکاسه‌گوزه‌ها رامی‌شکنند... چه قشنگ! همه‌جا چراغانی شده؛ بادکنك‌های سرخ را هوا کرده‌اند، می‌پرند و در می‌روند!... آه! آه! چه‌قدر فانوس وسط درخت‌ها هست!... چه خوب! از همه‌جا آب سرازیر است، از چشمه‌ها، از آبشارها، آب آواز می‌خواند! درست مثل یکی از بچه‌های گروه کر... چه آبشارهای خوشگلی!

سر راست می‌کرد تا صدای آواز شیرین آب را بهتر بشنود؛ هوا را به شدت به درون سینه‌اش می‌دمید و گمان می‌کرد که از باران خنك کنار چشمه می‌نوشد. اما کم‌کم، در چهره‌اش اضطراب و دلشوره نمایان شد. خم‌شد، از کنار دیوارهای اتاقك به‌سرعت به دویدن افتاد، و باصدایی‌خفه ناسزا می‌گفت:

ـ باز هم سر و کلهٔ این سرخرها پیدا شد!... شستم خبردار شده بود... خفه! لات‌های بی‌سروپا! شماها به تخم‌تان هم نیست. با نشمه‌هاتان می‌روید آن‌تو کله‌پا می‌شوید و عربده می‌زنید که سربه‌سر من بگذارید. پدرتان را می‌سوزانم، دکه را روی سرتان خراب می‌کنم!... ریدم به قبر پدر همه‌تان! راحتم می‌گذارید یا نه؟

مشت‌هایش را می‌فشرد؛ فریاد گوشخراشی کشید و به صورت به زمین‌افتاد. دندان‌هایش از فرط وحشت به‌هم می‌خورد و زیر لب می‌گفت:

ـ شماها می‌خواهید خودم را بکشم. نه، خودم را نمی‌اندازم!... با این‌همه آب جرأتش را ندارم. نه، خودم را نمی‌اندازم.

آبشارها که با نزدیك‌شدنش می‌گریختند، وقتی پا پس می‌کشید، به پیش می‌تاختند. ناگهان ایستاد، مات و مبهوت به اطرافش نگاه می‌کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

ـ ای وای! چند تا دکتر را هم ضد من وارد گود کرده‌اند!

ژروز به پزشك جوان گفت:

ـ من رفتم آقا، خداحافظ! دیگر طاقت دیدنش را ندارم، یك وقت دیگر برمی‌گردم.

رنگ از رویش پریده بود. کوپو به نمایش خود ادامه می‌داد، خم می‌شد و همان آهنگ را با بازوان نگه می‌داشت. ژروز به بیرون‌گریخت. اما هرچند که از پله‌ها پایین می‌رفت، هنوز هم، حتی از پایین‌صدای‌رقص و آواز شوهر خود را می‌شنید. آه! خدای من! چقدر هوای بیرون‌خوب بود! می‌توانستی نفس بکشی!

آن شب تمام خانهٔ بزرگ خیابان گوت‌دور از بیماری عجیب بابا کوپو حرف می‌زد. بوش‌ها که دیگر چلاقه را کثافتی می‌دانستند، آن روز او را به نوشیدن کاسیس دعوت کردند، البته فقط به این دلیل که از جزئیات ماجرا خبردار شوند. خانم لوریو و خانم پواسون هم‌آمدند. اظهار نظر از هرسو می‌بارید. بوش نجاری را می‌شناخت که در خیابان سن‌مارتن لخت مادرزاد شده‌بود و دراثر پولکا رقصیدن مرده‌بود؛ او ابسنت‌می‌نوشید. خانم‌ها ازخنده‌ریسه‌می‌رفتند، هرچند این‌ماجرا غم‌انگیز بود، امادر نظرشان خنده‌دار می‌آمد. ژروز که نمی‌توانست ماجرا را تمام و کمال بیان کند، همه را کنار زد وفریادزنان گفت که فضایی باز کنند؛ در اتاق سرایداری روبروی چشم این و آن، به تقلید از کوپو نعره زد و جست‌وخیزکنان بازوانش را تکان داد و شکلك‌های هراس‌آور کوپو را به‌نمایش گذاشت. بله، به خدا قسم! دقیقاً همین بود! دیگران به قاه قاه افتادند: مگر ممکن است! آدم به این وضع سه ساعت بیشتر نمی‌تواند ادامه بدهد. ژروز به مقدس‌ترین مقدساتش قسم می‌خورد که کوپو از دیروز تاکنون سی و شش ساعت را به همین‌حال گذرانده است. اگر حرفش‌را باور ندارند، خودشان بروند و ببینند. اما خانم لوریو گفت که مرحمت زیاد! از سنت‌آن به‌قدر کافی دیده است؛ حتی لوریوهم حق ندارد به آنجا پا بگذارد. اما ویرژینی که مغازه‌اش از بد به بدتر می‌کشید و چهره‌اش به مرده‌ها می‌برد، گفت که زندگی همه‌اش هم خوبی و خوشی نیست، نخیر! نیست! وقتی کاسیس را نوشیدند، ژروز به همه شب بخیر گفت. به محض اینکه‌خاموش‌می‌ماند، با چشمان از حدقه درآمده‌اش به زن‌های دیوانهٔ شایو شبیه می‌شد. بی‌گمان مردش را چرخان و دست‌وپا کوبان می‌دید. فردای آن روز، وقتی ازخواب برخاست، به خود قول داد که دیگر به آنجا نرود. چه فایده؟ نمی‌خواهد خودش هم عقلش را ازدست بدهد. اما، هر ده دقیقه یکبار به فکر فرو

می‌رفت، به قول معروف دلش جـای دیگر بود. اگـر هنوز هم در حال شلنگ‌تخته انداختن باشد، حتماً وضع عجیبی پیدا کرده. وقتی ظهر شد، نتوانست بیش از آن خودداری کند، دوری راه را در نظر نگرفت، شوق و هراس از چیزی که انتظارش را می‌کشید، از طاقتش نیرومندتر بود.

لازم نبود از حال و روزش بپرسد. از همان ابتدای پلکان، آواز کوپو را می‌شنید. هنوز هم همان آواز، ودرست همان رقص. می‌توانست گمان کند که چند لحظه پیش از پلکان پایین آمده و اکنون دوباره در حال بالارفتن است. نگهبان دیروزی که‌در راهرو چند کاسه جوشانده می‌برد، به دیدن او چشمکی زد تا صمیمیتی نشان داده باشد. ژروز گفت:

ــ هنوز هم همان‌طوری است؟

مرد بی‌آنکه بایستد، گفت:

ــ آره هنوز هم!

به اتاقك وارد شد، اما کنار در ایستاد، چند تن در اتاقك بودند. پزشك جوان گلگون ایستاده بود و صندلی‌اش را در اختیار مرد پیر و متشخصی که نشانی به گردن داشت، گذاشته بود، پیرمرد طاس بود و چهره‌اش به راسویی می‌مانست. لابد سرپزشك آسایشگاه بود، چونکه نگاهی نافذ و گویا داشت. همهٔ سوداگران مرگ چنین نگاهی دارند.

اما، ژروز به دیدار این مرد نیامده بود، از پشت سرش روی نوك پا بلند می‌شد و با نگاهش کوپو را می‌بلعید. رقص و آواز مرد دیوانه از دیروز پر سرو صداتر شده بود. البته در جشن‌های وسط ایام روزه، دیده بود که پادوهای جوان و اسطقس‌دار رختشوی‌خانه تمام شب را یکریز برقصند؛ اما، هرگز، نه، هرگز، حتی تصورش را هم نمی‌کرد که مردی بتواند این‌همه مدت از رقص لذت ببرد! البته وقتی کلمهٔ لذت را در ذهن به‌کار می‌بست، منظوری نداشت، چرا که درجست‌وخیزکردن‌های بی‌اراده، آنهم به صورتی که گویی انبار باروتی را بلعیده باشی یقیناً لذتی نیست. کوپو، غرقه در عرق، بیش از پیش بخار می‌کرد، فقط همین. دهانش از فرط فریادزدن بازتر از پیش شده‌بود. بله، بهتر بود زن‌هـای آبستن به این اتاق نزدیك نشوند! آن‌قدر از تشك تا پنجره راه رفته بود که جای پایش روی کف اتاق پیدا بود؛ پادری‌ها ازفرط دست‌وپاکوبیدن ساییده شده بودند.

براستی که منظرهٔ دلخراشی بـود و ژروز سراپا لرزان از خـود می‌پرسید که چرا دوباره به آنجا آمده است. مجسم کنید که دیروز، در

اتاق بوش‌ها، متهمش می‌کردند که از کاه کوهی ساخته است! عجبا: حتی نصفش را هم نشان نداده بود! اکنون بهتر می‌دید که کوپو چگونه رقص خود را اجرا می‌کند؛ هرگز فراموش نخواهد کرد، آن چشم‌های به خلأ دوخته‌اش را فراموش نخواهد کرد. با این همه، از گفتگوی میان پزشك جوان و سرپزشك چندکلمه‌ای را می‌شنید. اولی با کلماتی کـه ژروز چیزی از آن درنمی‌یافت، جزئیاتی را از شب پیش نقل می‌کرد. تمام شب مردش حرف زده بود و چرخیده بود، درواقع فشردهٔ مطلب این بود. سرپزشك طاس پیر، که بسیار مؤدب نیز بود، سرانجام به حضورش‌پی‌برد؛ و وقتی پزشك جوان به او گفت که او همسر بیمار است، مانند مأمورین بدطینت آگاهی به سؤال‌کردن از او پرداخت:

ــ آیا پدر این مرد مشروب می‌نوشید؟

ــ بله، آقا، یك کم، مثل بقیه... یك روز که مست کرده بود، از پشت بام افتاد زمین...

ــ مادرش هم مشروب می‌نوشید؟

ــ خب، بله، آقا! مثل بقیه... می‌دانید، یك کم اینجا، یك‌کم آنجا... ولی خانوادهٔ آبرومندی بودند!... یك برادر غشی هم‌داشت که وقتی هنوز سن و سالی نداشت، مرد.

پزشك نگاه نافذش را به‌او دوخت و با همان لحن بی‌رحمانه دوباره پرسید:

ــ شما هم مشروب می‌نوشید؟

ژروز من‌ومن‌کنان اعتراض کرد. دست روی قلبش گذاشت تا به شرفش سوگند یاد کند.

ــ شما مشروب می‌نوشید! خب، تماشا کنید، عاقبت این کار به اینجا می‌کشد... یکی از همین روزها، شما هم به این صورت می‌میرید.

ژروز به دیوار چسبید. پزشك پشت‌کرد و زانو زد، بی‌آنکه بـه گرد و خاکی که از پادری به لبهٔ نیم‌تنه‌اش می‌نشست، اعتنایی کند: مدتی دراز به نظارهٔ رعشهٔ کوپو ایستاد، منتظر بود که از کنارش بگذرد و با نگاه دنبالش می‌کرد. آن روز پاهایش نیز به میدان آمده بودند. رعشه از دست‌ها به پاها رسیده بود؛ درواقع بـه یکی از این عـروسك‌هـای خیمه‌شب‌بازی بدل شده بود، می‌شد بندش را کشید و دست و پایش را تکان داد، بی‌آنکه تن تکانی بخورد. بیماری آرام‌آرام پیش می‌تاخت. گویی که زیر پوستش آهنگی می‌نواختند! هر دو سه ثانیه یکبار نواختن آغاز

می‌شد، لحظه‌ای می‌تپید، می‌ایستاد و دوباره از سر گرفته می‌شد، درست شبیه لرزهٔ کوتاه سگ‌های ولگرد در سرمای زمستان. شکم و شانه‌ها مانند آبی که در حال جوشیدن باشد، تکان می‌خورد.

تحلیل غریبی بود این پیچ و تاب، درست مانند دخترکی که غلغلکش داده باشند!

کوپو با صدای خفه‌ای می‌نالید. انگار بسیار بیشتر از روز پیش درد داشت. ناله‌های بریده بریده‌اش از دردهای گوناگونی حکایت می‌کرد. هزاران سوزن به تنش فرو می‌رفت. تمام پوست تنش زیر بار سنگینی بود؛ جانور سرد و خیسی روی ران‌هایش می‌لغزید و چنگال‌هایش را به گوشتش فرو می‌برد. جانوران دیگری نیز به شانه‌هایش آویزان شده با چنگال خود پشتش را می‌خراشیدند. مدام می‌غرید:

ــ تشنه‌ام است، آخ! تشنه‌ام است!

پزشك جوان یك ظرف لیموناد را روی تخته‌ای گذاشت و به او داد. کوپو ظرف را با دو دست گرفت، حریصانه جرعه‌ای را به دهان برد و نیمی از مایع را روی سر و تنش ریخت؛ اما بی‌درنگ تفی انداخت و با نفرتی آمیخته به خشم فریاد زد:

ــ وای خدایا! این که عرق است!

پزشك جوان به اشارهٔ سرپزشك خواست تا کمی آب به او بنوشاند. این‌بار جرعه‌ای نوشید، اما، گویی که آتش بلعیده باشد، نعره زد:

ــ این عرق است! لامذهب، این عرق است.

از دیروز تاکنون هرچه می‌نوشید، عرق بود. تشنگی‌اش دوچندان می‌شد، اما نمی‌توانست چیزی بنوشد، هر چیزی درونش را به‌آتش می‌کشید. آشی برایش آورده بودند، اما، البته قصد چیزخورکردنش را داشتند، آخر، آش بوی عرق می‌داد. نان ترش و بدطعم بود. گرداگردش همه‌چیز را مسموم کرده بودند. اتاقك بوی گوگرد می‌داد. حتی دیگران را ملامت می‌کرد که زیر بینی‌اش کبریت روشن می‌کنند تا حالش را به هم بزنند.

سرپزشك بلند شده بود و به‌کوپو گوش می‌داد، او دوباره وسط روز شبح می‌دید. گمان می‌کرد که تارعنکبوتی به بزرگی بادبان کشتی را روی دیوار می‌بیند. چندلحظه بعد همین تارها به دامی بدل شد که حلقه‌هایش باز و بسته می‌شد، چه بازی مسخره‌ای! از میان حلقه‌ها توپ‌های سیاهی شبیه توپ تردست‌ها بیرون می‌زد. اما، اول مانند تیله‌های شیشه‌ای کوچك

بودند، بعد مانند گلولهٔ توپ؛ عمداً به این خاطر که دیوانه‌اش کنند، مدام کوچك و بزرگ می‌شدند. ناگهان فریاد زد:

ـ وای! موش‌ها! حالا دیگر موش‌ها هم آمدند!

توپ به موش بدل شد. جانوران کثیف بزرگ می‌شدند، از میان تور می‌گذشتند، روی تشك می‌پریدند و ناپدید می‌شدند. میمونی هم بود که از دیوار بیرون می‌آمد، دوباره به دیوار فرو می‌رفت، و هر بار به او نزدیك‌تر می‌شد، و او که می‌ترسید بینی‌اش را بکند، عقب می‌نشست. یکباره همه‌چیز دگرگون شد؛ دیوارها لابد به لرزه درآمده بودند، چونکه او با صدایی که از شدت وحشت در گلویش گیر می‌کرد، بـه زحمت می‌گفت:

ـ بله، تمام‌شد، بله! تکان‌بخورید، گورپدرتان! آخی! این جهنم‌دره دارد خراب می‌شود!... بله ناقوس‌ها را به صدا دربیارید، کلاغ‌ها! ارگ بـزنید که نگهبان صدایم را نشنود!... سنده‌هـا پشت دیوار بمب کار گذاشته‌اند! صدایش را می‌شنوم، دارد نعره می‌زند، می‌خواهند ماها را سوت کنند به آسمان... آتش! خدایا! آتش! همه دارند داد می‌زنند آتش! همه‌جا دارد شعله می‌کشد و بالا می‌رود، بالا می‌رود! تمام آسمان می‌سوزد، آتش سرخ، آتش سبز، آتش زرد... به دادم برسید! کمك کنید! آتش!

فریادهـایش در نفس‌نفس‌زدن‌هـا خفه می‌شد. اکنون دیگر کلمات مقطعی را به زبان می‌آورد، کف به لب داشت و چانه‌اش از آب دهان خیس بود. سرپزشك با انگشت پیشانی‌اش را می‌خاراند، یقیناً این حرکت، از روی‌عادت، رو در روی بیماری‌های لاعلاج به او دست می‌داد. رو به سوی پزشك جوان کرد و آهسته پرسید:

ـ درجه‌اش از چهل پایین نیامده؟

ـ نخیر قربان.

سرپزشك رو ترش کرد. باز هم دو دقیقه‌ای ماند و به کوپو خیره شد. سپس شانه‌ای بالا انداخت و افزود:

ـ همان مداوا، جوشانده، شیر، لیموناد، محلول رقیق گنه‌گنه هم به‌جای دوا... تنهایش نگذارید، و در صورت لزوم دنبالم بفرستید.

بیرون رفت و ژروز نیز به دنبالش خارج شد تا از او بپرسد که آیا هنوز هم امیدی هست یا نه. اما در راهرو، پزشك چنان سریع راه می‌رفت که جرأت نکرد او را نگه دارد. لحظه‌ای همانجا ایستاد، در تردید بود که بار دیگر برای دیدن همسرش وارد شود یا نه. دیدار این بار

به‌اندازهٔ کافی دشوار بود. هنوز هم می‌شنید که هنگام نوشیدن لیموناد فریاد می‌زند: مرگ خودم عرق است! از آنجا گریخت، از نمایش این‌بار حالش به‌هم می‌خورد. در خیابان از تاخت و تاز اسب‌ها و غلغلهٔ درشکه‌ها گمان برد که تمام سنت‌آن به دنبال او می‌تازد. پزشك هم تهدیدش کرده بود! فکر کرد که از هم‌اکنون او هم به همان سرنوشت دچار شده‌است.

طبیعتاً در خانهٔ خیابان گوت‌دور بوش‌ها و دیگران در انتظارش بودند. همین که در آستانهٔ در ظاهر شد، او را به اتاق سرایدار دعوت کردند. خب، بابا کوپو هنوز هم سرپا ایستاده؟ آخ بله، هنوز هم! بوش، گویی حیرت‌زده و هراسان بود؛ یك بطر شراب شرط بسته بود که کار کوپو تا آن شب نکشد. بله؟ هنوز هم زنده است؟ همه تعجب کردند. عجب سگ‌جان است! خانم لوریو ساعت‌ها را محاسبه کرد، سی و شش ساعت و بیست‌و چهار ساعت! شصت ساعت! عجب! شصت ساعت پا به زمین‌کوبیدن و نعره زدن! هرگز چنین چیزی نه دیده بودند و نه شنیده بودند. اما بوش، که به‌خاطر یك بطر شرابش به زحمت می‌خندید، شکاکانه پرسید نکند که هر وقت ژروز از اتاق بیرون می‌آمده، کوپو استراحت می‌کرده است. نخیر! تازه، تندتر از پیش می‌چرخید و بلندتر هم نعره می‌زد، ابداً خیال ایستادن نداشت! خانم بوش مصرانه از او خواهش کرد تا کمی از حرکات‌کوپو را تقلید کند که ببینند، بله، بله، یك کم نشان بدهد! همه می‌خواهند! همه به خواهش و التماس افتاده بودند؛ چونکه دو نفر از همسایه‌ها دیروز چیزی ندیده‌اند و آمده‌اند که تماشا کنند. زن سرایدار فریادزنان به همه گفت که جا باز کنند، همه درحالیکه کنجکاوانه به هم تنه می‌زدند، وسط اتاق را خالی کردند. اما ژروز سر خم کرده بود. می‌ترسید که خود او هم به آن بیماری گرفتار شود. با این وجود به این خاطر که گمان نکنند او باد به دماغ دارد، و یا می‌خواهد نازش را کشیده باشند، دو سه بار جست و خیز کرد؛ اما احساس مسخره‌ای به او دست داد و عقب نشست؛ باور کنید که نمی‌توانست. زمزمه‌های نارضایتی بالا گرفت؛ چه حیف شد! او واقعاً خوب بلد است ادا درآورد. خب، آخرچه‌کار کند؟ نمی‌تواند! و وقتی ویرژینی به مغازه‌اش برگشت، بابا کوپو را از یاد بردند و به‌سرعت موضوع خانوادهٔ پواسون را پیش کشیدند: دیگر گندش درآمده! دیروز مأمورین قضایی آمده‌اند. مأمور پلیس کارش را ازدست‌می‌دهد؛ لانتیه‌هم دنبال مستخدمهٔ غذاخوری همان‌خیابان موس‌موس می‌کند، زن‌خوشگلی‌است‌که‌می‌خواهد یك‌مغازهٔ‌سیرابی‌فروشی‌دایرکند. همه

می‌خندیدند و از هم‌اکنون مغازهٔ سیرابی‌فروشی را در کنار خود مجسم می‌کردند؛ بعد از تنقلات حالا نوبت غذاست! این پواسون پفیوز هم عجب سر و وضعی پیدا کرده؛ چطور ممکن است مردی که شغلش ایجاب می‌کند با هوش و زیرك باشد، درخانه‌اش آدم چلمنی از آب درآید؟ اما ناگهان همه با دیدن ژروز خاموش شدند؛ او به تنهایی در انتهای مغازه نشسته بود و دست و پایش را می‌لرزاند و از کوپو تقلید می‌کرد. بارك‌الله! همین است، بیشتر از این هم نمی‌خواهند. ژروز، گیج و گنگ، گویی که از خوابی بیرون آمد. به‌سرعت از اتاق بیرون رفت. شب همگی بخیر! می‌رود و سعی می‌کند بخوابد.

ظهر فردای آن روز، بوش‌ها، مانند دو روز پیش، شاهد رفتن‌ژروز بودند. آرزو کردند که با شادی و خوشی برگردد. آن روز، در سنت‌آن، راهرو گویی از رعشه و نعرهٔ کوپو می‌لرزید. هنوز دستش به نرده‌های پلکان نرسیده بود که نعره‌اش را شنید:

ــ حالا دیگر ساس‌ها هم حمله کرده‌اند!... جرأت دارید بیایید جلو تا دك و دنده‌تان را خرد کنم!... وای! می‌خواهند مرا بکشند! وای! ساس!... ولی من از همهٔ شما زرنگ‌ترم! بزنید بچاك، مادرقحبه‌ها!

ژروز لحظه‌ای کنار در نفس تازه کرد. کوپو انگار با لشکری دست‌و پنجه نرم می‌کرد! وقتی وارد شد، صحنهٔ مقابل چشمانش غیرقابل‌تصورتر از پیش بود. کوپو دیوانهٔ زنجیری شده بود، دیوانه‌ای که انگار یکراست از تیمارستان شارانتون گریخته باشد! وسط اتاقك دست و پا می‌زد، دست‌هایش را به این‌سو و آن‌سو، روی تن خود، روی دیوار و روی زمین پرتاب می‌کرد، معلق می‌شد و به هوا مشت می‌کوفت؛ می‌خواست پنجره را باز کند، خود را پنهان می‌کرد، به مقابله برمی‌خاست، این و آن را صدا می‌زد، پاسخ می‌داد، مانند کسی که لشکری به کابوسش آمده باشد، به تنهایی در این رقص دوزخی دست‌وپا می‌کوفت. ژروز پی برد که او خود را بالای بام می‌بیند و می‌خواهد چند ورقهٔ حلبی را کار بگذارد. با دهانش کار دم را انجام می‌داد، آهن را در آتشدان می‌گذاشت، زانو می‌زد تا شستش را از لبهٔ پادری بگذراند، گمان می‌کرد که در حال لحیم‌کردن است. آری، در آستانهٔ مرگ، کارش را دوباره باز می‌یافت. نعره‌زدن‌ها و به بام چسبیدن‌ها فقط به این خاطر بودکه چند ولگرد مانع‌کارش‌می‌شدند. روی همهٔ بام‌های دور و نزدیك، کسی ایستاده بود و آزارش می‌داد. بعلاوه چندین نفر از آن بی‌پدر ومادرها، گله‌گله موش‌وسط پاهایش‌می‌انداختند.

موش‌های کثیف را همه‌جا می‌دید. هرچند آن‌ها را زیر پا لگدمی‌کرد و با تمام قوا پاهایش را به کف اتاق می‌کشید، اما همچنان باران موش از هرسو می‌بارید، سقف یکسره سیاه شده بود! عنکبوت هم بود! شلوارش را به پاهایش می‌چسباندتا عنکبوت‌های‌درشتی‌راکه‌ازران‌هایش بالامی‌رفتند، بکشد. خدایا! هرگز نمی‌تواند کار آن روزش را تمام کند: دارند کاری می‌کنند که شغلش را از او بگیرند، صاحبکارش حتماً او را به زندان خواهد انداخت. به همین حال که در کارش شتاب می‌کرد، گمان می‌بردکه ماشین بخاری در معده‌اش کار می‌کند؛ دهانش را کاملا باز نگه‌می‌داشت و بخار می‌دمید، بخاری غلیظ که اتاقك را پر می‌کرد و از پنجره بیرون می‌رفت؛ خم می‌شد و همچنان بخار می‌دمید و به رشتهٔ بخاری که باز می‌شد و به‌سوی آسمان می‌رفت و آفتاب را می‌پوشاند، چشم می‌دوخت. فریادزد:

ــ نگاه کن! همان دارودستهٔ کلینیان‌کور لباس خرس پوشیده‌اند و دارند می‌رقصند.

کنار پنجره خمیده بود و گویی داشت از بالای بامی عبور دسته‌ای رادر خیابان تماشا می‌کرد.

ــ این هم رژه، شیر و پلنگ شکلك درمی‌آرند... چند تا بچه لباس سگ و گربه پوشیده‌اند... کلمانس هم هست، روی موهایش پر زده. ای بدجنس نقلا! معلق می‌زند و بالا و پایینش را هوا می‌دهد!... ببین عزیز جان، بیا با هم فلنگ را ببندیم... آهای! آژان‌های بی‌شرف. ولش کنید، بهش دست نزنید!... شلیك نکنید، بی شرف‌ها، شلیك نکنید!...

صدای نخراشیده و هراسانش اوج می‌گرفت. به‌سرعت خم و راست می‌شد و می‌گفت که آژان‌ها و سربازها آن پایین ایستاده‌اند و او را نشانه گرفته‌اند. روی دیوار، لولهٔ طپانچه‌ای را می‌دید که به طرف سینه‌اش نشانه می‌رفت. آمده بودند تا نشمه‌اش را از چنگش بیرون بکشند.

ــ شلیك نکنید، بی‌شرف‌ها! شلیك نکنید...

سپس، خانه‌ها فرو می‌ریخت، و او درهم‌شکستن تمام محله را نشان می‌داد؛ همه‌چیز محو می‌شد و پرواز می‌کرد. امـا او وقت نفس‌کشیدن نداشت، صحنه‌های دیگری به سرعت برق نمایان می‌شدند. نیاز کشندهٔ حرف‌زدن دهانش را از کلمات می‌آکند، کلماتی که بریده‌بریده و نیمه‌تمام از گلویش بیرون می‌جست. همچنان صدایش را بلندتر از پیش می‌کرد:

ــ به به! تویی، سلام!... نه، مسخرگی را بگذار کنار، مـوهایت رفته توی دهنم.

PersianPDF.com

دستی را روی صورتش کشید تا موها را کنار بزند. پزشك جوان پرسید:

ـ چه کسی را می‌بینید؟

ـ معلوم است، زنم را!

به‌دیوار می‌نگریست، پشت به ژروز داشت. ژروز به‌شدت هراسان شد و به دیوار چشم دوخت تا بلکه او هم خود را آنجا ببیند. کوپو ادامه داد:

ـ خیال نکن می‌توانی سرم را شیره بمالی... نمی‌خواهم دست و پایم را ببندند... به به! عجب خوشگل شده‌ای، چه چسان‌فسانی! پولش را از کجا گیرآوردی، لکاته؟ خیابان‌گردی رفته‌بودی، جنده؟ صبر کن تا خودم حالیت کنم!... ها! مشتریت را پشت دامنت قایم کردی. ببینم، حالا کی هست؟ برو کنار ببینم... وای! وای! باز هم این یارو!

با سر به‌دیوار پریده بود. پزشك دوباره پرسید:

ـ چه کسی را می‌بینید؟

کوپو نعره زد:

ـ لانتیه! لانتیه!

وقتی پزشك رو به ژروز کرد و منظورش را پرسید، نتوانست پاسخی بدهد، این صحنه، آشوب اعماق زندگیش را دوباره به سطح می‌آورد. کوپو مشت‌هایش را گره کرده بود.

ـ باید حساب‌مان را تسویه کنیم، بچه! من بالاخره کارت را یکسره می‌کنم! همین طوری صاف صاف دست این لگوری را گرفته‌ای که جلوی جماعت بی‌آبرویم کنی. خفه‌ات می‌کنم، بله، من! موش‌مردگی را بگذار کنار... بگیر! بگیر! بگیر!

به هوا مشت می‌کوفت. خشم سراپایش را فرا گرفته بود. وقتی از پشت به دیوار خورد، گمان کرد که از پشت نیز به او حمله کرده‌اند. برگشت و به جان تشك کاه افتاد. جست‌وخیزکنان از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌پرید، به شکمش، به کپلش و به شانه‌اش می‌کوفت، می‌غلتید و برمی‌گشت. استخوان‌هایش نرم شده بود، گوشت تنش وقتی به دیوار می‌خورد، مانند کتان خیس به صدا در می‌آمد. تهدیدهای هراس‌آور و فریادهای گوشخراش و وحشیانه‌ای را نیز به این بازی می‌افزود. بی‌گمان نتیجهٔ نبرد به نفع او تمام نشده بود، چرا که سینه‌اش به آشوب می‌افتاد و چشمانش از حدقه بیرون می‌زد؛ کم‌کم گویی وحشت کودکانه‌ای به‌سراغش

می‌آمد.

ـ آدمکش! آدمکش! بزنید بچاك، هردوتان! پفیوزها هردوتاشان دارند غش‌غش می‌خندند. نگاهش کن، زنیکهٔ بی‌آبرو لنگ‌هایش را هوا کرده! باید مکافاتش را ببینند... آخ، بی‌رحم دارد تکه‌پاره‌اش می‌کند! با چاقو یکی از پاهایش را برید. پای دیگرش هم افتاد زمین، شکمش را پـاره کرد، پر خون است... وای! خدایا! خدایا! خدایا!

هراسان، غرق در عرق و با موهای سیخ‌شده به عقب می‌رفت و بازوانش را به‌شدت تکان می‌داد، گویی می‌خواست آن صحنهٔ هراس‌آوررا از جلوی چشمانش پاك کند. دو نالهٔ جگرخراش از سینه‌اش بیرون آمد، پایش به تشك خورد و به‌پشت به زمین افتاد. ژروز دست‌هایش را به هم فشرد و فریاد زد:

ـ آقا، آقا، مرده!

پزشك پیش آمد و کوپو را وسط تشك کشید. نه نمرده بـود. کفش‌هایش را بیرون کشید؛ پاهای برهنه‌اش بیرون از تشك افتاده بود و به‌تنهایی دریکنار هم، هماهنگ می‌رقصید؛ رقصی شتابزده و منظم. درست در همان لحظه سرپزشك وارد شد. دو همکارش را با خود آورده بود، یکی چاق و دیگری لاغر، هر دو مانند او به خود نشان آویخته بودند. هر سه خم شدند و بی‌آنکه چیزی بگویند سراپای مرد را برانداز کردند؛ سپس زیرلب چیزی گفتند. کوپو را سراپا برهنه کردند، ژروز وقتی روی پا بلند می‌شد، بالاتنهٔ برهنه‌اش را می‌دید. آری، تمام شده بود، رعشه از بازوان و دست‌ها بالا رفته بود و اکنون تنه‌اش با همان شادمانی به‌رقص درمی‌آمد! عروسك خیمه‌شب‌بازی اکنون با تمام تنه‌اش می‌خندید. خنده‌ای که در سرتاسر تهیگاهش می‌دوید و شکمش گویی از این خنده می‌ترکید. اکنون سراپایش به خنده درمی‌آمد. ماهیچه‌هایش دو به دو می‌رقصیدند، پوست تنش مانند طبلی می‌لرزید، موهای تنش ضمن کرنش‌کردن به جست‌وخیز درآمده بود. سرانجام می‌بایست‌به پایان رقص، به حرکت‌نهایی خود نزدیك شده باشد، مانند صحنهٔ انتهایی رقص که درآن همه رقصنده‌ها دست در دست هم، پا می‌کوبند. سرپزشك زیر لب گفت:

ـ خوابیده.

حالت چهرهٔ مرد را به دو همکارش نشان داد. کوپو، با پلك‌هـای بسته، لرزه‌هایی عصبی داشت که روی صورتش می‌دوید. به این‌صورت هراس‌آورتر از پیش شده بود؛ آرواره‌های برجسته و نقاب از شکل‌افتادهٔ

چهره‌اش به مرده‌ای شبیه شده بود که در گابوس قالب تهی کرده باشد. اما پزشک‌ها، به دیدن پاها، با توجه فراوانی به لرزش آن‌ها چشم دوختند. پاها همچنان در رقص بودند. حتی در خواب هم، پاهایش می‌رقصیدند! صاحب آن‌ها چه بخوابد و چه بیدار باشد، به آن‌ها مربوط نیست، آن‌ها به راه خود خواهند رفت، بی‌آنکه در رفتار خود شتاب به خرج دهند و یا از سرعت‌شان کاسته شود. پاهایش خودکار شده بودند، به میل خود کار می‌کردند.

ژروز نیز با دیدن پزشک‌ها که به تن مردش دست می‌کشیدند، خواست تا دستی به او بکشد. به‌آرامی نزدیک شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و لحظه‌ای به همین حال ماند. خدایا! در درونش چه می‌گذشت؟ رقص گویی در اعماق تنش جریان داشت؛ بی‌گمان استخوان‌هایش هم ازجا می‌جستند. لرزش و موج از جای دوری می‌آمد و مانند رودی در زیر پوستش جاری بود. وقتی کمی به تنش فشار آورد، گویی فریاد درد استخوان‌هایش را شنید. با چشم برهنه، تنها موجک‌هایی که از اعماقش بیرون می‌زد، دیده می‌شد، تنها سطح خارجی گرداب نمایان بود؛ اما در درونش، توفانی برپا بود. چه آشوبی در درون داشت، انگار که موش‌کوری درونش را می‌جوید. عرق میخانه‌ها بود که با تبر به‌جانش افتاده‌بود، تمام تنش در عرق غوطه‌ور شده بود و می‌بایست که این کار به‌پایان برسد، او را ذره‌ذره بشکافد و همراه با رعشهٔ مدام لاشه‌اش با خود ببرد.

پزشک‌ها رفته بودند. پس از ساعتی، ژروز که با پزشک جوان تنها مانده بود، با صدای آهسته‌ای دوباره گفت:

ــ آقا، آقا، مرده!

اما پزشک که به پاهایش چشم دوخته بود، با اشارهٔ سر جواب منفی داد. پاهای برهنه، بیرون از تشک، همچنان می‌رقصید، پاهای کثیفی که ناخن‌های بلندی داشت. باز هم چند ساعتی سپری شد. ناگهان پاهامنقبض شدند و از حرکت افتادند. پزشک به‌سوی ژروز سر برگرداند و گفت:

ــ تمام شد.

تنها مرگ پاها را از حرکت انداخت.

وقتی ژروز به خانهٔ خیابان گوت‌دور پا گذاشت، در اتاق بوش‌ها یك دسته از زن‌ها را دید که با شور و حرارت به غیبت نشسته بودند. گمان کرد که مانند دیروز به انتظار او نشسته‌اند تا خبری بشنوند. در را باز کرد و به آرامی باچهره‌ای مات و گنگ گفت:

ـ تمام کرده.

اما کسی به او گوش نمی‌داد. در تمام خانه غلغله‌ای برپا بود. به! چه ماجرای محشری! پواسون زنش را با لانتیه غافلگیر کرده. کسی دقیقاً از جزئیات ماجرا خبر نداشت، چونکه هر کس به روایت خود چیزی می‌گفت. به هرحال وقتی که زنش و لانتیه انتظارش را نداشتند، به خانه آمده بود. حتی جزئیاتی‌را می‌افزودندکه‌زن‌ها با لبگزه‌ای‌تکرارمی‌کردند. چنین صحنه‌ای البته چهرهٔ پنهانی پواسون را آشکار کرده بود. درست مثل ببر! این مرد کم حرف که انگار عصا قورت داده بود، نعره سر داده و یکباره حمله کرده بود. بیش از این چیزی نمی‌دانستند. لانتیه لابد به شوهر توضیحاتی داده بود. به هر حال این قضیه نمی‌توانست بیش از این ادامه یابد. بوش می‌گفت که مستخدمهٔ غذاخوری خیابان یقیناً مغازه را می‌خواهد تا سیرابی‌فروشی‌اش را راه بیاندازد. آخر، این لانتیهٔ ناجنس جانش برای سیرابی درمی‌آید.

ژروز با رسیدن خانم لوریو و خانم لرا به آرامی تکرار کرد:

ـ تمام کرده... خدای من چهار روز تمام بالا و پایین پرید و نعره زد.

دو خواهر نتوانستند جز بیرون‌کشیدن دستمال‌های خود کاری‌کنند. برادرشان، اگرچه گناهکار بود، اما به هرحال برادرشان بود. بوش شانه بالا انداخت و با صدای بلندی که به گوش همه برسد، گفت:

ـ خب، یك دائم‌الخمر کمتر!

از آن روز به بعد، ژروز غالباً آشفته و پریشان بود، به خاطر تقلید از کوپو به یکی از سرگرمی‌های اصلی خانه بدل شد. دیگر لازم نبود که به او التماس کنند، او خود با رغبت و به رایگان دست و پایش را می‌لرزاند و فریادهای بی‌اراده سر می‌داد. یقیناً به خاطر تماشای زیاده از حد همسرش در سنت‌آن بود. اما بخت از او رو برمی‌گرداند، او مثل شوهرش نمی‌مرد. کارش از حد شکلك و دلقك‌بازی میمون‌های فراری فراتر نمی‌رفت، تنها باعث می‌شد که کودکان کوچه و خیابان به طرفش ته کلم پرتاب کنند.

ماه‌ها به همین صورت سپری شد. کارش به بدتر از این کشید، پست‌ترین حقارت‌ها را تاب آورد و هر روز بخشی از تنش ازگرسنگی جان داد. همین که چهار سو به دستش می‌رسید، مشروب می‌نوشید و به دیوارها می‌خورد. ساکنین محله کثیف‌ترین‌کارهای‌خودرابه‌اومی‌سپردند. یك شب،

شرط بسته‌بودند که او چیز مهوعی را نخواهد خورد؛ اما او خورده بود تا ده سو ببرد. آقای مارسکو بالاخره تصمیم گرفت او را از اتاق طبقهٔ ششم بیرون بیاندازد. اما از آنجا که بابا برو در حفرهٔ زیر پلکانش مرده بود، صاحب‌خانه لطفی کرد و آن لانه را در اختیارش گذاشت. در آن حفرهٔ تنگ، روی کاه کهنه، با شکم خالی و استخوان‌های یخ‌بسته، از گرسنگی می‌مرد. ظاهراً خلق او را نمی‌خواست. خرفت شده بود و حتی دیگر به این نمی‌اندیشید که خود را از طبقهٔ ششم به زیر بیاندازد. مرگ می‌خواست آرام‌آرام و ذره‌ذره تصاحبش کند و بدین‌ترتیب او را در راه نکبت‌بار زندگی‌اش تا به‌آخر بکشد. حتی هرگز کسی ندانست که او چگونه مرده است. مردم از سرما و گرسنگی حرف می‌زدند، اما واقعیت این بود که او از فقر، کثافت و خستگی از زندگی تباه‌شده‌اش مرده بود. و یا به‌قول لوریوها از فرط گه‌کاری. یک‌روز صبح، وقتی بوی بدی در راهرو احساس کردند، به یاد آوردند که از دو روز پیش او را ندیده‌اند: وقتی در را باز کردند، لاشه‌اش را که دیگر سبز شده بود، در لانه‌اش یافتند.

البته، بابا بازوژ بود که تابوت فقرا را زیر بغل زده، برای بسته‌بندی‌اش آمد. آن روز هم، مانند هر روز، مست کرده بود، اما شاد بود و کبکش خروس می‌خواند. وقتی مشتری خود را شناخت، ضمن آماده‌کردنش، اندیشه‌های فیلسوف‌مآبانه‌اش را به زبان آورد:

ـ این شتری است که در خانهٔ همه می‌خوابد... عجله لازم نیست، جا برای همه هست... عجله‌کردن احمقانه است، چونکه‌کار شیطان است... من، آرزویی غیر از این ندارم که این و آن را راضی کنم. بعضی‌ها می‌خواهند، بعضی‌ها نمی‌خواهند، خب، پس باید دید که چه‌طور می‌شود همه را روبراه کرد... این یکی اول نمی‌خواست برود، بعد خواست. اما خیلی انتظار کشید... بالاخره تمام شد، به آرزویش رسید! پس‌بزن‌بریم!

وقتی که ژروز را به دست‌های زمخت سیاهش کشید. محبتی سراپایش را فرا گرفت، به آرامی زنی را که مدت‌ها او را می‌خواست، از جا بلند کرد. سپس، وقتی با دلسوزی پدرانه‌ای او را در تابوت خواباند، میان دو سکسکهٔ مستانه، آهسته گفت:

ـ گوش‌کن، می‌دانی... منم، بابا شنگول، به من می‌گویند تسلی‌بخش خانم‌ها... بیا، حالا دیگر خوشحال باش. لالاکن، خوشگلم!

پایان

باشگاه ادبیات

نیلوفر منتشر کرده:

شهر شیطان زرد	ماکسیم گورکی	فرهاد غبرائی
شکست	امیل زولا	فرهاد غبرائی
زمین	امیل زولا	محمدتقی غیاثی
آسوموار	امیل زولا	فرهاد غبرائی
آخرین وسوسهٔ مسیح	نیکوس کازانتزاکیس	صالح حسینی
گزارش به خاك یونان	نیکوس کازانتزاکیس	صالح حسینی
۱۹۸٤	جورج ارول	صالح حسینی
آخرین نفر	الکساندر فادەیف	فرهاد غبرائی
خرمن	گالینا نیکولایوا	خاطره سلطانزاده
سرخ و سیاه (دو جلد)	استاندال	عبدالله توکل
معجزه در باد و باران	سیمون شوارتزبار	فرهاد غبرائی
کودکی نیکیتا	الکسی تولستوی	مهدی غبرائی
الوداع گلساری	چنگیز آیتماتوف	حبیب. ف
داستان یك انسان واقعی	بوریس پولەوی	قنبر. اف
داستان پداگوژیکی (دو جلد)	آ. س. ماکارنکو	گامایون
رنگین کمان	وانداواسیلوسکا	قنبر. اف

آرش

بهرام بیضایی

مصدق و تاریخ

بهرام افراسیابی

طالقانی و تاریخ

بهرام افراسیابی

زنده‌باد چه‌گوارا

ترجمهٔ فرهاد فراهانی

گذشته چراغ راه آینده

تالیف جامی — ویراستهٔ بیژن نیک‌بین

نگرشی بر تاریخ ایران نوین

جوزف. ام. آپتون — یعقوب آژند

ایرانشناسی در شوروی

ایلیا پالـوویچ پطروشفسکی — یعقوب آژند

گریه در آب (مجموعهٔ شعر)

عمران صلاحی

هفدهم (یك منظومه)

عمران صلاحی

دیوان بلخ

بهرام بیضایی

راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی

بهرام بیضایی

دوزخیان روی زمین

فرانتس فانون — ترجمهٔ مقدمه از دکتر علی شریعتی

علی (ع) شماره ۳۶ «از مجموعه آثار دکتر علی شریعتی»

طرح و رسم معماری (دو جلد)

هپلر والاش — هرمز معزز

فرهنگ مکانیك عمومی

ژ. نایلر، ه. تاپلر — محسن الهی‌کهر

فرهنگ راه و ساختمان

ترجمهٔ ناصر سلحشور

فیزیك برای سرگرمی

پرلمان

نیلوفر منتشر می‌کند:

دارایی خانوادهٔ روگن	امیل زولا	محمدتقی غیائی
تامجونز	هنری فیلدینگ	احمد کریمی حکاک
سهم سگان شکاری	امیل زولا	محمدتقی غیائی
لرد جیم	جوزف کنراد	صالح حسینی
نانا	امیل زولا	عبدالله توکل
جزیره	روبرمرل	فرهاد غبرائی
درسواوزالا	ولادیمیر آرسینف	مهدی غبرائی
چهار مجموعه (شعر)	پابلو نرودا	فرهاد غبرائی
رقص چنگیز کهن	رومن گاری	ناصر زراعتی ـ ابراهیم مشعری
شب طولانی تیزدندان	خورخه‌گومز	بیژن نیک‌بین
سران و سلاطین	تیلور کالدول	نیرهٔ توکلی ـ هادی امین

طرح جلد: مجید اخوان



انتشارات نیلوفر

۵۵۰ ریال